

دوچار



میثم علیپور

دوایار
میثم علیپور



نشر مہری

داستانِ فارسی. رمان * ۳۴

دوار

میثم علیپور

| چاپ اول: ۱۳۹۸، نشر مہری، لندن |

| شابک: ۶-۳-۹۱۶۱۶۰۱-۱-۹۷۸ |

| قیمت: اروپا ۲۰ یورو | انگلستان ۱۸ پوند |

| صفحه آرائی: استودیو مہری |

| طرح جلد: میثم عین |

مشخصات نشر: نشر مہری. ۲۰۱۹ میلادی / ۱۳۹۸ شمسی.

مشخصات ظاہری: ۴۹۰ ص: غیر مصور.

موضوع: رمان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© میثم علیپور.

© ۲۰۱۹ نشر مہری.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

نقصان در این بساط بُود خوش تر از کمال صائب

باید این زبان را در بین خویش همچنان حفظ کنیم
زیرا قومی که زبان خود را حفظ می کند همچون کسی ست
که کلید زندان خویش را در دست داشته باشد آلفونس دوده

نامردم ار که بی کله آنی به سر برم میرزاده ی عشقی

جزء اول

روح اشیا

بهبش می‌گویند روح اشیا، چیزی تمام طبیعی که مستقیم، ربط به خطای باصره دارد و به عادت‌های فیزیکی تن، چیزی ساده و سراسر است که ذهن پُرپرده و پُرپیچ ایرانی جماعت یک‌جایی بالاتر از قوانین و الزامات طبیعی قرارش داده، یک‌جا که دستت نرسد به آن تا عینهو گردو غبارو جذبه‌ی نور، داستان‌ها برایش بسازد و اصل اساسی فلسفه‌اش را هم بگذارد روی دوش همان قصه‌متل‌ها، روح اشیا یک‌چنین چیزی‌ست، مثلن اگر برای مدتی فقط برای مدتی خیره شوی به یک سطح رنگی، مثلن یک گستره‌ی سرخ‌رنگ را پنج شش دقیقه بی‌وقفه نگاه کنی کافی‌ست فقط چشم‌هات خو بگیرند تا در آنی یک‌دفعه ببینی یک‌چیزهایی دارند توش جُم می‌خورند، یک نقطه‌نقطه‌های سبزرنگی که شروع کرده‌اند در آمدن و بزرگ‌شدن، این تازه اولش‌ست، اگر چشم ازشان برنداری نهایتِ امر می‌بینی کل آن سرخی شده سبز، حالانه فقط همان گستره که هر کجا هر طرفی چشم بگردانی هم سبز خواهد بود، فرقی نمی‌کند با چه رنگی امتحانش کنی، با بنفش زرد آبی، فرقی نمی‌کند فقط باید رنگ باشد که سیاه و سفید و خاکستری رنگ نیستند، بیرون رنگ‌اند اما خب این ذهن مگر می‌شود ول کند این سیاهی و سفیدی را، تو بگو بیرون رنگ اصلن، وقتی که این سیاه و این سفید ربط مستقیم دارند به خدا و به کلامش، چه‌طور پس بگذرد ازشان، چه‌طور این نوشتنِ با سیاهیِ مرکب و سفیدیِ کاغذ را ز دست

بگذارد، چه طورش را که من نمی دانم اما این ذهن کارش را خوب بلدست، این یکی را می برد یک جای دیگری، می برد روی نور، بیراه هم نمی برد که دقیقن مثل هم اند این رنگ و نور، نشده تا به حال خیره شده باشی به خورشید یا مثلن به یک لامپ روشن، زل که می زنی از دل خورشید و لامپ می بینی یک دفعه یک چیز سیاه و خاموش نعل به نعل همان شکل نورانی که خیره شده بودی بهش درآمده و خودش را یله کرده جای آن چیز اصلی، حالا بیا سر بچرخان، چشم ببند، کور شو اصلن، نمی رود، هر کجا و هر طرفی را هم نگاه کنی یا نکنی باز می بینی هست، زنده تر از خود چیز اصلی حتا، یک چند لحظه می ماند و بعد تازه وقتی عادت کرده ای به حضورش می بینی رفته، نیست، نفهمیده ای که کی که چه وقتی، فقط می بینی رفته، به همین می گویند روح اشیا اما خب حرف مفت هم می زنند، مثلن همین روح همین روح اشیا، البته گیرم اسم نیستا، اسم که آن قدرها مهم نیست، اصلن بگویند روح لامپ بگویند روح روشنایی اما خب دیگر حرف درنیاورند که یک چیز یک چیز چه بدانم یک قانون ازلی الهی اند این ها، که میان هر چیزی در طبیعت با ضد همان چیز یک رابطه ای ست ذاتی، و البته

فصل

ناغافلی شنیدم «ول کن میم عین— چی را ول کنم، تازه می خواستم برسم به آن تابستانی که ریخته بودند خانه ی بولقاسمی اما پرید توی حرفم و یکپهویی انگار آب یخ بپاشند روم، لالم کرد «ول کن میم عین— چی را ول کنم، «همین ها را، یک بار که نوشته بودی ریختند خانه ی بولقاسمی، کوچ را و سلیمانیه را هم— لب گزید تا نگوید اما دلش رضا نداد، دنباله اش را گرفت که نمی خواهی فراموش شان کنی «برای ده دوازده سال قبل ترند این ها— و خندید، یک هاهای کوتاه که یعنی کدورتی نماند روی دلت، یعنی که از آن تابستان نگو اما مگر این همه را نگفته بودم تا به این جا به همین تابستان بی صفت برسم، گفتم چرا

فراموش‌شان کنم، «چرا نکنی — چرایش را خوب می‌دانستم، گفتم یک نگاهی بکن به خودت، اگر فراموش کرده بودی که این‌جا نمی‌نشستی پای حرف‌های من، «اشتباهت همین‌جاست خب، من که نگفتم فراموش کن، گفتم فقط پیله نکن — و ساکت شد، از آن خنده حالا فقط لب‌خندی مانده بود روی لب‌هاش و آن‌هم داشت رنگ می‌باخت، بهش حق می‌دادم نخواهد از آن‌روزها بشنود که تابستان آن سال دو شکل ذاتن متفاوت داشت برای ما، چیزی از او کم کرده و برعکس چیزی اضافه کرده بود به من، چیزی که بهم فهمانده بود زندگی بیرون تاریخ و بیرون علم مورخ‌جماعت‌ست که ساخته که پرداخته می‌شود، باقی‌ش هم همه‌اش پشم‌ست، اصل و جوهر زندگی چیز دیگری‌ست، حق می‌دادم به شیت تا نخواهد از آن سال بشنود، از آن تابستان، فصل عجیبی بود آن سالی که دبیرستان را تمام کردیم، صلح شده بود و تابستان نشده شیت و خانواده‌اش رفتند سلیمانیه، به‌اجبار باقی‌یهودیان شهر هم تن داده بودند به مهاجرت، هوا بدجوری خفه بود آن سال، تو گفتی شهر را نفرین کرده‌اند نه باد که اصلن نسیم ناقابلی هم آن دورو برها پیداش نمی‌شد، کسی باورش نمی‌شد این یک چیز طبیعی باشد، دینارخانوم مادرشهر همسایه‌مان را هر وقت می‌دیدي داشت تسبیح می‌زد و دانه‌دانه شورش‌ها را لعن می‌کرد، عروسش می‌گفت کارش شده همین به خدا «بنشینند بیست و چهار ساعته پای پله و ناله کند این‌جا دیگر جابشو نیست به خدا، به همین سوی چراغ قسم اگر دروغ بگویم همسایه، بعدِ عمری حالا ترسیده پیرزن، ورور غر می‌زند از خشکی می‌اقتید خون هم را خوردن که من مرده شما زنده، هم روغونه خشک می‌شود هم دارو درخت‌ها می‌سوزند — بیچاره پیر بود و زمین‌گیر و گرنه می‌دانست رودخانه سال‌هاست خشک شده و دارو درخت‌ها هم گم‌گمک همین امروز فرداهاست بیفتند و بسوزند، عروس می‌گفت و می‌خندید «خب مشتری ملاشمعون بوده بیچاره، بی‌حرف و بی‌اشاره‌ی ملا آب نمی‌خورده به خدا، خدا پدر مادرشان را بیامزد که خلاص‌مان کردند از دعائونس، همسایه، از وقتی جهودا رفتن به خدا غذا خوردن هم مزه گرفته و —

هم چنان که روی مزه تاکید و تشدید می گذاشت و از فکر آن همه مزه حالی به حالی می شد و می رفت تا که چشم هاش کلاپسه روند می خواست تا به الباقی حرف هاش هم آن طعم و طعنه را اضافه کند اما ناتوان به خنده می افتاد و خودش پیشاپیش اسیر گفته های نگفته اش و می رفت، میان کرکرها و رفتن هاش به لکنت می افتاد و هم صحبتانش را هم به خنده می انداخت و هوا را پر از حرف های ناگفته و هررها و نفس ها و سکسکه هایی می کرد که توان لال کردنش را داشتند، صدای خنده هاشان توی گوشم هست اما صدا که نمی توانست از آن هرم گرما کم کند، پیرزن راست می گفت، شهر شهر سابق بر این نبود، نظم همه چیزش به هم ریخته بود الا نظم آفتابش، فقط آفتابش مثل همیشه بود، به تناوب می آمد و می رفت و فکری می شدی آفتاب هم عینهو دینار خانوم نکند سر کهلوت سن یادش رفته این جا شهرست و این ها که توش می جنبند آدم اند، می گفتم خب پیر شده بیچاره فکر کرده شهر ماهیتابه ست و ماها هم گوشت و دنبه، گرفته ما را به تفت دادن و تفت دادن و هی تفت می دهد و حتا یادش می رود ما بنده های خدا را هم بزند، البته این حرف هام همان قدر شوخی بود که آن اتفاق چیزی طبیعی می نمود، در خاطر کسی نمی آمد تابستانی شبیه آن را از سرگذرانده باشد و همین هم برای شان نشانه بود، آیه بود، پیش درآمدی تا آن چیز اصلی سر برسد و آن چیز اصلی حتمن یک گوشه کناری قایم شده بود تا نوبتش شود، همه منتظر بودند، منتظر، کسی نمی دانست این انتظار برای خاطر آن گرمای بی پیرست یا سر صلیحی که ناگهانی اتفاق افتاده، شاید هم بی دلیل بود اما نتیجه اش شده بود یک سکون دیوانه وار، شده بود یک آرامی ممتد که شهر را توی خودش گرفته و می آمد، همراهش البته یک بو هم بود، بویی شنیدنی و ناشنیدنی که حتمن از این سکون و آرامی نشات می گرفت و نمی گذاشت به آن عادت کنی، یک ناآرامی بود، بویی ناآرام که همه می دانستند هست ولی ازش دم نمی زدند، آخر شهر شهر سابق بر این نبود، همه چیزش آدم را می ترساند، فکر می کردم وقتی پیش درآمد امری چیزی کاری چه بدانم اصلن، اصلن خود پیش درآمد فقط،

وقتی پیش‌درآمد، سوختگی سراسری‌ست به وسعت شهر، خود آن چیز اصلی خود آن کار آن امر اصلی حتمن می‌تواند جهانی را بسوزاند، و می‌سوزاند اما نمی‌دانم منتظرش هم بوده‌ام یا نه، آخر سال آخری بودم و به رسم سال آخری‌ها مدرسه نمی‌رفتم، تا کنکور چیزی نمانده بود، می‌ماندم توی خانه و عینهو باقی همشهریانم می‌خواستم که تمام طول روز را به دور از نور مستقیم خورشید بمانم و عینهو آن دیگران می‌چپیدم گنج و کوچ‌های خانه تا شب توی همان اندک‌خنکیش بشود یواش‌یواش زد بیرون، توی شب مردم آهسته قدم برمی‌داشتند و به هم که می‌رسیدند اول جمله‌ای که می‌گفتند ردخور هم نداشت، همه‌شان همان تک جمله را باید انگار می‌گفتند «گرم‌ست— حالا بگیر یکی‌شان یک لامصب ته جمله‌اش می‌گذاشت که «گرم‌ست لامصب— اسم شب بود، شکوه‌ای که حتمن از چیزی شوم جلوگیری می‌کرد، نفس نفس‌زنان و عرق‌ریزان، و یا به طمانینه و زیر باد کولر، همین شکایت کم و بی‌مقدار از آب و هوا کافی بود تا دیگر شکایتی نمانده باشد از چیزی دیگر، حالا هر چیز، برای مردمی که نق می‌زنند گاهی جرات این هم نمی‌ماند از چیزی جز آب و هوا شکایت کنند، البت خود من هم بهتر از باقی‌شان نبودم، دوازده سال نظام آموزشی بخشنامه می‌کرد سرهامان را با نمره‌ی چاهار، و با بخشش مدیر و ناظم با نمره‌ی شانزده بزنییم، با شروع بهار توی پوست‌مان نبودیم که خیرِ سرمان داریم زلف می‌گذاریم اما آن سال آن بهار سرم را برای خاطر کنکور برای خاطر گرما برای خاطر سربازی که اگر قبول نمی‌شدم توی کنکور دانشگاه، صلح و غیر صلح هم نداشت و بیست و چاهار ماه روی شاخش بود، یا چه بدانم برای خاطر شیث که نبود یا برای هر خاطری اصلن با نمره‌ی چاهار زده بودم و روزها می‌ماندم خانه، می‌رفتم توی اتاقم و یک لا شورت به پا درِ اتاق را قفل می‌کردم، پنجره‌ها را اما باز می‌گذاشتم و از سر شرم و حیا شاید هم برای خاطر آن که اگر بادی بیاید متوجهش شوم پرده‌ها را کیپ هم می‌کشیدم که خب دریغ از یک تکان خیالی پرده، چوب شده باشند انگار فقط نمی‌گذاشتند نور بزند داخل، کتاب‌هام را می‌گذاشتم روی میز و

بی ترتیب خاصی سطح میز را از کتاب‌ها پر می‌کردم، پنکه‌ی روشن را هم جوری زیر میز تنظیم می‌کردم که بادش مستقیم بزند به آن‌جام، می‌گذاشتم خنکی بخزد توی تنم و پر گندم از خودش، عینهو باتری شارژی خودم را انباشته می‌کردم از خنکی تا شب بشود برای مدت کوتاهی حداقله چرخ‌ی زد توی شهر، جای خاصی هم نبود تا بشود رفت، با همان‌ها با بچه‌های دبیرستان شب‌ها جمع می‌شدیم پشت کاروانسرا، سمت دیوار غربی‌اش آتش می‌کردیم که آتشی هم نبود، سه چاهار تا چوب خشک روشن می‌کردیم تا فقط روشن کرده باشیم، سر حرف فنچول البته، همه‌اش می‌نالید که جاده‌ی قبرستان ناپاکان، و ناپاکان را نفهمیدیم چرا کرده‌اند نام قبرستان، این مردم سرشان می‌رفت احترام مرده‌های‌شان نمی‌رفت پس آخر چرا ناپاکان، می‌گفت جاده‌ی قبرستان ناپاکان از کنار همین دیوار رد می‌شود و نمی‌شود شب و نصفه‌شب بی‌نور و بی‌چراغ ماند کنارش، حرفی نمی‌زدیم کلن فقط خاطرات بود و لاطانات، ذکر بولقاسمی هم می‌رفت توی آن شب‌ها گه‌گاه به خیر و گه‌گاه به فحش خارمادر، فحش‌ها کار احمد شلخت بود، یک سرو گردن بلندتر از ما بود و دو تای شان‌های ما شان‌ه داشت، سال آخری برای بولقاسمی شیشکی کشید و بولقاسمی هم بردش بیرون کلاس، می‌گفتند بردش کلاس تهی، اولین جای متروکه توی کل مدرسه، می‌گفتند حتا نگذاشت کسی دخالت کند یعنی تا کسی بفهمد دیده بودند احمد شلخت توی حیاط می‌دود و می‌زند از در بیرون، همین‌ها که شب‌ها دور آتش جمع می‌شدیم چو انداخته بودند بولقاسمی درز شلوار شلخت را جر داده و ته‌اش را تر کرده، می‌گفتند حتا کمربندش را هم باز نکرده و فقط درزش را جر داده، حالا نفهمیدیم کاری هم کرده یا نه فقط ترش کرده که توفیری هم نداشت، توی شهر همین که سر هوا کنی انگار که خورشید را هم دیده‌ای، آداب شهر از اعمال شهر چند گام بالاتر می‌خواند و همین هم کافی‌ست تا کرده‌نکرده کوس رسوایی‌ات بیفتد دهن بچه‌ها و شانش کف‌نکرده‌ها، برای مردم مساله فقط همان پیش‌درآمدست و خود موضوع اصلی به حساب نمی‌آید، آن شب‌ها احمد شلخت

اول و آخر هر کاری یک فحشِ ام و اختی می گذاشت پشت اسم بولقاسمی که به خدا این مردک خود شیطانست، حالا نه فقط شبها و دور آتش که همه جا حرفش همین بود، توی قهوه‌خانه‌ی پدرش و سرِ چارسوق و امیرچخماق یا توی ارابه‌ها که از شهر می‌رفتند باغات اطراف، حتا موقع نماز توی مسجد که به ندرت پیش می‌آمد توی صف اول و پشتِ سرِ امام قامت نبنده، همیشه قسم می‌خورد و داستان می‌کرد، البت نمازجماعت خواندنش دیگر نویر بود و همه می‌دانستیم دائم لُجْنُبُست، بی‌نمازِ دائم لُحْبُث به قول خودش، دیگر ورد زبانش شده بود که یارو خود شیطانست «به خدا بولقاسمی خود شیطانست، نه فقط قیافه‌اش نه، آن‌جوری که راه می‌رود دیده‌اید یا نه، یک‌جور راه می‌رود انگاری دارد از روی لش یکی می‌آید و انگاری دست‌هاش خونی باشند و خودش آدم کشته باشد، برَبوکِ کس کش یک‌جور دست‌هاش را نگه می‌دارد انگاری نجس‌اند، بعد با همان دست‌ها می‌رود غذا هم می‌خورد بی‌وجود— اصرار می‌کرد که ندیده‌اید واقعن آیا ندیده‌اید «سر کلاس وقتی داشت از کتاب رو می‌خواند، خودم صد بار بیشتر دیده‌ام اصلن انگاری صدایش با دهانش نیست اصلن انگاری دهانش یک‌جوری می‌رود صدایش یک‌جور دیگر اصلن صدایش ربطی به دهانش ندارد انگاری لب‌هاش ورد می‌خوانند و یکی دیگرست از کتاب رو می‌خواند— می‌گفتیم چه‌طور پس خایه کردی برای شیطان شیشکی بکشی، که فحش می‌داد «من بعدش فهمیدم به خدا— دروغ می‌گفت، بعدش دیگر مدرسه نیامده بود و افتاده بود دنبال لقمه‌نانی کف بازار، بهش می‌گفتند مشدی احمد، سنی نداشت دستِ بالا یک دو سه سالی بیشتر از ما اما بَلَدِ کار بود این شلخت، جوری که وقتی می‌شنید مشدی، به احمد نرسیده یک یا الله کشدار می‌بست پشت حرفِ طرف انگار جد اندر جد توی حرمین شریفین زاییده شده‌اند، بلدِ کار بود این شلخت، آن‌شب هم داشت می‌گفت، می‌گفت این بولقاسمی ام لُکعب را وقتی داشته زور می‌زده تا تن‌پوش دختر را، یکهو یاد اندام لاجان بولقاسمی افتادم که چه‌طور توانسته با آن پوست و استخوان درز شلخت را جر بدهد که از شانسم انگار فقط و

فقط فکر نبوده و با صدایی که باقی هم بشنوند گفته بودم این‌ها را، که پرید از جاش کنار آتش پرید و چنان کشیده‌ای گذاشت پس گردن و کله‌ی کچلم که صداس پیچید توی سیاهی، تا آمدم بجنیم لگدی هم گذاشت پهلوی شکمم، و با دست پرتم کرد روی زمین، آمد که با لگد بزند آش و لاشم کند بچه‌ها پریدند و گرفتندش، ول نمی‌کرد که، یکی را هل می‌داد و یک فحشی می‌داد به من، بعد آن دیگری را هل می‌داد و باز نوبت فحش من بود تا که فنچول رسید، صداس درآمد که چی شده احمد، اما نمی‌دانم احمد را گفت یا نه که دیدیم احمدست و تنِ ناجور فنچول که پشت هم می‌نشست زیر لگدهای شلخت، بیچاره رفته بود آن گوشه بشاشد که صدا شد و شاشیده‌نشاشیده ول کرد نکند چیزی شده ارواح ناپاک قبرستان زده‌اند به ما، بیچاره جانم را خرید با جانِ خودش، عین مارگزیده‌ها وسط مشت و لگدهای شلخت می‌پیچید و می‌خواست دربرود اما نمی‌شد، فقط میان دست و پای احمد و آن دیگران لیز می‌خورد تا آخرش احمد خسته شد، عقب کشید و بیخ دیوار چمباتمه زد، زانوهایش می‌لرزید و توی نور آتش می‌دیدم زیر لبی غر می‌زند «این احمق کچل ناز کرده‌ی همان کس کش ولدِ خطاست خب می‌خواهی بیاید دست من را بگیرد آب من را گرم کند، خدا نکند، آخر بی‌شرف من چی می‌ماسد بهم دروغ ببندم به آن پیرسگ ولدزنا، هان— که یکهو بلند شد و تندی به بلندشدنش پریدم از جام که ناغافل خوردم زمین اما خب بچه‌ها گرفتندش، نفس نفس می‌زد و بدجور به هم ریخته بود، صداس را بلند کرد که می‌دانی چی ست کچل، تازه از زمین بلند شده بودم و داشتم تک و پهلوهام را می‌مالیدم که به صداس قدمی کشیدم عقب، گفت رفته بودم خانه‌ی شخصی «آن روزی رفته بودم مشغولیتِ صغرا شخصی، بعد ظهر بود، دیدم خانه‌ی پیرسگ هم قشنگ همان جاست قشنگ رخ‌به‌رخ خانه‌ی شخصی، گفتم صغرا این یارو را می‌شناسی، گفتش کی، گفتم این روبه‌رویی، گفتش هان، گفتم کی هست این پیرسگ، گفتش نظر کرده‌ست، گفتم چی، گفتش به خدا لال بشوی یک حرفی بزنی لال بشوی هیچی خوب و بد ببندی پشت سرش

احمد به خدا لال بشوی احمد نظر کرده‌ست به خدا، گفتم پخی شخصی، نظر کرده‌ی عمه‌بزرگه‌ی توست پس، گفتش لالا‌هه‌الله، گفتم پس چی، گفتش معلم‌ست احمد خیلی شنیده‌ام شب‌ها نان می‌برد برای مردم، تو بگو عارف مسلک‌ست، گفتم کی، گفتش آقابولقاسمی دیگر، گفتم بعدش، گفتش یک بچه‌ای دارد، می‌گفتند بچه‌ی برادرش‌ست یا بچه‌ی کس و کارش چه بدانم بلاخره هستش خوب، گفتم خوب، گفتش هیچی دیگر همین، بزرگش می‌کند، بدبخت عقب‌مانده هم هست، گفتم کی، گفتش بچه دیگر، گفتم عقب‌مانده تویی شخصی که افتاد به گریه، من هم گذاشتم سیر سیر زار بزند، رفتم سر خرپشته ببینم داستانِ نظر کرده چی هست که یا خودِ خدا، کافر نبیند و نشوند، دیدم پنجره‌هاش بازند و یک رختخوابی افتاده کف اتاق، اولش سر بچه را دیدم هی راست و چپ می‌شد، دلم آتش گرفت که این چه حکمت‌ست خدا، یکی را تو دهی از جان و از مُلک یکی را تو کنی آواره از مُلک، چه حکمتی‌ست توی کار خدا که خودش ارحم‌راحمین‌ست و خودش بهتر می‌داند که دیدم یک‌هویی الا‌هواکبر، دیدم خودِ نظر کرده‌اش هم نشسته پای رختخواب، دیدم دارد دامن بچه را می‌زند بالا، بیچاره بچه می‌دیدم هی سرش را چپ و راست می‌کرد هی به زبانِ بی‌زبانی تقلا می‌کرد خلاص شود اما مگر می‌شد، دلم کباب شد به خدا، عفت‌ست دیگر، عقب‌مانده جلومانده ندارد که عفت‌ست خوب، گفتم صغی، اشاره کردم که زن بیا بالا ببین عارف چه می‌کند، تندی پرید آمد اما یا خود خدا خودت ارحم‌راحمینی خدا، تا آمد و تا دید که دامن بچه کجاست دو دستی شَپَلخت گذاشت به سرش از هول همین جور عقب‌عقب‌کی رفت و بدبخت دو قدم مانده بود بیفتد از پله، خوب باورش نمی‌شد، هی می‌زد به سرش هی شیون می‌کشید هی شپَلخت هی شیون می‌کرد، باورش نمی‌شد عین شما، شما هم خرت‌تر از صغی شخصی، کی بیفتید از پشت‌بام الا‌هواعلم — که فنچول از سر خریتش پرید به حرفش که حالا چی «حالا که چی، می‌خواهی هوار کنی سر کس بودی بهت خواب‌نما شده — که گفته‌نگفته چَکَش را خورد از شلخت

«ببین من را بچه‌خیس، یک‌بار دیگر دهانت را وا کردی نکردی، اُنظر، اگص دیس امک و اخلی بخلگک، فهمیدی— بیچاره فنچول نالید که چرا فحش می‌دهی احمد گفتم که می‌خواهی، «که خوردی گفتم— اما صدایی دخالت کرد «خب حرف حق می‌زند ننه‌مرده، نمی‌خواهی که— نه، صدای احمد بریدش که نه «دیروز رفتم صیغه کردممش— الکی می‌گفت، دروغ بود اما بودو می‌گفت همه‌جاو همیشه، بعدِ آن‌شب دیگر نرفتم شب‌نشینی بچه‌ها ولی خبرش می‌رسید، شب و روز توی خانه می‌ماندم و فکر می‌کردم چه خواهد شد، شلخت چی گفته بود به شخصی که حاضر شده بود پشت آقای نظرکرده‌اش حرف ببندد، نمی‌فهمیدم، باید می‌رفتم خبرش را می‌دادم به بولقاسمی اما خب کنکور نزدیک بودو هی دلگرم می‌کردم خودم را که بعدِ کنکور می‌روی، مژده می‌دادم خودم را که هنوز وقت هست

فصل

توی خانه پشت میز می‌نشستم و می‌گذاشتم باد مستقیم بخورد به آن‌جام، برای کنکور می‌خواندم و یادم هست کنار کتاب‌هام آینه‌ای کوچک و نقره‌ای گذاشته بودم روی میز و وسط درس خواندن‌هام هر از چندی خودم را در آن می‌دیدم البت تکه‌ای از خودم را که آینه کوچک بود حدودن قدِ کف دست یا بیشتر که می‌شد تنها قسمتی از صورتت را درش ببینی و آن‌هم برای خودش کلی بود، برای خاطر همین هر بار نگاش می‌کردم می‌خواستم جاهای نادیده‌ای را نشانم دهد جاهای نادیده یا پنهان جاهای گم‌جاها فراموش شده‌ی صورتم، هر بار هم یک قسمت، هر بار یک‌تکه از خودم را توش می‌دیدم و با هر نمایش میان خودم و خودم ربط‌ها و فرقی‌هایی روشن می‌کردم، آینه کوچک بود، یک‌دفعه‌اش فقط فاصله‌ی پایینِ ابروی سمتِ چپم را تا آن‌جا که چشم و گونه و آن کشیدگی باریک لب بود دیدم، یک‌بارش پیشانی‌ام را تا روی ابرو و نیمی از چشم و بالای بینی، یک‌نماش هم آن گوش و گونه و فقط همین، و یا وقتی بینی‌ام

با دو خطِ اریبِ پای پرها توی کوچکیِ آینه در نظر می‌آمد، هر دفعه یک تکه و هر تکه منتهای انتظاری که می‌شد از خودم داشته باشم، هر بار بنا به حالت و فاصله‌ای که آینه داشت می‌شد چیزی شبیه و متفاوت با پیش‌تر ساخت، هر چه آینه را دورتر یا نزدیک‌تر می‌کشاندی هر چه رویه‌اش را سوی خودت یا سوی بیرون‌ت می‌گرفتی خودِ تازه‌ای را می‌شناختی و این حدِ بالایی بود از شناسایی، می‌خواستم هر بار از زاویه‌ای ناشناخته نگاه کنم خودم را، هر بار جدیدتر و هر بار جدیدتر، هر بار متفاوت‌تر و هر بار شبیه‌تر، اصلن تو گفتی همان تکه آینه شده باشد من، انگار که تکه‌منی توی دستم می‌گرفتم و هی می‌خواستم ادامه‌اش دهم، بی‌سیرمانی آن قدر خودم را در آن تکه آینه می‌دیدم و آن قدر قسم‌های مختلفی از صورتم را در آن می‌یافتم که می‌شد گفت پازلی از خودم ساخته بودم پیش خودم و می‌توانستم ادعا کنم کسی شده‌ام با صورتی که هی صورتهای دیگری می‌سازد برای خودش که در نهایت همیشه هم صورت خودش‌ست، این‌همه را مدیون آن آینه بودم آینه‌ای کوچک و نقره‌ای که آن‌روزها مد شده بود ببرند قبرستان و بگذارند بر مزار عزیزان‌شان اما من چرا خریده بودمش، تقریباً به کاری نمی‌آمد، آن‌روزها خیال می‌کردم کسی که مرگِ عزیزی را از سر گذرانده برای آن که فکر و خیال و قلبش آرام شود از آن آینه‌ها گرفته و بُرده گذاشته روی مرمر سفید گور آن عزیزش، هر بار هم به چنین آینه‌هایی می‌رسیدم ناخودآگاه تمثال کودکی یا کسی که تظاهر ناکامی بود در آینه‌ها برایم شکل می‌گرفت، شاید هم اشتباه می‌کردم اما در خیالم عزادارانِ آن تمثال‌ها را می‌دیدم که لحظه‌لحظه در جنگ با خودشان بودند و برای آن که تصویر مرگ را از آینده‌ی عزیزشان دور کنند، و یا برای آن که تصویر آن عزیز در نظرشان با مرگ مخدوش نشود از آن آینه‌ها گرفته با دو تا شمعدان نقره‌ای کوچک گذاشته‌اند روی قبر آن طفل پرپر شده یا آن جوان ناکام‌شان، آینه و شمعدان کوچکی که هم یاد کوچکی فرزند بیندازدشان، و هم یک حجله‌ی کوچک باشد برای آن کسی که توی قبر خوابیده، این جور شاید آرام می‌گرفتند اما شک دارم

آرام شده باشند یعنی مطمئنم که آرام نمی‌شدند و تنها داشتند خودشان را آزار می‌دادند، مثل رابطه‌ی آن لامپ روشن‌ست با آن لامپ سیاه، بیچاره‌ها باید آن قدر به آرام کردن خودشان خیره شده باشند که دیگر نمی‌توانستند در آن آرامشی را ببینند، حتمن رسیده بودند به همان روح اشیا، چیزی کاملاً مخالف آرامش اما این آن وقت‌ها برایم چه اهمیتی می‌شد داشته باشد که آن وقت‌ها داشتم برای کنکور آماده می‌شدم و حتا به فکر نبودن شیث و بودن بولقاسمی هم نبودم، آن روزها دفترچه‌ی بزرگی خریده بودم تا جواب تست‌های آزمایشی کنکور را در آن بنویسم، زندگی آدم کنکوری چیزی نیست جز تست و پاسخ‌های چهارگزینه‌ای‌اش، سوال اول پاسخ ب سوال دوم پاسخ الف سوال سوم پاسخ ب سوال چهارم پاسخ دال سوال پنجم پاسخ ب سوال ششم پاسخ جیم سوال دهم پاسخ الف سوال صدم پاسخ دال سوال هزارم پاسخ الف، سوال‌ها حتا اگر به شماره‌ی صدها هزار هم بود پاسخ‌ها تنها می‌توانست یکی از این چهار گزینه باشد الف ب جیم دال، تنها یکی از همین جواب‌ها، الف و ب و جیم و دال، همه‌اش دلم برای این‌ها می‌سوخت انگار به این چاهار حرف ظلم مضاعفی می‌شد و بار تمام جواب‌ها را باید این چند حرف می‌کشیدند، باقی حروف انگار اصلن وجود نداشتند یا وجود داشتند و نمی‌خواستند به هیچ کاری بیایند، نکند واقعن وجود نداشته‌اند، برای خاطر همین برای خاطر باور خودم باید می‌گشتم پی‌شان و پیدای‌شان می‌کردم، نوشتم الف ب پ ت ث جیم چه چه دال ذال را زامیم نون لام عین غین صاد ضاد یا واو ف قاف سین شین دیگر یادم نیامد، زور هم نزدم، اگر بودند و من یادم به‌شان نرفته بود یعنی اصلن وجود نداشتند، اگر هم وجود داشتند بیهوده بود هی به‌شان فکر کنم، موجودیت هر چیزی اگر ملموس نباشد فرقی نمی‌کند با نبودنش، برای خاطر همین شاید قدیمی‌ها ابجد هوز حطی کلمن می‌کردند، حروف برای‌شان معنی داشت مقدس بود و گرنه مثل من باید از یادشان می‌رفت، چیزی که آن‌ها توی همین بیست سی حرف دیده بودند باید خیلی بیشتر از ظاهرشان بوده باشد که همه چیزشان را اعداد و اشیا و

رازهای شان را با همین‌ها مقیاس کرده‌اند، الف را با یک و با هزار، ب را با دو، جیم را با فلان و الا آخر، مثل حروف نام خودم که چیزی بیشتر از ظاهر چند حرف بودند اما چرا یادم آمد به نام خودم، نمی‌دانم، همان‌جا کنار دفتر نوشتمش، آشناترین چیز عالم بود برای من، دوباره نوشتمش، باز هم، و باز هم، ربط عجیبی داشتم با این نام، شروع کردم جدا جدا نوشتن حرف‌های نامم، جلوه‌ای جدید بود که حتا نمی‌توانستم باورش کنم این نام خودم‌ست، چند حرف که ممکن بود نام من هم باشد اما این تنها یکی از امکاناتش بود و می‌توانست خیلی چیزهای دیگر هم بشود، اصلن شاید برای همین‌ست حروف را سوار هم می‌کنیم که حروف تک و جدا افتاده یک شکل از هستی‌ست و حروف سوار برهم نیز شکلی دیگر، توی فارسی وقتی به کلمه‌ای برمی‌خوری حواست نیست که این از اجزایی تشکیل شده، انگار که از ابتدای هستی همین‌طور بوده یک‌ه و تنها، متشکل و در خود بسنده شاید هم دور از دسترس و دور از شناسایی، حرف‌ها را می‌دیدم و برابم عجیب بود که آشناترین هستی‌ام این قدر دور شده باشد از من، نامی که از کودکی کنارم بود آن قدر ناشناخته می‌نمود که گفتم برای اولین بارست دارم به آن به تک تک اجزاش به وجودش واقف می‌شوم، حرف به حرفش برام تازگی داشت انگار دنیایی درون‌شان بود و فکر می‌کردی که دنیاها بعضی‌هاشان از تو دورند و بعضی‌ها به تو نزدیک، چنان نزدیک که انگار خود تو هستی، گفتم بیایم میان نزدیک و دورها را مشخص کنم، شروع کردم به حذف کردن حرف‌هایی که دور بودند از من انگار که اضافی، آن‌هایی که اگر نبودند هم خللی در من و در نامم وارد نمی‌شد خط زدم، از آخر شروع کردم و خط زدم تا رسیدم به آن دوتای نهایی به حرف اول اسم کوچک و حرف اول اسم بزرگ خانوادگیم م ع این‌ها نزدیک‌ترین حروف بودند به دنیای من انگار تنها حروف اصیل نامم که به اتکانشان می‌شد اصل خودم را بشناسم از اصل‌های دیگر، م ع، اما باز نمی‌شد که تنها همین‌ها بمانند، این‌ها فقط و فقط دو حرف بودند که حتا خودشان هم نام‌هایی داشتند، نمی‌شد همین‌طور بدون رجوع به اسامی‌شان صدایشان

کرد که م میم بود و ع هم عین، باز فرقی نمی‌کرد و می‌شد حروف این اسامی را هم جدا جدا نوشت و از انتها شروع کرد به خط زدن اضافات‌شان، دور باطل بود، همان‌طور که بودند باید قبول می‌کردم این میم عین را، حداقله خودشان جوهر خودشان بودند و جوهر من، قبول کردم‌شان، دلم خواست خودم را میم عین صدا کنم بعد از این، خلاصه و چکیده‌ی نامم بود حتا چکیده‌ی خودم، شگفت‌زده‌ی پشتِ هم این میم عین و میم عین‌ها را می‌نوشتیم و می‌نوشتیم میم عین میم عین میم عین میم عین داشتیم به شناخت جدیدی از خودم می‌رسیدم که پیش از این وجود نداشت، یک‌بار جوهر و خلاصه‌ی خودم را می‌شناختم یعنی می‌نوشتیم و یک‌بار خرد شده و گسترده‌ی خودم را می‌شناختم یعنی می‌دیدم، یک‌بار روی کاغذ و یک‌بار توی آینه، و همین‌طور ادامه در ادامه که دیدم دفترچه پر شده از میم عین، فکرم رفت به آینه، نکند آینه هم پر شده باشد از، که صدای مادرم بلند شد، تندی لباس پوشیدم و رفتم بیرون، «دوستت آمده‌ام در» دیدم فنچول ست یا شاید کس دیگری که در هر حال من نبودم میم عین نبود فنچول بود، گفت بدو برویم، گفت چیزی نگو فقط بدو برویم، و تندی راه افتاد، به ناچار پشت سرش دویدم، توی راه گفت احمد شلخت کار خودش را کرده و مردم جمع شده‌اند پشت درِ خانه‌ی بولقاسمی، داشتیم می‌دویدیم، به شنیدن نام بولقاسمی و شلخت انگار چیزی کسی بهم نهیب می‌زد «دارد دیر می‌شود بدو» با تمام توان می‌دویدیم بی‌که نفسی تازه کنیم مثل دو تا نرگزارِ جوان می‌دویدیم، نزدیک خانه‌ی بولقاسمی شده بودیم اما می‌دویدیم، نفس‌مان بند آمده بود و نمی‌شد دیگر دوید اما می‌دویدیم، نمی‌شد اما مجبور بودیم، می‌دویدیم تا که رسیدیم به کوچه، شلوغ بود پس هنوز شروع نکرده بودند، ایستادیم

خانه‌ی بولقاسمی

جمعیتی عجیب جمع شده بود درِ خانه و فریاد می‌کشید،

احمد میاندارشان بودو آن وسط هی بر سرو سینه‌اش می‌زدو فریاد می‌کشید، می‌رفت دم در خانه و با مشت و لگد می‌گذاشت توی درو برمی‌گشت و فریاد می‌کشید، کارش را بلد بود، توی چشم تک‌تک آن آدم‌ها را نگاه می‌کردو می‌رفت و می‌آمد، الم‌شنگه‌ای راه انداخته بود، یک‌بار رفت صورت یکی را توی دست‌هاش گرفت و بلندبلند چیزهایی گفت، بعد ولش کردو رفت سمت دیگر جمعیت و باز صورت کس دیگری را گرفت در دست و باز همان و همان و همان، صدایی بلند شد که بشکنید در را اما کسانی صداس را خفه کردند، دوباره صدای شیون و گریه آمد، از نفس‌افتاده رسیدیم به جمعیت، همان‌جا گوشه و کناری خم شدم نفسی تازه کنم، دستم ستون شدو مایل نشست به زانوهایم تا نشوند، آخر چرا آمده بودم، صدای شیون و گریه داشت بیچاره‌ام می‌کرد، آمده بودم آن‌جا برای چه، نمی‌دانستم، صدای فریاد احمد چیزی گفت و صدایی از بالای بام خانه‌ای جوابش داد «هنوز زنده‌ست و— بعد با صدای سوزداری فریاد کشید» دارد توی خون خودش دست و پاهای آخر را می‌زند بیچاره— انبوه گریه‌ها، که شلخت را آشفته‌تر می‌کرد، تندی دوید سمت درو با فریاد چنان بر درش کوفت انگار پدرش را آن تو گرفته‌اند به باد کتک، حتا بدتر از این، گرفته‌اند زیر ضربات قمه که معلوم نبود از کجاو چه‌گونه هی فرود می‌آمدندو هی فرود، خودم را کشاندم توی جمعیت، انبوه گریه‌ها، زن‌ها کناری جمع شده هی خودشان را می‌زدندو هی خنج می‌کشیدندو من دلم می‌سوخت، میاندارشان زنی خوش‌چهره با لباسی سیاه بود، لاغرو کشیده، نه مثل احمدو نه کم‌تر از او ناله و شیون راه می‌انداخت، حتمن خود لکاته‌اش بود، صغرا، صغرا شخصی تنش را چنان با مشت می‌زد دل آدم کباب می‌شد، وسط ناله‌هاش هی هوار می‌کشید احمد «احمد احمد احمد یک کاری بکن احمدم کاری بکن— احمد هم شیر شده باشد انگار هی می‌رفت و با مشت‌هاش بر در می‌زد، دلم برای تن نازک صغرا، و برای بولقاسمی و اتفاقی که داشت می‌افتاد می‌سوخت که ناگهان وسط آن همه آدم چشم احمد افتاد به من، داغ دلش انگار تازه شد شاید هم داغ آن

تفی که تهش را تر کرده بود، دوید سمتم و تا بجنبم یقه‌ام را چسبید و کشاندم وسط معرکه، فریاد می‌زد و مثل مرغ عزا می‌کشاندم این سوو آن سو، چنان فریاد می‌کشید که فکر کردم حال است از هوش بروم و بیفتم توی بغلش که ای کاش از هوش رفته بودم و مثل شهیدی توی بغل آن شمرِ بن‌ذِجوشن فرو می‌افتادم اما دریغ که اتفاقات مطابق میل ما پیش نمی‌روند و نمی‌شود، شمر هلم داد توی جمعیت و داد زد «بیایید، این هم شاگرد همان شیرِ ناپاک خورده— همه توی این شهر انگار به ناپاک علاقه دارند، آن از قبرستان‌شان و این هم از این شمرشان که داشت انبوه جمعیت را جری می‌کرد سرم را زنده‌زنده از تنم بکنند، یکی دو نفری هم دویدند به این نیت تا سرم را بپزند و بیندازند روی سینه‌ام اما فریادی که می‌گفت پلیس دارن میان، کشاندشان عقب، شمر یکه خورد، برنامه‌اش حداقله برای من به گل نشسته بود، تفی انداخت و برگشت با لگد گذاشت میانِ در، چنان که گفتم الان ست درو خانه‌اش با هم خاک شوند اما نشد، دوباره برگشت عقب و فریاد زد «ای لعنت خدا بر جان ناپاک شیطان— و هم‌زمان خودش را چنان روی در انداخت که دو لنگه‌اش از هم و رفت و شمر سکندری خورد تو، شوکه شده بود، همان طور برای لحظه‌ای سر جاش ایستاد و بعد فریاد کشید «اللاهواکبر اللاهواکبر اللاهواکبر— انگار می‌ترسید وارد خانه شود، منتظر صدای اللاهواکبر جمعیت و ورود پلیس‌ها بود که سر رسیدند، هر دو هم صدای فریاد و هم پلیس‌ها، و هم ناغافلی من که پشتِ سرِ شمر همراه جمعیت و پلیس سریدم توی خانه، شمر می‌دوید توی اتاق‌ها از این اتاق به آن اتاق از آن یکی به این یکی، و هی هر طرفی سرکی تا آخرش وسط یکی‌شان ایستاد، مکشی کرد و بعد به فریادی بر سرش کوفت و خودش را یک‌دفعه انداخت روی چیزی کسی جنازه‌ای که حتمن جنازه‌ی دختر بولقاسمی باید می‌بود، گریه می‌کرد و روی سرش می‌کوفت اما صدای اللاهواکبرش هم چنان بلند بود، توی گریه و توی آن گرفتگی صداش بعدِ آن همه فریاد، اللاهواکبرش چه قدر دلنشین شده بود، دلم بر اش می‌سوخت حتی فکری می‌شدم مردی‌ست میان حجله‌ی دامادی که

جنازه‌ی معشوقه‌اش را یافته‌و دارد ضجه می‌زند، دلم برایش می‌سوخت، محو نگاهِ شمر ملتفت آن جمعیتی که بیرونِ اتاق فریاد می‌کشیدو می‌خواست بیاید تو نبودم اما اتاق بیشتر از این‌که جا نداشت، پلیس‌ها هم نمی‌گذاشتند کس دیگری وارد شود، محو کردو کارِ شمر شده بودم که به یکباره دیدم آن وسط دارد تکان می‌خورد، ترسم گرفت، خودش هم انگار ترسیده بود که جنازه‌ای دارد زیرش تکان تکان می‌خورد، چنان رعشه‌ای گرفت تنش که یک لحظه صدای اللاهواکبر دلچسبش قطع شد، دست کرد زیر خودش حتمن روی شکم جنازه انگار پی چیزی می‌گشت، دستش را کشید بیرون، خون بود، حجمی از خون گرم انسانی که همین چند لحظه قبل باید مثله شده باشد، با کشف بزرگش بلند شدو دستش را انگار پرچم پیروزی‌اش باشد برافراشتو فریاد کشید، شاید می‌گفت اللاهواکبر اما صداش از جای دیگری بودو حرکت لب‌هاش چیز دیگری می‌گفت، لب‌هاش به کینه‌و به عادت قدیمیش می‌گفتند «مادرسگ ولدلحیض را دیدی چه کردم— اما صدای دیگری به گوش می‌آمد، لب‌هاش به فحش‌های ناموسی وا می‌شدند از هم اما صدای شمر چیز دیگری می‌گفت که یکهو تندو مقطع تو گفتی صدای انفجار عطسه‌ی مردی باشد، به آنی صدایی بلند شدو اتاق را درون وسعتش گرفتو هرچیزی را به لحظه ساکن کرد، صدا صدای شلیک گلوله بودو گلوله برایش فرقی نمی‌کند به هوا شلیک شود یا توی گوشت تن یکی، کارش ساکن کردن‌ستو کارش را به خوبی انجام داد در آن لحظه، همه ساکت شدندو تنها حرکات دستان پیروزو خونی شمر در هوا ماندو حرکت دخترک افلیج روی زمین، پلیسی فریاد زد «گم شید بیرون— و جمعیت عقب رفت، پلیس جمعیت را عقب می‌راندو شمر داشت درست روبه‌روی صورت‌م پیش می‌آمد عینهو فیلمی که با سرعتی پایین پخش شود، شمر به آرامی، به آرامی و آرامشی که اجزای یک جنین رشد می‌کنند سراغ من می‌آمد، رسید روبه‌روم، هم‌چنان که دست‌هاش را تکان می‌داد شنیدم فحش می‌دهد، خواستم چشم ببندم اما تا بخواهم و تا بشود، دست خونی‌اش را کشید روی صورت‌م، گرم بود، گر

گرفتم، خودم را پرت دیوار کردم و دستی گرفتم به صورتم، سرخ بود، سرخ خون، چیزی نفهمیدم، نگاهم چرخ می زد و دیدم دخترک را روی دستها می پرند و چیزی ازش چکه می کند که خون بود که از پشت پاها که از آنجا که صداس به خودم آورد و شنیدم «نمی خواهی ادامه دهی — گفتم چی، «ساکت شدی چرا، داشتی از آن تابستان می گفتی — آن تابستان، پرسیدم تابستان

فصل

تا کجا گفته بودم، «زیاد نگفته بودی، تا آنجا که همه ی چیزها جمع اعدادند و آن تابستان که ما کوچ کردیم سلیمانیه انگار چیزی شده بوده — گفتم آهان، و ساکت شدم، نگاهش کردم که چه گونه نشسته روی صندلی، تنها صندلی اتاق، نمی خواستم چیز بیشتری بگویم، به او دیگر نمی خواستم چیزی بیشتر بگویم که در نظرم عجیب بود، چیزی درش بود انگار شیث سابق نیست، چشم هاش همان بود، گونه های استخوانی اش همان بود، موهای مواجهش هم همان، پوستش نه تیره بود و نه روشن، مثل همیشه آن طور که به یادم مانده جوری نشسته بود روی صندلی و دو دستش را جوری روی زانوهاش گذاشته بود انگاری قوزی ست اما قوزی نبود فقط ترکه ای بود، نمی خواستم چیز بیشتری به این شیث بگویم، آخر مثل سابق نبود این را خوب می فهمیدم، توی چهره و توی حرکاتش البت هیچ فرقی نبود با شیث سابق، چه بدانم، شاید به نبودش آن قدر خیره شده بودم که حالا همه جا شکلی از نبودنش را می دیدم و روح شیث پررنگ تر از خودش شده بود، رو گرفتم بهش «می دانی چی ست شیث — نگذاشت حرفم تمام شود «شیث نه، علی — شیث دو بار نبود، تو دو بار نبودی شیث، یکبار به اجبار رفتی سلیمانیه تا سفرت آغاز شده باشد و یکبار هم رفتی بمبئی تا بمیری که مُردی «می دانی چی ست علی — نه، نمی خواستم ادامه اش دهم، هر چه بیشتر نگاه می کردم مطمئن می شدم فرقی نکرده با شیثی که پیش تر بوده،

به ناچار می‌گویمش علی «اول‌ها خیال می‌کردم این سطوح رنگی یا این منابع روشنائی تنها نمونه‌های آن جمع اضدادی‌اند که گفتمی اما بعدتر نمونه‌های دیگری هم پیدا شدند و حالا یادم نیست چه بودند مثلن فصل‌های مختلف سال یا شکست‌های سیاسی احزاب یا انتظار و وضعیت آدمی اما آن یکی را که اصل‌کاری بود بعدترها پیداش کردم و دانستم این شکل تجزیه و تحلیل طبیعی را می‌شود با آدم و آدمی‌زاده هم امتحان کرد، آدم‌ها هم می‌توانند مثل سطوح رنگی یا نور خورشید عمل کنند— خودم را روی تخت جابه‌جا کردم و تکیه دادم به دیوار، مکشی کردم تا نگویم آن قدر به نبودنت خیره شده بودم که هر جا سرمی‌چرخاندم می‌دیدمت حتا پررنگ‌تر و شفاف‌تر از اینی که حالا هستی، به ناچار گفتم آن تابستان «هوا آن قدر گرم شده بود که همه ترجیح می‌دادند توی خانه‌هاشان بمانند، پدربزرگ هم همین را نیت کرده بود و همه‌اش توی خانه می‌ماند، سر ادب و احترام صدای آهنگ‌ها را بلند نمی‌کردم، می‌دانی که موسیقی با صدای کم اصلن مزه‌ای ندارد، تازه درس و کنکور هم بود، گفتم خب گوش نمی‌کنم و دستگاه پخش را دادم به ابدل، تا کنکور یک دو سالی داشت هنوز، دستگاه را برده بود زیرزمین و با هدفون گوش می‌داد بهش، با این بخشش تنها کارم شده بود درس خواندن، لااقل بهتر بود کتاب و دفتر دست بگیرم تا چیز دیگری، کتاب دفترهام را دست می‌گرفتم و می‌رفتم توی خواب و خیال، وقتی آدم برنامه می‌ریزد توی سه ماه فقط یک کار انجام دهد تازه آن وقت می‌فهمد زمان و وقت چه ارزشی دارد و تازه آن وقت است که باقی کارها برایش شیرین می‌شود، برنامه می‌ریزی برای یک‌مدتی فقط روی انگلیسی کار کنی اما هنوز شروع نکرده می‌بینی عربی خودش را از سوراخ‌های ناپیدای ذهنت می‌کشد تو انگار فقط همین مدت کوتاه را مهلت داری و انگار همین عربی بزرگ‌ترین مشکل زندگی‌ات است و اگر بهش نپردازی به اندازه‌ی تمام تاریخ افسوس خواهی خورد، چنان اهمیت پیدا می‌کند این عربی که می‌بینی چاره‌ای نداری جز ول کردن انگلیسی، حالا نوبت عربی‌ست و باید شروع کنی به

آموختنش اما مهلت اندکست و تمام که می‌شود تو نه انگلیسی آموخته‌ای نه عربی، عینهو کنکور، تا کتاب و دفترت را باز می‌کنی همه چیزها و همه فکرهای عالم یک‌دفعه هجوم می‌کنند به سرت و به اجبار فقط کتاب دست می‌گیری و کتاب به دست می‌روی توی خواب و خیالات اما دریغ از یک هیکل زنانه و یک عشوه‌ی آب‌آور، همه‌ی گل‌ها سنگ می‌شوند یکباره، تف به هر چه شانس — چی دارم می‌گویم، به این شیث بیشتر از این نمی‌شود اطمینان کرد، نمی‌شود بهش گفت همه‌اش توی خیال‌هام سایه‌ی مردی بوده که هی نزدیک و هی دورتر می‌شده، نمی‌شود بهش گفت که نمی‌شد شناختش، که توی سیاهی هی می‌خواستم چیزی آشنا را از ورای باریکه‌ای نور که افتاده بود روی گونه و بینیش تشخیص دهم یا حداقل حرکتی را که از عادت‌ی قدیمی ناشی شده تا لافله هویت سایه معلوم شود، نمی‌شود به شیث گفت که ناغافل دیدم از میان سایه دارد خود من می‌زند بیرون، دقیقن برعکس روح اشیایی که می‌گفتم این بار آن قدر به روح آن اشیا خیره مانده بودم که خود شی بر من ظاهر می‌شد، از توی سیاهی خود من را می‌دیدم که چه‌طور راه می‌روم که چه‌طور نگاه می‌کنم که چه‌طور کتاب دست می‌گیرم و با خودکار می‌نویسم که وقتی باد پنکه می‌خورد به آن جام چه قدر مسرور می‌شوم و نگاهم به پرده‌ی افتاده‌ی اتاق چه قدر مغموم می‌تواند باشد که میم عین حاصل آن سیاهی‌ست و این که روبه‌روی تو ایستاده از سایه زاده شده‌ست نه از یک نام «گفته بودم که احمد شلخت کینه گرفته بود از بولقاسمی — گفت آره گفته بودی، گفتم خب «کینه‌اش بلاخره کار خودش را کرد، بلاخره یک‌روز مردم جمع شدند دم در خانه‌اش، می‌خواستند تکه‌تکه‌اش کنند، هی هوار می‌کشیدند و هی بر سرو سینه‌هاشان می‌زدند، من هم رفته بودم، نه برای آن که تکه‌تکه‌اش کنم نه، برای خاطر خود بولقاسمی رفته بودم و فکر می‌کردم اگر بفهمد برای خودم نام جدیدی انتخاب کرده‌ام چه خواهد کرد اما خب بولقاسمی قبل این‌ها رفته بود، قیامتی بود، مردم داد می‌زدند، عربده می‌کشیدند و هل من

مبارز بود که می شنیدی، فکر می کردند بولقاسمی دخترش را با چاقو کشته و فرار کرده، یک چند نفری روی بام خانه‌ها گزارش می دادند که نمی دانم حالا این‌وری شده حالا آن‌وری شده حالا این‌وری، می گفتند دخترک بیچاره دارد توی خون خودش غرق می شود و هی پلیس‌ها را لعن می کردند که چرا دیر کرده‌اند، خون‌شان به جوش آمده بود و سرخی صورت‌هاشان آدم را می ترساند، عجله داشتند که آخر در کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای نبود، بلاخره هم در را شکستند و ریختند تو، دخترک را روی دست گرفتند و بردند بیمارستان، هلهله می کردند و آماده می شدند برای جشن پیروزی که شب پلیس اعلامیه داد و اعلانش گه زد به شادباش‌شان که آن همه دود مال کباب نبوده و خر داغ کرده‌اند و گوشت کباب‌شان مال همین خرِ وباگرفته‌ست، پکر شده بودند، همه، پلیس شب‌نشده اعلامیه‌اش را منتشر کرد، دخترک مشکلی ندارد و سالم است، سالم هم که نه، اصلن دخترک عقب‌مانده‌ی ذهنی بود و این‌که اعلام کردند سالم است منظورشان جای تیرو زخم‌های خیالی بود که مردم می گفتند بولقاسمی زده به دخترش تا کسی نفهمد هر روز و هر شب دخترِ خودش را می کرده آن‌هم دخترِ عقب‌افتاده‌ی خودش را، پلیس اعلام کرده بود دخترک باکره است و جای هیچ جراحی حتا در مقعدش هم نیست، آب پاکی را ریختند روی دست‌هاشان، آن شبیه‌خوانی ظهر تابستان برای‌شان کوفت شده بود، جوری که اگر بعدها یادشان می افتاد به آن ظهر، جای حس ثواب و تقدس باید خودشان را انترهای کون‌سرخ سیرک فرض می گرفتند، حیف آن‌همه آفتابی که خورده بود به ملاحظ‌شان، به هر حال، بعد آن سیرک تابستانی بولقاسمی را کسی توی شهر ندید، نه توی شهر خودمان که حتا توی فلان‌شهر و فلان‌جا کسی برای یک‌بار هم نگفت بولقاسمی را دیده یا چیزی درباره‌اش شنیده، به‌ناچار یا به‌عمد همه فراموشش کردند انگار اصلن چنین نامی وجود نداشته، بگذریم، این‌ها ربطی به من ندارد و داستان من چیز دیگری‌ست

فصل

نفسی کشیده حجم سینه‌ام را پرِ هوا کردم و بعد به آرامی و ممتد دادمش بیرون که این شکل نفس کشیدن همیشه ضربان قلبم را تندتر و تندتر می‌کند و نمی‌گذارد تمرکز کنم روی کارها و حرف‌هام، که مجبورم می‌کند چند ثانیه صبر کرده و چشم ببندم تا همه چیز به شکل طبیعی‌اش برگردد اما چه جای صبر که باید می‌گفتم و شیث منتظر را بیش از این نباید منتظر می‌گذاشتم، پس ماندم، قبل باز کردن چشم‌هام پیش از آنی که شیث دهان وا کند تندی گفتم بچه را که بردند دیدم هنوز مانده‌ام توی خانه‌اش «فکر می‌کردم کسی توی خانه نیست شاید هم واقعن کسی نبود، چه بدانم، انگار که خواب باشم و این‌ها همه‌شان توی خواب و رویا رخ داده باشند اما نه، رویا نبود، بیدار بیدار می‌دیدم که روبه‌روم روی آن روفرشی کهنه رختخواب خالی و خیسی افتاده و آن قدر دیوارها و کنج‌های خانه خالی‌ست که شک می‌کنی اصلن کسی این‌جا بوده باشد، بی‌وسيله و بی‌تزیین چنان که آن آینه‌ی بی‌قاب روی دیوار تلالویی گرفته بود و عینهو یکی شی قیمتی می‌درخشید اما خب، کهنه بود و گوشه‌کنارهایش را لک و پیسی گرفته بود، رفتم جلو، با دو سه تایی میخ چسبانده بودندش گل دیوار، رفتم جلو، می‌خواستم توی آینه‌ی آن خانه خودم را ببینم شاید چون آینه‌ی بولقاسمی بود این‌طور می‌خواستمش، می‌خواستم آن میم عین را توی آینه‌ی کس دیگری هم ببینم اما نه آینه که آن‌جا، آن‌جا نبودن نظرم را گرفت، به نظرم کنار آینه و روی دیوار چیزی شبیه عکس یا چیزی شبیه جای خالی‌اش جا انداخته بود، چیزی که مدت‌ها یک‌جوری به‌تکای آینه باید چسبانده باشندش به دیوار و حالا نبود، آن‌جا نبودن نظرم را گرفت، از خاطرم گذشت گذر ایام، وقتی که مدت‌ها بمانی روی دیوار و یک‌روزه حذف شوی از روی فرقی که رنگ دیوار و رنگ آن‌جا خالی نشان می‌دهد می‌فهمند که یک‌چیزی نیست، یک مستطیل افقی که یک‌ورش را گیر آینه داده بودند و یک‌سرش هم آزاد بوده اما این‌ها برای

تو جذاب نیست شیث برای تو اصل ماجرا شنیدنی ست «روبه‌روی آینه که ایستادم شک کردم آینه آینه باشد، گفتم عکس براقی ست که تصویرِ دیوارِ روبه‌رو را روش چاپ زده‌اند، چندباری جام را عوض کردم تا فهمم شد آن آینه آینه‌ست و یک چیزِ چاپی نیست، آینه بود، چیزها توش جا عوض می‌کردند، داشت ترس برم می‌داشت، یعنی خواب بودم و داشتم یک‌سری اوهام پیش خودم می‌باftم، یعنی آن قدر به خودم توی آینه‌های مختلف خیره شده بودم که حالا آن چیز دیگری که ضد موجودیتم بود خودش را چسبانده بود به من، ترسیده بودم، هی می‌رفتم این سمت و هی می‌رفتم آن سمت روی نوک پا بلند می‌شدم اما دریغ از یک لحظه‌ی ناچیز که عکسم بیفتد توی آینه اما این چیزها را به تو نخواهم گفت شیث، همان قدر که توی آینه تصویرِ دیوارِ روبه‌رویی بود کفایت می‌کند برای تو «یکهو انگار آب سردی پاشیدند روم، یخ کردم، چیزی سیاه سایه‌ای شاید توی گوشه‌ای از آینه تکان خورد، به دیدنش از ترس پریدم عقب و حین عقب‌نشستم فهمیدم همین یک قدمی که عقب رفته‌ام به آن چیز نزدیک‌ترم کرده، هول‌هولکی همان‌طور که می‌چرخیدم سمت سیاهی خودم را کشاندم سوی آینه، توی ترس و دلهره یک‌جایی توی ذهنم داشتم به آینه فحش می‌دادم که آن چیز سیاه دیدم درست ایستاده روبه‌رویم و زور می‌زند با عصاش خودش را سرپا نگه دارد، سراسر سیاه بود اما سیاهی‌اش سیاهی ذاتی نبود، جا به جای تن و لباسش با دوده و چرک و چیزی شبیه روغن سوخته سیاه شده بود انگار، تکیه دادم به دیوار تا نیفتم جوری که انگار دیوار هم عصای من‌ست و اگر نباشد ممکن‌ست که یکهو دهان وا کرد بی‌که چیزی بگوید دهانش را فقط باز کرد و بست، چشم‌هام انگار سیاهی می‌رفتند، دیدم دهانم باز مانده، دست بلند کردم دهانم را به آن بگیرم یا ببندم که سیاهی هم دست بلند کرد و جایی را که دهانش بود گرفت، سر برگرداندم سمت دری که شاید می‌شد از آن فرار کرد و سیاهی سر برگرداند سمت درِ دیگرِ اتاق که به اتاقی دیگر راه داشت، از ترس می‌لرزیدم آیا، آیا سرگیجه نبود که می‌لرزاندم، نمی‌دانم، نمی‌دانستم آیا زنده

می مانم روبه روی آن کابوسی که جلوم تکان تکان می خورد، صدایی از درونم می گفت توی سیاهیِ روبه رویت هم یک چیزی همین را بهش نهیب می زند، نمی خواستم به آن گوش کنم، از لرزشِ تنم چندشم می شد، چشم بستم، عینهو همین الانه که نمی بینمت سیاهی هم گم شد اما شیت تو چه می دانی از ترسیدن، هان، تو هیچ نمی دانی «یک آن دل زدم به دریا و همان جور چشم بسته گذاشتم به دویدن و وقتی چشم وا کردم که شانه هام گرفته بود به چارچوب در، فریاد زدم و فرار کردم، فریاد زنان فرار می کردم، فریاد می زدم و فرار اما چه طور رسیدم به خانه، من فقط می دویدم و برای لحظه ای هم سری نچرخاندم تا عقب سَرَم را ببینم، می دویدم فقط که رسیدم به خانه اما هیچ در هیچ، آن زمان که رسیدم آن چیز سیاه ایستاده بود روبه روی خانه مان، پاهام سست شد و به زانو افتادم روی زمین، خیس عرق انگار که پیش ترش توی آب غوطه خورده باشم، دهانم تخت و خشک بود، آن جا ته دهانم چنان خشک شده بود که از ترس دهانم را نمی خواستم ببندم انگار ته دهانم ترک می خورد اگر می بستمش، آفتاب داغ بود، وقتی به زانو خوردم زمین آفتاب یک جای آسمان چنان می تابید که چیزها همه توی نور زنده ای درهم می شدند، آن لکه ای سیاه هم وسط آن همه روشنی درهم می رفت که از هوش رفتم — گفت چی بود آن سیاهی، جوری نگام کرد تا مجابم کند جوابش را حتا اگر کلمه ای باشد بدهم، نگاهش کردم بی که پلک بزند منتظر بود بشنود آن سیاهی چی بوده، گفتم نمی دانم، مجاب نشد اما گفت خب بعدش چی شد، گفتم بعدش، و مکث کردم، بعدش چی شده بود که توی ذهنم نیست «بعدش، بعدش نفهمیدم چه شد، نفهمیدم چه مدتی بی هوش مانده ام، چشم که وا کردم فقط لکه ای سیاه و بزرگ روبه رویم بود و توی روشنی اطرافش می غلطید، محو بود محو محو، روشنی می رفت توی آن لکه ای سیاهی وارد شود و به نوبه ای خود سیاهی هم داشت خودش را منتشر می کرد توی آن روشنی، نمی فهمیدم، نمی خواستم آن جایی برسم تا فهمم شود کجا هستم، ندانستن یک وقت هایی بهتر از هر چیزی ست که ناگهان از سیاهی انگار

صدایی بلند شد اما چی گفت، چشم که بستم دوباره شنیدم اما واضح تر، کسی اسمم را آن جور که از اول بوده صدا می زد، چشم وا که کردم دیدمش، مادرم بود، لبخند به لب اسمم را صدا می زدو می گفت خوبی، نشد جواب خوبی اش را بدهم، فقط پلکی بستم که بعله خوبم، انگاری همان اطراف خانه بی هوش افتاده بودم که همسایه ها رسیدند، به خیال شان از گرما به غش افتاده ام بردندم توی خانه، صورتم خونی بودو خیال برشان داشت وقتی خورده ام زمین چیزیم شده، نمی گذاشتند مادرم بیاید جلو، می گفتند نه خانوم چیزیش نشده از گرما غش کرده، شما بفرمایید توی خانه اما مادر آمده بود بالای سرم، فرداش که هوش آمدم گفته بود این را «حالا چرا خونی شده بودی تو— گفتم خونی شده بودم، من، یعنی چه که خونی شده بودی، «صورتت، از پیشانی تا نوک دماغت یکسره سرخ شده بود از خون— گفتم نمی دانم، که بلند شدو شروع کرد قدم زدن دور تادور اتاق، فکری شده بودم که خون سرخ و تازه حیوانی تا کی تا چه وقت می تواند بیرون تن حیوان خونی سرخ و تازه بماند، مگر چه قدر دویده بودم من، چه قدر از آن دست شلخت تا بی هوشی ام فاصله بود که همسایه هاو مادر آن نشان گنبدیده روی صورتم را خون دیده بودند، فکری شده بودم، به سکوت فقط نگاه می کردم و احساس خوبی داشتم از این که نیازی نبود در حضورش حرف بزنم، تمام این مدت به اجبار برای شیث یا برای باقی شان حرف زده بودم و حالا یک سکوت کوتاه حکم آسایشی ابدی داشت برایم، باید حرف می زدم و حرف زدن برای شیث لافله این حسن را داشت که چشم هات را نمی بستند و متوجه می شدی طرفت می فهمد چه می گویی یا نه، می فهمیدی چه حسی دارد از حرف هات، هر چند مگر فرقی هم داشت، مگر تا قبل این مساله شکل دیگری داشت، نه، قبل این هم رفته بودی پی کاری که مجبور می کردند حرف بزنی یا بنویسی، وقتی می نوشتی که نمی فهمیدی آن دیگری چه طور می خواندش، که چه حسی دارد از خواندن کلماتی که ردیف کرده بودی پشت هم، به انضباط و به حساسیت نوشته هات را جوری تنظیم می کردی انگار بزرگ ترین

مردمان جهان فرارست آن را دست بگیرند، حالا شاید هیچ مرد بزرگی هیچ وقت نوشته‌های تو را نخوانده باشد، چه توفیری داشت، وقتی حرف می‌زدی کسانی که مقابلت بودند کاری نداشتند به حرف‌های تو، هر کدامشان حواسش پی‌کاری بود و دست بالا سعی می‌کردند کیفیت صدا و تصویرت را چک کنند، چه کار داشتند با کیفیت حرف‌ها، مخاطبت را نمی‌دید، تمام تلاشت این بود که در خیال مخاطب خیالات را راضی نگه داری، حرف نمی‌زدی که داستان می‌خواندی، مثل بازیگری روی صحنه‌ی تئاتر حساسیت کلمات را به مخاطب منتقل می‌کردی اما در واقعیت چه می‌دانستی در آن لحظه چه گونه‌اند، چه گونه‌ای جناب مخاطب، شاید نشسته‌ای بر سنگِ خلا مغموم و درگیر خاطرات معشوقی که همان روز در کنارت بستنی کوفت کرده و با هر تخلیه حجمی از قلبت نیز کاسته می‌شود، چراکه هنگام خوردن بستنی معشوق را دیده‌ای که بستنی آب شده از قاشق دست بالا آمده‌اش جاری شده تا گوشه‌های گوشتی دستش و پیش از سقوط بر سطح میز، معشوقه‌ات پیروزمندانه و در حرکتی بدوی با دهان حمله برده به بستنی آب شده‌ی جاری، نمی‌بینم‌تان، حالا در هر موقعیتی اصلن، این‌جا هم فرقی نکرده، حالا نه از اول که آن اول‌ها فکر می‌کردم دارم مقاومت می‌کنم و بعدترش فهمیدم مقاومتی در کار نیست، کدام مقاومت اصلن، قبل آن که حرفی بزنی آن‌ها حرف‌ها را از بر بوده‌اند و بهتر بود مثل بچه‌ی آدم حرف بزنی، این‌جا هم فرقی نداشت و وقتی حرف می‌زدم چشم‌هام را بسته بودند و نمی‌شد که بفهمم چه احساسی دارند از شنیدن حرف‌های من، از دروغ‌ها و راست‌ها، نمی‌شد که بفهمم و این هم شده بود بهانه‌ای تا دیگر حرفی نزنم، نه که حرف نزنم، نه که با صداهایی غیر صدای خودم حرف نزنم، حضور شیث حدافله این خوبی را داشت که می‌توانستی ببینی با حرف‌هاش چه‌طور تغییر می‌کند و همین کفایت می‌کرد برایم اما این‌بار چرا نمی‌خواستم برای شیث هم حتا حرف نزنم، تو بگو به صداهای دیگرم حتا، شنیدم «می‌دانی یک‌بار رفتم دیدن مادرت — مادر من،» «آره یک‌بار رفتم دیدن

مادرت—کی، «دقیقن یادم نیست، مادرت کی مرد— سه سال بعد آمدنم به آژانس، «من کی مردم— تو را یادم نیست، شاید یک سال، شاید هم یک سال و دو ماه بعد آمدنم، «یک وقتی بین همین یک سال و دو ماه تا آن سه سالی که گفتمی رفتم دیدنش، یادم نمی‌آید برای چه رفته بودم شهرستان، کاری نبود، رفته بودم شهرستان و برای خودم قدم می‌زدم که ناغالی دیدم روبه‌روی دبیرستان مان هستم، دلم گرفت، گفتم بروم سری بزمن به محله، دیگر آدم هیچ محله‌ای نبودم و جایی نبود تا بگویم محله‌ام آن‌جاست، گفتم می‌روم سری می‌زنم، بی‌دلیل، راه افتادم، خیلی عوض شده بود اما همانی بود که بود، توی خاطره‌هام همیشه همین جور بود حالا بگیر یک مقداری سبزتر و قدیمی‌تر، سمت خانه‌ی خودمان اما دیدم یک پلاکارد بزرگ زردرنگی زده‌اند روی دیوار که این ملک مدت‌هاست بی‌مالک مانده و برای جلوگیری از متروکه شدن یا پاتوق شدن معتادین و ارادل لازمست نسبت به وضعیت آن رسیدگی شود، از طرف شهرداری بود و خواسته بود اگر کسی ادعای مالکیت آن جا را دارد تا مدتی معین مدارکش را به مسوولین تحویل دهد وگرنه شهرداری به حکم مال بی‌صاحب تصاحبش خواهد کرد، خنده‌ام گرفت، مردم از یادشان رفته یا خودشان را زده بودند به خیریت، ده سال هم از تاریخ دستور خروج مان نگذشته بود و به همین زودی آیا فراموش مان کرده بودند یا شرمشان می‌شد بگویند این ملک صاحبی داشته که خودمان با پاهای خودمان تا مرز شهر دنبالشان رفته‌ایم که با دست‌های خودمان به زور بدرقه‌شان کرده‌ایم که به چشم‌های خودمان دیده‌ایم تنها یک گاری بار برده‌اند با خودشان و جوان‌شان بی‌آن که سر بلند کند پشت گاری پا می‌کشیده و می‌رفته، خنده‌ام گرفت میم عین باور می‌کنی یا نه، صاحب آن ملک همان‌جا ایستاده بود و نمی‌توانست مدرک مالکیتش را تحویل‌شان دهد، حتا می‌دانستم سند خانه را پدرم گذاشته کجا، گذاشته بود دقیقن روی تاقچه درست همان جا که اگر وارد پذیرایی شویم اول چیزی باشد توی چشم بزند، با این حال نمی‌شد بروم بگویم من فرزند ابراهیم ابرامیان تنها

وارث پدرم صاحب این خانه‌ام، به سرم زد از روی دیوار بپریم تو بروم آن تکه کاغذهای روی تاقچه را بردارم ببرم سلیمانیه سرِ گورِ ابراهیم ابرامیان پاره‌شان کنم، چه فکرهایی که توی سر آدم‌ها نیست، برگشتم، وسطای کوچه اما دیدم خانه‌تان همان جور مثل سابق سفت و محکم سر جایش ست، پایه‌پا کردم کسی توی آن خانه یادش هست که میم عین تمام آن سال‌ها رفیقی داشته‌و رفاقت‌شان عین برادری بوده، سر آخر گفتم برو یا یادشان هست یا نیست، شق سومی که ندارد برو، رفتم در زدم، سه بار، سر آخر در باز شد و مادرت آمد دم در که بعله بفرمایید، نگاهش کردم گفتم سلام مادر، فکر می‌کردم توی آن سن و سال عادت دارد مادر صدایش کنند اما به شنیدنِ مادر یا برای خاطر صدای من سر بلند کرد و نگاهم کرد، گفتم سلام مادر شناختید من را، لبخند زد، گفتم علی هستم مادر، رفیق آن سال‌های پسران، دوباره لبخند زد، حتا نگفت کدام پسرم گفت بیا تو پسرم، دعوت‌م کرد رفتیم تو، رفتیم توی حیاط نشستیم روی تخت — چه کار کردی، گفتم چه کار کردی، چیزی نگفت، فریاد کشیدم شیث رفتی سر وقت خانه‌مان که چی که سلام من علی هستم رفیق آن گوربه‌گورِ دَرک‌رفته، چیزی نگفت، خدای من چه‌طور ممکن‌ست مادرم راهش داده باشد توی خانه، آن چهره را به آن نام، حتم داشتم دروغ می‌بافت تا باز چیز دیگری ازم بکشد بیرون، اصلن چه چیز، حالا مگر فرقی هم می‌کند چیزی بیشتر یا کم‌تر ازم در بیاورند، غیر ممکن‌ست، شک ندارم آن‌روزی که مُرد زنگ زده بودم خانه‌مان اما گریه امانم را بریده بود و نمی‌شد درست و حسابی حرفی بزنم، حین گریه فقط گفته بودم شیث را توی بمبئی کشته‌اند، چنان اشک می‌ریختم که ناخواسته دهانم شور می‌شد و مجبور می‌شدم با دست‌هی صورتم را پاک کنم، بریده‌بریده فقط می‌گفتم آن‌ها بی‌که بدانند برای چه می‌کشند برای ترساندن مردم بمب گذاشته‌اند، که گریه امانم نمی‌داد و توی هتلی که رهبری شیعه مهمانش بود توی بمبئی بی‌که بدانند کی آن‌جاست بمب ترکانده‌اند و شیث مرده اما نمی‌دانستم چه‌ها گفته‌و چه‌ها ناگفته مانده که گریه امانم نمی‌داد و آن‌سوی خط

می شنیدم مادرم بغض کرده که اشکش سرازیر شده که هی تکرار می کند «گریه نکن عزیز دلم گریه نکن— و من گریه می کردم و میان ترجیع بند گریه نکن عزیز دلم گریه نکن هاش، هی نوحه می کردم و نمی دانم چه ها گفته و چه ها ناگفته گذاشته بودم و گریه نکن عزیز دلم گریه نکن، آن وقت یکی، این الاغ، رفته بود و گفته بود سلام، من فلانم رفیق فلان تان که رفته درک، «آره، جوری نگاهم کرد که باور داشت من همانم که هر روز صبح دم خانه تان منتظر می ماندم برویم مدرسه— آمد نشست سر جایش نگاهم کرد، بی که عصبیتم حتا کمی روش تاثیر گذاشته باشد گفت باور کن میم عین «یقین دارم می دانست من کی ام، چیزی توی نگاهش بود که توی— نمی خواستم بشنوم، یاد مادرم که وسط گریه کردن ها و شیت را کشته اندهام هی به تناوب و به آرامی ترجیع بندش را مرور می کرد و اشک می ریخت که گریه نکن عزیز دلم گریه نکن، یاد مادرم افتاده بودم و چهره اش داشت جلو نگاهم رنگ می گرفت و صداش را نمی شنیدم، گوشم زنگ می زد، انگار همه ی صداها، صدای فریاد مردی که می خواست چیزی بگوید و نمی توانست، صدای شیون های زنانه، صدای آژیرها که دورو نزدیک می شدند، صدای سقوط شیشه ها و آجرها، صدای جرقه هایی که حتم دارم نزدیک بودند و صدای باران، همه هجوم آورده بودند به سرم اما من نمی شناختم شان، نه زبان این صداها و نه لحن آن سقوط راه، فقط داشتم میان آن همه صدا به صداش خیره می شدم که گریه امانم نداد، می خواست تا گریه نکنم، می گفت مگر یادت رفته عزیز دلم آن همه حرف راه، هان، داری ناامیدم می کنی ها، نه ناامیدت نمی کنم اما مگر صدای گریه توی عزا تغییر می کند، می شنیدمش که یک لحظه گوش کن چه می گویم، می خواستم گوش کنم اما آن همه صدا مگر می گذاشت صداش برسد، چشم بستم و گفتم فقط روی صداهایی که می شناسی تمرکز کن که شنیدم از پشت گوشی، عادت داشت دهنی گوشی را به دو دست بگیرد و حرف بزند «می شنوی پسر— بعله مادر می شنوم، مثل این که یادت رفته آن همه حرف ها راه، هان— که چشم هام پر

اشک بود و نباید به صدای هق‌هق‌هام صدایش را گم می‌کردم که نه مادر یادم زرفته، «یادت هست آن‌روزی که سارا را خواندی— صدایش می‌لرزید اما گریه نمی‌کرد، از کتاب کتاب‌هاش می‌گفت «یادت هست گفته بودم از مرگ نباید بررسی، از تولد— سر تکان دادم که بعله، یادم هست، «که مرگ هم مثل تولد اصلن نیست، وجود ندارد— و به سر گفتم بعله، یادم هست، «که این‌همه بیماری آدم‌هاست— یادم هست، «که مرگ و تولد را— نه مادر صدات زرفته، «که چیزی تمام— الو مادر، «هیچ چیز اگر، اگر— که صدایش گم شد، الو الو، «میم عین حواست هست چه می‌گویم— نه، یادم از شیث زرفته بود و حق داشت به تعجب نگام کند، به سر گفتم بعله حواسم هست، خوب خوب، «فکر کردم خوابیده‌ای— نه، خواب نبودم، داشتم به صدای مادرم گوش می‌دادم، «مادرت موجود عزیزی بود برای من میم عین، خاطره‌ی آن‌روزش را فراموش نمی‌کنم، چنان نگاهم می‌کرد و چنان به اطمینان حرف می‌زد گفتم نکند کنار اولیا‌الله نشسته‌ام، حس می‌کردم آن جا و آن لحظه زمان باید متوقف شده باشد، تمام زمان‌ها با هم و در آنی ایستاده بودند انگار، انگار این‌که مقابلم بود نه مادر تو که مادر شیث بود بعد آن پسرهای تباه‌شده‌اش، مادر موسا بود و عیسا که به نیل و دار، یک‌زمان خیره شده بود، مادر اول و آخر بود مادرت میم عین، انگار همان لحظه داشتم متولد می‌شدم نه یک‌بار که بارها و بارها داشتم شکل تمام مردان روی زمین را می‌گرفتم که گفت کی می‌روی پیش پسر، گفتم نمی‌دانم مادر شاید او بیاید پیش ما، گفت می‌ترسم نبینمش دیگر، مثل خان‌بابا که ندید پسر را، حتا برای تشییع جنازه‌ی پیرمرد هم نرسید، می‌خواستم اگر دیدیش بگویی دلم برایش تنگ شده، گفتم نه مادر این چه حرفی‌ست، می‌آید خودش اما راستی مادر نامه‌ام بهش رسید، آهی کشید که نه علی جان وقتی بسته‌ات رسید یک هفته‌ای می‌شد آمده بود پیش خودت، بسته را همان‌طور گذاشته‌ام روی میزش، گفتم اگر دیدمش که می‌دهم دستش و گرنه وصیت می‌کنم امن و امان نگاهش دارند تا خودش بیاید، گفتم می‌آید پیش خودمان مادر— از میان

اشک‌هام تارو محو بلند شد رفت سمت در، چه چیز را باید اعتراف می‌کردم که باز این بازی را سرم آورده‌اند، «می‌دانی چی ست میم عین—نخواستم جوابش دهم، «مادرت فرق داشت با زن‌هایی که دیده بودم اما نفهمیدم چه فرقی—در را باز کرد و رفت، انعکاس صدای گام‌هاش توی راهرو بلند شد، می‌دانستم از حالا تا یک زمان نامعلومی نخواهند آمد، نه خودش نه هیچ‌کدام از آن همه همکارانی که با چشم‌بند باید کنارشان می‌نشستم، کار من تمام شده بود و این کارها ضربه‌های آخرشان بود تا خفهام کنند، اشک‌هام را پاک کردم، دیگر نه بازجویی داشتم نه بازپرسی نه حتی جلسه‌ی دادگاه، حکم آمده بود، همه می‌گفتند حکم سنگینی ست، چاهار سال برای توو کاری که کرده‌ای یا نکرده‌ای سنگین ست، همه هم دنبال تخفیفی بودند برای آن چاهار سال، چه قدر از آن چاهار سال گذشته، چه قدرش مانده را دیگر حساب نمی‌کردم، دلم خوش بود که شاید به زودی اما نمی‌گفتند کی فقط می‌گفتند به زودی انفرادی را تمام می‌کنم، اگر هم می‌آمدند دیدنم برای بازجویی نبود، لطف‌شان بود که زیادی تنها نمانم و کسی، و کسانی باشند تا حرفی بزنند تا دلم وا شود، همینش هم غیرقانونی بود، می‌گفتند همین هم بیرون از حکم قاضی ست و ممکن ست مشکل ساز شود

شرح حال

بلند می‌شوم از روی تخت تا قدمی بزنم، زیاده نباید فکر کنم، این تنهایی و این فکر کردن‌های زیادی ممکن ست مریضم کند، حالا نه همیشه اما چندباری پیش آمده که حساس شده‌ام، گه‌گاه خیالم می‌شده دارم فکر می‌کنم که یک‌هوا می‌دیدم صدایی می‌شنوم، می‌ترسیدم، می‌گشتم پی صدا اما صدایی نبود، هی می‌گشتم و صاحب صدا انگار نباشد هی ترس می‌گرفتم که آخر باورش سخت بود این صدا صدای خودم باشد که تمام وقت با خودم حرف می‌زده‌ام که صدا آن صدای دیگرم بوده وقتی مجبورم می‌کردند حرف بزنم با آن حرف می‌زدم و صدا صدای خودم بوده و همین بود شاید که ترساندم،

شیث هم که شنید ترسید گفت تو را به هر چه می‌پرستی احتیاط کن «موردِ تو موردِ معمولی نیست که میم عین، نمی‌شود گذاشت دستی‌دستی مریض شوی تو خیرِ سرت آخر مصونیت داری احمق، به هر چه می‌پرستی به‌همان، مواظبت کن از خودت— مصونیتِ رسانه‌ای، زرشک، داشتند کلک می‌زدند وگر نه اصلن این حرف‌ها نبود، رفته بودند از پزشک زندان برابیم برنامه‌ی ورزشی گرفته بودند تا توی انفرادی فقط ننشینم و فکر نکنم، خندیده بودم که اگر مصونیت دارم پس چیزیم نمی‌شود، خندیده بودند حتا، برنامه‌ی ورزشی، دستی می‌کشم پتوی تخت را صاف می‌کنم، چین و چروک‌هاش را، باید مرتب کنم این جا را، صندلی را برمی‌دارم و می‌گذارمش کنار تخت، دمپایی جلو بسته‌ام را هم کنارشان جفت می‌کنم و چند قدمی عقب‌تر می‌روم تا به ترکیب و زاویه‌ای که با تخت و با دیوار دارد نگاه کنم، در نظرم درست نمی‌آید، جای صندلی نسبت به تخت درست‌ست اما زاویه‌ی پشتیِ صندلی با دیوار کارخرابی کرده، دمپایی که جای خود دارد، می‌روم و با دو دست پشتیِ صندلی را گرفته با دیوار می‌زانم می‌کنم، درست باید شده باشد، باز عقب‌تر رفته که می‌بینم تکِ تکِ صدا می‌آید، اول آهسته بعد شدت می‌گیرد، گمانم باران‌ست، دیده نمی‌شود تنها صدایش را می‌شنوم که تندست، به شدت می‌زند به سقف، اصلن کدام سقف، چه بارانی، وقتی همه‌چیزی را به صدایش باید شناخت که نمی‌شود گفت باران نمی‌شود گفت سقف، وقتی نشود دید دیگر چه گفتنی، پنجره‌ی را درون دیوارهای سلول نساخته‌اند الا همین مستطیل بالای دیوار را که صدای باران برای خاطر همان‌ست شنیده می‌شود، یک‌متر و بیست سی سانت بالاتر از قد من وقتی روی صندلی و نوک پاهام بایستم و دست بلند کنم، آن بالاها تعبیه کرده‌اند توی دیوار با چهار تا نرده‌ی فلزی که آسمان هم حتا از آن دیده نمی‌شود، بیرون این جا را که از این سوراخ بینی انگار مسقف‌ست، سیمانی‌ست، برای خاطر رنگش‌ست می‌گویم که سیمانی‌ست، رنگش با رنگ دیوارها یکی‌ست و برای خاطر همین سقف‌ست که نمی‌شود

چیزی دید، نمی‌شود گفت باران‌ست، تنها می‌شود صدایش را شنید آن‌هم بدون بویی که باران دارد، بوی بارانی که می‌خورد زمین، آن را ندارد، از روی صدایش ست می‌گویم این‌روزها بهاری‌ست یا که پاییزی، از روی همین صداها که تند بزنند یا نه

سیاهی

به خنده می‌پرسدو من خندیدنش را دوست دارم «حالا چرا خونی شده بودی تو— خونی شده بودم، یعنی چه که خونی شده بودی،» یعنی که روی دست مردم وقتی آمدی خانه دیدم از پیشانی تا نوک دماغت خونی‌ست، سیاهی خون خشک‌شده را ندیده‌ای تو، ترسناک شده بودی— نمی‌دانم، می‌گویم که نمی‌دانم شاید زمین خورده باشم، و نمی‌گویم چی شده از همین نگفتن باز ترس می‌گیردم و باز یاد سیاهی می‌افتم که دستم یکهو می‌پرد هواو تندی انگار بخواهد خاطرش را از جلو صورتم کناری بزند چندباری سوی چیزی پرتاب می‌شود که نیست، نکند خواب دیده باشم این‌همه را، ممکن نیست، نکند فشار گرما یا استرسی بوده که کنکور می‌دهد به آدم، به‌ناچار باید بلند شده پرده را بزنم کنارو بینم آیا هنوز هم هست یا نه، هست، پشتم تیر می‌کشد، همان جایی که بود نشسته آن سوی کوچه و یک‌راست خیره شده این‌جا، پرده از دستم از هول می‌سُردو ناغافل ترسیده می‌مانم، «چت شد تو— هیچ، نگاهش می‌کنم که چیزیم نیست، می‌آید پرده را می‌زند کنارو به نگاهی و به انگشت کشیده‌ای نشانش می‌دهد «از این می‌ترسی— نگاه می‌کنمش، ادامه‌ی انگشتش می‌رسد آن سوی کوچه پای تیر چراغ‌برق کنار سطل آشغال و آن جایی که بگویم نه، نه نمی‌ترسم اما شما، شما مگر می‌بینیدش، سر تکان می‌دهد که چرا نبینم اما به دروغ می‌گوید، به تاکید می‌پرسمش که شما سیاهی را مگر می‌توانید ببینید، نگاه می‌کندم «همان که عصا دستش ست— عصا که دستش هست اما چرا باورم نمی‌شود راست بگوید، می‌گویم از خانه‌ی بولقاسمی تا

این‌جا دنبالم کرده، «یعنی از عصاش ترسیده‌ای— دارد مسخرهام می‌کند، از سایه‌ی لبخندی که نشسته کنج لبش می‌گویم دارد مسخرهام می‌کند، تندی می‌پرم بهش که من کی گفتم ترسیده‌ام، «این‌جور که تو فرار کردی معنی‌ش همین‌ست دیگر، نکند واقعن می‌خواستہ بُکُشَدت— چه بگویم، می‌گویم نگاه کن مادر، به‌نظر شبیه من نیست، نگاهش می‌کند «یک‌جورهای چرا، هست، مثلن مثل خودت استخوانی‌ست و کشیده— و مکثی می‌کند یعنی که فکری شده «سرو کله‌اش هم، اصلن عین خودت انگار کچل هم کرده— و می‌خندد، به اصرار می‌پرسم که چشم‌هاش چی مادر چشم‌هاش چی، به‌نظر چشم‌هاش شبیه من نیست، که می‌خندد با صدا «خب چشم‌هاش از این‌جا معلوم که نیست— و باز آن خنده «در کل اما یکی‌ست عین خودت— و به خنده راه می‌افتد برود، و من دوبه‌شک همان‌جور وامانده که بودم می‌مانم به فکر که آیا دروغ گفته، آخر کم‌تر دیده‌ام بخنددو این خنده به شک می‌اندازدم، نکند مسخرهام می‌کند، به شک می‌افتم که جز ما دو تن آیا دیگرانی هم این سیاهی را دیده‌اند یا که فقط ماییم می‌بینیمش که این‌جور هم اگر باشد بدک نیست و خودم بارها دیده‌امش می‌نشینند توی اتاق و جایی دورتر از دیوار روبه‌روش را خیره می‌ماند، خیلی بارها حین این رفتار دیده‌ام اشکی یا هر آن‌چه که اسمش هست قطره‌ای از گوشه‌ی چشم‌هاش می‌غلندو آرام آرام می‌کشد پایین که مطمئنم گریه نیست، آخر گریه صدایی دارد یا لرزشِ شانه‌ای یا تغییری و تغییری، درهم رفتن ابروها و پیشانی و گونه‌ها که من این‌ها را هیچ ندیده‌ام و تنها دیده‌ام که بی‌صدا خیس می‌شوند گونه‌هاش آن‌هم نه همیشه که اگر فکر کند همه خوابیم یا بدانند از خانه رفته‌ایم بیرون، آن موقع بلند می‌شودو صندلیش را می‌گذارد کنار در آشپزخانه‌و می‌نشینند تا به آیینی دست‌هاش را بکشد روی ران‌ها و به روبه‌رو، حالا نه به چیزی که هست، تنها به روبه‌روش خیره بماند، و می‌ماند، کلن جایی نمی‌رفت، کسی را توی شهرستان نداشت، همه‌اش خانه می‌ماندو توی خانه هم جایی نمی‌ماند جز همین دیوارها تا بهشان خیره شوی،

البت این را تا نیامدم این جا نفهمیدم که تا قبل آن هزاران هزار چیز و جا، شی و مکان بود تا که روبه روی نگاهم بیایند و من به دقت و بی دقت خیره شوم بهشان، تا قبل این جا نمی دانستم که می شود به چیزی خیره شد و چیزهایی در ورش دید، خیلی دورتر و دورتر از آن اولی حتا، عالم نبودم به آن که این دیوارها همه شان نشانه اند آیه اند هشدار که به دیدن شان باید بنشینم و رخ به رخ هر دیواری خیره بمانم تا در ورای خود به جهان دیگرشان راهت دهند، عینهو مراسم تنهایی مادر که فکر می کردم شبیه مراسمی روحانی باید رازآلوده باشد که هم بود و هم نبود، آخر آن قدر ساده بر گزارش می کرد که سخت بود باورت شود این مراسمی ست فوق بشری، این که زنی بنشیند روی صندلی و دست هاش را بگذارد روی پاهاش و به روبه رو نگاه کند چیز عجیبی نیست حتا اگر از گوشه های دو چشمش تو بگو قطره اشکی هم بی صدا و بی تغییری تغییر چهره بلغزد روی گونه هاش، و یا چه بدانم، گاهی لبانش هم تکانکی بخورد، رازآلود بود کسی خانه هست بنشیند روی صندلیش، این را وقت هایی که بی خبر می ماندم توی اتاقم فهمیدم یا وقت هایی که بی صدا می آمدم خانه، می دیدم نشسته و دارد به جایی خیره خیره نگاه می کند، چیزی هم آیا می دید، مثلن چیزهایی که در مواقع معمولی نبودند، دیگر امروز از این دیدن ها بسیار می دانم اما آن روزها نه، باید سر از کار نگاه های مادرو نگاه های آن سیاهی درمی آوردم، تندی رفتم طبقه پایین و نرسیده شنیدم صدای رادیو بلندست و مجری برنامه های ظهر دارد حرف های نامربوطی با آن حالی که داشتم می زند، خان بابا آن جا که همیشه می نشست در چرت و رادیو کمافی سابق روشن بود، گفتم خاموشش کنم اما فکر آن که کی جرات چپ نگاه کردن به رادیو را دارد منصرفم کرد یا شاید صدای در بود که به شنیدنش گفتم بی خیال از خیرش بگذر، و رفتم توی حیاط، ابدل بود، عرق کرده و آفتاب سوخته آمد برود زیر زمین که گفتم ابدل، ایستاد «هان — نگام کرد، گفتم توی کوچه دیدیش آن، و آن آنی

که گفته بودم هنوز مانده بود منشا خود را بشناسد که مادر برید حرفم را «عبدللاه اول برو حمام بعد بیا ناهار— به شنیدن صدای گفتم دروغ گفته پس، قسم می خورم به خدا که دروغ گفتمی مادر اما گفتم ابدل، که باز صدای مادر درآمد «مگر نگفتم برو حمام— بیچاره ابدل حاج و واج مانده بود وسط حیاط با آن توپ توی دستش چه کار کند که مادر نجاتش داد «بنداز بی صاحب مانده را— که انداختش و توپ قل خورد تا پیش پای درخت مو «مامان نمی شود اول بروم— نه، فصل لِحْتامِ حرفها «نه، اول حمام بعد هر کار می خواهی بکن— ابدل که فکر نمی کرد این طور مچش را بگیرند سرافکننده رفت توی خانه و نشنیدم صدای بستن در بیاید، جرات سرچرخاندم نبودو جرات دیدن مادر که چه طور مانده توی چارچوب در، تَتَلَقْ، مادر هم رفت، سر ظهر بودو آفتابش سخت می سوزاندو ناچار باید می رفتم تو، رفتم اما قبل پله ها جلو در حمام شنیدم صدای شرشر آب بلندست، طوری که مادر نفهمد به دو انگشت چندتایی زدم به در، شرشر آب بود، دو تا ضربه ی دیگر که داد زد «چیه— و پشت بند صدای در باز شد «چیه داداش— چیزی نبود، فقط صدای شرشر آب بودو بوش، بوی کدر حمام و بوی صابون زد توی صورتم، پرسیدم ابدل حوله برداشتی، که سر خیسش را از لای در داد بیرون «نه— پرسیدم ابدل از بیرون که می آمدی توی کوچه آن مردک را دیدی، «کی را— گفتم همان مردک دیوانه را دیگر، نشسته بود پای تیربرق، «نه ندیدم، کی را می گویی— گفتم هیچی، کارت را کردی بیا بالا، خیالم راحت شد که ابدل آن را ندیده و مادر دروغ گفته که دیده حتا اگر دیده باشد هم مهم نیست، همین که ابدل ندیده کافی ست برای من، مادر پس دیده اصلن به دروغ دیده، همین کافی ست، رفتم توی اتاق و دیدم از خنده دارم می رقصم، اتاق برایم شده بود گلستان و من آن تو هی چرخ می زدم و می رفتم و می آمدم، می رفتم و می آمدم، رفتم پرده را زدم کنار دیدم نشسته توی سایه و خیره شده ست این سو توی پنجره ی اتاق من انگار توی صورتم، دیدم ازش ترسی ندارم و گفتم این برای خاطر فاصله ای ست که شاید

میان مان افتاده شاید هم برای خاطر حرف ابدل ست برای خاطر مادر که دیده بودش، ترسی نداشتیم و داشتیم حتا لبخند می زدیم بهش، گفتم نکند او هم لبخند بزند، صورتش توی سیاهی دیده نمی شد، دستم را بلند کردم جوری که یعنی سلام، بی فاصله دست بلند کرد و همه چیز، همه چیزهایی که در خاطرم بودند تو بگواز هوش رفتیم یا فرار کردیم یا خود آینه و خود خانه ی بولقاسمی همه شان و همه شان برایم روشن شدند، داشت معلوم می شد از چه قرار بوده اند این همه، آینه روی میز بود گمانم، برش داشتیم و جوری گرفتیم تا نورش بیفتد سمت سیاهی، یک مقدار این نور آن ورش کردم بالاتر پایین تر چپ تر راست تر تا بلاخره نورش افتاد طرف های سرش، خوشم می آمد از این کار، دبستان که می رفتیم توی راه با آینه و بعضی وقت ها با شیشه ی ساعت، فقط آن وقت ها ساعت می بستیم، شیطنت می کردیم، کیفِ عجیبی داشت برای مان، آینه را جوری می گرفتیم نورش بیفتد روی آدم ها، کلن می خواستیم بیفتد در مردمی که جلوتر می رفتند، کیف می کردیم و از جنس مخالف اگر بود که مزه اش اصلن تمامی نداشت، بی دلیل هم ازش سیر نمی شدیم، غیر آدم ها گربه ها هم بودند، بازی شان می دادیم و زبان بسته ها دنبالش هی این ور آن ور می پریدند و نمی شد بگیرندش، از خنده ریسه می رفتیم و شاش و اشک مان با هم سرریز جهان می شد، لذتش ناگفتنی بود برای مان، نوری را دست می گرفتیم که منبعش دست ما نبود، عینهو خلاف کاری که هی آدم بکشد اما دستش پی ماشه ای نگردد، یک چنین کیفی بود و سر همین هم اگر قوی ترین نورافکن ها را می دادند دست مان باز می رفتیم سراغ تکه آینه ها و همین شاید اضافه می کرد به لذتش، گفتم یک ذره دستت را از میچ حرکت دهی تمام ست یک ذره بالاتر نه یک ذره پایین یک ذره چپ باز یک ذره پایین، تمام شد، نور دقیقن آن جا که باید بیفتد افتاد توی صورت سیاهی، ناکس حتا پلک هم نزد حتا سر هم ندزدید و دستش را سایبان نکرد تا چشمش را نزند نور، همان طور خیره من را و آینه را با هم نگاه می کرد و هیچی که هیچی، نورش را می کشم پایین تر، پاهاش را دراز کرده

دست‌هاش را کرده لای پاهای، می‌کشمش باز سمت صورتش، ناکس و سوسه می‌کند آدم را بروی همان جور که نشسته بنشین روی تخت، همان جور که نشسته پاهات را دراز کنی و دست‌ها را بکنی لای پاها و ناغافل بیینی آینه هنوز توی دستت و بگیریش سمت صورتت، یک‌خرده از مچ کجش می‌کنی یک‌خرده بالاتر چپ‌تر راست‌تر پایین‌تر تا بیینی چشم‌ها افتاده‌اند توی آینه اما نه چشم‌های تو که انگار روح دیده‌ای، می‌پری از خوف و انگاری آینه نه آینه که یک‌تکه عکس چاپی‌ست از چشم‌های کسی که کسی که کسی، که ولش می‌کنی از هول و می‌پری، می‌پرم پرده را بزنم کنار تا ببینم که چشم‌هاش همانند یا، اما نیست و می‌بینم رفته، فکر می‌کنم آن لحظه لبخندی به لب داشتیم و اتاق همان اتاق همیشه‌ام بود، بگذریم میم عین داری از چی حرف می‌زنی بعد آن دیگر که ندیدمش، چرا دیدیش، یک‌بار رفت اما بعد رفتنش هم ماند، حتا درست آن موقع که دیگر نیازی ندیدی کوچه‌پس‌کوچه‌ها را چک کنی یا پشت پنجره را، و یا آدم‌هایی را که وقت و ناوقت این‌طرف آن‌طرف می‌دیدیشان، موقع دیدن تلویزیون که فیلم‌های سینمایی پخش می‌کرد و انتظار داشتی آن تو حداقله باشد، یعنی درست زمانی که یقین کردی رفته و دیگر دنبالش نمی‌گشتی یعنی درست همان لحظه که فکر کردی فراموشش کرده‌ای اما دیدی نه، دیدی آن جورها که فکر می‌کنی هم نیست و اصلن افتاده‌ای به سیاهی فکر کردن، یادت که نرفته میم عین، نه خوب یادم هست اما قصدش که با من نبود، من که نمی‌خواستم این‌طور درگیرش شوم اما خب شده بودم، هر چه حواسم را پرت می‌کردم باز می‌دیدم از گوشه‌ای سرب‌آورده بیرون و مشغول زندگی‌ام شده، توی عکس‌های یادگاری آلبوم هم می‌دیدم هست یا وسط آگهی‌های تبلیغاتی حتا توی صدای سگ‌ها که به یک‌باره پارس می‌کردند هم سایه‌اش حاضر می‌شد، هر چه می‌رفت بیشتر مشغولش می‌شدم و هر روز بیشتر تحلیل می‌رفتم، بعد قبولی دانشگاه هم که آمدم پایتخت دیگر مطمئن بودم می‌رود اما نرفت تا ناغافل توی مراسم ختم خان‌بابا دیدم که نیست اما

نبودنش همیشگی نبود و یکباره یک خیرگی نامربوط بی‌هیچ سبب و بی‌هیچ دلیلی دوباره پرتم کرد وسط آن داستانی که فراموشش کرده بودم، توی همین اتاق بود اما نمی‌دانم کی، شاید همان روزهای اولی که عینهو محبوسین فیلم‌ها روی دیوار خط می‌کشیدم هرچند که خیلی هم نشد این خط کشیدن‌ها، هر خطی که می‌کشیدی یک روز بود و هر دو خط هم یعنی دو روز و همین جور بگیر برو بالا تا بشود چهار سال، البت بعد هر چهار خط باید یک خط کجکی می‌کشیدم روی‌شان تا بشود پنج، هر دسته‌اش پنج روز بود و شش دسته‌اش می‌شد یک ماه و دوازده تا شش تایی هم سالی بود اما این‌ها همه‌اش برای توی فیلم‌هاست و من یکی که همان اول‌ها ولش کردم، شروع نکرده فهمیدم از این شخمی‌تر نمی‌شود وقت حرام کرد، با همان چند خط اول گفتم نمی‌شود، دیوار سیمانی بود، نه این که نمی‌شد که می‌شد با دسته‌ی قاشق بلاخره شیاریایی برش کشید اما نمی‌شد، اگر این کار چهار سال ادامه می‌داشت آیا ممکن نبود ارزش و لذت دیوار سیمانی وقتی قرار است انگشت برش بکشی و کنارهاش قدمی بزنی تا به انتهایش از بین برود، لذت دیوار سیمانی را جایگزین کردن با لداپز دیگر اگر ناممکن نبود چه‌گونه ممکن می‌شد، با چی مثلن، چه چیز می‌توانست هم‌زمان هم حس نوازش و هم حس سوزش از آن خراش را که زمختی سیمانی دیوار روی پوستت ایجاد می‌کند باز بسازد، مثلن یک چاقو با لبه‌ی دنداندار، مگر چه قدر می‌توانستم ادامه‌اش دهم، چاقوست نه دیوار، بعد یک ماه نه انگشتی برای آدم می‌ماند نه عصبی، مثلن سوهان اما چه تضمینی که بعد چهار سال هنوز حس نیازی می‌داشتم به دیوار سیمانی یا بدل‌های دیگرش، قیدش را زدم اما خب این دلیلش نبود، آن چیز دیگری که به واسطه‌ی همین خوب خط‌های عمر زندانم فهمیدم شاید دلیل ول کردن شیارزنی‌هام بود که اتاق علاوه بر آن روزنی که هیچ‌وقت نوری ازش به داخل نمی‌تابید یک لامپ هم داشت البت سوازی تخت و صندلی و سنگ خلا، لامپ دقیقن وسط اتاق با فاصله از سقف آویزان بود جوری که روشنی داشت اما تا روی صندلی و روی نوک انگشت‌ها

بلند نمی‌شدی نمی‌شد سر انگشت‌ها را برسانی بهش، اولین روزهام را که شیار می‌کردم به لامپ دقیق شدم، وقتی روزهایم را نشانه می‌کردم نزدیک دیوار می‌شدم و رو به دیوار و پشت به نور خودم را می‌چسباندم به دیوار تا زور بازو هام خطا نرود، همین شد که دقیق شدم به لامپ، آن‌جا که داشتم شیارهام را می‌خراشیدم به‌غیر من و دیوار و نوری که لامپ می‌پراکند چیز دیگری هم بود دقیقن هم‌قد و قواره‌ی من که چسبیده بودم به دیوار تو گفתי سیاهی برگشته‌ست، سایه‌ام بود، اتاق با آن که به‌قدر کفایت نور داشت باز هم نمی‌شد خطنشان‌های هر روزم را توی این سیاهی سایه نتراشم، انگار طعنه‌ای بود که سال‌ها برای ساختنش زمان گذاشته بودند، توی آن‌همه نوری که اتاق را در خودش گرفته بود آخر چرا خطنشان‌های هر روزم را باید توی دل تاریکی می‌تراشیدم، یعنی که چه، یعنی که روزهام توی شب‌ها ساخته می‌شوند یا چه می‌دانم که روزهام از شب‌هام هم تیره‌تر و تارترند، یعنی که دیگر فراموش کن روزها را فراموش کن اما من که فراموش کرده بودم بی‌هیچ اعتراضی، اصلن کی چه‌زمانی کجا شنیده بودید از من که بپرسم ساعت الانه چندست که روز و شب‌ها را فقط با همین لامپ برایم معلوم می‌کردید و کی شکایت برده بودم این لامپ را نمی‌خواهم که اگر خاموش بود یعنی شب‌ست و وقتی روشن هم روز، کی شکایت داشتیم و کی شده بود بپرسم چه ساعتی‌ست از شب یا کدام وقت روزست که ساعتش معلوم نبود، که معلوم نبود خورشیدِ عمر من دیگر کدام وقت طلوع می‌کند و کدام وقت غروب، سیف و شتا هم که نداشته‌ام، اصلن خود وقت و زمان را هم، و این خودش طعنه‌ی کشنده‌تری‌ست کشنده‌تر از آن که من چاهار سال را قبول کرده‌ام، پس دیگر چه نیازی که این بلا جلوی چشم‌هام مجسم شود، و این یعنی که بالاتر از سیاهی هم هست، رنگی حرفی دردی اما کدام، اگر حبس‌ست که قبولش کرده‌ام و دیگر کدام نیازست تا جلوی چشم‌هایم نشانم دهدش که روزهام، اصلن کون لقص، برگشتم و قاشق را پرتاب کردمش سوی آسمان و گرفت به لامپ و ترکانش، بامب، شب شد، ظلمات، تاریک و تار،

و توی همین شب بود شاید که آن خیرگیِ نخستینم را دیدم دارد نفس‌نفس نزدیک تنم می‌شود

ظلمات

این‌ها همه شکلی از جنونم شده‌اند، تنها صداها، تنها صداها ایند که توی تاریکی و ظلمات قدرت می‌گیرند، شاید کسی بتواند اما از من ساخته نیست توی سیاهی قدم از قدم بردارم و دست بسایم به وحشتی که آماده‌ست و وحشتی تازه بزایاند، از من ساخته نیست این و من تنها می‌توانم بنشینم و گوش بسپارم به حجم صداهایی که در گوشم می‌نشینند، هر بار سکوت شود این را می‌بینم و خیالم می‌شود این ظلمات‌ست که قادرانه سکوت می‌سازد، پس این عوعوی سگانه چی‌ست، از بیرون‌ست، مگر نیست، نکند تنها توی سر من‌اند که گه‌گاه صدایی کرده و بعد ساکت می‌شوند، نکند صدایی نباشد و این ذهن من باشد پیایی هذیان می‌سازد، آخر چرا هرچه می‌شنوم ناشناس‌ست، حتا صداهای خودم حتا توی سر خودم توی تاریکی توی ظلمات، نکند جنونم زیاده شده دارد سرریز می‌کند درون سکوت و توی تاریکی پیرامونی‌ام ادامه می‌یابد، حتا جسارت حرکتی حتا تکانِ دستی هم سلب شده از من، تنها صداها ایند که توی تاریکی و ظلمات قدرت می‌گیرند و این‌ها دست من نیست، انگاری کسی خواسته تا دیوانه‌ام کند با این سکوت و این تاریکی اما کورخوانده که این‌ها همه‌شان شکل‌های نورسته از جنونم هستند، من اما دیوانه نیستم حتا اگر تا آخر زمان هم توی این تاریکی نگاه دارند باز هم دیوانه نمی‌شوم، آخر این منم که صدا می‌سازم و چه خوب هم می‌سازم‌شان آن جوری که حتا خودم باورش کنم که هر صدا شکلی‌ست جدا از باقی‌شان، کورخوانده‌اند، آن قدر می‌شود صدا بسازم که صداها بشوند شکلی از جنونم و هی از جنونم کم کنند، صداها از دیوانه‌شدنم امتناع می‌کنند و این را می‌دانم، می‌توانم آن قدر صداها را زنده بسازم‌شان تا دیگر نیازمند نوری که هبه می‌کنیدش نباشم، چنان زنده که حتا

توی روشنی تان هم بماند، عین همین سگ‌ها که می‌خوانند

فصل

خواب که بودم لامپ را عوض کردند، روز شده بودو می‌شد دوباره دید اما دیدن‌شان، دیدن خطنشان‌های یومیه‌ام روی دیوار عین شکنجه بودو باید که به‌ناچار ازشان رو می‌گرفتم اما به‌عبث که هر سو سر می‌چرخاندم بودند، می‌دیدم هستند، روی هر دیواری و باورم نمی‌شد، این‌ور سمت در این‌ور روی تخت‌خواب این‌ور سمت سنگ خلا یا سوی دریچه و روی دیوارها و کف، دوباره برگشته بودو روبه‌روم هر طرفی که می‌چرخیدم بود، هر طرف، با این فرق که این‌بار بیشتر سایه بود تا آن سیاهی که می‌شد چشم و دهان و دماغ و اندام‌های دیگرش را تمییز داد، با این‌همه باز شناختمش، خودش بود اما چه‌طور، توی اتاق که آینه‌ای نبود یا اصلن قلم و کاغذی نداشتم تا دنبال چیز جدیدی درون صورت و سیرتم بگردم، پس چرا پس چه‌گونه آمده باز، نمی‌دانستم، صندلی‌ام را برداشته بردم جلوی دیوار نشستم روبه‌روش، دست چپم را بلند کردم، مثل آن‌روزها دستش را بلند کرد، سر بلند کردم سمت چپ آن‌جا که روزنه هست، سیاهی هم رو گرفت بالا سمت روزنه، یعنی اگر آن سیاهی قبلی بود باید به دیوار پشتِ سرم نگاه می‌کرد اما این یکی شاید برای خاطر آن که چشم‌هاش تمییز داده نمی‌شد انگار نگاه می‌کردو نمی‌کرد به روزنه که غفلتن سه تا ضربه خورد به در، ساعت مگر چندست، رسم‌شان این‌ست که سه تا ضربه می‌زنند به درو بعد دریچه‌های روی در را باز می‌کنند اول دریچه‌ی چشم‌ها را و بعد دریچه‌ی دهان را، گه‌گاه چیزکی از سبیل و ریش طرف را می‌شود درشان دید، اول دریچه‌ی چشم‌ها، قرچ قرچ، کشدارو زنگ‌دار، بعد قرچ، دریچه‌ی دهان تا که بشنوی میم عین بیدار شده‌ای، «بعله آقا بیدارم، مگر وقت غذا شده آقا— می‌شنوم که دارد شب می‌شود، شامت را آورده‌ام، تندی تکانی خورده بلند می‌شوم تا چشم‌بند را که می‌گوید نه، اصرار می‌کند نه نه میم عین نیازی نیست چشم ببندی فقط

برو ته ائاق و بایست رو به دیوار، می‌روم آن‌جا که می‌گوید، سایه هم می‌آید و می‌شنوم خوب‌ست حالا صورتت را بچسبان به دیوار، عجیب‌ست این‌ها از یک دریچه دو کار که نمی‌کشند و رسم‌ست از دریچه‌ی دهان بگویند و از چشم ببینند، خب، خب شاید صدای بازو بستن دریچه‌ها را نشنیده‌ام من، نکند دارند من را می‌بینند، نمی‌فهمم، یعنی بی‌دریچه هم نکند بتوانند ببینند، عجیب‌ست، می‌چسبم به دیوار اما صورتم تا می‌افتد روی صورت سایه خنده‌ام می‌گیرد، به خنده همه‌چیزی از خاطر می‌پرد، اصلن ببینند، کون لق‌شان، می‌شنوم کلید توی قفل چرخ‌ی زده در باز می‌شود تا قدمی تو بیاید و سینی را همان‌جا کنار در بگذارد زمین و تندی برود بیرون «میم عین چیزی نیاز نداری — نه ممنونم آقا، می‌شنوم که دریچه را در را می‌بندد و مهیای رفتن می‌شود، روزی سه بار می‌آیند وعده‌های غذا را می‌آورند و سینی‌های خالی را هم از زیر در می‌دهم بیرون، این سه وعده غذا برایم شده میزان معلومی از عمرم، همین هم کفایت می‌کند و می‌خواهم که تعداد این سه وعده‌ها را دیگر ندانم، نمی‌شمارم‌شان، وقتی قرار نباشد که صاحب هیچ لحظه از زندگی‌ات باشی دیگر چه سود که بدانی چه قدر از این لحظات را از سر گذرانده‌ای که این تو دیگر نباید تا صاحب روزها و شب‌ها بمانی و تنها مثل یک کرم مثل یک زالو درست‌ترست عین‌هو زالو باید بچسبی به آدم‌هایی که حکم میزبانان را دارند و میزبان توی این جور مواقع خودش را در اختیار انگل می‌گذارد و انگل هم آن قدر به او چسبیده و آن قدر از او دوشیده و آن قدر از او تناول می‌کند تا در آخر بشود جزئی از میزبان تا نشود هیچ‌جوری از شرش خلاص شد، پس دیگر فرقی نمی‌کند چه زمانی بشوی عضوی از اعضای او، مساله خود فعل شدن‌ست که می‌شوی در آخر، من، و این سیاهی، اول و آخر باید جزئی از میزبان می‌شدیم تا خلاصی از این جزء بی‌مصرف سخت شود، بیرون زمان و در حین شدن چنان چسبیده بودم به نقشی که برای خودم تصور می‌کردم چنان حل شده بودم در آن که دیگر نمی‌شد گفت حالا دقیقن چه زمانی‌ست و آن‌ها کی می‌آیند و کی می‌روند، روزی

سه بار می آمدند اما کی می آمدند و کی می رفتند را دیگر نمی خواستم بدانم خصوصاً که میان این وعده‌ها ممکن بود برای کار دیگری هم بیایند و ببرند برای بازجویی مثلن، چه قدر می ماندم جلوی بازجو را دیگر نمی فهمیدم اصلن بهتر بود زور الکی هم نزنم، آرام آرام آن قدر به این آمدن‌ها و به این انگل شدنم خیره شده بودم که آخر سر زمانش از دستم در رفت و مساله برابم شد خود شدن و کی و کجاش از اهمیت خالی شد، البته پیش آمده بود که گه‌گاه تصور کنم همین چند لحظه قبل ترش آمده‌اند و داشتیم به حرف‌هایشان فکر می‌کردم که ناگرفی می‌دیدم آمده‌اند دوباره برای بردنم، گاهی خودم را برای جواب‌های بی‌مورد آماده می‌کردم تا در صورت لزوم بی‌چانم‌شان که می‌دیدم اصلن نمی‌آیند و دیگر یادم می‌رفت چه می‌خواسته‌ام بگویم، چه می‌گفتم، سایه، از سایه می‌گفتم، چشم واکردم دیدم سایه جلو نگاهم‌ست، برگشتم سینی را از زمین برداشته نشستم روی صندلی و هم‌چنان که نگاهم به سایه بود شروع کردم به خوردن، یعنی آیا مادر هم سایه‌ی خودش را می‌دیده، حتمن می‌دید که سایه‌ی من را هم توانسته بود ببیند، بعد قبولی دانشگاه رفتم ثبت‌نام کردم و برگشتم، گفتند برای ترم بعد کلاس‌های شما شروع می‌شود این یعنی که یک‌چند ماهی هنوز فرصت بود از همه‌چیز و همه‌کس خداحافظی کنم، سفری دیگر بود این سفر، انگار تا به حال اصلن از کنار خانه و از کنار مادر و خان‌بابا و ابدل جایی نرفته باشم و این اولین بارش‌ست که می‌خواهند به زور ببرند، خان‌بابا هم این را فهمیده بود و فهمیده بود که جز سگ‌اخلاقی چیزی نبوده اما نمی‌فهمید سگ‌اخلاقی‌هایش را هم دوست داشته‌ام که سگ‌اخلاقی‌هاش بیشتر برای ابدل بود و کم‌تر برای مادر و این وسط‌ها هم یک‌جایی برای من، مادرم می‌گفت این عادت آدم‌های آن روزگارست «مردی‌شان این جور بوده خب— که مردهای قدیمی همه‌شان این‌طور بوده‌اند «حالا خان‌بابا که خوب بود، یادم هست هم‌سن و سال‌های خان‌بابا اگر سگ می‌شدند دیگر جانی برای اهل و عیال‌شان نمی‌ماند، سگ که می‌شدند چنان با چوب و با زنجیر می‌زدند تن

زن‌ها و بچه‌ها را فکر می‌کردی به قصد مرگ‌شان ست می‌زنند ولی تا قبل آن ممکن بود فقط چپاچپ نگاهت کنند چندباری بگویند فلانی نوبتِ چوبت شده‌ها، و یا بگویند بیساری کارِ چوب می‌کنی‌ها، کسی که نوبتِ چوبش بود از چند روز قبل تر شصتش خبردار می‌شد تا اصلن طرفای مردِ خانه پیداش نشود ولی خدا نمی‌آورد اگر وقتش می‌رسید که آن وقت توی هر سوراخی بود درش می‌آوردند و می‌گرفتندش پیشِ چوب، چوب‌نوبتی اصلن که‌جا را داشت برود، باید می‌ماند و می‌گذاشت نوبتش بگذرد که سرِ نوبت همه‌چیزی از اختیار آدم‌ها بیرون می‌رفت چه بهانه می‌آوردی و چه نعره می‌کردی چه جای زخم می‌افتاد روی صورتت و چه ضربِ چوب‌ها استخوانت را می‌شکست فرقی نمی‌کرد، باید می‌ماندی تا نوبتت بگذرد، جای رحم نمی‌ماند، مرد خانه چنان می‌زد و چوب‌نوبتی چنان نعره می‌کشید انگاری جان‌شان از تک‌تک موهای تن‌شان دارد می‌زند بیرون، با چشم خودم دیده‌ام‌شان بارها حتا آن‌باری را که نشد هم یادم مانده که خیلی بچه بودم، کم‌تر از ده سال شاید، دختر بچه که باشی بدون آن که اعتراضی بشنوی می‌شود حیاط خانه‌ی مردم را ببینی و توی خیال‌های بچگیت بشوی یکی از آن‌ها که جلو رویتند عین آن‌باری که نمی‌دانم من را دیده بودند یا نه اما بد جنگ و دعوایی شده بود، زنِ همسایه را مردش گرفته بود به زدن داشت با چوبِ پرچم می‌زدش، دست می‌برد گیس‌های زنش را مشت می‌کرد و بلندبلند فحش می‌داد و می‌کشیدش سمت خودش و می‌کوبیدش، با چوبِ پرچم چنان می‌زدش که فریادِ زن جیغ می‌شد و نمی‌شد در برود، تنها دور دست مرد و دور تنه‌اش چرخ می‌زد و عین مرغ سرکنده می‌پرید، جفت‌شان وسط حیاطِ دَرَنَدَشْت‌شان بودند و مثل دو تا هرزه‌سگ به هم پیچ می‌خوردند، جوری ترسیده بودم که خودم را پشت دیوار خانه‌مان قایم کردم، حتا جرات سرزدن حتا جرات نگاه کردن هم با من نبود که یک‌باره دیدم صدای فحش‌دادنش نمی‌آید و ساکت شده، گفتم حتمن دعوا تمام شده اما نه انگار دعوای‌شان تمام‌ناشدنی بود چرا که شنیدم وسط ضجه‌های زنش صدای زوزه می‌آید، توی عالم بچگی گفتم مردش

گرگ انداخته به جان زن اما نمی‌دانم چرا فریاد نکردم فقط سرکشیدم ببینم زوزه از کجاست که دیدم زوزه نیست و یک چیزی است یک فریادی بین گفتن و نشدن عین وردهای تک کلمه‌ای و کشیده وقتی نمی‌شود بگویی‌شان یا چه بدانم شاید گلوش لال شده بودو جان نداشت یا شاید توان فریاد کشیدنش ته نشسته بود، دیدم وسط حیاطِ دَرَنَدَشْت‌شان ایستاده‌اندو مردش سیخ مثل مجسمه تنها سرش را چپو راست می‌کندو زوزه‌کنان دستش را که راست مانده و چوب را گرفته نگاه می‌کند اما زنش مثل دیوانه‌ها می‌پیچیدو هی فرار می‌کرد از دست مردش و بعد دوباره پناه می‌برد به چوبِ دستِ مردش، هی می‌پیچید، اصلن معلوم نبود چوب‌ست می‌خورد به تن زنش یا زن‌ست خودش را می‌کوبد به چوب‌دستِ مرد که چوب یک‌جایی وسط زمین و هوا— نشنیدم، بعدش را دیدم دیگر نمی‌شود شنید، دیدم که مادرم دهان باز می‌کند اما صدایی به گوش هام نمی‌رسد، دیدم که چشمش می‌گردد دور اتاق و بی‌وقفه حرف می‌زد اما انگار من نبوده باشم انگار خاطر م رفته باشد جای دیگری که نمی‌شنیدم شاید خاطر م رفته بود به خانه‌ای در همسایگی تمام خانه‌ها در آن‌روز که عزب‌دختری از پنجره یا از پلکان و از کوتاهی دیوار خانه‌شان دیده بود زنی به وساطت چوب پرچم به مردش التجا می‌برد، رقصی که از زوزه‌های مردی بیرون زمان، و پیچ و تاب اندام‌های زنش شکل می‌گرفت، درون یک خانه در همسایگی تمام خانه‌ها، انگار می‌کردم زمین زیر پاهام رمزی گرفته برای رقص‌هاو برای تمام آدم‌هایی که روزی پاکوبان و دست‌افشان خاکش را لمس کرده‌اند، رمزی که آشناست تکرارشدنی‌ست چیزی شبیه رمز حیات‌انگاری شهوت، تو بگو همین، که ادامه می‌دهدو ادامه‌دار می‌کند طبیعت را ما را زمین راه، و مرد زوزه می‌کشید از آن‌که نتواند ادامه‌دارش کند، و چوب پرچم میان هواو زمین راست مانده بودو جای خالی شهوت از میان صدای مرد، خانه را زمین را زن راو آن عزب‌دختر را هشدار می‌داد از این‌که عقیم‌ماندنش سخت است و تاب تحملش نیست، زوزه می‌کشیدو جای خالی آن شهوت که آن‌روز پیچیده بود توی خانه و دیوارهاش بی‌مرز

می‌نمود، شهوتی ناتمام که خودش را توی آدم‌ها و اشیاء، توی رج‌های آجری خانه، تمامی خانه‌های محله حتا ادامه می‌داد، توی آجرها که تنها شاهدانی در سکوت بودند برای آن‌روز، توی چوبی که دست مرد مانده بود و جادوگری می‌کرد و تقلا می‌کرد برای ادامه، توی اندام‌های ناقصی که دیگر میلی نمانده بود برایشان و عین‌هو همان چوب و همان آجرها در سکون و بی‌تحرك زوزه سر می‌دادند، توی تن زن که داشت ضجه می‌کشید و عین رقاصه‌ای در دور دست‌ها عشوه می‌کرد، پا راست می‌کرد و دور کمر مردش می‌کشید، سینه‌هاش را، فضای خالی مابین‌شان را روی تن مردانه می‌مالید و می‌لغزید روی دست‌ها و روی انگشت‌ها و روی چوب و فریاد می‌کشید و چوب را با دهان بازمانده‌اش گاز می‌گرفت و خالی شده می‌افتاد کف حیاط و باز دست راست می‌کرد سوی چوب و اندام‌های آماده‌اش را می‌سراند سوی دست مرد و مرد انگاری داشت گریه می‌کرد عین‌هو بچه‌ای که فریاد زده و اشک‌ها و عرق‌هاش را لیسیده و حالا بی‌رمق هی تکان می‌خورند شانه‌هاش و سرش به سسکه هی می‌پرد عقب و عوعو می‌کند، زوزه می‌کشید، توان زندگی از مرد افتاده بود آن‌روز و آن عزب‌دختر شاهد گویایی بود برای ادامه‌دادن زمین، پاهاش می‌لرزیدند و نمی‌توانست که شنیدم آره پسر، ترسیده سری چرخاندم و دیدم گوش‌هام دارند شنوا می‌شوند، «این‌ها رسم بودند خب، اگر مردی نمی‌زد می‌گفتند مرد نیست— گفتم مادر، و نگاهم کرد که هان چه می‌گویی، پرسیدم راستی خان‌بابا تو را هم کتک زده یا مادر جانت را، که یعنی خاک بر سر من با این سوالم، چیزی نگفت فقط لبخندش روی لبش ماسید، نگاه کرد به دست‌هاش، یک کتابی دستش بود که گرفتش سمت من که بگیرمش، گفتم، «آره زده بود یعنی نه همیشه یعنی فقط قدیما یعنی تا مادر جانم زنده بود که او را می‌زد و وقتی نوبتِ چوبِ مادر جان بود مادر جانم می‌رفت توی اتاق، گفتم که هر کسی می‌فهمید کی نوبتِ چوبش است— و خندید، به خنده‌اش خنده‌ام گرفت، «عین الان که نوبتِ چوبِ تو شده— و باز خندید، چنان خندید که رفتم بغلش کردم و خندیدم، چنان سیر که اشک از

چشم‌هامان راه افتاد، پا شد «خب من برم — کجا بروی، داشتی می‌گفتی خب، چپی می‌گفتم — می‌گفتی مادر جانت می‌رفت توی اتاق، «آره — و نشست «می‌فهمید خب، می‌رفت توی اتاق و جا می‌انداخت، می‌رفت زیر لحاف و منتظر می‌ماند تا خان‌بابا بیاید، خان‌بابا هم که می‌رسید از همان دم در یک چیزی یک چوبی شلنگی زنجیری می‌گرفت دستش، به هر بهانه‌ای داد می‌زد مثلن چرا آب حوض کثیفست چرا گربه رفته روی بام و نمی‌دانم، به بهانه‌ای می‌رفت توی اتاق، خب او هم می‌دانست عادت مادر جان چپی هست، می‌رفت توی اتاق و با چیزی که دستش بود شروع می‌کرد زدن روی لحاف، می‌زدو می‌زد تا خسته می‌افتاد یک گوشه‌ای، بعد فکر می‌کنی چه کار می‌کرد — با حماقتی ساختگی گفتم نمی‌دانم، خندیدو سر تکان داد «ول کن تو هم، دانشگاه چه‌طور بود — خوب بود، گفتند برو برای ترم بعد بیا، تازه گفتند خوابگاه هم می‌دهند به ما، «خب، خیرست — مادر، «هان — خان‌بابا تو را هم چوب زده، «آره خب، یک‌باری زده — کی، «چه بدانم کی، مال قدیم‌هاست خب — خب چرا، «چراش که طولانی‌ست — نمی‌خواهی بگویی، «چرا می‌گویم، اگر این‌قدر علاقه داری بفهمی مادرت چه‌جوری چوب خورده که می‌گویم — نه مادر، علاقه نیست، همین‌جوری، «باشد ولی قبلش باید این را بخوانی — کتاب را می‌گفت، جزء تنها کتاب‌هایی بود که داشت، باریک و کم‌حجم، انگار قبل‌ترها گفته بود که نویسنده‌اش یکی از دوستانش بوده، یک هم‌کلاس یک یارِ غارِ نوجوانی یک هم‌صحبت که هیچ‌وقت نشد ازش برابیم حرفی بزند جز همان ماه‌های قبلِ دانشگاه، کتاب را دیده بودم بارها اما نظرم را نگرفته بود، نشده بود بروم برش دارم بینم چی هست و چی نیست، همین‌که گه‌گاه می‌شنیدی مال مادرست انگار بس بود، پرسیدم همه‌اش را باید بخوانم، «نه همه‌اش را نه، چندتایی داستان‌ست اگر خواستی همه‌اش را بخوانی که بخوان اگر خواستی همان یک داستان را بخوانی کافی‌ست — کدامش، «اسمش باید سارا باشد — اسمش آویزه‌های بلور بود، هفتاد هشتاد صفحه‌ای می‌شد

سارا، داستان هشتم از مجموعه داستان آویزه‌های بلور نوشته‌ی شهرنوش پارسی‌پور، چاپ اول، دوهزار و پانصد و سی و شش، انتشارات رز، صفحه‌ی پنجاه و یک

هفت هشت صفحه‌ای بیشتر نبود، نیم‌ساعته می‌شد خواندش، داستان کسی بود که بهش می‌گفتند سارا، البته خودِ سارا اصلن توی داستان نبود و هم‌هاش چندباری ازش حرف زده بودند، فقط چندبار سایه‌اش افتاده بود توی قاب پنجره، همین، یک عصر کسالت‌بار، و سه نفر که فقط حرف می‌زدند، صحبت‌شان از گرم‌های خاکی و از فنجان‌های گل‌سرخ‌ی کشیده می‌شد تا حیفا، انگار نام شهری بود این حیفا اما کجای این کروی خاکی بود را نمی‌دانستم، بعد هم صحبت‌شان گل انداخت دور و برِ سارا، سرِ غیرت و سر بی‌غیرتی، و نمی‌دانم سر چی، صحبت‌ها روی سارا ماند، جالب بود، یکی از آن سه نفری که گپ می‌زدند دکتر بود، شاید هم دکتر زنان و زایمان، صحبت سر سارا بود که بچه‌ای توی شکم داشت و پدرش انگار گفته بود سارا نه سال‌ست باردارِ بچه‌ای‌ست، نه سال عمری‌ست برای خودش، اگر همان نه ماه و نه روز اول بچه‌اش را زاییده بود احتمالن موقعی که گپ عصرانه‌ی آن مردها شکل می‌گرفت صحبت از بچه‌ای با دندان‌های شیرین افتاده هم در میان بود که توی باغ داشت گل‌بازی می‌کرد، نه سال خیلی‌ست به خدا، برای زاییدن یک بچه اصلن بگیر بچه‌فیل دو سه سال کافی‌ست، پدرِ داستان انگاری گفته بود سارا می‌خواهد یک شهید دنیا بیاورد، شهید، تا رسیدم به این کلمه یادم رفت به شهیدی که همین سال پیش جنازه‌اش را آورده بودند، سربازی‌اش را باید توی بوکان می‌گذرانده بیچاره که رفته‌نرفته با تیر زده بودند زرتی توی سینه‌اش شهید شده بود، جنازه‌اش را گروهی سرباز آوردند که با طبل و شیپور مارش نظامی می‌زدند، جهتِ تزئین دو دسته‌ی هفت‌تایی سرباز طرفین کوچه را پر می‌کردند و بین هر دو سرباز را هم یک گل‌دان شمعدانی، روبه‌روی در خانه‌شان

حجله‌ای نورانی گذاشته بودند، رسم آن روزها بود، توی حجله‌اش یک قابی زده بودند که جای عکس پُر بود از نوشته، گفتند وصیت‌نامه‌ی شهیدست، یک ورقی بود بزرگ‌تر از آچارها، بالاش عکس یک کبوتر زخمی که می‌خواست پرواز کند نقش کرده بودند و پایینش هم یک قطره‌ی خون درشت، آن وسط هم یک‌جایی بود تا خیل عظیم شهدا آخرین درددل‌های‌شان را بنویسند، چندتایی از این وصیت‌نامه‌ها را دیده بودم تا آن‌روز، فکر می‌کردم تمام این شهدا باید با همین صدای مارش نظامی ریتم گرفته باشند موقع نوشتن، نه این‌که ریتم کلمه‌ها شکل ریتم این مارش‌ها باشد نه، ربط‌شان جور دیگری بود، حرفم سر معنی و مفهوم این وصیت‌نامه‌هاست، همه‌شان می‌نوشتند که باید برای ملت و میهن و آرمان‌های رفیع‌شان جان بدهند، ریم‌دیم‌دین ریم‌دیم‌دین ریم‌دیری ریم‌دیری ریم‌دیم‌دین، که جان‌شان در مقابل این آرمان‌ها پیشیزی بیش نمی‌ارزد، ریم‌دیم‌دین ریم‌دیم‌دین ریم‌دیری ریم‌دیری ریم‌دیم‌دین، که بزرگ‌ترین درد همان نپیوستن به قافله‌ی عظیم شهداست، ریم‌دیم‌دین ریم‌دیم‌دین ریم‌دیری ریم‌دیری ریم‌دیم‌دین، تا آن‌روز که یک‌هویی دلم برای‌شان سوخت، وقتی وصیت‌نامه‌ی این‌یکی را دیدم دلم بدجوری گرفت، اول نامه را با شعری شروع کرده بود

شعر

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند، فرزند و عیال و خانمان را چه کند، دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی، دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند

فصل

دلم بدجوری گرفت، با این‌که توی محله‌ی ما می‌نشستند اما یادم نمی‌آمد دیده باشمش، بعدها هم که اسم کوچه‌مان را گذاشتند اسم او فهمیدم اسمش چه بوده ولی هر چه کردم نشد چیزی از آن چهره‌اش به یادم بیاید، گفتم حتمن

برای خاطر آن دو بیتی بوده که بالاسر وصیت‌نامه‌اش نوشته، نمی‌شد باور کرد کسی رفته برای یک عقیده‌ای کشته شده و آن قدر هم توی آن عقیده و نیتش خالص بوده که من اصلن یادم نمی‌رفت به او که کی بوده یا چه شکلی داشته، سر همین شاید بعد آن معنای شهید برآیم شد همین دو بیت و آن عکس کبوترِ زخمی که دارد سوی بالا پرواز می‌کند، برای خاطر همین وقتی خواندم سارا قرار است شهید دنیا بیاورد یک لحظه فکری شدم نکند قرارست یک پرنده‌ی زخمی دنیا بیاورد که به محض بیرون آمدن ببرد سمت بالا و هی بخواند «آن کس که تو را شناخت جان را چه کند، آن کس که تو را شناخت جان را چه کند، هر دو جهان را چه کند، هر دو جهان را چه کند— کل داستانش همین بود، کتاب را بستم، نفهمیده بودم منظورشان چی‌ست، نه نویسنده و نه مادر معلوم نبود چه می‌خواهند بگویند، نمی‌دانستم یا نمی‌خواستم بدانم، بیشتر می‌خواستم به دانشگاه فکر کنم، توی همان چندروزی که رفته بودم ثبت‌نام و برگشته بودم چیزی برآیم تغییر کرده بود و باید تصمیمم را می‌گرفتم، آیا واقعن می‌خواستم بروم به یک شهر دیگر، در واقع دلم می‌خواست، می‌خواستم بروم پایتخت به دانشگاه پایتخت آن‌هم درست وسط شهر و هم‌نامش، با آن همه کتاب‌فروشی‌های بزرگ و کوچک، توی کلاس‌های مختلف و جمع آدم‌های متفرقه، می‌خواستم درس بخوانم، لیسانس ارتباطات بین‌الملل را با گرایش رسانه، بعد فوق‌لیسانس بگیرم و بعد بروم توی بازار کار، شاید هم ادامه می‌دادم و می‌شدم استاد همان دانشگاه پایتخت، برای خاطر همین هم رفته بودم برای ثبت‌نام

ثبت‌نام

رفتم پایتخت، همان دانشگاه هم‌نامش، آن‌هم درست وسط شهر، با آن همه کتاب‌فروشی‌های بزرگ و کوچک، با آن همه ماشین‌های عهدبوقی که شب‌ها توی شهر چراغانی راه می‌انداختند، آن همه چهره‌های ناآشنا، سرو کله‌های عجیب و غریب جوان‌ترها، حتمن دانشجو بودند، تک‌تک یا چندنفره

می‌شد دیدشان که این‌طرف آن‌طرف چرخ می‌زدند، انگار جنگ اصلن آن‌طرف‌ها نرسیده باشد، یا شاید رسیده بود و پایتخت‌نشین‌ها یک‌جوری یاد گرفته بودند ندیده‌اش بگیرند، از ترمینال تا دانشگاه روی هر دیواری و توی هر تابلویی عکسی از جنگ بود یا جمله‌ای قصار در باب جنگ، عکس آن مردی که تفنگ بزرگی دستش بودو دست دیگرش را با یک پارچه‌ای پارچه که نه اسمش چیز دیگری بود، چمباتمه نه چفاتمه نه چکامه نه چی بود اسمش، چه‌بدانم، همان چکامه اصلن همین خوب‌ست، آن یکی دستش را با چکامه کرده بود وبال گردنش، این یکی را همان اول دیدم، صبح که رسیدم روی تابلویی بزرگ توی ورودی شهر عکسش را کشیده بودندو به خط شکسته هم زیرش نوشته بودند «شهید بهرام باستانی، فرماندهی قرارگاه اول فتح‌المبین — با تیر گنده‌ای هم شعار زده بودند جنگ جنگ تا پیروزی، تابلو به این بزرگی را به عمرم ندیده بودم، یادم هست شهید باستانی توی عکس کلاه چریکی سرش کرده بودو خنده‌ای سرتاسر صورتش را پر می‌کرد، جوری پشت عکسش از پَرهای سفیدو رنگی پُر بود انگار شهید باستانی همان‌طور ایستاده و بیدار توی تشکی از پَر به خواب رفته، با این‌همه انگاری توی شهر اصلن اثری از جنگ نبود البت اگر این ابوقراضه‌های روسی را نادیده بگیریم اما مگر می‌شد ندیده‌شان گرفت، شب که می‌شد انگار نه‌انگار این چارچرخه‌ها از عمرشان چهل پنجاه سال گذشته، جوری نور می‌ریختند توی خیابان انگاری جشن عروسی ننه‌شان‌ست، بدجوری قشنگ بودند توی شب، سر همین هم نمی‌شد توی روز ندیده‌شان گرفت، جنگ و تحریم نمی‌گذاشت از هیچ‌کجا جنسی وارد شود الا از روسیه آن‌هم نه آک و فابریک، فرقی هم نداشت، روس‌ها به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دادند همین تزئینات الکی بود، اصل برای‌شان کارایی مفید بودو سر همین بعد این‌همه سال هنوز ماشین‌هاشان به سلامت راه می‌رفت، اصلن فکرشان فقط به میزان توان و سلامتی محصولات‌شان بود، این کارشان شده بود ضرب‌المثل که جنس روسی مرگ ندارد که جنس روسی عین زن دایمُ لحامله‌ست و هر دقیقه می‌زاید

اما حیف نمی‌شود باهاشان خوابید، برو رو ندارند زنان حامله مثل همان سارای توی داستان، آماده به خدمت بود اما احتمالن برو رویی نداشت یعنی اگر داشت حتمن نویسنده باید یک‌چند خطی ازش تعریف می‌کرده که مثلن چشم‌هاش مثل آهو بوده و قدی بلند مثل سرو و موهایی مثل چی، حتمن سرو هیکلش تعریفی نبوده که تعریفی ازشان نکرده، عینهو جنس‌های روسی، اما شب که می‌شدو چراغ‌های‌شان که روشن می‌شد قضیه فرق داشت، ستاره‌ها را آورده بودی کف خیابان انگار همه‌جا با نورو با شادی و با جنب و جوش جووری قاطی می‌شد انگارنه انگار تازه سایه‌ی جنگ و سایه‌ی شورش‌ها از سر مملکت کم شده، وقتی آسایش مردم را می‌دیدم، فکر می‌کردم نکند این جنگ همه‌اش الکی بوده یا اصلن فقط برای شهرهای دیگر بوده و پایتخت هیچ ربطی به آن نداشته، باورش سخت بود اما انگار سر همین بی‌تفاوتی جنگ سراغ این شهر نیامده بود، فکر بیماری بود که یک‌آن زد به سرم و همه‌ی عمرش همان یک لحظه بود، چیزهای مهم‌تری داشتم تا به آن‌ها فکر کنم، این که از چند وقت دیگر من هم می‌شوم یکی مثل همین‌ها، فکر لباس‌هایی که باید بپوشم و کیف سیاهی را که همه توی دانشگاه دست می‌گرفتند دست بگیرم، فکر دخترها هم بود، لامصب‌ها مثل لقمه بودند، می‌خواستم به این فکر کنم که تمام عمرم را روزه‌ی زن گرفته‌ام و حالا باید افطار کنم آن‌هم با این لقمه‌ها، کیفی داشت، باید شربت معده هم می‌خریدم، برای معده‌ای که سال‌ها چیزی نخورده خوردن یک لقمه‌ی کوچک و باریک هم خیلی‌ست اما خب کجا باید این جور غذاها را می‌خوردم، البته که توی دانشگاه اما افطار یک مساله‌ی کاملن روحانی بود و نباید بدون آداب خاص و بدون مکان خاص بی‌ارزشش کرد، به‌جز این، ساعت افطار هم ساعت تاریکی بود و دانشگاه توی ساعات تاریکی تعطیل می‌شد، تف به این شناس، مسوول آموزش پرسیده بود «پسر جان اهل این شهر که نیستی— نه، گفتم نه آقا، «خب مشکلی ندارد، ثبت‌نامت که تمام شد برو خوابگاه خودت را معرفی کن— بعد ثبت‌نام رفتن خوابگاه، چند خیابان آن‌ورتر توی یک کوچه‌ی

بن بست ساختمانی بود که روی تابلوش نوشته بودند «خوابگاه شماره‌ی سه — چیز دندان گیری نبود به عنوان خانه چه رسد به عنوان‌های دیگر مثلن به عنوان مکانی که توش باید روزها را می شکستی، از بیرونش هم معلوم بود که توی اتاق‌ها و توی راهروهاش باید یک بویی باشد اما حدس نمی‌زدم چه بویی، از درش رفتم تو، همان جلوی در اتاقکی بود که مثلن اتاق انتظاماتست و پیرمردی کلاه به سرو چروکیده نشسته بود توش، تا در باز شد به صدای در سر بلند کرد، چهره‌اش چه قدر آشنا می‌زد، صداش را بلند کرد «بعله آقا امری داشتید — سلام کردم اما چهره‌اش خیلی آشنا بود جایی انگار دیده بودمش، سلام کرد، گفتم آقا شما مسوول خوابگاه هستید، گفت نه جوان «نه، مسوول خوابگاه رفته، ساعت پنج رفته خانه‌شان، من که نگهبانم، حالا جانم امری هست — معرفی‌نامه‌ام را دادم دستش، «خب پس دانشجوی جدیدی — دست بردو برگه‌ای را از توی کشویی درآورد و گرفتش سمتم «بیا پسر جان این را بگیر پر کن فلان — چهره‌اش عجیب آشنا بود اما نمی‌شد گفت کجا دیدی‌اش، یک چیزهایی توی صورت و حرکاتش آشنا می‌زد، هرچند بعدها فهمیدم که مردها پیر که می‌شوند به شکل دردآوری شباهت پیدا می‌کنند به هم، همه یک جور، انگار هر جزء صورتشان متعلق به پیرمردی واحدست که حالا منتشر شده توی تمام پیرمردهای تاریخ، غلو نمی‌کنم، برگه را گرفتم، «خودکار داری — بعله آقا، «ببین جوان، این‌ها را دقیق پر کنا، وگرنه ممکن ست بهت اتاق ندهند — چشم آقا، «ببینم تو بچه‌ی کجایی، هان — بچه‌ی شهرستانم آقا، «می‌دانم بچه‌ی شهرستانی، گفتم مال کدام شهرستان — شهرستان دیگر آقا، مال شهرستانم، «یعنی چی، یعنی اسم شهرستان شما شهرستانست — بعله آقا، اسم شهری که من توش زندگی می‌کنم شهرستانست، «عجب — چی عجب آقا، «همین دیگر، همین شهرستان — خب، چیش عجیب ست آقا، «خب عجیب ست دیگر، این که اسم شهرستان یکی شهرستان باشد — خب، در واقع آیا عجیب بود این، این که اسم شهر کسی شهرستان باشد آیا عجیب بود، تا آن روز به هیچ وجه

فکر نمی‌کردم چیز عجیبی در این باشد اما آرام‌آرام داشت فهمم می‌شد، آن چیزی که توی چهره‌ی مردم پایتخت برایم غریبه بود انگار داشت معلوم می‌شد، تا آن‌روز از شهرستان بیرون نرفته بودم و اگر جایی می‌رفتم نهایتن همان اطراف شهرستان بود، روی تابلوی ورودی شهرستان هم نوشته بود «به شهر شهرستان خوش آمدید» — توی کتاب‌های درسی و غیردرسی هم هر جا به اسم شهری برمی‌خوردم نوشته بود این شهر فلان نام دارد و آن شهر بهمان، سر همین‌ها بود که نمی‌فهمیدم چه چیز توی اسم شهرمان برای پیرمرد عجیب‌ست، انگاری مساله جور دیگری بود این‌جا، آدم‌هایی که توی پایتخت زندگی می‌کردند انگار شهر برای‌شان تنها یک معنی داشت و آن، تنها و تنها شهری که درش زندگی می‌کنند، یعنی کل کشور یک شهر دارد و آن هم همین جاست، باقی شهرهای کشور هم اسم‌شان شهر نبوده و تمام آن شهرها در زبان مردم این‌جا می‌شده شهرستان، همین هم برای پیرمرد عجیب بود، خب شاید هم حق داشت بنده‌خدا، بیچاره به خاطر شغلش تا امروز هر کسی را دیده بود براساس همین قانون نانوشته‌ی هم‌شهریانش بچه‌ی شهرستان بوده و بچه‌ی شهرستان هم خواهد بود، بعد آن‌وقت یکی پیدا شده بود که می‌گفت بچه‌ی شهرستان‌ست، خب کدام شهرستان، شهرستان، حق داشت بخندد، یکی آمده بود که صددرصد شهرستانی بوده یعنی یک شهرستانی که اسم شهرستانش هم شهرستان‌ست، و بالتبع، و بنا بر آن قانون نانوشته باید پست‌ترین افرادی باشد که توی کشور وجود داشته‌اند، حق داشت بخندد، پس سر همین هم بوده که بعضی از همین‌ها وقتی می‌خواهند پرسند از کجا آمده‌ای، می‌پرسند «بچه‌ی کجایی تو» — یعنی بی‌که مخاطبش بفهمد کسی که سوال پرسیده در نهایت ادب و احترام می‌خواسته خودش را با یک شهرستانی هم‌سطح نشان دهد، چه قدر بزرگوارانه، چه قدر بزرگ‌منشانه، برگه را گرفتم و رفتم یک گوشه نشستم تا پرش کنم، نمی‌خواستم چیز بیشتری بگویم، می‌ترسیدم گریه‌ام بگیرد، رفتم برگه را پر کنم، نام و نام خانوادگی، نوشتم میم عین، توی دلم گفتم میم عین

شهرستانی، مقطع تحصیلی، نوشتن لیسانس، رشته و گرایش، نوشتن ارتباطات بین‌الملل با گرایش رسانه، توی دلم گفتم مقطع لیسانس ارتباطات بین‌الملل با گرایش رسانه‌ی شهرستانی، متولد شهرستان در سال فلان، ورودی فلان، آدرس منزل هم شهرستان شهرستان خیابانه کوچه‌ی پلاکه، و تا آخر، بفرمایید آقا، «تمام شد جوان، خب بده ببینم— نگاهی برش کرد «نیگاه کن من را، الان که مسوول نیست و نمی‌توانم اتاقی بهت بدهم اما می‌شود بروی سر همین خیابان یک مسافرخانه‌ای هست، بهشان بگویی از طرف دانشگاهی باهات راه می‌آیند، فعلن برو بگیر بخواب تا فردا، فردا خودم فرمت را می‌دهم دست مسوولش— چهره‌ی سرخم را دیده بود یا نم چشم‌هام را که نگفت امشب را بیا کلبه‌ی درویشانه‌ی من، نفهمیدم، تا مدت‌ها هم نفهمیدم آن شب چرا آن پسرک خام شهرستانی را دعوت نکرد به کلبه‌اش، زدم بیرون تا بروم بخوابم تا فردا

فصل

سر که بلند کردم دیدم دست سایه، سایه‌ی همان دستی که قاشق غذا به دستش بود، چند لحظه‌ای بی‌حرکت شده، آخر حین مرور خاطرات گه‌گاه قاشقم را پر کرده می‌بردم سمت دهانم، حالا اگر طعم و عطر خاطره‌ای خوب بود که می‌شد گفت غذایی خورده‌ام و گرنه عین عذاب می‌شد هر لقمه که ناگاه سر راست کرده و دیدم انگاری چند لحظه‌ای ست دست سایه بی‌حرکت مانده سمت سرش، باورم نمی‌شد و گیج مانده بودم به تماشاش که انگار متوجهم شده باشد تندی دوید سر جایش، تو گفتمی که داشته به خاطرات توی سرم گوش می‌داده و چنان محو شنیدن‌شان شده که انجام وظیفه‌اش را از یاد برده و یک‌آن به تعجب شاید به خشم یا به ناباوری خیره مانده بر من، در خیره‌شدنش شک ندارم اما ای‌کاش حالت خیرگی‌اش را هم می‌شد معلوم کرد که خب نمی‌شود، بی‌چشم نمی‌شود گفت طرف چه فکری توی سرش ست، عیب سایه هم همین ست، شاید هم عیب نباشد و نقطه‌ی قدرت سایه‌ها یا آن‌ها که در سایه‌اند همین باشد،

این که بی چشم می بینند، این که بینایند اما تو نمی توانی بینی چه گونه چشمی دارند یا با چه چشمی نگاه می کنند به تو، به تو به حرکات به فکرها، و این اتفاق عجیبی می توانست باشد این که سایهات را لحظه ای غافلگیر کرده باشی که من کردم، حین غذا خوردن دیدم دستش حرکتش در آئی جا مانده از حرکت دست من، شاید هم نه برای یک آن که برای مدت مدیدی و من فقط متوجهی همان یک لحظه ای شدم که سایه هم فهمید، در کسری از ثانیه چنان حرکتش را هماهنگ کرد با حرکات من انگار نه انگار اتفاقی افتاده و این حتمن یکی خطای دید بی اهمیت، یک چیز غیر مهم، نامربوط و بی توضیح است، اینش دیگر سخت بود خیلی سخت، اگر می گفتند در تمام طول زندگی اشتباه فکر کرده ای برایم آسان تر بود تا این که خودم فکر کنم دچار توهم شده ام، اگر می گفتند حرکات سایه تکرار حرکات ما نیست که به واسطه ی نور، و با سرعتی منطبق با سرعت نور تقلید می شود، و آن ها برای خودشان وجودی جدا هستند که ذات و سرنوشت و عقل منحصر به خودشان را دارند برایم دلچسب تر بود تا این جوری، حس فریب بدهند به آدم، سر همین هم بلند شدم، غذایم سرد شده بود گذاشتمش کنار، رفتم سمت یکی از دیوارها و جوری فاصله ام را هماهنگ کردم تا سایه ام تقریباً بیفتد روبه روی خودم، خب که چی، حالا چه کار می خواهم بکنم، هیچ، پس آورده بودند این جا تا فهمم شود آن همه چیزها که تا حالا یقین کرده ام به درستی شان اشتباهی بیشتر نبوده، و حالا در این زمان و این مکان معلوم باید عینهو کاشفی بیفتم به جان داشته ها و نداشته هام تا از سر نو کشف شان کنم، اشتباه فکر کرده اند حتا اگر حرف شان درست هم باشد باز هم اشتباه کرده اند، من اهل این مسخره بازی ها نیستم، برگشتم نشستم روی تخت، نگاهم را از هر چه دیوار و سایه بود دزدیدم و انداختمش پایین، نگام اگر اشتباه نکنم به نوک دمپایی جلوبسته ی زندان خیره مانده بود، از این دمپایی ها به همه می دادند تا وقت مستراح قطرات شاش روی پاهات نیاشد، بهش می گفتیم دمپایی آخوندی که البت کپی نعلین های آخوندی بود نه اصل جنس، حالا عیبی هم نداشت اگر

یک تستی می‌کردم، دوباره رفتم پای دیوار و دوباره ایستادم روبه‌روی سایه، سر برگرداندم سمت چپ، سر برگرداندم، انگشت‌های دست چپم را از هم‌وا کردم و جلوی روی دیوار تکانش دادم، همین‌را کرد، انگشت‌های باز دستم را بردم سمت دیوار و با فاصله از دیوار نگاه‌شان داشتم، عین دست‌های خودم روی دیوار بود، هم‌اندازه‌ی دست خودم، خواستم دست سایه‌ام را لمس کنم، دو انگشت اشاره و شستم را تکانی دادم تا خورد به سایه، لامصب انگار می‌دانست کدام انگشتم را فرارست تکان دهم، انگشت‌های شست و اشاره‌اش را تکان داد تا بگیرند به انگشت‌هام، قسم می‌خورم خود من هم تا قبل حرکت انگشت‌هام آگاه نبوده‌ام به این عمل اما این سایه‌ی بی‌عقل و مقلد با حرکت انگشت‌های من می‌توانست حرکت کند بی‌فاصله یا بی‌اندکی تفاوت، اصلن با عقل جور در نمی‌آید یک‌چیز بدون تعقل و بدون هوش چه‌گونه می‌تواند هم‌زمان به تفکر ما واکنش کند، رفتم سمت آن یکی دیوار و دست‌هام را باز کردم و به سرعت افتادم به تکان‌تکان دادن خودم، اول بالا و پایین‌پریدن و بعد به شکل منظمی حرکت پروانه که یک‌جور حرکت ورزشی‌ست، دست‌ها و پاها را به ترتیب خاصی باز و بسته می‌کنیم در راستای بدن، وقتی پاها جفت‌اند دست‌ها را در طرفین پاها نگه می‌داریم و بعد با یک جهش پاها را دوباره عرض‌شانه باز می‌کنیم و هم‌زمان دست‌ها را می‌بریم بالا و جایی بالای فرق سرمان می‌کوبیم به هم، و بلعکس، و باز بلعکس تا آخر، قسم می‌خورم نظم حرکت سایه‌گه‌گاه منظم‌تر از حرکات من بود، خب یک‌جور دیگر هم می‌شد امتحانش کرد، افتادم به حرکات نامنظم، و رجه‌وورجه، هرکاری که می‌کردم می‌دیدم سایه هم همان‌را می‌کند، همان چرخش‌های دست و پا و بدن، همان پریدن‌ها و جم‌خوردن‌ها اصلن همانی که بودم هم‌زمان همان بود، توی و رجه‌وورجه‌هام بود که به ناگهان دیدمش و وقتی دقیق شدم بهش فهمیدم که بعضی وقت‌ها یعنی وقتی توی ناچورت‌ترین حرکات هستم شکل سایه‌ام از شکل اندامم فراتر رفته و می‌شود یک‌چیز دیگر، مثل نمایش انیمیشنی ابتدایی و اولیه، از ترکیب انگشت‌هام با مثلن دست دیگر

شکل سایه‌ام می‌شد مرغابی، از به هم خوردن سرم با شانهام شکل سایه‌ام می‌شد بوته‌ای شمشاد، از ترکیب‌های مختلف هر بار شکل سایه‌ام چیزی می‌شد، می‌شد گوزن، می‌شد ماهی، می‌شد سگ، مردی کلاه به سر، چتری باز شده، یک اسلحه اما محو و ناگهانی، ایستادم، نفسم بریده بود بس که پریده بودم و اشکال مختلفی ساخته بودم برای سایه‌ام، نفسی عمیق کشیدم تا به عادت همیشه نفسم بند بیاید، نشستم سر جام، وقتی دبستان بودم یک شعبده‌بازی را آورده بودند توی مدرسه‌مان برای جشن و سرگرمی، جشن اول سال بود گمانم، مجری خوش‌خنده و چاق گفت قرار است با حرکات غیرمنتظره همه‌مان را غافلگیر کنند، گفت که دست بزنی، با تشویق ما آدمی بلند قدم و استخوانی آمد روی سن، نه قیافه‌اش نه لباسش، و نه هیچ چیز دیگرش غافلگیر کننده نبود، فکر می‌کردم شعبده‌باز یعنی همان جادوگر که باید از آن عبا‌های کلاه‌دار داشته باشد اما نداشت، مهم‌ترین چیزش همان لباس سفید آستین‌پفیش بود، تا آمد تعظیم کرد و از مسوول سالن استدعا کرد لامپ‌ها را خاموش کنند، یادم هست همان مجری چاقه‌ی مراسم بدوبدو رفت تا لامپ‌های سالن را خاموش کند، مرد روی سن همان حرف‌های مجری چاقه را می‌زد و ما هم پشت هم کف می‌زدیم که یکبار لامپ‌ها خاموش شدند و صدای سوت بلند شد، صدای جیغ و داد و بی‌داد، صدای کوبیدن صندلی‌ها به زمین اما غافلگیرم نکردند این‌ها، قصد کرده بودم آن جور که مجری چاقه گفته بود رفتار کرده و ادای غافلگیر شدن در بیاورم اما نشد، از شانس‌مان یک‌طرف سالن پرده‌ها را زده بودند کنار تا نور از پنجره‌هاش بیاید تو، و حتمن برای خاطر آرام نگه‌داشتن ما در آن تاریکی معهود بود چنین تمهیدی اندیشه کرده بودند که فقط گه زد به جلوه‌ی مردک روی سن، چراکه برخلاف سالن و تاریکی‌اش، صحنه از نور پنجره‌ها عینهو روز روشن شده بود، بیچاره استدعا کرد پرده‌ها را بکشند، کشیدند، با هر پرده که کشیده می‌شد تاریکی هم بیشتر و بیشتر می‌شد تا ظلمات شد سالن، از بچه‌ها فقط صدای یکی دو تا جیغ درآمد اما مرد روی سن کف دست‌هاش را کوبید به هم و نوری روی سن روشن کرد، بعد سکوت شد،

یک پرده‌ای جلوی سن در آمد و یک نور هم هم افتاد پشتش، دوباره دست‌هاش را کوبید به هم و لامپ صحنه خاموش شد، ظلمات، ظلمات سالن را درون خودش گرفته بود و جز آن جا که پرده بود جایی معلوم نمی‌شد، همه هم همان جا را نگاه می‌کردیم، مرد که حالا دیده نمی‌شد صدایش را بلند کرد «این یک هنرست و از انتهای جهان آمده از چین، نامش سایه‌بازی‌ست — و بعد صدایش را برید، دوباره سکوت شد، یک‌دفعه دیدیم از توی نوری که روی پرده افتاده یک سیاهی زده بیرون، سایه‌ی یک پرنده بود، صدای پرنده هم آمد، بعد پرنده که روی شاخه‌ای نشسته بود تکانکی خورد و چرخ می‌زد و شد یک کله‌ی آدم با کلاه شاپو با یک فک خنده‌دار که دائم حرف می‌زد، کله‌ی کلاه‌دار و فک خنده‌دار پشت هم جوک می‌گفت و از خنده ریشه می‌رفتیم که شکل سایه باز هم عوض شد و ایضاً شکل خنده‌ها مان که هر شکل چیزی داشت تا به خنده‌های آن روزهای مان نسب ببرد، آن روز فقط خوش گذشته بود اما این جا و امروز باید بگویم جدن شگفت‌زده‌ام کرد سایه غافلگیرم کرد، باز رفتم پای دیوار، باید چیزی می‌ساختم که بیرون حرکات طبیعی تنم باشد، دست‌ها را یک‌وری گرفتم بالای سرم و متمایلش کردم سمتی، بعد پاهام را به هم کشیدم و نوک یکی‌شان را گذاشتم روی آن یکی و کمی کج‌شده لنگری خوردم اما زور زدم بمانم که شد، شکلش را ساخته بودم، برای اولین بار با سایه‌ام یک چیز دوست‌داشتنی ساخته بودم یک الف، یک الف تنها به خط نستعلیق، کوتاه و توپُر، واقعاً شگفت‌انگیز بود که، که صدای دریچه‌ی در بلند شد و دیدم جفتی چشم نشسته‌اند به نگاه کردنم، توی بد موقعیتی گیرم انداخته بودند حرام‌زاده‌ها، خنده توی چشم‌هاش موج می‌زد، گفتم خودت را جمع کن تا بیشتر نخندانی‌شان، برگشتم ایستادم سمت در، دریچه‌ی چشمی را بست و تندی دریچه‌ی دهان باز شد «میم عین — بعله آقا، «چیزی نیاز نداری — ممنونم آقا نه، چیزی نمی‌خواهم، خجالت کشیده بودم، باید می‌گفتم نه مردک حرام‌زاده چیزی نیاز ندارم اما تو حتمن نیاز داری بروی سیرک بروی سینما چیز مسخره بینی، فقط گفتم ممنونم آقا چیزی نیاز ندارم،

«پس شب خوبی داشته باشی، آدمم فقط بگویم امشب شاید مهمان داشته باشی — ممنونم آقا، حرامزاده تو هم شب خوبی داشته باشی، من هم امیدوارم اما تو چرا یاد شلخت می اندازی من راه، کاش می شد بهت بگویم که شب که امشب حتمن صغرا تکپرت مهمان دارد از آن خوبهاش که صدتا مثل تو و امثال تو را به جواب و سوال می گیرند، خوب خندیدی هان، خیلی خوب، مطمئنم خوب بوده مردک، آن قدر خوب که می شود قسم بخورم که روش شرط ببندم، به خدا که اتاق را پر کرده اید از دوربین، خوب هم می دانید چه می کنم چه نمی کنم، ولدزناهای تخم حرام، حیف الف نازنین نستعلیقی که ریدید بهش، حیف، افتادم روی تخت و دستم را گذاشتم روی چشم هام، نمی خواستم نور بزند بهشان، این جور وقتها تاریکی بزرگترین انتخاب آدمهاست، توی این جور وقتها بدون ترس می توانی خودت را بیندازی توی تاریکی و مدت ها بمانی درش، آن قدر که زمانش فراموش شود و بخوابی تا ندانی چه قدرست که خوابیده ای اما نخوابیدم، صدای کشیده شدن قلم نی روی کاغذ هی توی سرم می چرخید و مانده بودم آیا باز به آن الف نازنین نستعلیقم می رسم یا نه که صدای آهنی در پراندم از خیال، «خوابی پسر — صدای شیث بود، انگار بغض داشتم و نمی شد جوابی بدهم، صدام در نیامد، به ناچار فقط بلند شده نشستم لبه ی تخت، سینی شام هم همراهش بود، دوبرابر همیشه که یعنی شام را باید با هم بخوریم، تف به این شانس

شیث

وقتی اختیارت دست خودت نیست هر چیزی همه چیزی می تواند زجرآورترین اتفاق زندگی ات شود، چه تنها باشی چه توی جمع، فرقی نمی کند، ربطی هم به میزان علاقه ی آدم به چیزها ندارد، چه عاشق شان باشی و چه نباشی در هر دو شکلش به یک میزان درد می کشی و از هیچ کدام شان نمی توانی انتظار آرامش داشته باشی، بدون این انتظار هم دیگر امیال آدمی مُرده و این

شاید خطرناک‌ترین سرنوشتی‌ست که می‌شود برای آدمی رقم زدو این حتمن که آرام آرام اتفاق می‌افتد اما به‌درستی نمی‌دانم چه‌مقدار زمان نیاز دارد این، شاید بیست سال شاید هم سی، شاید به اندازه‌ی عمر آدمی، در هر حال نباید توی مدت‌زمان کوتاهی اتفاق بیفتد اما وقتی اتفاق افتاد دیگر نمی‌شود به آن شوربختی که امیال دنیوی‌اش مُرده گفت آدم، این موجود به‌طور حتم انسان نخواهد بود، شاید ماشین شاید هم مزدور اما انسان نه، نبود اختیار آدم را آن‌جا ممکن‌ست ببرد که دیگر هیچ میلی نمانده باشد برایش تا نفسی بکشد، این پست‌ترین مرتبه‌ی انسان‌ست و زندان بهترین جاست برای این برای این این، چه‌می‌دانم کدام اسمی برایش مناسب‌ست شاید مزدوری، نمی‌دانم اما زندان بهترین جاست برای شکل‌دادن به همین مزدوری، چیزی که انگار موسسان و صاحبان زندان‌ها به آن واقف نیستند، شاید هم هستندو بهترست خودشان را به حماقت بزندو این وسط هر از چندگاهی یکی مزدور تمام‌عیار در اختیار بگیرند، از مزدور چه چیزها که نمی‌شود انتظار داشت، راحت‌ترینش این‌که چوبی بدهی دستش و بکنیش چماق دارو نگهبان خودت، یا بکنیش یک شرخر درست و حسابی، می‌شود او را به عنوان بزرگ‌ترین دانشمند جهان قالب کرد به جامعه یا حتا می‌شود از آن کسی ساخت که یک‌روز بزند رییس‌جمهور مملکتی را بکشد، اگر رییس‌جمهورش نکنند که جای شکر دارد، چه‌بدانم، حداقله این‌که برای ساختن یک مزدور زمان زیادی لازم‌ست و چارسال کفایت نمی‌کند، و این مژده‌ای مستتر دارد درون خودش که با چاهار سال تمام میل و عواطفم از بین نخواهند رفت، تنها شاید، شاید تنها بعضی از خاطراتم رنگ عوض کنندو بشوند چیزی دیگر، بعد چاهار سال به احتمال زیاد تقریبین من همان میم عین همیشگی خواهم بود اما شیث چی، شیث چه می‌شود، شیث هم آیا همان خاطرات خوش گذشته خواهد ماند برای من یا نه، شاید، شاید ربط او به چیزهایی که دوست‌شان دارم کمک کند تا شیث همان بماند که بود، مثلن ربطش به شهرستان، جایی که هر دوی ما هم من هم شیث در آن دنیا آمده‌ایم

همین‌طور ایدل برادرم، جایی که مادرو خان‌بابا را خاک کرده‌اند در آن، شهرستان شهر چارفصل زندگی‌ام شهری که نمونه‌اش را هیچ‌کجا ندیده‌ام، سمت شمال و شمال‌شرقی‌اش رودخانه‌ای هست که حالا دیگر آب ندارد اما آن‌سال‌ها هر از چندی خبر می‌آمد کسی یا کسانی درش غرق شده‌اند، بهش سرخ‌رود می‌گفتند، اسمش یادگار روس‌هاست، قبل‌تر بهش می‌گفتند غرق‌رود از بس جانِ آدم گرفته بود، می‌گفتند دیو سفید وقتی رستم دستان سرش را می‌بریده از درد جنگ زده‌ست به زمین و از جای جنگ دیو این رود راه افتاده، بعضی هم می‌گفتند که رستم توی آب رودخانه دیو سفید را غرق کرده برای همین خاطرست که بهش می‌گویند غرق‌رود، در هر حال سرنوشت این رود با غرق‌کردن عجین شده، صد یا صد و پنجاه سال پیش بین روس‌های تزاری و روس‌های سرخ بلشویک جنگی درمی‌گیرد، بلشویک‌ها سه دسته می‌شوند، یک‌دسته می‌روند سمت پترزبورگ، یک‌دسته هم می‌روند مسکو، یک‌دسته هم راهی قفقاز می‌شوند، همه هم انگار می‌دانستند این حمله باید حمله‌ی آخری باشد وگرنه کارشان تمام خواهد شد اما خب سه تا جنگ کار را تمام نکرد، کارشان بالا گرفت، نمی‌شد جنگ را یکی‌دو روزه ختمش کرد اما در نهایت پیروزی با سرخ‌ها بود، بعد یک هفته مسکو فتح شد، پشت سرش پترزبورگ، تزاری‌های قفقاز اما مقاومت کردند و سرخ‌ها را کشانند سمت رود، جنگ یک ماهی طول کشید و در آخر تزاری‌ها پیروز شدند انگار نه‌انگار پایتخت اول و دوم‌شان سقوط کرده، قفقاز تزاری نمی‌خواست شکست بخورد، می‌گفتند تزاری‌ها هزار و یک بلشویک را اسیر کردند اما به‌نظر اشتباه‌ست این عدد، خود سرخ‌ها می‌گویند فقط سیصد و سیزده نفر اسیر شده بودند، به هر حال تزاری‌ها تمام اسرای بلشویک را توی آب غرق‌رود غرق کردند غافل از این‌که نیروهای کمکی رسیده‌اند پشت دروازه‌های شهر، ناچار دوباره جنگ درگرفت و این‌بار تزاری‌ها شکست خوردند، می‌گویند اما انتقام بلشویک‌ها سخت‌ترین انتقام ممکن بوده، آن‌ها تمام اسرای تزاری را می‌برند لب غرق‌رود و دستور می‌دهند

هر کدام‌شان با تیغ رگ دست‌های‌شان را بشکافند و بگذارند خون‌شان تا آخرین قطره بریزد توی غرق‌رود، هر کسی که نافرمانی می‌کرد به سرش گلوله می‌زدند و می‌گذاشتند تکه‌های مغزش تا آخرین قطره‌ی خون بریزد توی غرق‌رود، تا شب انگار تمام رودخانه از خون سرخ شده بود و سر همین هم نام رودخانه را گذاشتند سرخ‌رود، به احترام سیصد و سیزده جنگجوی سرخ، و به احترام رودی که از خون سرخ شد، حالا دیگر آبی نمانده برایش، باغ‌هایی هم که از طرف سرخ‌رود تا مرکز شهرستان سبز بودند حالا یا شده‌اند جزء محدوده‌ی شهری، و یا جزء شهرک صنعتی شهرستان، قبرستان شهر هم سمت جنوب بود بعدِ کاروانسرا، نهصد و نود و نهمین کاروانسرای شاه‌عباسی یادگار زمانی که ایران از مرز چین شروع می‌شد تا مرزهای اروپا، شیث هم یادگار همان وقت‌هاست وقتی که هنوز جنگی سرنگرفته بود، پنجاه یا پنجاه و پنج سالی می‌شد که آموزش عمومی همگانی و اجباری شده بود، پنج سال برای دبستان، سه سال برای مقطع راهنمایی، و چهار سال هم برای دبیرستان، شیث همان بچه‌ی زردنبوی کلاس سوم بود، یکی دو ماه بعدِ شروع کلاس سوم آمده بودند توی محله‌ی ماو توی دبستان هجرت ثبت‌نام کرده بود، آن‌روز یادم هست سرش را با نمره‌ی چهار زده بودند، وقتی در کلاس را باز کرد معلم داشت ریاضی درس می‌داد، داد می‌زد که دو با دو، و خودش هم می‌گفت چهار و با گچ روی تخته‌سیاه می‌نوشت چهار که یک‌هوی قییبیییژ در باز شد و یک بچه‌ی لاجان و استخوانی آمد توی چارچوب، معلم هنوز چهار را نگفته و ننوخته سرگرداند سوی در و شیث را دید که بی‌درزدن و بی‌اجازه آمده تو، همین هم کفایت داشت برای عصبانی کردنش که خیره شد به شیث و تا شیث نگاهش کند پرسید «دو با دو» و شیث تا انگشت بلند کند و تا بگوید آقا اجازه، معلم داد زد چهار و گچ را چنان به شدت پرتاب کرد توی سر شیث که بینوا پرت شد توی راهرو و پا گذاشت به فرار، شیث همین بچه‌ی لاجان، با کله‌ی کچل آمد توی دبستان و با کله‌ی کچل هم از دبیرستان اخراج شد، عصر همان‌روز که باز توی کوچه دیدمش نان گرفته بود،

زیرپوش سفیدش را تا می‌شد کرده بود توی شلوارش، شلوار فرم مدرسه، خاکستری و گشاد، آن قدر گشاد که اگر شلوار سهمیه‌ی سال اولش پاره نمی‌شد تا پایان سال پنجم هم می‌شد تنش کند، سنگک‌ها را زده بود زیر بغل و داشت با قوطی خالی ریکا بازی‌بازی‌کنان می‌آمد، گاچ‌پا بود، برای رضای خدا نشد یک‌بار شوت کند و توپ برسد آن جایی که باید، یک لگد این‌ور کوچه می‌زد بهش و می‌دوید آن‌ور کوچه، یک لگد آن‌جا می‌زد و می‌دوید این سمتش، انگار قسم خورده باشد جای طول، عرض کوچه را بدود که دیدم قوطی‌اش افتاد دم در خانه‌ی ما، تا بیاید این‌ور، دویدم و شوت کردم برایش، ایستاد نگاهم کرد، لبخند زدم بهش، بدم نمی‌آمد سر صحبت را باز کنم، گفتم تو چرا فرار کردی از کلاس، ترسیده بود انگار، همان‌طور زلزله نگاهم می‌کرد تو گفتی مچش را سر دزدی گرفته باشم، ایستاده بود و پابه‌پا می‌کرد، گفتم سر کلاس ریاضی چرا فرار کردی تو، گفت کی من، گفتم آره مگر امروز نیامده بودی سر کلاس ما، قوطی‌اش را ول کرد و تندی راه افتاد، همان‌طور که می‌رفت گفت نه من نبودم که، اشتباه گرفتی، و تا بیایم چیزی بگویم دیدم خیلی دور شده، مستقیم می‌رفت ته کوچه، توی آن شلوار و آن زیرپوش سفید بیچاره تنش لق می‌زد، با آن که هوا آن‌قدرها سرد نشده بود اما سوز و باد پاییزی نمی‌گذاشت از آن زیرپوش‌ها تن کنی، همین هم تعجب داشت، به‌نظرم آدم عجیبی آمد، آن از کلاس ریاضی و این هم از زیرپوشش، تازه ترسو هم بود، گاچ‌پا هم بود، دویدم و قوطی خالی ریکا را شوتیدم توی جوب، فرداش که آمدم بروم مدرسه دیدم دم در خانه ایستاده، تا من را دید دستش را بلند کرد و تندی هم آورد پایین، صداس در آمد «امروز به جز انشا چه درسایی داریم— نحیف بود و صداس یک‌لرزی داشت، از سر خجالت انگار لبخندی زد و گونه‌هاش بالا آمدند، گونه‌های سرخش، گفتم حتمن مدت زیادی منتظر ایستاده و سرخی گونه‌هاش هم سر همین‌ست، تمام پاییز باد صبحگاهی مهم‌ترین وظیفه‌اش همین سرخ کردن گونه‌هاست، وظیفه‌ی بعدی‌اش هم چرک‌انداختن گلولی بچه‌مدرسه‌ای‌ها، دوستی‌مان از

همان روز بود، پشت یک میز می‌نشستیم، راه مدرسه تا خانه را با هم می‌رفتیم و می‌آمدیم و در کل دوستی بی‌دردسری بود، جز معلم سال سوم که کارش مسخره کردن شیث بود به یاد ندارم کسی دشمنی‌ای داشته باشد با او، دشمنی که جای خودش اصلن انگار به چشم کسی هم نمی‌آمد، اگر می‌دیدش اول انگار می‌کردی با آن پوست زرد و کدرش بیمارست یا مثل جن‌زده‌ها افسونش کرده‌اند، خود من حتا فکر می‌کردم موهای سرش طلائی‌ست اما نبود، تنها یک بچه‌ی لاغر بود که وقتی روی صندلی می‌نشست چنان توی خودش مچاله می‌شد که گمان می‌کردی قوز دارد اما قوزی نبود، و شاید همین‌ها باعث شده بود بچه‌ها و معلم‌ها کاری به کارش نداشته باشند انگاری که نیست، بد هم نبود، به واسطه‌ی شیث با من هم کاری نداشتند، صبح‌ها با هم می‌رفتیم مدرسه، یک‌جا می‌نشستیم و ساندویچ‌های مان را دو نفری می‌خوردیم، عصرها دو نفری راه می‌افتادیم توی شهر و هر بار یک‌جایش را کشف می‌کردیم، می‌گفتیم که شهر هم چیزی شبیه آدم‌ست، البت شیث این را گفته بود، یک روز بهاری شاید بهار همان سال سوم توی رادیو شنیده بود که بهار آمده و شهر دوباره نفسی تازه کشیده که شهر از خواب زمستانی‌اش بیدار شده که شهر زنده شده، کشف مهمی بود این توی آن منطق کودکانه که شهر زنده‌ست آدم زنده‌ست پس نتیجه که شهر هم مثل آدم‌ست، چنان شگفت‌زده بودیم که با همان افکار کودکانه می‌خواستیم شهر را عین‌هو یکی آدم تصور کنیم، وظیفه‌ی خودمان می‌دانستیم که این موجود تازه‌یافته را بیشتر و بهتر بشناسیم، عصرها راه می‌افتادیم توی محله‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌هاش، نقشه‌ای هم گرفته بودیم و تا می‌شد زور می‌زدیم شباهت این موجود زنده را با خودمان بیشتر و بیشتر معلوم کنیم، برای شروع، رودخانه را رگ این موجود فرض گرفتیم، با این که هر بار کتک مفصلی می‌خوردیم اما باز برای معلوم کردن حد و مرز این رگ حاشیه‌ی رودخانه را بالا و پایین می‌کردیم، همان حوالی رودخانه جنگل‌ها را مطابق مطالب کتاب جغرافیا کرده بودیم شش‌های شهر، سن و سال زیادی نداشتیم و

نمی‌شد تمام جاهای شهر را گز کنیم اما خب این کشف چیز کوچکی نبود، به خودمان دلگرمی می‌دادیم همه‌ی دانشمندان برای ثابت کردن کشف‌های‌شان بعضی وقت‌ها نیاز دارند ده‌ها سال تحقیق کنند، مثل ادیسون که سی چهل سال روی برق کار کرده، ما هم نباید این کشف را یک‌دفعه لو می‌دادیم، هر بار یک‌طرفی را می‌گرفتیم و می‌گشتیم، تابستان‌ها که نورعلی‌نور بود، کل روز را توی کوچه‌خیابان‌ها ول بودیم و می‌شد گفت آرام‌آرام داریم کاملش می‌کنیم، کارگاه‌های تولیدی شهرو کاروانسرای شاه‌عباسی را چون هر کدام‌شان یک طرف شهر بودند جای دو دست شهر گذاشته بودیم، فرمانداری مغز بود، مسجدجامع هم قلب شهر شده بود، مدرسه‌ها هم دل و روح بودند و ماشین‌های آشغالی را گذاشته بودیم جای روده‌ها، تازه فهمیده بودیم که قبرستان را هم می‌شود گذاشت توالی عمومی، چون بیرون شهر بود و ربطی نداشت به تن شهر که ناغافل‌ی اتفاقی مسخره رید توی تحقیقات‌مان، هرچند که ربطی به کشف ما نداشت اما اهمیت موضوعش می‌چربید به اهمیت موضوع کشف، سال دوم راهنمایی بودیم شاید، دیگر مدرسه‌ی هجرت نمی‌رفتیم، وسط‌های شهر یک مدرسه‌ی تازه‌ساز بود به نام شرافت، می‌رفتیم آن‌جا، فرقی با مدرسه‌ی هجرت نداشت و توی وضع سابق ما تغییری نداده بود، این‌ها هم با ما کاری نداشتند تا یک‌روز سر کلاس تعلیمات دینی، آخوند داشت از بیماری جوانی حرف می‌زد، با این‌که توی ابتدایی هم این درس را داشتیم اما انگار مقطع راهنمایی مهم‌تر بود، توی ابتدایی ما هر سال یک معلم داشتیم و کلن روی ماه پنج معلم را می‌دیدیم اما این‌جا برای هر درس یک معلم بود، کلن ده‌دوازده‌تایی آدم را باید تحمل می‌کردیم هر سال، یادگرفتن اسم معلم‌ها هم سخت بود چه‌رسد عادت کردن به اخلاق و رفتارشان، یکی قدبلند بود و دستور داده بود زنگ‌های او همیشه یک صدلی اضافه بیاوریم توی کلاس تا پاهاش را دراز کند رویش، یکی چاق بود و باید نیمکتی را کلن برای او خالی کنیم که بنده‌خدا کتش را بگذارد روی آن تا خدای‌ناکرده گردِ گچ‌های تخته‌سیاه رویش ننشیند، یکی سیگاری

بود و نیازمند که هر ده دقیقه یک نفر برود لیوانی آب جوش برایش بیاورد تا گلویش نخشکد از تعلیم و تربیت، هر کدامشان یک چیزی داشت الا همین آخوند، اسم خودش را گذاشته بود آخوند سیدعلی معلم ثانی، این یکی بهتر از باقی‌شان بود، چنان توی خیالات و مکروهات خودش گیر بود که فرصتی نداشت به گچ و به آب جوش فکر کند، مرد جالبی بود، آن ساعتی هم که داشت در باب بیماری جوانی داد سخن می‌داد شور و شعفی ویژه داشت که مردها در این سن و سالی که شما دارید تمام قدرت‌شان توی کمرشان جمع می‌شود، توی کمرشان یعنی دقیقن دو طرف ستون مهره‌های‌شان، این قدرت از عهد جوانی شروع می‌شود و انشالله پیر که شدید از بین می‌رود، همین‌ست که وقتی کسی پیر می‌شود یا خسته می‌شود کمرش درد می‌گیرد، وقتی یک مرد قدرت کمر پیدا کند یعنی که از نظر دین مبین مکلف شده‌ست یعنی تکلیف شده‌ست و باید فرایض دینی‌اش را به دقت انجام دهد، بعد گفت که از روی کتاب درس مورد نظر را بخوانیم که خواندیم به نوبت تا که نوبت خواندن رسید به من، آمدم بخوانمش که یکهو انگاری گناهی کبیره رخ داده داد زد که نه تو نخوان، بعد آرام‌تر چنان که به وجهه‌ی دینی‌اش خللی وارد نشود گفت نه پسر جان تو نخوان «توی کتاب ممکن‌ست آیه‌ی شریفه باشد یا حدیث نبوی، بهترست تو نخوانی تا کراهتی واقع نشود— نفهمیدم چه می‌گوید، پرسیدم که چرا، یک‌جور حق‌به‌جانبی رو گرفت سمتم که خب پسر من این کتاب کتاب مقدسی‌ست و حدیث داریم بی‌وضو نباید به آن دست زد و خواندش، خب البته شماها هم کتاب خودتان را دارید، می‌دانید که من مسلمان بهترست به آن دست نزنم، به همین دلیل الهی بهترست تو هم نخوانی این درس را، خنده‌ام گرفت، دست بلند کردم که اجازه آقا، گفت جانم سوالی دارید، «بعله آقا، ما توی خانه‌مان هم قرآن داریم— ناگاه از جا پرید، سرخ شد انگار شعله‌های جهنم را روشن کرده باشند توی صورتش، آمد بگوید که شما غلط می‌کنید اما حرفش را خورد، پرسید شما شما اسمت چی‌ست پسر، نامم را گفتم، تندی دفترش را باز کرد و

لیست اسم‌ها را تندى بالا و پایین کردو در آخر گفت تو مگر کلیمی نیستی، «نه آقا— اسمت چی ست، دوباره گفتمش، بلند شد یک دوری توی کلاس زدو هی زیر لب استغفرُلاه استغفرُلاهی کردو سرآخر از کلاس زد بیرون، ولوله‌ای شده بود توی کلاس، نمی‌فهمیدم داستان چی ست، رو کردم به شیث، دیدم چنان خیس عرق شده انگاری الان ست از هوش برود، صداس کردم، نشنید، دوباره صداس کردم، انگاری فکرش جای دیگری باشد ناچار دست گرفتم به شانه‌اش، از جا پرید، تازه آن جا بود که فهمیدم داستان از چه قرار بوده، این همه مدت بچه‌ها و معلم‌ها سر این که شیث مریض ست نادیده‌اش نمی‌گرفتند که مساله چیز دیگری بود، پدر و مادر شیث یهودی بودندو یهودی‌ها را توی شهر جهود صدا می‌کردندو جهودها هم برای مردم چیزی شبیه نجاست بودندو سر همین، چون همیشه و همه جا شیث با من بود فکر می‌کردند من هم جهودم و بالتبع از سگ نجس ترم و چه چیز بهتر از آن که از نجاست دوری کرد، همین، نیم‌ساعت بعدتر آخوند برگشت، هنوز سرخ بود اما آرام‌تر شده بود، بعد یک دو چرخى توی کلاس آمد ایستاد پشت به تخته و شروع کرد حرف زدن که بهترست به جای درس این هفته چیزهای دیگری بگوید، در واقع بهتر هم بود، کلاس کلن به هم ریخته بودو بعد از آن ولوله‌ی اولی حالا کسی جرات جیک زدن هم نداشت، صدا از درو دیوار شنیده می‌شد اما صدای نفس‌های بچه‌ها اصلن، شروع کرد به حرف که آدم‌ها همه از یک پدر و مادرند، و حضرت باری تعالی همه را از خاک خلق کرده، مثل اخلاف و اسلافش آخوند سیدعلی معلم‌ثانی هم گره‌ای می‌انداخت توی ابروها و همه چیزهای عالم را به فصاحت به هم می‌یافت، ظرف ده پانزده دقیقه از هبوط والدین انسان شروع کردو به عروج حضرت ختمی مرتبت وصلش کرد، وسط حرف‌هاش عمامه‌ی سیاهش را یک‌وری کردو بعد با نگاهی چرخى زد توی صورت بچه‌ها، از نگاهش می‌شد فهمید منتظر همین لحظه بوده، فرق عامیان و عالمان شهر هم دقیقن همین بود، برای عموم مردم فقط در آمدِ کارها کفایت می‌کردو کاری نداشتند اصلن به نتایج و منتهای امور، آخوندها اما

فرق داشتند، همه چیز برای آخوندها پیش درآمد بود، وظیفه‌شان حکم می‌کرد همیشه دنبال جمع و بسط همین پیش‌پافتاده‌ها باشند و همین باعث می‌شد از توی هر چیزی در نهایت همان در بیاید که می‌خواهند، بهش می‌گفتند وحدت وجود، آخوند سرفه‌ای کرد «بعله، همه‌ی چیزها هدف دارند، یک‌صدو بیست و چهار هزار پیامبر بیهوده رسالت نگرفته‌اند که، در ثانی، خدا یکی‌ست، نعوذوبللاه یک‌صدو بیست و چند هزار تا که نیست، ثالثن، مگر دینی هست که خیرش آدم‌کشی باشد و شرش یتیم‌نوازی، رابعن، پیامبری مگر بوده که گفته باشد جهان پوچ‌ست و همین که مُردیم آخر راه‌ست و آخرتی در کار نیست، خامسن، عقل و فطرت آدمی چه می‌گوید، می‌گوید عیسی گفته یونس خیر نیست و شیطان خیرست، نه وللاه نه بللاه، اگر زمان نبود و این ثانیه‌ها نبودند که اصلن و عقلن نیازی نبود به غیر آدم پیامبر دیگری نازل شود، این که زمان هست و هر دوره‌ای نهایتن تمام می‌شود یعنی نیازست به ملت‌ها یادآوری شود که اللاه واحدست، منتها هر دوره به نام و نشانی، یک‌بار موسی گفت گوساله نپرستید و خدای یگانه را بپرستید یک‌بار محمد صلوات‌وللاه‌علیه گفت، اللاهم صل‌ه‌علا محمد و آل محمد، هر دو پیامبر بزرگ بشریت همین را گفتند، هر دو به توحید و معاد و نبوت اعتقاد داشتند، همان‌طور که حضرت مولانا می‌فرماید ما برای وصل کردن آمدیم، حالا یکی شده یهودی و یکی شده مسلمان اما خب اگر کلام اول و آخر ما کلام خداست که قرآن می‌گوید همه مسلمان هستند از ابراهیم تا حضرت ختمی‌مرتبت، همه آمرزیده شده‌اند به واسطه‌ی همین تسلیم، همه هم یک حرف را می‌زنند، مثلن همین درس امروز ما همین قوت جوانی، هر کس در اسلام به دنیا آمده باشد یا بخواهد به اسلام درآید مهم‌ترین وظیفه‌اش اشهد گفتن‌ست اما همین مهم‌ترین وظیفه اگر ختنه نکرده باشی پذیرفته نیست، اصلن نوشته‌اند در لحظه‌ی ابتدایی تولد جسمانی کودک و تولد روحانی نومسلمان باید ختنه صورت بگیرد که آن اگر در لحظه مُرد در اسلام مرده باشد، حالا توی یهودیت هم همین را داریم، البته اگر ذهن افراد

بخواهد قبول کند، وگرنه من دنیادنیای دلیل بیاورم، کسی که بخواهد بر طبل جدایی بکوبد کار خودش را — که صدای زنگ بلند شد و آخوند که یکه خورد به بود خودش را جمع و جور کرد و بی دلیل گفت صلوات بفرستید، و رفت عباش را تن کند، زنگ آخر بود و باید می رفتیم اما حالِ شیث حالِ رفتن نبود، گذاشت آخوندو بچه‌ها از کلاس بروند بیرون، تا خانه هم صدایش در نیامد، خداحافظی هم نکرد، فکر می کردم از من ناراحت است اما من مگر چه کار کرده بودم، شاید اگر مثلن به آخوند گفته بودم جهودم شیث خوشحال می شد، شاید هم نه، در هر حال آخوندو درس آن روزش موضوعیت شهرشناسی را از اهمیت خالی کرد و آدم‌واره‌ی شهرستان همان طور علیل و ناقص لخلقه رها شد به حال خودش، رها شد اما دوستش داشتتم، شاید برای خاطر ربطش به شیث، هرچند که از آن روز فهمیدم یک فرقی هست بین من و شیث، با آن همه پیش در آمد و نتیجه که آخوند ردیف کرده بود باز فکر می کردم یک جای قضیه می لنگد، حالا کجاش را خدا عالم بود و یک صد و بیست و چهار هزار پیامبری که نمود عقلانی وحدت وجود بودند، یک فرقی بود بین من و شیث با هم، مثل همین فرقی که شیث این روزها با شیث شهرستان دارد اما به هر حال دوستش داشتتم، شاید برای خاطر ربطش به شهرستان، نمی شد این دو را بدون هم حتا فرض کرد

فصل

اگر مسیو دولتوق نگفته بود نمی آمدم، به احترام آن که فرانسوی بود جای مستر بهش می گفتند مسیو، مدیر بخش اخبار و گزارشات آسیایی، گفته بود برو «برو، یک جور ماموریت کاری ست به علاوه‌ی مرخصی — تلنگ جفت‌شان در رفته بود، از همان اول فهمیده بودم این که هم ماموریت ست و هم مرخصی یعنی که نه نیش ست و نه نوش، دوتاش با هم که جمع نمی شود یا باید نیش باشد تا برود بهت یا نه، باید نوش باشد که بنشیند به دلت، توی همه‌ی فرهنگ‌ها هم همین ست و ردخور هم ندارد، وقتی نیش و نوش را یک جا تعارف کنند

یعنی که چیزی تهش نمی‌ماسد بهت اما چه‌طور می‌توانستم این را بگویم به او، جرات گفتنش را نداشتم حتا جرات گفتن این جمله‌ی ساده که دلم نمی‌خواهد برگردم، آخر عادت کرده بودم به هیچی آن ساختمان به هیچی لندن، برایم حکم یک‌جور بی‌خبری و باخبری را داشت، برعکس ایران که درونِ خبر بودی و نمی‌فهمیدی چه‌خبرست توی آن ساختمان در امن و امان بی‌خبری بودم و باخبر از همه‌جا، لندن این خصیصه را از خاک کشورش باید گرفته باشد که هم اروپا هست و هم اروپا نیست، آن‌همه دریای دور و برش کافی‌ست که در بی‌مرزی اروپا هم مرزی داشته باشد و من این خصیصه‌اش را دوست داشتم، دوست داشتم تا آخرین روز زندگی‌ام درش بمانم و به دور از اما اگرها ترس‌ها و شاید خاطره‌ها، گفتم خاطره‌ها، توی آن‌همه سال به‌ندرت خاطره‌ای لندنی در یادم مانده، منظورم خاطره‌ای خالص و صددرصد لندنی‌ست، و‌گرنه که از اختلاط خودمان با لندن بی‌نهایت خاطره داشتم، منظورم دقیقن خاطراتی‌ست که این خاک مجبورت کرده باشد به‌یادش بسپری، لندن در قیاس با پایتخت خودمان هم شهرتر بود و هم نبود، در اوج شلوغی‌اش هم فکر می‌کردی توی حومه‌ای، سکونی لندنی حتا روی صورت مردمانش هم نشسته بود اما نه روی صورت من که هیچ‌وقت انگار جزء مردمانش نمی‌شدم، قیاس آفتاب‌هایی که بر چهره‌ها تابیده راه مناسبی‌ست تا معلومت کند چه‌کسی لندنی‌ست و چه‌کسی نیست، مطمئنن توی صورت من یکی که آفتاب‌های متعددی تابیده بود و میزان ابرهای چهره‌ام پایین بود یعنی که من هیچ‌گاه جزء مردمان لندن به حساب نمی‌آمدم، وقتی هم جزء مردم شهرو محله‌ای نباشی، در آن جاهایی که محله و شهر معنی دارد، نمی‌توانی وجود داشته باشی، فقط هستی، می‌روی سر کار و برمی‌گرددی اما حق نداری ظهرهای روز تعطیل توی حیاط خانوات بنشیننی و حمام آفتاب‌گیری حق نداری توی مرکز خرید زیاده معطل کنی فقط می‌توانی باشی اما نه از زمانت زیادتر که من هم همین را می‌خواستم، می‌خواستم نباشم یا حداقله کم‌تر باشم، بعد مرگ شیث تمام همم شده بود تا هر چه بیشتر در این الگو فرو روم، تا آن‌جا که می‌شد توی

ساختمانِ خبر می ماندم و بعد به سرعت می چپیدم توی خانه‌ام، یادم نمی آید حتا خاطره‌ای رقیق هم از این شهر به یادم مانده باشد که مثلن توی خیابان بیست و چندم غربی سگِ نژادِ فلانی جلو راهم شاشیده باشد، همین را هم می خواستم، می خواستم به جای آن همه روزها که توی ایران بودم، اما دقیقن چه چیز بودم، چندین بار از خودم این را پرسیده‌ام اما بی جواب مانده‌ام هر بار، فقط می خواستم به جای آن همه روزها که توی ایران بودم کم‌ترین شکل ممکنه از بودنم باشم یعنی مستر میم عین، مجری، گزارشگر، و مفسر خبری منطقه، حداقله حقم بود جای مستر بهم بگویند آقا همان طور که مستر دولتوق را کرده بودند مسیو اما خب اصراری هم نداشتیم، تا بعدِ مرگِ شیث همین بودم که دیدند کسی برایشان نمانده و خب من را کردند مسوول بخش، این یکی را دیگر نمی خواستم اما خواستِ من این‌جا مهم نبود، بی خواست قلبی‌ام شده بودم مستر میم عین مسوول بخش اما به خواست قلبی‌ام روی در اتاقم هنوز نوشته بود مستر میم عین، مجری، گزارشگر، و مفسر خبری منطقه، در کل فرقی نکرده بود، بعد از آن هم به‌یاد ندارم سگی توی خیابان بیست و چندم شرقی یا غربی جلوپام شاشیده باشد، «آقای میم عین آقای میم عین — صداس را از میان میزهاو مانیتورهاو آدم‌هایی که پشت‌شان نشسته بودند، آدم‌هایی که از کنار هم رد می‌شدند، تلفن‌هایی که مرتب زنگ می‌خورد، گوشی‌هایی که دست‌ها به سوی گوش‌ها می‌بردندشان، کاغذهایی که جابه‌جا می‌شدند، فریادهو خواهش‌ها، از میان عجله‌ای که تمام افراد سالن در آن شریک بودند، از میان آن دو احمقی که حین رد شدن به هم تنه زدندو در آنی هم فراموشش کردند، از میان تمام اداهاو آداب که مال من نبود شنیدم به زبانی غریبه از پشت سر مرا می‌خواند، چشم بستمو لبخندی زد، میم عین، بی‌که صاحب صدا دانسته باشد ناخواسته شکل تمام خواسته‌هایم را ساخته بود برایمو دلم می‌خواست به همه‌ی آن‌ها در آن یک لحظه بیندیشم، ایستادم و برگشتم سوی صدا «چیه — می‌دودو برگه‌هایی را می‌گیرد سمتم که جناب میم عین «لطفن این‌ها را بخوانید لطفن، سردبیر

گفته تا ده دقیقه‌ی دیگر با اصلاحیه‌ها می‌خواهدشان — می‌گیرم‌شان و می‌رود، می‌روم سمت اتاقی که سردرش نوشته «مستر میم عین، مجری، گزارشگر، و مفسر خبری منطقه — می‌روم تو، پشت میزم ولو می‌شوم، ورقه‌ای برمی‌دارم می‌خوانم، با خودکار قرمزی چیزهایی برش می‌نویسم و خط می‌زنم، دوباره می‌نویسم و باز ورقه‌ای دیگر، و باز ورقه‌ای دیگر، می‌خوانم «چهار سال گذشت، حکم نهاییِ عاملانِ حملاتِ تروریستیِ ارازقه — پس بلاخره صادرش کردند، احمق‌ها، می‌گذاشتند خب برای چهل سال بعد، هنوز که وقت بود، می‌گذارمش لبه‌ی میزو با همان رنگ قرمز خودکار بر حاشیه‌اش می‌نویسم «جاکش‌های کاغذبازِ دموکرات‌مآبِ سُم‌دار — به فارسی اما می‌نویسم، «پس از گذشت چهار سال از حمله‌ی گروهک تروریستی ارازقه در شهر بمبئی، دادگاه رسیدگی به این پرونده‌ی جنجالی که به پرونده‌ی شنبه‌ی خونین ارازقه معروف شده قرارست تا حکم نهایی خود را فردا اعلام کند، این دادگاه که ریاستش را قاضی مک‌کین برعهده دارد پس از مدت زمانی طولانی بلاخره تصمیم نهایی خود را در باب مسوولین این فاجعه‌ی غیرانسانی اعلام خواهد کرد، در هفته‌ای که گذشت قاضی مک‌کین طی جلسه‌ای مطبوعاتی دلیل طولانی‌شدن این دادگاه را شرایط امنیتی منطقه عنوان کرد، و گفت حساسیت‌های بین‌المللی در این رابطه، و هم‌چنین ناتمام‌ماندن بازجویی‌های متهمان، دلایل اصلی طولانی‌شدن مراحل قضاوت بوده که از همین‌جا از تمامی کسانی که به هر نحو با این فاجعه درگیر بوده‌اند پوزش می‌طلبم، وی هم‌چنین با اشاره به حضور یکی از خبرنگاران بین‌المللی واحدِ خبر شبکه‌ی وردنیوز در میان قربانیان، دوصدباره این فقدان، و خسران را به جامعه‌ی بزرگ رسانه‌ای تسلیت گفت — جاکش‌ها، یک جاکش دیگر هم می‌نوشتم بهتر بود اما ننوشتم، خودکار را کردم گوشه‌ی جیب پیراهن و کتم را از پشت صندلی برداشته با دسته‌ای ورق زدم بیرون، توی اتاقش نشسته بود پشت میز، یک میز چوبی خیلی خیلی بزرگ به‌همراه مخلفات جانبی، یک کتابخانه، و چند فرهنگ لغت و دیکشنری، عربی به فرانسه، فرانسه به انگلیسی،

آلمانی به انگلیسی، انگلیسی به انگلیسی، و بریتانیکا، ولی دیکشنری فارسی به انگلیسی نداشت هیچ وقت، چند تلویزیون روشن هم بی صدا تصویر پخش می کردند، به علاوه ی یک تابلوی بزرگ که داده بود از چهره ی مدونا بسازند، و همچنین سه تا مبل چرمی که قرارست روی یکی شان بنشینم، و البت خود مسیو دولتوق، چاق و کچل و کور، با کت و شلواری سرمه ای رنگ، و خرده موهایی که از یک طرف سرش شانه کرده بود تا سمت دیگرش، به اضافه ی دو تا عینک که همیشه ی خدا با هم سوار دماغش می کرد تا چاق ترو کچل ترو کورتر به نظر بیاید، سرش را کرده توی مانیتور، سلام جناب دولتوق، سر بلند می کند «اوه آقای میم عین آقای میم عین پس آمدید— و یکی از عینک ها را برمی دارد تا دیگری را هل بدهد عقب، بیچاره دو بار گفت آقای میم عین، و این یعنی کارش حسابی گیرست «بگیرید بنشینید دیگر— می نشینم، دستپاچه ست، روی میزش انگار دنبال چیزی بگردد ورقی بر می دارد و الکی نگاهی برش می کند، ورق ها را می گذارم لبه ی میز، این هم از اخبار امشب جناب دولتوق، «چی، آهان پس آوردیش— برشان می دارد و باز نگاهی می کند برشان، دستپاچه ست اما مجبورست بلاخره از این کارها دست بردارد و بپردازد به من، پس سر می کشد سمت و نگاش از پشت عدسی های عینکش دقیق می شود به من «خب آقای میم عین باز هم که کراوات را نیستی— ناخود آگاه دستم می رود سمت یقه ی باز پیراهنم که مثل همیشه باید کج شده باشد، ببخشید آقای دولتوق یادم رفت بشورمش، دیروز که خودتان شاهد بودید قهوه ریخت روش، «تو هنوز هم همان یک کراوات را داری— و داد می زند «مایک، مایک کراوات را باز کن بده میم عین بزند— دوباره رو می کند سمتم «حالا ولش کن، امروز که شنیدی تد را از ایران اخراج کردند— گیرم که نشنیده باشم خب که چی، هیچ، فردا می روم ژنو برای خبر دادگاه شیث، گزارش زنده ی دادگاه را روی آنتن می برم، بعد هم نیازی نیست برگردم این جا، برایم بلیط رفت و برگشت گرفته اند به مقصد تهران، یکی دو هفته فقط، ژنو، تهران، و باز برمی گردم این جا، همین، «حالا فقط تویی

که می‌توانی فارسی صحبت کنی میم عین، پاسپورت ایرانی هم که داری، بعد فقط تو هستی، حالا فقط تویی که آن‌جا را عین کف دستت بلدی و می‌دانی با مردم ت چه طور می‌شود تا کرد میم عین، مگر لیسانست را همان‌جا نگرفتی، تازه تنها هم می‌روی، بدون دوربین و گروه یک‌چند روزی خبر می‌گیری و یک‌چند روزی هم می‌روی مرخصی

اتم اشیا

هر چیزی در عالم یک نقطه‌ی بنیادین دارد یک مرکز یک چیز غیرقابل تغییر و تفکیک، چیزی شبیه اتم مثلن، البته اگر حرفم ربط داشت به طبیعیات اسم صحیحش همین اتم می‌شد اما اسم چیزها که مهم نیست، اصلن بگیریم اتم، هر چیزی که پیرامونت می‌بینی یا درک می‌کنی یک اتم توی خودش دارد که نمی‌شود تغییرش داد نمی‌شود حذفش کرد نمی‌شود حتا بدون آن فکر کرد به آن چیز، چراکه اگر حذفش کنی به‌طور حتم جوهره‌ی آن چیز به هم می‌ریزد و می‌شود یک چیز دیگر، مثلن یک الماس را تصور کن، اول باری که به یک الماس بر بخوری ممکن است تصور کنی یک‌تکه شیشه‌ست این، تکه‌ای شیشه، یعنی اول چیزی که در ذهنت شکل می‌گیرد همین است «الماس یک‌تکه شیشه‌ست— این اولین برخورد با الماس را باید اتم الماس دانست چراکه در آینده حتمن چیزهای بیشتری در باب الماس خواهی دانست اما در این‌که الماس یک تکه شیشه‌ست نمی‌توانی شک کنی، الماس شی‌ای تزئینی‌ست، الماس گوهری گران‌قیمت‌ست، الماس نادرست، الماس را فقط و فقط دست مایه‌دارها باید دید، الماس درخشش زنی را دارد که تازه از حمام درآمده، الماس یک کانی‌ست اما این‌ها تنها پس و پشت آن اولین شناخت تو از الماس می‌آیند که الماس یک‌تکه شیشه‌ست، این آخری همواره درشت‌تر از تمام تصاویر دیگر الماس خواهد درخشید برای تو، چراکه اتم الماس برای تو همین‌ست، وگرنه اگر یک‌روز این فهم اولیه، این اتم الماس را فراموش کنی یا تغییرش دهی، حالا

به هر جهت، دیگر الماس آن چیزی نخواهد بود که پیش از این بوده، و یا تو همان نیستی که پیش از این بودی، این که می‌گویم اتم برای همین است، ربطی که عصاره‌ی یک چیز با وجود آدم‌ها دارد چیزی از پیش معلوم و کتابی نیست که عینو خود آدم‌ها زنده‌ست، برای خاطر همین است که می‌گویم این اولین برخورد ما با چیزها و آدم‌ها اصلی‌ترین خصیصه‌ی آن‌ها را برای ما می‌سازد

فصل

چرا چیزی یادم نمی‌آید، چرا هر چه می‌کنم آن چیز به یادم نمی‌آید، چرا هر چه می‌کنم نتیجه‌اش می‌شود سرگیجه، توی سرم همه چیزها چرا به دوران افتاده‌اند و دارند توی سرم دور می‌زنند، توی سرم چیزها می‌آیند تا پشت مردمک‌هام دور می‌شوند، هر چه می‌کنم یا هر چه قدر نزدیکم می‌شوند فقط می‌رسند تا پشت کره‌های دو چشمم، برای خاطر این است شاید نمی‌توانم ببینم‌شان، تا وقتی نبینی هم نمی‌توانی به یادشان بیآوری، هر چیزی جلوی چشم‌ها یک چیز است اما پشت مردمک‌ها هیچ چیز نیست تنها سایه‌ای است ناشناخته، شاید سایه‌ی چیزی چون صندلی چون پنجره چون ماشین‌هایی بزرگ که از کنارم دور می‌شوند اما نه چیزی که بشناسم‌شان، سایه‌هایی از آدم‌ها انگار که توی سرم می‌چرخند که پوست‌شان برق می‌زند که بلند و کوتاه شده‌هی دور می‌شوند و هی نزدیک، اما نه آدم‌اند این‌ها نه صندلی نه ماشین، تنها چیزهایی‌اند به دوران افتاده توی سرم، دور می‌زنند و نمی‌توانم تشخیص‌شان دهم، نه تشخیص‌شان دهم نه حتا صداشان را بشنوم، صدایی که ملموس کند آن عین نیافتنی را برایم، مثل گردبادی که برود سمت غروب، صامت و گیج همه چیز را فقط می‌برد و می‌آورد، می‌برد، می‌آورد تا پشت مردمک‌هام، می‌برد تا سمت غروب، چرا گفتم غروب، پس حتمن باید غروب باشد یا شاید چیزی را آتش زده‌اند آن دورها، سردم می‌شود، روی پوست گردنم یک چیزی می‌خزد پایین، خیسم، آتش اگر باشد که می‌توانم بچرخم دورش، کاش که آتش باشد،

غروب نباشد که دور تادورم را احاطه کند، آتش باشد که بچرخم دورش تا دَوْرانِ درونم سست شود، سردمست، خیسِ خیسِ انگار عرق کرده‌ام یا باران باریده اما چرا یادم نیست، کی خوابم برد، خواب، چرا خواب، حتمن خوابم وگرنه باید همه‌جا سیاه شده باشد، آن سرخیِ دور دست یعنی که خوابم، پس چرا یادم نمی‌آید، کاش چشم و می‌کردم و می‌دیدم غروب نیست، چراکه گاهی سیاهیِ اتاق بعدِ خاموشیِ لامپ چراکه چیزی توی سرم دور می‌زند، سَبْکَم می‌کند و با هر چرخشش توی سرم تکان می‌خورم، تکان می‌خورم مثل کسی که هلهش می‌دهند پایین و می‌گیرندش، از آن‌ور سرخی از آن‌ور سیاهی، کاش غروب نباشد، آن سرخی تکانم می‌دهد، خیسم، کی باران بارید، تکانم می‌دهد، دهانم خشک شده، کاش می‌شد چشم واکنم، کی خوابم برد، تکان می‌خورم، حتمن که خوابم، سرخی‌اش نزدیکمست، می‌شنوم، صدایش هم نزدیکمست، هو می‌کند، صدای هو هو هو مثل گردبادست، هی می‌آید و هی دور می‌زند توی سرم، تکانم می‌دهد، خیسِ خیسِ خیسم، صدایش تندتر پیچ می‌خورد دور سرم، سیاهیِ اتاق را می‌خواهم، چرا نمی‌شود چشم واکنم، تندتر تکانم می‌دهد انگار پرتم کند توی دره‌ای، چشم واکنم، سرخی‌اش می‌زند توی چشم‌هام، چشم می‌بندم، خیسم، مگر باران باریده، باریده، بیدارید، بیدارید «بیدارید آقا— صدای غروبست یا صدای آتشست این، می‌پرسد «بیدارید آقا— بیدارم بله، «کابوس می‌دیدید آقا— حوله‌ای می‌کشد روی صورتم، سرخست، لباسی که پوشیده هم سرخست، خیسِ خیسِ خیسم، دست می‌برم حوله و دست‌هاش را با هم می‌گیرم و می‌کشم روی صورتم، پوستش سردست «تب دارید شما، توی خواب هی ناله می‌کردید— توی خواب یعنی، دوباره و به سرعت باز می‌پرسم خواب، «صبر کنید برای تان قرص بیاورم— دستش را می‌کشد بیرون از توی دستم و حوله را ول می‌کند، می‌رود، سرخیِ لباسش دور می‌شود، روبه‌روی نگاهم پشتیِ صندلی‌ست، کنارم مردی نشستۀ ترس‌خورده نگاهم می‌کند، از سر احتیاج و نیاز لب‌هاش را باز می‌کند «هنوز یک ساعت نیست که بلند شدیم، استراحت

کنید—لبخند می‌زند «خیلی راه مانده، استراحت کنید

فصل

از همان ابتدا، اتم شهرستان و شیث یکی فرض شده بودند برایم، این که اصلتی منحصر به خود داشتند و آن را در همان برخورد اولشان کشف کرده بودم انگار دلیل خوبی بود تا این دو اتم، اتم شیث و شهرستان را یکی فرض کنم با هم، و البت این که بعدتر به هر دلیلی دچار غربت نیز شده‌اند شباهتشان را برایم بیشتر می‌کرد، هرچند که این قصه مال سال‌ها قبل‌ست و حالا مطمئن نیستم به وجود این شباهت، شاید من عوض شده باشم شاید شیث شاید هم شهرستان دیگر آن شهرستانی نیست که اتمش را شناخته بودم یک‌روز، آن‌روزی که شیث از شهرستان رفت قصد کردم به رفتن، از سر اختیار رفتم پایتخت، به‌اختیار رفتم اما به‌اجبار چاهار سالِ آزرگار صبر کردم تا به دعوت شیث جمع کنم سوی لندن، به قول مادرم «سوی غربت—دعوت‌نامه‌ی کاری بود از آژانس بین‌المللی خبر، خبرگزاری وردپرس، وقتی می‌رفتم برای ثبت‌نام دانشگاه مطمئن با پاهام رفته بودم اما وقتی به دعوت لندن می‌رفتم به سر می‌دویدم، هرچند که این بار هم به اختیار نبود و به‌اجبار چیزی کشیده می‌شدم آن‌جا که وقتی خان‌بابا مُرد فهمیده بودمش، جبری ابدی ازلی انگار توی خونم بود و نمی‌دانستم چه‌طور شاید به‌واسطه‌ی رگ‌های پستان‌های مادرم وقتی به دنیا آورده بودم شاید به‌واسطه‌ی آبِ پشتِ خان‌بابا سببِ وصلتش با مادر جان شاید به‌واسطه‌ی پدرها و مادرهایی که حکم جدو جده‌هایم را داشته‌اند شاید به‌واسطه‌ی ماه و وقتِ مَدِ دریاها، به‌وساطت تمامی امور کیهانی و غیر کیهانی از توی اتم تاریخ انگار سرایت کرده بود توی خونم و مثل داغی یا نوری، چه‌می‌دانم شبیه چی، حالا روی پیشانی‌ام بود وقتی خان‌بابا مُرد فهمیدم که این جبرِ سترگِ تاریخی چه‌گونه چیزی می‌تواند باشد، تازه آن‌روز معنی غربتی را که مادر سعی کرده بود هی دیرتر و دیرتر ازش بگویم فهمیدم، غربتی سخت‌تر از تمامی غربت‌های

تاریخی خاندانم، با مرگ خان‌بابا مادر بلاخره زبان باز کرد و گفت که اصلن هیچ‌وقت شهرو دیاری نداشته‌ای که بشود بهش گفت وطن، گفت البته خان‌بابا داشته، خود مادر هم داشت، گفت حتماً مجتبا عبادیانی هم وطن داشت، ابدل هم شهرو دیار خودش را دارد اما تو، مادر گفت که عینهو غریبه‌ها دنیا آمده‌ای تو، غریبه‌ها، سخت بود فهمیدنش، وقت می‌گرفت تا بفهمم غربت چیز عجیبی‌ست، اولین باری که از روی مرزی پرواز می‌کردم، هرچند که بعدها بارها پیش آمده تا مرز کشورها را از آسمان دیده باشم اما آن اول بار از خدمه‌ی هواپیما خواستم اگر امکان دارد مرز کشورها را نشانم دهد که چندباری هم نشانم داد، وقتی می‌گفت بفرمایید این هم مرز، فهمم شد که مرز چیز عجیبی‌ست، هست اما نیست و شروع هر غربتی هم بستگی دارد به همین نادیدنی‌ها که یقینن هستند، خدمه به اشاره می‌گفت این هم مرز اما نمی‌شد ببینمش، شاید خدمه‌های پرواز هم نمی‌دیدند و تنها از روی حافظه این جور به دقت و با اطمینان از شان حرف می‌زدند، شاید مشکل از من بود، آخر میان این همه مرز تنها مرزهایی که مطمئنم دیده‌ام شان و فهمم شده که مرزهایی حقیقی‌اند همین مرزهای انگلستان‌ست تنها جایی که احساس غربت نکردم، لندن، نمی‌دانم شاید برای خاطر شیث و آن اتم لعنتی‌اش بود که وقتی رسیدم لندن، احساس کردم برگشته‌ام به همان تابستان کذایی، تو گفתי این وسط اصلن چیزی وجود نداشته، نه زمانی نه جنگی نه درسی، و نه اصلن غربتی، از آن آفتاب رسیده بودم به این یکی، همان آب و هوا، انگار شهر را گذاشته بودند توی تنور، احساس کوفتگی بعد پرواز، هفت هشت ساعتی طول کشیده بود از تهران بپریم لندن، تمام تنم از دردِ پریدن التماس می‌کرد که یک‌چند ساعتی بگذارم ولو شود، گفتم دراز بکشم روی تخت اما مگر می‌شد، انگاری روی سینیِ فرِ دراز کشیده‌ای، هر از چندی غلتی می‌زدم تا خدای ناکرده یک‌جای تنم نسوزد و جای دیگرش خام بماند، نمی‌شد، گفتم بروم دوشی بگیرم، گفتم شیث «شما کولری پنکه‌ای بادبزی چیزی ندارید این جا— خندید، کتابی را که دستش بود داد دستم،

رساله‌ی باریکی از یوسف اسحاق‌پور درباره‌ی رنگ و نور نقاشی ایرانی «این هم بادبزَن— و خندید «پا قدم شماست خب، اعتدال این جا را هم به هم زده‌اید شماها— و باز خندید اما راست می‌گفت، اروپا آب و هواش به اعتدال شهره بود، نه توی زمستانش استخوانِ کسی ترکیده بود و نه توی تابستانش خونِ کسی جوش آمده بود اما پا قدم این حرف‌ها سرش نمی‌شود، هر جا پا می‌گذاشتم انگار بختم کمر بسته بود به جانم، قسم خورده بود آب و نانِ همه‌جا را سنگ کند برام، گفت البته چیز مهمی نیست میم عین «دو سه روزی تحمل کنی رفع می‌شود، یک توده‌ی گرمای گذراست— و چه نعمتی‌ست این توده‌گرمای گذرا، لاقله می‌شد گفت سخاوتمندانه‌ترین استقبالی‌ست که یک شهر می‌تواند از آدم بکند، «باید بروم دوش بگیرم— آخر گرما چیز عجیبی‌ست، در اوج آزاری که به آدم می‌رساند یک جور کیفِ جهان‌سومی هم توی خودش دارد، شل و لمس می‌کند تن آدم را، تمام خونت را جمع می‌کند توی یکی از آن پستوهای ناآشنای تنت، پستوهایی که تا به آن لحظه آگاه نبوده‌ای به وجودشان شاید، یکیش همین نوک انگشت‌ها، اصلن نوک انگشت از عیان‌ترین پستوهای بدن‌ست، گوش‌ها هم هستند، نوک بینی، زانوها وقتی جمع کرده باشی دست و پاها را، همه‌شان پستوهای تن‌اند و گرما چنان از خون انباشته‌شان می‌کند انگاری تمام حجم جهان را کرده‌اند آن تو، جوری سنگین می‌شوند که نمی‌شود تکان‌شان دهی، شبیه نشئگی تریاک تمام جهان را توی تنت ته‌نشین می‌کند بی‌که بدانی چه‌طور، تمام غم‌ها و شادی‌های جهان را با هم چنان می‌نشانند توی تنت انگار که نیستی انگار که تو تو نیستی و جهانی‌ست به جای تو، جهانی که قدرت انجام گرفته و جای تو قصد کرده به پیرامونت، به شنیدنش به دیدنش به لمس بافت‌های آن، و تازه آن وقت‌ست که می‌فهمی نمی‌شود علیه پیرامونت باشی که جهان با همه‌ی غم‌ها و شادی‌هاش در توست، به جای توست، خودِ توست، چه‌طور می‌توانی علیه خودت رجز بخوانی و علیه خودت بلند شوی و تازه آن لحظه‌ست که راز ایرانی‌بودنت را می‌فهمی، آن جایی که نتوانی بندی از بندهای

تنت را تکان دهی حتا اگر کتاب اسحاق پور توی دستت باشد، نه اصلن تورقی نه تکانی نه آن فعلی که خیل ماسیده‌ی هوای پیرامونیت را برهاند که جهان که می‌پری از جاو کتاب می‌افتد از دستت، گور بابای تریاک و ایران، می‌خندد که زکی «سکته نکنی تو— و دست می‌برد سوی موبایلش که صدای زنگ همین موبایلش بود پس، صدای لغزش زنجیرهای صدها دف، زنگ موبایلش را گذاشته مراسم دف‌زنی، تف به ذاتت شیث، چند نفری چنان کوبیدند به دف‌هاشان که چرتم از تک تک کنج‌های تنم چنان پرید که گفتم مُردم، ترسیدم پشت‌بند چرتم جانم بزند از همان جاها بیرون، تف به ذاتت شیث، تازه می‌فهمم چرا نشئه‌بازهاو کویری‌ها اصلن سراغ دف نمی‌روند، فقط چند ثانیه، فقط چند ثانیه لامصبا چنان زدندو چنان غلغله‌ای راه انداختند که وقتی سکوت شد تا صدای خواننده‌شان برسد، توی همان یک ثانیه سکوتش انگار درهای آسمان وا شدندو هاتفی غیبی از ورای جهانیان هلا سر داد «به هر الفی الفقدی— ای تف به ذاتت شیث، نمی‌شد یک لحظه دیرتر جواب می‌دادی، چی می‌شد، به هر الفی الفقدی الفقدی الفقدی الف چی، مفاعیلن مفاعیلن مفاعی، وزنش همین می‌شد یا نه، مفاعیلن مفاعیلن ای تف به ذاتت، خم شدم کتاب را بردارم که دیدم عکسی یک‌و‌ری ازش افتاده بیرون، این را کجا قایم کرده بود این همه سال، برای سال آخر دیپلم‌ست، برش می‌دارم، یادش به خیر کلاس ادبیات فارسی، چندروزی مانده به بهار، از لباس‌های توی عکس می‌شود سوزو سرما را حس کنی، بدجور سرد بود آن‌وقت‌ها، نمی‌دانم چه اصراری بوده حالا آن شکلِ خاصِ معماری‌شان را حفظ کنند، یک‌جور پلیس‌بازی یا شاید مچ‌گیری توش بودو بهش می‌گفتند «عیان‌شدگی آموزشی— کلاس‌ها را دقیقن هم‌سطح حیاط ساخته بودند، دور‌تادور حیاط، چاهار ردیف کلاس را جوری پهلوبه‌پهلوی هم ساخته بودند که این کلاس با بغلیش تنها یک ردیف آجر فاصله داشت و احتمالن بچه‌های نیمکت آخری صدای معلم کلاس بغلی را بهتر از صدای معلم خودشان می‌شنیدند، عیان‌شدگی اما فقط همین نبود که داده بودند تمام دیوارهای سمت

حیاط را پنجره‌های فلزیِ سرتاسری نصب کنند، جوری که معلم کلاسی در آن‌ور حیاط اگر خشتکش را می‌خاراند ما می‌دیدیمش و بالعکس، حالا اگر پشه هم تخمت را می‌زد حق نداشتی دستت را ببری زیر میز، همه‌چیزش عیان بود جز اتاق مدیر که وسط حیاط معلم‌ها زنگ‌های تفریح جمع می‌شدند آن‌جا، همه‌چیزش عیان بود حتا بخاری‌های کلاسی، بخاری‌های حلبیِ استوانه‌ای که مخزن نفت‌شان بیست سی سانتیمتری فاصله داشت از محفظه‌ی آتش و آن هم مطیع همین قانون که هیچ‌چیز از چشم هیچ‌کس نباید پنهان باشد، می‌دیدیم نفت چکه‌چکه از شیر مخزن جدا شده و جلوی چشم همگان می‌ریزد توی محفظه‌ی آتش، می‌دیدیم آتش شعله می‌کشد تا ما را گرم کند اما مگر گرم می‌شدیم، مگر می‌شد جلوی درز پنجره‌ها را گرفت که سوز از هر سوراخی بلاخره می‌زد توو رحم هم نداشت، یادم هست صدای معلم‌ها همیشه با صدای سوت یک‌نواختی همراه بود، این را کجا قایم کرده بود، هر کدام از بچه‌ها یک‌جایی دو طرفِ بولقاسمی ایستاده‌اند و منتظر آن که بگویند سیب، یادش به‌خیر دیوارها را تازه رنگ زرد لیمویی زده بودند و نکرده بودند نیمکت‌ها را عوض کنند، از اول ابتدایی تا سال آخر دیپلم فقط و فقط همین سبزه‌های نیمکت را دیده بودیم و انگار نه‌انگار که توی دوازده‌سال تن و بدن آدم رشد می‌کند خب جا نمی‌شدیم، دو تا نره‌غول این‌قدر خودمان را توی نیمکت‌ها تکان می‌دادیم تا بلاخره بکوبیمش به دیوار و هرروز یک تکه از رنگ و یک تکه از گچ دیوارها کم کنیم، لکه‌های گچ هنوز روی لباس‌های مان توی عکس معلوم بود، یادش به‌خیر، زنگ‌های ادبیات مستقیم می‌رفت پشت میزش، استخوانی بود و کشیده، پوستش نه آن قدرها تیره بود و نه آن قدرها روشن، بستگی داشت به رنگ زمینه‌ی پیراهن‌هاش، همیشه اما کت و شلوار خاکستری تن می‌کرد و ندیده بودیم توی کلاس کتتش را در بیاورد، کلاس که تمام می‌شد روی شانه‌های کتتش پر بود از خاکه‌های گچ که آن‌هم توی زمینه‌ی خاکستری به چشم نمی‌آمد، با دو رنگ می‌نوشت یک گچ سفید همراهش بود و یک گچ قرمز، اگر قرمز نبود با آبی هم

می نوشت اما سفید همیشگی بود و اگر نبود مجبور مان می کرد تک تک کلاس‌ها را بگردیم پی گچ سفید، حرفش این بود که روی تخته‌ی سیاه باید با سفید نوشت، همین، قبل باز کردن کتاب همیشه اول کاری که می کرد شعر خواندن بود، می گفت شعر

شعر

انا من اهوی و من اهوا انا، نحن روحان حللنا بدنا، فاذا ابصرتنی ابصرته، و اذا ابصرته ابصرتنا

ادامه

هیچ وقت هم معنی نمی کرد این هوا و اهوا یعنی که چه، کتابش را باز می کرد حالا هر درسی که بود اول سرلوحه‌ی درس را می گفت و بعد یک دو پاراگرافی به صدای رسا روخوانی می کرد و می گفت که فلانی تو بخوان بیساری تو بخوان که صدایش درآمد «اینم از این — چی، و هم چنان که موبایلش را می گذاشت لبه‌ی میز پرسید «خوابیده بودی — نه

شب اول لندن

«اینم از این — اینم از این می تواند هر معنایی داشته باشد اما آن بار حس کردم که طعم زنده‌ای همراهش ست، طعم طعنه‌ای که انگار تنه می زد به بختم به پا قدمم به آفتاب و آب و هوا به نظمی که درش بار آمده بودم، به چه می دانم، هر چیزی که ربطی داشته به من، انگار وجودمان کافی بود تا هر نوع انضباط و اعتدالی را مختل کند حتا اگر خودمان هم در آن اختلال نظم نقشی نداشته باشیم، اینم از این، آخر قرار بود شیث و ساره به مناسبت اولین شب حضور مبارکم در بریتانیای کبیر جشن کوچکی بگیرند، جشن که نه، یک مهمانی سه نفره که کنسل شد، «ساره کلی عذرخواهی کرد و گفت نمی تواند

برساند خودش را، خواسته جشن را بیندازیم فردا— بخت پا قدم شرق آفتاب، چرا، «درست متوجه نشدم انگار پرستارِ شیفتِ شب یا خواهرِ پرستار شیفت شبِ بیمارستان درد زایمانش گرفته و الان توی بخش بستریست، ساره هم مجبور شده جای خالی‌اش را پر کند امشب— اینم از این اما درد زایمان چه‌گونه دردیست، وقتی درد زایمان بگیرد چه‌قدر طول می‌کشد بچه دنیا بیاید، چه‌جوریست اصلن، مثل دندان‌دردست که هی بزندی در برود یا مثل بریدگی تیغ ریش تراش تندو تیز می‌سوزاند، مثل سردردست که بکهو می‌بینی پشتِ سرت سنگین شده یا، چه‌جور دردیست که از بعدِ مرگِ خان‌بابا حتا همین درد زایمان هم برام چیز مشکوکی شد «راستی شیث، وقتی درد زایمان بگیرد چه‌قدر طول می‌کشد بچه دنیا بیاید— نگاهم کرد، ساکت و بی‌صدا، پیشانی‌اش پر شده بود از دانه‌های ریز عرق، هوا داغ بود، خیلی، دستی کشید به پیشانی و لب‌هایش را یک‌جوری کرد که یعنی نمی‌دانم «نمی‌دانم شاید یک روز شاید هم کم‌تر، نمی‌دانم، از خود ساره بپرسی بهترست— اینم از این، طعنه‌ای که بر حضورم دلالت داشت و نمی‌شد سرسری از آن گذشت، باید به افتخارش جشن و پای‌کوبی راه می‌انداختیم چه با ساره چه بی او، جشنِ شبِ نخستِ لندن باید به قوت خودش باقی می‌ماند که ماند، عصری از خانه زدیم بیرون، گفت سورپرایزست، نگفت کجا، فقط راه افتادیم و من کجا را می‌شناختم تا بشود حدس بزنم چه‌گونه قرارست سورپرایزم کند، گفتم هرچه‌باداباد، و راه افتادیم اما هر چه بیشتر می‌رفتیم از تراکم آپارتمان‌ها کم‌تر می‌شدو طبعن از گرمای هوا، دیگرم معلوم شده بود آمده‌ایم حومه که سر یک دوراهی ایستاد، پرید از ماشین بیرون تا از باجه‌ی تلفن زنگی بزند، بعد باز راه افتادیم، هوا خنک‌تر شده بودو آسمان رنگ عجیبی گرفته بود، رنگی بین بنفش تیره و سرخی غروب، توی مسیر یک‌ریز حرف می‌زدو کم پیش می‌آمد از جاده نگاش را برداردو من را نگاهی کند، من اما تمام‌وقت نگاش می‌کردم و می‌دیدم هنوز بعدِ گذشت این‌همه سال چهره‌اش حرف‌ها می‌زند با من، حتا توی تیرگی

جاده که نمی‌شد اجزای صورتش را تمیز داد سایه‌اش ارتباطی عمیق داشت با گذشته‌ام، تو بگو پنج سال چند ماه بیشتر چند ماه کمتر، پنج سال گذشته از آن دیدار آخری، قبول، اما چرا این گذشت زمان را نمی‌شد بفهمم آن لحظه، حس می‌کردم بی‌وقفه ممتد خاطراتی داشته‌ایم با هم، عینهو می‌شدن دو مکان با هم، مکان‌های مختلفه با هم، انگار پنج سال آخر عمرمان را گذاشته بودند روی هم و تمام سفرها و مقیم‌شدن‌ها مان افتاده بود کنار به کنار هم شانه‌به‌شانه‌ی هم، اما چرا اما چه‌گونه، حتم دارم که نمی‌شود برای گذشته و برای خاطرات اتمی در نظر گرفت، وگرنه می‌گفتم این اتم‌های خاطرات مان بوده که باعث این تقریب زمان‌های جغرافیایی شده، پرسیدم شیث «راستی آن عکس را کجا قایم کرده بودی — کدام عکس، «عکس بولقاسمی با بچه‌های کلاس — که سرعت ماشینش کم شد و آرام پیچید توی فرعی گفت دیگر رسیدیم، دیدم شبج عمارتی به‌نسبه بزرگ انگار در انتهای جاده منتظرمان ست

عکس استنساخ

شاید برای خاطر آن یکی عکس بود که عکس بولقاسمی با بچه‌های کلاس متوجهم کرد به خودش، عکسی از ایام دانشگاه و آن روزی که دسته‌جمعی با رفقای خوابگاه رفته بودیم کاخ‌موزه‌ی گلستان، همراهان دوربینی هم بودو حلقه‌ای فیلم سی و شش‌تایی کُداک که تا فریم آخرش را شاتر زدیم، خصوصن با تختِ باباشاه، انگاری همین دیروز بود، عکس‌ها که آماده شدند شب بودو بچه‌های خوابگاه همه ریخته بودند توی اتاق ما، هر کس یک عکسی گرفته بود دستش و داشت با خاطراتش تطبیق می‌دادو دیگری را به گواه می‌گرفت که هی فلانی این‌جا را نگاه، یادت هست داشتیم فلان می‌کردیم و فلان شد، و آن یکی به تصدیق آره‌آره می‌گفت و بلوایی بود، نصیب من اما فقط نوارهای نگاتیو شده بودو من هم یک‌گوشه هر نواری را می‌گرفتم سوی نورو جای تطبیق‌شان با خاطرات، زور می‌زدم اصلن هر تصویری را بفهمم که علاوه بر

کوچکی اندازه هر رنگی به رنگ متضادش بدل شده بود و نمی‌شد به راحتی گفت که چی به چی‌ست، از میان آن سی و شش تا فقط یک‌هاله‌ای از آن روز برایم شکل می‌گرفت، انگار همین جور حسی داشت بهم حالی می‌شد که خاطرات هم عین همین سی و شش فریم نگاتیو نه یک چیز روشن که یک کلِ درهم و نامعلوم خواهند شد برای آدم‌ها، آخرهای شب که همه رفتند گفتم این خیالم را بیایم با خود عکس‌ها امتحان کنم، سرِ همین هم هر فریم نگاتیو را با عکسش کنار هم گذاشتم و دیدم انگاری عکس عینهو زخمی‌ست که روی بازوت افتاده و هروقت نگاهت بهش می‌افتد تازه آن جاست که حضورِ خودِ دست را حس می‌کنی، انگار که دستت آن سی و شش فریم نگاتیوست و در طول زندگی فراموشش کرده‌ای، انگار همین که همیشه بوده و همیشه هم خواهد بود سبب شده تا دقتت را بهش از دست داده باشی، دوباره مرور کردم اما عکس‌ها یکی‌شان کم بود، شمردم‌شان، بله، سی و پنج تا عکس بود و سی و شش تا فریم نگاتیو، یکی را اشتباهی چاپ نکرده بودند، دیدم نگاتیو یک‌کسی‌ست که پشت به دوربین و رو به تصویر روی دیوار ایستاده، یک‌کسی که سفیدی سرو نیمه‌ی بالایی تنش معلوم می‌کرد پشتش به دوربین‌ست و لباسی تیره تن کرده، نمی‌فهمیدم چه‌کسی‌ست و چه‌چیزی را حتا نگاه می‌کند، ویرش افتاده بود به جانم تا بفهمم توی آن فریم چه خبرست، همین شد که فردا صبح اول وقت رفتم عکاس‌خانه و دادم همان فریم را چاپ بزنند، گفتند عصری آماده می‌شود، نمی‌دانم تا عصر چه‌طور گذشت، عینهو مرغ سرکنده نمی‌شد یک‌جا بمانم و هی از این‌ور دانشگاه می‌زدم یک‌ور دیگرش و از آن‌جا به جایی دیگر تا عصر رفتم عکاس‌خانه و گرفتمش، باورم نمی‌شد آن سایه‌ی روشن توی نگاتیو من باشم که دارد تصویر استنساخ را خیره‌خیره نگاه می‌کند انگار یکی به تماشای تئاتری نشسته، اول باری بود استنساخ را می‌دیدم و توضیح کنار تصویر نظرم را جلب کرده بود، اولیای کاخ‌موزه در توضیح تابلو نوشته بودند که استنساخ را محمودخان ملک‌شعرا به سال هزار و دویست و هفتاد و پنج هجری قمری کشیده و اثری‌ست ناتمام، که محمودخان

موروثن ملک‌الشعراى دربار ناصرى بوده و برخلاف اسمش عمرش را گذاشته روى رنگ و روى رنگ و روغن و روى نقاشى به شکل غربى‌اش، که محمودخان آغازگر نقاشى مدرنِ ايرانى‌ست و همين استنساخ، نقطه‌ى عطفِ تاريخِ نقاشى ما، و من مانده بودم چه‌چيزِ اين تابلو چنين مقام شامخى را براش به ارمغان آورده که نمى‌فهميدمش، جلو درِ عكاس‌خانه خيره مانده بودم به تماشای عكس که شايد اين‌جا حقيقت و رازش برام آشكاره شود، عينهو كسى که به تماشای تئاترى نشسته يك‌هاله‌اى از من توى عكس بود و يك‌تصوير هم روبه‌روم، عكس را آوردم بالاترو نزديك صورتم گرفتم و آن سايه‌ها، سايه‌هاى ميرزا فلان و ميرزا فلان که يکى‌شان نسخه مى‌نوشت و يکى‌شان چيقى چاق مى‌کرد، آن زيرانداز و آن شمع و آن کتاب‌هاى پخش و پلاى روى کفو و آن ملزومات روى طاقچه‌ها، در نظرم آورد كسى سِن را چنين طرح زده‌ست، منتظر ماندم يکى‌شان ديالوگش را آغاز کند تا آن‌يکى سرنوبت بپردازد به نقشش

خانه‌ی پدری

از ماشين پياده که مى‌شدیم گفت اين‌جا خانه‌ی يکى از مستشرقين انگليسى‌ست که حدودن ده دوازده سالِ پيش مرده و الانه دو تا دخترش اين‌جا زندگى مى‌کنند، مردم فکر مى‌کنند مرد در سفرش به ايران با يک مستخدمه‌ى باميانى ازدواج کرده و اين دو تا هم ثمره‌ى همان وصلت‌اند، چشمکى زد که دخترها هم خودشان به اين حرف‌ها دامن مى‌زنند «حالا خودت مى‌بينى— و رفت توى عمارت، رفتم تو، با اين‌که تاريخ بود اما از انعكاس صدای قدم‌هاى مان، و يا شايد از نورى که در انتهای مسير پله‌هاى را معلوم‌مان مى‌کرد مى‌شد گفت وارد سالنى بزرگ شده‌ايم، شيث آشنای آشناى بى‌لحظه‌اى مکث مى‌رفت سمت همان پله‌هاى کذابى، پشت سرش تند مى‌رفتم، «صبح توى اين طبقه زندگى مى‌کنند و شب آن بالا— به انگشت بالای پله‌ها را نشان داد که پر نور بودند و دم پله‌ها شنيدم گفت مواظب باش، بودم، يواش مى‌رفتم

اما یک دوتایی پاگرد هم زهر پله‌ها را می‌گرفت، بعد پله‌ها یک فضای سه‌چهارمتری بود آینه‌کاری شده اما خلاف آینه‌کاری‌های خودمان هر آینه‌اش قد کف دست آدم بود، لامصب انگاری بخواهد جبران آن همه تاریکی را بکند پُر از تکه‌تکه‌های آینه بود که نور لوستر نه چندان بزرگی را بازمی‌تاباندند، هر طرفی سر می‌چرخاندی تکه‌تکه‌های تصویرِ خودت، و شیث را می‌دیدى که به احترام و شاید احتیاط مردد می‌نمودند، خوشم آمده بود، آن همه شیث و میم عین را به عمرم یک‌جا ندیده بودم، یک طرف صورت‌ها مان بود که داشت چشم می‌چرخاند سمت آینه‌ها، یک طرف موهای پریشان‌مان که تکه‌تکه و به هم ریخته‌تر می‌نمود، یک طرف تصاویر شکسته‌ی پاهای در جای دیگری هم، دیدم از هر سو دست‌هایی دراز شدند و شنیدم «بفرمایید— آیا گفت یا گفتند، آن همه دست و یک صدا، جا خوردم، انتظار داشتم از هر تصویر و هر دستی صدایی جداگانه بشنوم اما ممکن نبود، مگر آینه می‌توانست به صدای افراد عکس‌عملی نشان دهد که من این‌جور می‌خواستمش، یک‌آن به حماقت خودم افسوس خوردم و خواستم لبخندی بیندازم روی لب تمام میم عین‌های توی اتاق که شنیدم آینه‌ها گفتند «کفش، و جورابت را، لطفن در بیاور بگذار همین‌جا— کی گفت، سر چرخاندم سوی صدا که صدای شیث نبود، لهجه‌اش زور می‌زد کلمات را صحیح‌تر از حد توانش تلفظ کند که کفش، و جورابت را، لطفن در بیاور بگذار همین‌جا، چنان درد و حماقتی درونش داشت که از معنی خالی می‌شد، سر چرخاندم سرچشمه‌اش را بجویم، دیدم کنار شیث و توی قابِ درى، در، کدام در مگر درى هم توی این اتاق آینه بود، تندی چشم‌هام توی کاسه‌اش چنان چرخید که دورتادور اتاق در آنی و با تمام جزییاتش برایم مکتشف شد، مکتشف، کنار آن همه تصویری که خیره بودند به من یک‌جایی زده بود بیرون که فهمیدم همان چارچوبه‌ی درست، درى دولنگه که او توی یکی از لنگه‌های باز شده‌اش انتظار می‌کشید «چی فرمودید خانوم— لبخندی زد «خوش آمدید دوست عزیز، عرض کردم لطفن کفش، و جورابتان را همین‌جا در بیاورید— که شیث پادرمیانی کرد «معرفی

می‌کنم، دوشیزه ماریا گیب، و میهمان امشب من جناب آقای میم عین— رسم‌ست هنگام معرفی به شنیدن نامت کرنشی کنی یا لبخندی محو کنج لب‌ت ظاهر شود، دست دادیم، بلندبالا بودو کشیده، شاید لباس تنش چنینش می‌نمایاند که پیراهنی بود کبودرنگ، از روی شانهاش یک‌راست می‌آمد تا روی پاهاش، پاهانه، تا روی کف اتاق، یعنی خودش هم کفش پا نکرده بود، جوری دامن پیراهنش افتاده بود کف اتاق که نمی‌شد حدس بزنی حتا پا داشته باشد چه‌رسد به کفش «خوشبختم از دیدن تان— اگر این را هم نمی‌گفتم ممکن بود کارخرایی کنم که لبخندی زده برای ورودمان راه باز کرد، رفتیم تو، جلوتر از ما می‌رفت، اگر عین به عین طبقه‌ی همکف ساخته باشندش پس حتمن سالن بزرگی‌ست عینهو حیاط مکتب‌خانه‌هاو مساجد که دورتادورشان را حجره می‌سازند اما چرا حجره، من که هنوز حجره‌ای به چشمم نیامده بودو جز طاقی‌های سردرهاشان که گفتمی شب‌گونه سایه می‌زنندو جز مسیر حرکت‌مان هرطرفی را نگاه می‌کردی سیاهی بودو سیاهی، این که گفتم حجره پس برای خاطر طاقی‌های سردرشان بوده یا شاید فرار به جلوی مغزم که می‌داند بعدتر چراغ‌ها را روشن می‌کنندو حجره‌ها معلوم می‌شوند، سری چرخاندم و نگام خیره شد به پای دامن زن، انگار که پایی آن زیر نباشدو یکی روی سنگ مرمر کف هلش بدهد، جلوتر اما یک جوی آب بود، جوی آبی توی طبقه‌ی دوم یک ساختمان به عرض یکو نیم متر شاید هم بیشتر، نمی‌توانستم باورش کنم، صدای ظریف حرکت آب را می‌شنیدم، چند متری جلوتر از ما بودو تلالو نورش روی سقف با جریان آب چشم‌نواز می‌نمود، خنکیش را حس می‌کردم، حس لذت بودو یک‌جور حس صمیمیت، دلم می‌خواست هر چه زودتر برسیم به آن، ماریا گیب که نمی‌توانست عرض جوی را بپرد، برای یک مرد کار آسانی بود اما نه وقتی که چنین دامنی به پا کند، فکر می‌کردم ماریا گیب با آن بلندی اندامو روشنی پوست باید پاهای خوش‌تراشی داشته باشد، این هم از عجایب شرقی‌هاست، این که به آن موهای صاف و بازوهای کشیده‌اش قناعت نمی‌کردم و

پنهان‌ترین بخشش را می‌خواستم حتا اگر دلچسب نباشد، نکند دلچسب نیست و از برای خاطر عیب و ایرادی پاهاش را چنان سخت پوشانده، از عجایب شرقی‌هاست دل‌شان راز بخاهد نه یک چیز نمایان، که رسید به جوی آب، چشم‌هام را گشاد کردم بهتر ببینمش، بی‌که دست ببرد سمت دامنش رفت توی جوی اما چرا تغییری در حرکت اندامش رخ نداد، هیچ، پیش چشم‌های متعجب من بر فراز آب حرکت کرد و بی‌که رطوبتی حتا به دامن پیراهنش برسد ادامه داد، حس آدم‌های توهین‌شده را داشتیم، عینهو آدم‌های احمقی که توی جمع تلنگ‌شان در برود خجالت‌زده رسیدیم به جوی آب و نامطمئن پایم را گذاشتم روی شیشه‌ی حفاظ آب جوی، اگر ماریا گیب پیشاپیش‌مان نرفته بود ممکن بود دست ببرم پاچه‌های شلوارم را تا روی ساق‌هام بکشم بالا که شیت صداس بلند شد «بدو دیگه پسر— سر بلند کرده دیدم تنهای تنها انتهای سالن روی تختی نشسته، رفتم سمتش، دختره کجاست، «برمی‌گردد، تو بیا بنشین— نشستیم، با خجالت نگاه کردم به جوی آب، خنکاش را روی پوستم حس می‌کردم و همین خجالت‌زده‌ام می‌کرد، چطور ممکن‌ست از ورای شیشه خنکی جریان‌رونده‌ی آب را حس کرد «برنامه چی هست شیت— برنامه برنامه‌ی شب اول حضورم در لندن بود، جشن خوش‌آمدگویی من در خانه‌ی مرحوم گیب که سال‌هاست بهش می‌گویند خانه‌ی پدری، مهمان ماریا، و مارتا، دوشیزگان گیب، «خب— خب چی، «خب قرارست این‌جا چه کار کنیم، منظورم این‌ست برنامه‌ی جشن این‌جا چه فرقی دارد با جاهای دیگر که این‌همه راه کوبیدیم تا این‌جا آمدیم— فرق مهمش این‌ست که به این‌جا می‌گوییم خانه‌ی پدری، نمی‌دانم اسمش را شنیده‌ای یا نه، مرحوم گیب علاقه‌ی عجیبی به تاریخ و فرهنگ ایران داشت، می‌بینی که، این‌جا را هم کرده مثل کاخ‌های قدیمی خودمان، حالا نه خود ساختمان که حال و هوای خانه هم ایرانی‌ست، البته آن‌وقت‌ها که خودش رییس خانه بود همیشه ایرانی‌ها و مستشرقان درش رفت و آمد داشتند و بحث‌های علمی می‌کردند، از وقتی که جناب گیب مرحوم شده هم چیزی تغییر نکرده،

هنوز ایرانی‌ها می‌آیند و می‌روند، «چرا— خب، بچه‌های گیب از بچگی به خاطر کار بابای‌شان می‌آمدند ایران، همه چیز خودمان را از خودمان بهتر می‌دانند، توی این خانه هم که بیشتر از انگلیسی‌ها ایرانی‌ها می‌آیند چه مستشرقای پیرو پاتال چه دانشجویهای دلتنگ وطن، خب همین شد وسیله‌ی کسب و کار، همه‌جوره هم خودشان را کرده‌اند ایرانی، می‌گویند مادرشان ایرانی بوده، البته شنیده‌ام که افغان بوده اما شنیدن یک کلمه‌ی فارسی از دهان یک غریبه توی غربت برای خیلی از ایرانی‌ها بیشتر از کوه طلا ارزش دارد میم عین، می‌دانی که، خب ماریا و مارتا هم همان را می‌کنند که ما می‌خواهیم، امثال من و تو را می‌آورند این‌جا می‌گویند این‌جا راحت باش مثل خانه‌ی خودت انگار که توی ایرانی، بعد هم پولش را می‌گیرند، «سرشان شلوغ‌ست— اول هفته خانه را خصوصی اجاره می‌دهند برای همین هم خلوت‌ست اما سه روز آخر این‌جا غلغله می‌شود، خانه‌ی پدری، در حین صحبت‌های شیث آرام آرام چراغ‌های دیوار کوب را روشن کردند و معلوم بود که داستان خانه‌ی پدری قرارست شروع شود، نگاهی انداختم به اطراف، چندتایی تخت کنارمان بود که با فرش و متکاو تشک تزئین شده بودند، دیوارها را از کف تا یک متر رنگ اخراپی زده بودند و یک‌نوار ده سانتی را با نقش‌های اسلیمی دورتادور اتاق کشیده بودند، چندتایی هم نقاشی قجری از این مدل‌های چنگ‌نواز و خنیاگر زده بودند به دیوارها که لیموهای تصویرشده‌شان را فقط یک‌توری نازک می‌پوشاند، خواستنی بودند، سمت طاقی‌ها را نقش‌های ساده بسته بودند و پشت‌شان آن حجره‌ها بود، سرتاسر اتاق انگار که شبستانی عراقی باشد به فاصله‌ی سی‌چهل سانتیمتر از سقف خطاطی کوفی بود که نمی‌شد بخوانم‌شان که شیث هشدارم داد «هی، آمدند— دوتا زن در کنار هم جوری قدم برمی‌داشتند انگار وقت تنگ‌ست، آن دومی دقیقن برعکس ماریا گیب دامن کوتاه قجری پوشیده بود بدون جوراب، راه که می‌رفت ران‌های گنده‌اش می‌آمد توی چشم، نمی‌دانم پنهان‌بودن پاهای ماریا باعث شده بود که فکری می‌شدم این دومی بیشتر از حد معمول دارد پاهاش را تکان می‌دهد یا

خطای چشم‌های من بود، می‌گفتی سرعت بیشتری دارد اما هم‌اندازه‌ی آن اولی حرکت می‌کرد، پاهاش مثل این‌که ربطی به حرکتش نداشت، هر دو تا گیب راه‌رفتن عجیبی داشتند، اولی که انگار راه نمی‌رفت و یکی هلش می‌داد، دومی هم می‌دید می‌دود اما پاهاش با زمین تماس نمی‌گرفتند و او را هم یکی داشت از جایی هدایت می‌کرد، از همان فاصله دومی همان مارتا صداس را بلند کرد و جیغ صداس از خیال پاها بیرونم کشید «شیث، اوه شیث من چه طورست — شیث هم در جواب بلند شد و دست‌هایش را باز کرد که یعنی می‌خواهد بغلش کند، به تبع او بلند شدم اما شرم کرده دست‌هایم را وا نکردم از هم، «خوبم مارتای عزیز — و همدیگر را بغل کرده بوسیدند، بعدش آمد سمت من و دست‌هایش را انداخت دور گردنم، ناخودآگاه عضلاتم منقبض شد توی بغلش، وقتی داشت گونه‌ام را می‌بوسید سفتی سینه‌اش به سینه‌ام مالید، حس عجیبی بود «خوش آمدی جناب میم عین — اسم من را کجا شنیده بود، معذب شدم، شیث که دستش را می‌گذاشت روی شانه‌ی دختر گفت میم عین تازه امروز از ایران رسیده گرم گرم‌ست، یاد طعم جمله‌ی عصرش افتادم، زودی گفتم شما چه قدر خوب فارسی حرف می‌زنید خانوم، که خندید «مگر شیث معرفی نکرده من را، هان شیث، معرفی نکردی — چرا مارتا، کرده‌ام اما خب باید یخش را آب کرد، زیرچشمی نگاهی کردم به شیشه‌ای که گذاشته بودند روی جوی و خواستم یخ توی خودم را مجسم کنم، ماریا که نشست روی تخت به حرف آمد «این چه حرفی‌ست می‌زنی شیث، این‌جا خودش یخچال‌ست مگر این‌که شما کاری کنید وگرنه — وگرنه‌اش را نگفت، فقط گفت بیاییم شروع کنیم شب را، و به دعوتش شب شروع شد جیرینگ جیرینگ جیرینگ، مجلس به خنده و گرمی برگزار می‌شد، شراب و کباب، گفتند شراب شیرازست اما چه فرقی می‌کرد برای منی که چندین قرن شراب در کشورش منع شده مزه‌ی شراب شیرازو شراب ادینبوروی چه فرقی می‌توانست داشته باشد، شراب شراب‌ست دیگر، باید مجلس را گرم کند که می‌کرد، شب‌نشینی خودمانی بود، قبل از نیمه‌شب ماریا

رفت یک تارو یک دایره آورد که این دیگر از حد باورم خارج بود، حقا که خوب اسمی برش گذاشته بودند، خانه‌ی پدری، من بلد نبودم هیچ کدامشان را بزنم آن وقت این دو تا، باورش سخت بود، ماریا تار را گرفت دستش و چشمانش را بست، زخمه‌ای زد بر سیم که گفتم آب جوی برای لحظه‌ای خشک شد، خواند «مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت، خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت، فریب چشم جادویت— شروع کرد به نواختن، با هر زخمه که می‌زد به سیم‌ها جهان مرتعش می‌شد، نورها می‌رقصیدند و شعاع‌های رنگارنگ‌شان دور لامپ‌ها چرخ می‌زدند، هم‌زمان که ساز می‌زد دوباره خواند «تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی، صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت— جادو می‌کردند کلمات آوازش «وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی، برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت— استخوان می‌ترکاندند کلماتش، راز داشتند توی خودشان، رازی فروخورده که باید، و فقط فارسی بدانی تا بشود لمسش کنی، فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت، هم‌چنان که می‌خواند و تکرارشان می‌کرد وردی قدیمی در نظرم رسید که اگر ذکرش کنی حتمن عاشق می‌شوی، لب‌هام بی‌صدا شروع کردند به ذکر فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت، داشت اثر می‌کرد، ماریا داشت کوک سازش را عوض می‌کرد، مارتا دایره به دست گرفته داشت گرمش می‌کرد، شیث مست موهای لخت ماریا را نوازش می‌کرد، فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت، مارتا بلند شد، فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت، دایره را بالا برد و تق گذاشت روش، ماریا به همراهی‌اش زخمه‌ای زد و بعد هر دو به نظمی که وردم دنبال می‌کرد زدند و کوبیدند و من فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت فریب چشم جادویت، اندام مارتا چنان می‌چرخید که انگار ماری به صدای فلوت می‌لرزد، پاهای گوشتالوش این‌بار هم حرکت‌شان تندتر به نظر می‌رسید، شب از نیمه گذشته بود و سرمان دیگر سنگین بود، همراه رقص و آواز

سری می چرخاندم و ذکر می گفتم فریب چشم جادویت، چه قدر دوست داشتی اند
شاعران فارسی، حرفی نمی زنند که بفهمی، چنان کلمات را در هم می پیچانند
که نمی توانی معانی مشخصی از شان دریآوری، مارتا آخرین ضربه را کوبید و
تعظیم کرد، برایش دست زدیم، صدام درآمد که مارتا «آن زن رقصه را از روی
تو کشیده اند— خندید، به بهانه‌ی دیدن نقاشی‌ها بلند شدم قدمی بزنم، دیگر
خراب بودم، رفتم سمت زنی که می رقصید و دست‌هاش بالای سرش بشکن
می زد، ناف زن عینهو یکی آواز خواستنی چشم‌نواز بود عینهو شیپور اسرافیل،
می خواند و از زیر حریر شکم سفید و گوشتالوش می گفت بیا بزم دست بکش،
صحنه‌اش تجلی معصیت بود برایم، صمیمی‌ترین صحنه‌ی فارسی برای ذهن
ایرانی همواره منع شده بود، نه فقط امروز که صد سال پیش‌تر حتی هزار سال
هزاران سال، ذهن را با مفهوم گناه فلج کرده‌اند به شکل عجیبی آن‌هم، همین
چند دقیقه پیش تجسم این نگاره جلوم می رقصید و جلوه می کرد اما همین که
خواستم روبه‌روی نقشش بایستم و تماشاش کنم حس گناه یقه‌ام را چسبید،
نقشش مگر چه چیز درون خودش دارد که نباید نگاهش کنم، چشم از بدن نقش
برداشته مشغول پس‌زمینه می شوم، چندتا ستون گردو یک پرده که گوشه‌ی
قاب‌ست و هر لحظه ممکن‌ست بیفتد و زن را از هر آن چه نگاه بیگانه‌ست بپوشاند،
این سوی قاب که فقط من هستم اما حالا فقط منم، در طول زمان کسان دیگری
هم جای من بوده‌اند و کسان دیگری حتمن یک‌روز می آیند به دیدنش اما حالا
فقط منم و لاقله برای همین آن هم که شده باید از آن خود کنم، شکمش
خواستنی‌ست، «می بینی، با این که از معیارهای واقعیت دورست اما حقیقی‌ترین
شکل خواستن درش‌ست— سر برمی گردانم مارتا‌ست، بی اختیار نگاهم می‌افند
به پاهاش، می‌خواستم بدانم دارند حرکت می‌کنند یا نه، مارتا هم نگاهی به
پاهاش کرد، لبخند زد «خود حقیقت‌اند، مگر نه— پاهای خودش را می‌گفت یا
زن توی تابلو را، نفهمیدم، برای آن که سرخی گونه‌ام را نبیند سری چرخاندم
سوی تابلو، چه شباهتی داشتند با هم، مارتا و زن حقیقی تابلو «بیش از اندازه،

اصلن انگاری تو را کشیده باشند مارتا— آمد خودش را چسباند بهم، سینه‌ی سفتش این بار به کتفم خورد «نه، من را نکشیده‌اند، حقیقت زن را کرده‌اند توی قاب، سر همین ست فکر می‌کنی آشناست، وگرنه فرق ست بین کشیدن من و کشیدن یک زن، زن همیشه هست، همه‌ی زن‌ها هم یک‌چیزی از آن زن دارند— دستش را گذاشت روی شکمم محکم فشارش داد و زمزمه کرد «بیا برویم حالا برات یک‌چیز حقیقی دارم— سرم سنگین بود، دستم را گرفت و کشاندم سمت تخت‌ها، پاهاش چه قدر زیاد چه قدر بیش از اندازه تکان می‌خوردند، با این که داشت کنار من راه می‌رفت به نظر می‌آمد دارد می‌دود، جبرانِ پنهان بودن پاهای آن یکی، که دیدم شیث و ماریا تکیه داده‌اند به هم و وافوری دست‌شان ست، ماریا زیر حقه را گرفته و با انبر ذغالِ گذاخته را روی بست جابه‌جا می‌کرد، صدای جیزِ آب‌شدنِ بست توی اتاق پیچید، شیث که لب از وافور برداشت من را دید، خنده‌ای کرد، زور زد دود را حبس کند، صدای خفه‌اش نالید «توی خانه‌ی پدری بیشتر از خانه‌ی خودم دود کرده‌ام— و دود انبوه را بیرون داد، به دیدن آن دود دلم خواست بنشینم کنار ماریا، نشستم، دست مارتا بشکنی زد «بیا این جا عزیزجان— رفتم کنارش، داشت ذغال‌ها را باد می‌زد، خیلی آرام، دستش از مچ به طمانینه بادبزنی را پرواز می‌داد و ذغال‌ها به هر بال‌زدنی سرخ می‌شدند سرخ‌تر سرخ‌تر تا که شعله کشیدند «تریاک روی شراب حکم راهنما را دارد برای ناشناس، این را پدرم می‌گفت، از یک درویشی شنیده بود فکر کنم، می‌گفت کودکی شراب را اگر ازش غافل شوی خراب می‌کند خودش را اما این پیر دست بچه را می‌گیرد— به خنده گفتم بگیر دست طفلت را مارتا خانه‌ات را آتش نزنند یک وقت، دستش را گذاشت روی پام و با ناخن‌هایش کشید به زانوم، تک تک موهای تنم سیخ شدند «چه کار داری طفلکت را، بگذار برای خودش دیوانگی کند— بستی چسباند، پخت، وافور را گذاشت دهانش، ذغال را روی وافور گرفت و فوتش کرد تا ذغال گُر گرفت، ذغال هم کودکی بود و داشت آتش می‌گرفت برای خودش، پکی زد، جیز، کشدار، و بعد

وافور را نزدیک من گرفت، به دهان گرفتمش خیس بود، خیسِ خواستنی زن، نگاهش کردم خندید، تا ذغال گرفت پکی زدم که سرم به دوار افتاد، خندید
 «گفتم که پیرِ راهست

پیرِ راه

دهانم تختِ تخت بود، گفتم فلانی «دهانم خشک شده— سرم را کشید توی صورتش دهانش را باز کرد توی دهانم زبانش را کرد توی دندان‌ها، کلیدِ آن همه دندان بود، زبان را کرد تو کشید بر زبانه که گفته بودم خشک شده مارتا، پیچید دور زبانه و کشیدش از کامم بیرون، می‌مکیدش می‌آغشش به خیسی، کناره‌هاش خشک‌تر بود می‌فهمید، پیرِ آن برهوت بود، دست بلند کردم تا بگردانم دور کمرگاهش که ولم کرد، منگ لحظه‌ای میان زمین و آسمان ماند و بعد به آرامی هیبوط کردم افتادم روی تخت، افتادنی که دقایقی ناشمردنی درازا داشت، دقایقی که نه به سال و سده نه به هزاره که به عصرهای بی‌نامی و بی‌وجدانی انسان پهلو می‌زد و می‌خواست به اعماقِ تار و تاریکی تاریخ سوقم دهد اما من این را نمی‌خواستم و می‌خواستم درون همین تالار بمانم، می‌خواستم از زنی که با صدایش از آن عمق تاریخ طلبم می‌کرد بپریم و درون همین خواهش گرمی که بیخ گوشم پچپچه می‌کرد فقط و فقط چند دقیقه‌ی قابل شمارش را پر کنم، چشم وا کردم و دیدم تمام چراغ‌های تالار خاموش شده غیر لامپ‌های درون شبستان‌ها، حجره‌ها حالا تمام و کمال به چشم‌هام می‌آمدند و نور چراغ‌هاشان سایه‌های روشنی را کف تالار می‌ساخت، سایه‌های روشنی نعل به نعلِ شکلِ طاقی‌های ورودی شبستان‌ها، دالبرهای متعددِ روشن که به ترتیب از این‌سر تالار تا آن‌سرش امتداد داشت و تالار را طویل‌تر می‌نمود، دود عودها و حرکت حشراتی که دور لامپ‌ها می‌پلکیدند هم بود، عکس حرکاتشان توی محدوده‌ی روشن هر شبستان کف تالار دیدنی بودند و فکر می‌کردی یک انیمیشن، فیلمی صامت از ابتدای تاریخ سینما دارد کف

تالار پخش می‌شود، انگاری نامحدود، هی می‌رفتی آن سرش و هی برمی‌گشتی این سرش، فیلمی که نامحدود می‌نمود اگر آن جوی آب شیشه‌ای نبود، با آن تلالو خیره‌کننده‌اش که هم کف تالار و هم روی سقف می‌درخشید که همین دو خطِ پُر عشوه‌ی نورانی انگار حد زده بود به فیلمِ شبستان‌های نورانی، کات، مارتا سرم را گرفت توی دستش و به هدایت کشید سوی خودش، ملتفت شدم دراز کشیده کنارم، لبخند زدم و بی‌اختیار چشم‌هام رفت سمت پاهاش، خبری از دامن قجری‌اش نبود جای تعجب بود خبری از آن همه حرکت که تمام طول شب متوجهش بودم هم نبود، پاهاش بی‌حرکت عینهو دو تا ماهی سفیدِ بزرگ مرده بودند یا آخرین تکان‌های عصبی‌شان را می‌خوردند، دلم برای مرگ این دو موجودِ پرتوان می‌سوخت، عزا گرفته بودم با چشم‌هام که صداش به خودم آورد «به لندن خوش آمدی مرد— صداش را به وضوح شنیدم و فهمیدم برای مدتی انگار هیچ صدایی را نشنیده‌ام، و حالا آرام‌آرام هر صدایی دارد از جای خودش بلند می‌شود و با ترتیب فاصله به گوش‌های من می‌رسد، اول صدای مارتا، خیره شدم به صورتش، چشم‌های غمگینِ کشیده‌اش، و آن بینی که انگار نبود، چسبیده بود به صورتش تا گونه‌هایش را هم سطح بینی و پیشانی مجسم کند، موهای لخت و سیاه و ابریشمی روی چانه و لب، دست کشیدم به گردنش، دست کشیدم به گونه‌ام، چشم بستم و تحت اختیارش بدنم را ول کردم، خراب‌تر از آن بودم تا جلوش را بگیرم، می‌توانست به استادی کارها را مرتب کند، به کار خودم مشغول شدم، چشم‌بسته چسبیدم به صداها، لایه‌شان را از هم تشخیص می‌دادم و هر صدا را در جای درستش می‌شناختم، صدای شرشرِ آب جوی میان نفس‌ها جریان داشت، گردی که برمی‌خواست از زمین برای چسبیدن به لامپ، اصطکاکِ پوستِ ران‌ها وقتی بلغزند روی هم، صدای بزاقِ دهان که زیاده ترشح کرده، صدای دانه‌های تند عرق که از پوست از روزن‌هایش می‌زند بیرون، صدای مردانه‌ای که می‌گوید، و تو تنها پرده را تشخیص می‌دهی از آن، و قدم‌ها، و سترگی صدایی که می‌تواند بهمنی در کوهستان باشد، مهتاب‌ست امشب، صدای

نور را می‌شنوم از پنجره می‌زند تو تا از قاب پنجره از اندام ایستاده درون آن از تیرگی تخت و مردی که افتاده روش و دستی بلند کرده سوی آن سایه‌ی در قاب بگذرد و شکلی بسازد روی کف سالن، از چیزی قدیمی و بدیع توامان، چشم باز می‌کنم تا شکل سایه را در کف ببینم، صورت حیوانی رفقای شب‌زنده‌دارم افتاده روی کف سالن، صورتی یگانه و تفکیک‌ناپذیر به درون خودش می‌لغزد و می‌زند از خودش بیرون، می‌درخشد این قاب تا نشان دهد یگانگی سایه چه‌طور می‌لولد در خودش، اشکالِ غلوشده می‌گیرند هم نورِ توی قاب و هم سایه، می‌ترسم، چرا چنین دقیق شده‌ام به ابدان دوستانم، چه ابدانی این‌ها همه‌شان سایه‌اند، شرم می‌کنم و سر می‌گردانم، چشمم به چهره‌ی مارتا می‌افتد، نزدیک صورتم توی نورو تاریکی لبِ سرخِ اغواگرش باز می‌شود به گفتن، نمی‌شنوم، نمی‌توانم، رعب چمبره زده‌ست روی تنم، می‌لرزم و باید که از هوش بروم اما نمی‌شود، باید ببینم و بلرزم از هول، ببینم و فروکنمش توی ناتوان‌ترین جای بیانگری‌ام جایی که نتوانم هیچ‌وقت هیچ‌گاه اقرار کنم که چه بر من گذشت، آن بار هم از هوش نرفتم و جن‌زده تمامش را دیدم و در خاطر سپردم و نشد بگویمش هیچ‌بار که آن بار چه بر من گذشت بعد از باران

اولین بار

باران می‌بارید، زمستان نرسیده بود هنوز اما هوا سرد شده بود و بی‌چتر مانده بودم، تا خوابگاه راهی نبود اما زیر سردر ورودی دانشگاه ایستادم منتظر که یا بند بیاید این باران یا کسی سر برسد با چتر، سردم بود، کتم را کیپ تنم پیچیدم و دست‌هام را فرو کردم زیر بغل‌ها، ساعت از عصر گذشته بود و اگر نورو سردرو نور همین چندتا چراغ تیره‌های برق نبود حتمن ظلمات می‌شد خیابان که با تیره‌شدن آسمان و یک‌ریز شدن باران کسبه قید کاسبی را زده بودند، یک‌ساعتی می‌شد، صدای بارش قیامت می‌کرد اما فقط توی حاشیه‌های نورانی چراغ‌های برق می‌شد شدتش را دید، از جوی‌های طرفین خیابان آب زده بود

بالا و صدای جریان آن همه آب گنداب کثافتی که روزها کف خشک جوی جمع شده روی سنگفرش پیاده‌روها رغبت پیاده‌گزر کردن و دویدن را می‌گرفت از آدم، خیس و یخ‌زده مانده بودم زیر سرد و منتظر تا تنابنده‌ای سر برسد، فقط صدای باد بود که می‌رسید، هر دقیقه تندتر می‌شد و دیگر جای تأمل نبود، دفتر کتاب‌هام را کردم توی شلوار و تا می‌شد یقه‌ی کتم را کشیدم روی گردن و راه افتادم، از صبح خراب شده بودند شوفاژها از نبودن گازوییل یا تعمیر مجدد یا نمی‌دانم چه چیز دیگری، بدنم تا طرفای عصر فقط دوام آورده بود، عادتش را نداشتم و ساعتِ آخری طاقتم تاق شد، سردم شده بود، چیزی نمی‌فهمیدم از حرف‌ها و از صداها، و خیال می‌کردم توی سرم نه روبه‌روی چشم‌هام دارد چیزی خاکستری نرم و بافت‌دار شبیه مغز گوسفند شکل می‌گیرد و هر لحظه جای بزرگ شدن و جای فربه شدن فقط گسترده می‌شود، اول یکی مغز می‌رسد کنارش و بعد مغز دیگری سمت دیگرش و بعد پایین مغز اولی یکی مغز دیگر و بعد بالاسر اولی مغز چهارم و همین جور هی چیده می‌شوند کنار هم، احساس می‌کنی انبوه لوله‌های خرطومی خاکستری و نرم دارند روی هم تلتناز می‌شوند و تو داری عرق می‌کنی، انگار گرم شده باشد، هی صداهایی یکسان توی سرم بی‌هدف ویلان‌اند و با هر لوله خرطومی که اضافه می‌شود بیشتر می‌شوند این صداها که از توابع خارج‌ست تحمل‌شان، زور می‌زدم تا هوشیار بمانم و دستم را به هر زحمتی شده بلند کرده بگذارم روی اولین مغزی که توی سرم یا جلوی روم ظاهر شده بود، تا لمسش می‌کنم ناگاه همه‌چیز آرام می‌شود و تک‌تک مغزها به ناگهان گم می‌شوند اما می‌دانم همان اطراف کمین نشسته‌اند تا مغزِ اولی باز پیدایش شود که می‌شود و باز بازی از سر که بلند شدم از کلاس زدم بیرون، تا برسم به سردر دانشگاه نفهمیدم چه‌طور خیس شده‌ام انگار باران می‌باریده، ترجیح دادم زیر سردر دانشگاه صبر کنم اما حالا باد مجبور می‌کردم راه بیفتم، توی تاریکی که چشم چشم را نمی‌دید پاهام شلپ‌شلپ فرو می‌رفتند توی گودال‌های آب، از فرق سر تا کف پاهام خیس شده بود و آن مغز خاکستری داشت دوباره سر می‌رسید، از

ترس خاکستری‌ها گفتم بدو، و دویدم که هرچه سریع‌تر می‌شدم این هذیان دورتر می‌رفت و من به اجبار دیوانه‌وار می‌دویدم توی تاریکی و باران و این جریان گنداب زیر پاهام، قبل آن که برسم به میدان پیچیدم به کوچه‌ای تا میانبر زده باشم که ناگاه زیر پام خالی شد و غلتیدم کف خیابان و آن جریان کذایی، نمی‌شد بلند شوم، مغز خاکستری داشت روی تیرگی کف خیابان تکان می‌خورد، تحملش را نداشتیم و به هر ضرب و زور انگشت گذاشتم روبه‌روی نگاهم کف خیابان، همه‌جا به دوار افتاده بود و چشمم جایی نمی‌دید، غلتي زدم و به پشت خوابیدم تا آن قطراتِ انبوه که از سیاهی بالام می‌رسید صورتم را بشوید، میزان و شدت آب هر آن بیشتر می‌شد و می‌ترسیدم با خود ببردم که بی‌جا هم نبود این ترس که دیدم روی کف خیابان دارم جریان پیدا می‌کنم همراه گنداب، آمدم دستم را بگیرم به دیواری اما دیوار و دستگیری نبود اطرافم، به تقلا افتاده دست و پا می‌زدم و همین تکان‌های محتضرائانه داشت جریان حرکت را سریع‌تر می‌کرد که از ترس یا از ناامیدی ولش کردم، گذاشتم آب هر کجا که می‌خواهد برود من را، حالتی نشئه‌وار بود، دراز کشیده بر کف که باران داشت تنم را تطهیر می‌کرد و توی تاریکی پیش می‌بردم، چشم که باز می‌کردم از هر گوشه می‌دیدم نوری می‌تابد و خطوط بارش را برابم معلوم می‌کند، چشم بسته فکر می‌کردم این لحظه لحظه‌ی آموزش‌ست و من مدیون این لحظه‌ام و باید به آن تن دهم که ناگاه چیزی محکم خورد به سرو شانه‌ی راستم، چشم وا کردم، دیدم نه بارانی می‌بارد، و نه حرکتی‌ست، افتاده‌ام زیر تابلوی خوابگاه و می‌لرزم، دست گرفتم به پله‌ها و دیوار ساختمان بلند شده رفتم تو که به صدای قیژ در سر بلند کرد، به تعجبی که انگاری روح دیده داد زد «چرا چتر نبرده بودی— بیشتر از یک سال از اولین دیدارمان گذشته بود، گفتم یادم رفت مش‌پطرس، از آرامنه‌ست، این‌طور می‌گویند و گرنه خودش اصراری نداشته که هست یا نه، این را یکی از بچه‌های خوابگاه چو انداخته بود «این یارو همشهری ماست— و شهرشان گویا شهری ارمنی‌نشین در شمال بوده، خیلی‌ها هم می‌گویند ختنه‌شده‌ست پطرس و قسم

می خوردن خودشان دیده‌اند، مش پطرس نتیجه‌ی حرف‌های پشت سرش است که از او اسطوره‌ای زنده ساخته برای ما شهرستانی‌های دانشگاه، که مش پطرس کلیددارِ ختنه‌شده‌ی ملکوتِ خوابگاه‌ست، سرگیجه داشتیم و بی حرفی اضافه از کنارش گذشتم تا دم در که دیدم دسته‌کلیدم نیست، حتمن افتاده بود آن‌جا که لیز خوردم شاید توی کلاس باشد شاید هم اصلن یادم رفته بردارمش، می‌گویم به در، کسی توی اتاق نیست، خوابم گرفته، همان‌جا دم‌در می‌نشینم و فکر می‌کنم حتمن خواهند آمد، شب‌ست کجا را دارند بمانند، رفته‌اند ولگردی و بلاخره برای خواب می‌آیند، دست برده کتاب‌دفترهام را از توی شکمم درمی‌آورم و می‌اندازم پای در، می‌خواهم بخوابم که می‌بینم مش پطرس آمده بالاسرم، سربلند می‌کنم، می‌گوید چرا نمی‌روی تو، «کلید هم‌رام نیست مشتی — رفقات کجایند،» نمی‌دانم، بیرون رفته‌اند انگار — خم می‌شود و دست پهنش را می‌کشد به پیشانی‌ام که تب داری تو، سرخ شده‌ای، خیال کردم دستش بوی دست بولقاسمی را می‌دهد، نگاه کردم به صورتش، همیشه آشنا بوده برایم، می‌خواهم بگویم آقا از کی آمده‌ای این‌جا اما خجالت می‌کشم، می‌گوید بلند شو برویم توی اتاق من آن‌جا گرم‌ست، توان جواب‌دادن ندارم، توان بلندشدن و رفتن، توان فکر کردن که گرما شاید حالم را جا بیاورد، تنها نگاهش می‌کنم، دست می‌اندازد زیر بغل و بلندم می‌کند، حتمن خود بولقاسمی‌ست که من را شناخته، دستش همان بوی دست بولقاسمی‌ست که روی دفترمان می‌نوشت و من هی سعی می‌کردم آن بو را برای خودم بسازم، جوری بکشمش توی سینه که تنم بفهمدش، تا بتواند همان را بسازد، بوی مردانه‌ای که قدرت داشته باشد، و حالا این بو دوباره بود، از من بود یا از مش پطرس، نمی‌دانستم، رسیدیم به اتاق گفت وایسا «بگذار لباس‌هات را در بیارم — اما من ایستادن نمی‌دانستم، نشستم کف اتاق، نشست و کتم را درآورد، دلم می‌خواست بخوابم، جوراب‌ها را هم کشید بیرون از پام، دکمه‌های پیراهنم را باز کرد، دیگر بی‌هوش شده بودم اما می‌فهمیدم که پتوش را کشیده روی تنم، از گرمایی که توی اتاق بود لبخند

رضایتی فکر می‌کردم به لبم نشسته، صداس را از فاصله می‌شنیدم که اصرار داشت شلوارم را در بیاورم، خیس شده شلوارت، اصراری که من فقط آن لبخند رضایت را به یاد دارم و صدای شعله‌هایی که در نزدیکی‌ام می‌سوخت، چیزی از اتاق و وسایلیش به یادم نمانده اما فکر می‌کردم بهشت ملکوت چیزی شبیه همین‌ست و مش‌پطرس در آن راهم داده، اگر مرگ چیزی شبیه این باشد که ترجیحش می‌دادم آن لحظه، این که تمام بوهای دوست‌داشتنی در اطرافت پرواز کنند و تن مجروح تو ی گرم و وسعت‌شان تیمار شود، سبک شود، و تو پرواز کنی تو ی ابرها تا لطافت‌شان نوازش کند تا خالی شوی از هر چه که تا آن لحظه بوده‌ای، بشوی چیزی لطیف تا فرشته‌ها با بال‌های‌شان بکشد روی تک‌تک اندامت تا انقباض و انبساط هر عضو جز شادی دیگر اعضای تنت دلیلی نداشته باشد، این که حس کنی از سرشانه‌ها شروع شود این نوازش برسد به سینه‌ها، بکشد تا روی شکم و پهلوها، بیاید پایین از لمبرها و روی خایه‌ها، و آن‌جا تمرکز کند، بیاوردش بالا، و تو لبخند بزنی که جهان پیرست و بی‌بنیاد، ناگهان ترس برم می‌دارد، بی‌دلیل به لرز می‌افتم انگار هشدار است این پیری و بی‌بنیادی جهان وقتی که در ملکوت الاهی باشی، حتما فکر کردن به آن، از ترس می‌پریم از رویا و می‌بینم لخت افتاده‌ام روی زمین و مش‌پطرس با شانه‌های برهنه نشسته روی پاهام و دارد می‌مالدم، قدرت فریاد و حرکت ازم گرفته شده باشد، لمس، تنها نگاهش می‌کنم که با چه حدی از لطافت می‌خواهد آن افتاده را به اهتزاز در بیاورد، نگاهم می‌کند و لبخند گشادی بر چهره‌اش می‌نشیند، رهایم می‌کند تا روی پاهاش بلند شود که نور آویزان از سقف را با تنش پنهان کند تا تن روشنش را محو و تار بسازد بشود سایه، سایه‌ی کلیددار ملکوت الاهی، مثل الاهی‌ای باستانی پیرو لهیده در نظرم می‌آید که میل دارد هنوز مردانگی و قدرتش را حفظ کند، انگار خواب می‌بینم، دست‌هاش را به دو طرف بلند می‌کند و به صدایی خفه می‌نالد «به مردانگی‌ات افتخار کن پسر — و بعد برمی‌گردد و دست‌هاش را به لمبرهاش می‌کوبد و هم‌زمان که خم می‌شود دو سوی تنش را

از هم جدا می‌کند و سیاهی گشوده می‌شود، یک سیاهی کامل و ژرف و ناشناخته انگار رازی باشد که این لحظه باید عیان‌ش کند برای من برای منی که همین لحظه از ملکوت الهی هبوط کرده‌ام، انگار نقطه‌ی تلاقی زندگی و مرگ‌ست که دارد فاشش می‌کند برای من برای منی که نه مرگ را شناخته‌ام و نه زندگی را، می‌ترسم و هی به ناچاری و به نجوا اصرار می‌کنم که نه آقا نه آقای بولقاسمی نه آقا تحملش را ندارم آقای بولقاسمی از من بگذر آقا که سیاهی گشوده می‌شود ناگاه، گسترده نامحدود ناشناخته تا به اجبار لالم کند

فصل

به صدای شیث که هی نامم را تکرار می‌کرد و می‌خواست بیدارم کند، چشم باز کردم و دیدم روی دست‌های عینهو نوزادی برهنه و ترسیده دارم ناله می‌کنم و دارد به احتیاط از پله‌ها پایین می‌بَرَد، گفتم شیث، گفت هیس «آرام باش پسر، می‌رویم صبحانه بخوریم— توی خانه‌ی پدری بودیم و دختران گیپ لباس‌هام را دست گرفته پله‌ها را پایین می‌آمدند، خواستم بزنم زیر گریه، برای خاطر ورودم به لندن بهانه‌ی خوبی بود اما شیث این‌روزها دیگر اتمش نمی‌تواند ربطی داشته باشد به شهرستان، اگر هنوز به اتم چیزها اعتقاد داشته باشم اتم شیث دیگر آن چیزی نیست که همیشه فکر می‌کردم هست، اتم شهرستان چه‌طور، نمی‌دانم، احتمالاً هم شیث و هم من خیلی تغییر کرده باشیم، شهرستان هم تغییر کرده، الانه اگر بخوام اتم چیزی را به اتم شیث نزدیک بدانم به اجبار آن اتم اتم ایران خواهد بود یعنی این‌طور فکر می‌کنم که اگر می‌شد یک‌جای ثابتی را توی آسمان و در فاصله‌ای مشخص مثلن پانصد کیلومتر از سطح زمین ایستاد و به ایران نگاه کرد اتم ایران به راحتی قابل شناخت بود، در آن نقطه‌ی کدایی و آسمانی کافی‌ست تنها چشم‌های مان را برای مدت خاصی مثلن یک سال یا یک سده ببندیم و دوباره باز کنیم و به آن نگاه کنیم، تنها در این حالت شاید بشود اتمش را شناخت، چیزی که می‌بینیم اصلن شباهتی به سابقش ندارد، اصلن

انگار وجود نداشته و ندارد اما حیف که نمی‌شود آن نقطه‌ی کذایی و آن فاصله‌ی یک‌ساله و یک‌صدساله را برای عموم ایجاد کرد، برای خاطر همین‌ست کسی باورش نمی‌شود اتم و هسته‌ی اولیه‌ی ایران همین لاجودی‌اش باشد

فصل

بنا به دستور باید می‌رفتم ژنو تا چهره‌ها و اندام‌های از ریخت‌افتاده‌ی بازماندگان هتل جمعه‌خانه که جان سالم به در برده بودند از انفجار، حالا نه آن قدرها سلامت که تنها جانی را به در برده بودند از نزدیک ببینم، بنا به دستور باید می‌رفتم آن افسوسی را که توی نگاه اعضای هر خانواده بود مثل جراحی حاذق که سرطان را از میان رگ و پی و گوشت بی که صدمه‌ای بزند به عضو زنده بیرون می‌کشد و معدوم می‌کند بیرون بکشم و بفرستمش روی آنتن، منتشر کنم تا خیل وسیعی از انسان‌ها را مقابل صفحه‌های تلویزیون منقلب کنم، تا نگاه‌شان را به چهره‌های آرامی خیره کنم که روزی روزگاری درگیر انفجار هتل بودند، بگذارم با گوش‌هایشان بشنوند که این چهره‌ها چه‌گونه در میان ضجه‌زدن و گریستن، در میان عرقی که با گریه‌ی ممزوج می‌شده، آن‌روزی که در دو گرم را درهم درک می‌کردند، چه‌گونه بدن کسان‌شان را بیرون کشیده‌اند از آوار، آوار اما نه، کدام آوار، آیا آوار به لفظ و به معنی کاربردی دارد این‌جا، که آوار مگر یک چیز کلی نیست، که آوار مگر ما را نمی‌برد به عمق تیره‌ی تاریخ، که تا قبل انفجار مگر هتل جمعه‌خانه مانند همیشه ساختمانی نبوده افراشته که هی از آدم‌ها و چمدان‌ها و خاطره‌ها خالی و پر می‌شده که زنده بوده مانند همان آدم‌هایی که درش رفت و آمد داشتند که همین افراستگی هم شده دلیل مرگش عین‌هو همان مردی که توی میدان جنگ به هر دلیل قد راست کرد و شد هدفی مطمئن برای سنگر روبه‌رو، پس آیا شهر میدان جنگ بوده‌ست و هتل جمعه‌خانه آن مردی که قامت راست کرده، هدفی معلوم مشخص مطمئن، و افراشته که ضامن ماشه ضربه یا دستوری به ناگاه هدفش می‌گیرد، بومب، فرو

می‌ریزدش، می‌افتد اما نه آوار یا حدافله نه به این زودی‌ها، برای آوارشدن وقت می‌خواهد که جمعه‌خانه سال‌ها و سال‌ها توی دیدرس مردم بوده و خیره کرده بوده خودش را توی چشم تک‌تک‌شان، همین هم شد که وقتی فرو ریخت برای لحظاتی، چند ثانیه یا چند ساعت، چه می‌دانم چه مقدار اما همان‌طور که بود ماند، افراشته، شبح جمعه‌خانه روح جمعه‌خانه تو بگو یادش، آن جور که بود حتا در آن لحظه‌ی انفجار هم باقی ماند، هم چنان که سنگ‌ها و آجرها و اجزاش پرتاب می‌شدند و هم چنان که آتش زبانه می‌کشید و هم چنان که گرد و غبار توسعه می‌یافت می‌دید که هست، جمعه‌خانه آن جوری که تا قبل انفجار بود باقی مانده بود با یک فرق که دیگر شفافِ شفاف همه‌چیزی از وراش معلوم بود، اولش اما فقط دود و آتش و خاک و سنگ بود که از پس‌پشت آن می‌دید، بعد هیاهوی مردمی که مضطرب می‌نمودند، بعدتر اما سکوت و سرانجام روح جمعه‌خانه بر فراز ویرانی‌اش افراشته ماند با سایه‌ای از آسمان که برای یکی‌ها تنها چند لحظه قابل رویت شد و برای یکی‌های دیگر چند روز چند ساعت، و بعد رفت تا امروز که شنیدم «روح بزرگ کاری دارد متجلی می‌شود— دولتوق انگار گفت یا خودم داشتم با خودم هی تکرار می‌کردمش اما کجا شنیده بودم این را «روح بزرگی دارد متبلور می‌شود— باید می‌رفتم، برای چنین گزارشی کدام مامور معذورتر از من که سال‌ها انتظارش را کشیده بودم، از چاهار سال پیش، که چاهار سال پیش حوالی همین روزها ارازقه آمد و جمعه‌خانه را بدل کرد به خاطرهای از خاک و خون و گوشت تازه‌ی آدمیزاد، آن چنان که هنوز گرد و غبار ننشسته یک‌باره برای خیل عظیمی از آدم‌ها جمعه‌خانه شد «حجم یادبود انتحار— اما می‌گفت «وظیفه‌ات ست میم عین— برای خاطر شیث با اندامی تکیده، و آن چمدانی که هویتش را معلوم‌مان کرد و یک‌باره شد بخشی از آن تل یادبود آیا، می‌گفت «درست فکر کن میم عین، یک خداحافظی عقب‌افتاده‌ست این— خداحافظی معوقه تیت‌ر مناسبی ست برای مراسم چراکه وقتی شیث رفت نبودم بدرقه‌اش کنم، رفته بودم یک‌جایی تا کنفرانسی وطنی را پوشش دهم اما منظور دولتوق

که حتمن شیث نبوده چراکه جمعه‌خانه هتلی بوده بین‌لملی، هتلی با کلی هندوی سرپیچیده که از این سوی لابی به آن سوی غذاخوری و از آن جا به دیگر صفحات جمعه‌خانه سر می‌کشیدند و امورات هرروزه‌ی آن همه مردو زن را رفع و رجوع می‌کردند، زن و مردانی که از یکایک مرزها پرچم‌ها غذاها رقص‌ها و آروغ‌ها آمده بودند، مردو زنانی که حین مستی متمایل می‌شدند به سمت و سویی از این ارض کروی بی‌مقدار، چراکه بین‌لملی بود هتل جمعه‌خانه و بعد انتحار وقتی قرار شد جنازه‌ها را عودت دهند به مرزها و شیون‌های مادری‌شان، فرودگاه بمبئی هم شد آیینی نابه‌جا و بین‌لملی تا هیچ‌کدام از دسته‌ها نرنجند، میدان هوایی فرودگاه بمبئی شد محل تلاقی دوربین‌هایی از هر کجای زمین، و هندی‌ها نمی‌خواستند کم بگذارند و گر نه همه را می‌دادند به زبانه‌ی آتش و الفاتحه، کار تمام می‌شد، ختم به‌خیر می‌شد اما همه، هر کدام از صاحبان قدر قدرت این ارض بی‌مقدار سهمی داشتند از این انتحار و نمی‌شد، نباید بی‌احتیاط کار خرابی کرد چراکه جمعه‌خانه بین‌لملی بودو بالتبع سوگواری‌اش هم بین‌لملی خواهد بود، برای همه‌ی اهالی این ارض بی‌مقدار مراسم را زنده و بی‌تاخیر تمام تلویزیون‌ها نشان دادند، همه دیدند همه، دستار بسته‌های جمعه‌خانه را همه دیدند که از پس انتحار آمده بودند و وظایف ناتمام‌مانده‌شان را حداقله توی فرودگاه بین‌لملی بمبئی تمام کنند و همه دیدند که از این صفحه‌ی تلویزیونی به آن دیگر صفحه و از آن جا به صفحات دیگر سر می‌کشند تا مراسم در سطح بالای بین‌لملی آبرومند برگزار شود، در سطح بالای بین‌لملی دستار پیچیده‌ها را توی تمامی صفحات کثیر‌اللسان تلویزیونی می‌دیدید که از این سوی میدان به آن سوش می‌روند و انبوه تابوت‌های کشته‌شدگان را جابه‌جا می‌کنند به قصد تقسیم، بین‌لملی بود مراسم و مطابق زبان هر دوربین پرچمی هم بود، پرچم‌هایی که روی هر تابوت کشیده بودند و تعداد کشته‌شدگان و جورواجوری ملیت‌ها باعث شده بود میدان هوایی فرودگاه کارناوالی شود از رنگ‌ها و نقش‌های جورواجور، چنان که هیچ شبکه‌ای نخواهد آن عظمت و والایی را ز دست بگذارد، تمامی صفحه‌های

تلویزیونی مملو از نقش و نگار و رنگ شده بود و الصاق عنوان خداحافظی برای آن شادی بصری دور از مروت بود، هرچند که هیچ صدا و متنی هم یارای رویارویی با چنان تصویر رویایی را نداشت، همه چیز شده بود رنگ و نور، خبری از صدا نبود، یادم نمی آید آیا احدی از انبوه صداهاى مجریان که منتظرند حرف‌هاشان را با تصاویر مچ کنند توان رویارویی با چنین غربت تصویری را داشته‌ست یا نه، مطمئنم نشنیده‌ام کسی این رنگ‌بازیِ شگرف را مراسم خداحافظی بنامد اما خب آن روز ذهنم درگیر چیزی دیگر بود، میان آن همه تابوت پرچم‌پوش یادم هست همه منتظر بودیم جنازه‌ی شیث را توی تابوتی با پرچم انگلیس بیاورند که کشور آن روزها پرچمی نداشت، هر گوشه‌اش افتاده بود دست گروهی از شورشیان و با آن که سال‌ها صلح ملی اعلام شده بود اما هنوز اتحادی در آن سطح رخ نداده بود، آتش جنگ هر روز از جایی مخابره می‌شد و پیامد خبر بالتبع کشتاری قومی بود، هر منطقه رنگ‌های پرچم را می‌گرفت و با نشانی که گاهی عقیدتی بود و گاهی بومی پرچمی جدید می‌ساخت و توی محل‌ها و ساختمان‌های خودی نصب می‌کردش، از طرف دیگر شیث اخراجی و تبعیدی مملکت خودش محسوب می‌شد، و میزبان نه میل داشت، و نه می‌گذاشت این موهبت خدادادی به نام دیگری خرج شود، سر همین هم انتظار می‌رفت تا پرچم انگلیس را روی تابوتش ببینیم که یکپو دیدم جای تابوت دارند حجله‌ی آینه‌کار خودمان را می‌آورند، توی تحریریه به ناگهان همه فریاد کشیدند و اسم شیث با نام خدا و کلی عبارات عاطفی شنیده شد، گه‌گاه انعکاس تکه‌آینه‌ها به چشمم می‌خورد و فکری می‌شدم که خب شیث هم شهید شده، ناگاه آن ریتمی که سربازان تشریفات زده بودند ناگاه گلدان‌های شمعدانی سر کوجه‌مان ناگاه مادرم که اصرار داشت سارا شهید زاییده ناگاه پرنده‌ای که می‌پرید سمت بالا و می‌خواند جان را چه کند جان را چه کند جان را چه کند، می‌دیدم انگار گرد و غبار جلوی چشم‌هام را گرفته و نمی‌گذارد به‌دقت ببینم دوربین آرام آرام بالا می‌رود و از ارتفاعی بعید انبوه تابوت‌ها را نشان می‌دهد که وسط‌شان

حجله‌ای از نور در حال درخشیدن است، گرد و غبار لحظه‌لحظه بیشتر می‌شود و مخاط‌های بینی‌ام را قلقلک می‌داد که یکهو بلند جوری که کل تحریریه از جا پریدند عطسه‌ای کردم، عطسه‌ای بلند که از نابه‌نگامی‌اش قدمی به عقب برداشته و ماندم، چند ثانیه سکوت شد و بعد دوباره عطسه‌ای دیگر، مخاط‌های بینی‌ام بدجور تحریک شده بود و در میان تعجب دیگران باز عطسه‌ای دیگر از جا پراندم، کنترلش دست من نبود، بین این عطسه و عطسه‌ی دیگر از اتاق رفتم بیرون، رفتم بیرون و حالا باید داخلش می‌شدم، داخل این خداحافظی معوقه که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد

خداحافظی معوقه

دورتادور ساختمان دادگستری پر بود از چهره‌های سرخ و سفید و سیاه، دست بعضی‌شان تصاویر قاب‌شده‌ای از قربانیان، شعار نمی‌دادند تنها به سکوت معناداری تن داده بودند که دلیلش را نمی‌دانم نظم دادگاه در راه بدانم یا حضور پلیس‌ها، و یا شاید هم احترام ارواح عزیزان در گذشته‌شان، نمی‌دانم، جلوی ورودی و بین ستون‌های مرمرینی که فاصله‌ی پله‌ها و در را پر می‌کرد بنر بزرگی زده بودند و نام کشته‌شدگان به ترتیب تابعیت برش آمده بود، روی سرکتیبه‌ی تابلو هم اسم شیث به خط و رنگی متفاوت با عنوان قهرمان رسانه منفک شده متمایز بود، بنری سرخ‌رنگ که در برابر سفیدی مرمرین ساختمان دادگستری عینهو قطره‌خونی بود که از تراشیدن ریشت بریزد توی سینک روشویی، حالم متغیر شد و تندی چشم گرفتم از آن و سر چرخاندم سوی جمعیت، شلوغ بود، میان شلوغی و ساختمان عینهو تمامی رویدادهای شبیه این دو ردیف پلیس ضدشورش ایستاده بود، اعضای هر ردیف سپرهاشان را تا نوک کلاه‌خودها بالا آورده و انگاری برای هر رفتار عوضی از سوی جمعیت کمین نشست‌اند، جمعیت قابل توجهی آمده بود و این شاید دلیل اعمال عجیب و غریب پلیس‌ها شده بود، تو گفתי خیال می‌کردند چنین جمعیتی نخواهد گذاشت این

روز به شکلی طبیعی شب شود و همین وادارشان کرده بود به تمهیداتی چنین ابلهانه دست بزنند، مثلن همان اول کار وقتی آن دو دسته‌ی محافظ جلوی ورودی ساختمان ردیف شدند درست عمود بر آنها عرض خیابان هم با دو دسته‌ی دیگر که پشت به پشت هم داده بودند بسته شد تا مانع ارتباط آن‌هایی شود که از دو سوی خیابان می‌رسیدند، با زیاد شدن تعداد مردم میزان مضحکه معلوم‌تر شد، وقتی جمعیت از حد خاصی زیادتر می‌شد اعضای سیاه‌پوش ضدشورش بدون هیچ مکتبی دو ستون جدید علاوه بر آن اولی می‌ساخت تا ضمن جدا کردن اجتماع‌کنندگان از هم، امکان ویژه‌ای نیز جهت اداره‌ی وقایع نامترقبه ترتیب دهد، حالتی مضحکه بود و اگر وسط دو ستون از پلیس‌ها می‌ماندی راه بازگشتت سد می‌شد و محبور می‌شدی تا آخر داستان بروی، کسی هم انگار ملتفتِ بلاهتِ منتشر در فضا نبود، اولش تنها سرو صدایی مختصر کردند و در نهایت به بازی‌شان تن دادند و در سکوت تصاویری از چهره‌ی قربانیان و جملاتی اعتراضی را که پیش‌تر نوشته بودند روی دست‌ها بلند کردند و همین، ترس از پلیس همه‌جا هست و حق می‌دادم کسی معترض نشود، پلیس‌های ضدشورش آن روز با اندام و البسه‌ی متحدالشکل‌شان با آن ساز و برگ همواره عجیب‌شان مثل تمامی پلیس‌های ضدشورش آدم را مرعوب می‌کردند اما کمی اگر دقت می‌کردی به این قدم‌روهای به ستون دو، و به نتیجه‌ای که عایدشان می‌کرد خب آن وقت قضیه برعکس می‌شد برعکس آن جدیتی که قصد تولیدش را داشتند، حیف کسی حوصله‌ی چنین دقایقی را نداشت و این همکاریِ ضدشورشی‌ها با مردم به خلق معبرهای تنگ و باریکی ختم شده بود عین‌هو همان‌ها که گله‌های گوسفند را می‌کنند توی‌شان تا به‌نظم و ترتیب از میان راهروها عبورشان داده بیندازندشان توی حوضچه‌های شستشو تا شناکنان برسانندشان دست پشم‌زن‌های گله، هم ماها هم پلیس‌ها به این مضحکه‌ی تاریخی پا داده بودیم و این شاید نتیجه‌ی تصمیمی امنیتی بود تا حساسیت و اهمیت اتفاق را تحت‌لشعاعِ حماقتِ منتشره در فضا قرار دهد، چه می‌دانم شاید

بلاهتی ذاتی که هر فرمانده برای فرماندهی باید درون خودش مستتر داشته باشد مسبب چنین مضحکه‌ای شده بود، «بله قربان — چشم گرداندم سوی جمعیت شاید چهره‌ای آشنا پیدا کنم مثلن مادر شیث را ببینم یا ساره را یا کسی را، چه می‌دانم کی، اصلن هر کسی اما خبری نبود، چشم گرداندم، ساعت بالای سردر ساختمان دادگستری پنج بودو این یعنی جلسه را دیگر باید شروع می‌کردند، ساعت پنج بودو جمعیت به‌انتظار در خودو در محوطه‌هایی که پلیس در اختیارشان گذاشته بود می‌لولید، ساعت پنج بودو انگار بار دیگر مرثیه‌ای جدید می‌خواست در این تاریخ مکرر شود در ساعت پنج عصر که یک‌دفعه دیدم از وسط شلوغی و آن‌همه آدمی که در معبرها جمع کرده‌اند کسی دست تکان دادو بالاپایین پرید، متوجهش نبودم و ناچار به‌گمان آن‌که مخاطبش منم سر راست کرده و چشم تنگ کردم به دیدنش اما صدای سوتِ سردسته‌ی پلیس‌ها و پشت‌بندش و اشدن درهای ساختمان جمعیت را فشرده کرد سوی ستون‌های مرمرین چارگانه‌ای که جای ورودی‌ها بود، وسط هل‌دادن و تنه‌خوردن‌ها نشد بشناسمش که کی بوده، وضعیت او هم گویا بهتر نبود از من و ناچار از صرافتش افتادیم و گم شدیم وسط جمعیت، توی سالن دادگاه حتمن می‌دیدمش، راه باز شده بودو آدم‌های هر محوطه را بعدِ تفتیش می‌فرستادند سمت بخش پشم‌زنی، کارت شناسایی‌ام را نشان دادم و راهی جایگاه ویژه‌ی خبرنگاران شدم، راهی داخل که سالنی بزرگ بودو داشت از باقیمانندگان آن شنبه‌ی خونین پر می‌شد، چیزی نمانده بود تا شروع دادگاه، از هر قوم و هر ملیتی آمده بودندو با عکس‌هایی در دست روی صندلی‌هاشان منتظر و بهت‌زده روبه‌رو را نگاه می‌کردند، چهره‌های هندی مضطرب‌تر از باقی‌شان بود، یکی‌شان پوستری به دست داشت که «چرا ژنو، چرا بمبئی نه — چهره‌هاشان را تک‌تک نگاه می‌کردم و به‌یاد می‌آوردم که خطوط چهره‌ی هر کسی همیشه حرف‌ها و رازهای فروخورده‌اش را لو می‌دهد، خطوط مستقیم کنار گونه‌ها، نیم‌خط‌های زیر چشم‌ها، اعوجاجات خطوط پیشانی، ریز خط‌های روی گوش زیر لب پایین چانه شقیقه روی لب‌ها، با عمق‌ها و

اندازه‌های متفاوت همه‌شان از سوال‌ها و ترس‌هایی حکایت داشتند که نکند سیرِ رسیدگی به شکایات‌شان یعنی پشیم، و آیا دادگاه قرارست حق‌شان را بخورد، آیا این همه وقت که صرف رسیدگی به پرونده شده معنایی غیر این داشت که تمامی هماهنگی‌ها شده‌ست با کشورها و قدرت‌های ذی‌نفع، و آن همه خون را آیا حسابی هست، که آیا آن یکی با آن چهره‌ی سوخته و تیره‌اش که سری طاس دارد با تمام خط‌های صورتش نمی‌خواهد اقرار کند که خسته‌ست، خسته شده‌ست و از خون و خون‌به‌های مقتولش می‌گذرد اگر دادگاه حکم بر برائت اعضای ارزاقه دهد، یا آن یکی با پیراهن یک‌سر سفیدش آیا خیره‌ست به ساعت بالای دیوار یا نه، دارد روح عزیزش را آن‌جا دنبال می‌کند که با بال‌های کوچکی که تندتند تکان می‌خورند عینهو مرغ مگس‌خواری حوالی عدد پنج ساعت می‌پرد و پیچ و تاب می‌خورد حوالی ساعت پنجمی که حالا ربع ساعتی از آن گذشته که ناگاه از میان خیل بیچارگان مرد میان‌سالی فریاد کشید، از جایش بلند شد و کلماتی را که باید تا همین دقیق پیش تمرین کرده باشد فریاد زد و کلماتش به انگلیسی و با لهجه‌ای عربی هماهنگ موج موهاش درون تالار پیچید «بی‌قصاص نمی‌ماند خون شهیدان راه خدا— جمله‌ای که باید از کتابی مقدس، و یا از زبان قدیس و قدیسه‌ای جاری شده باشد و این‌جا در مملکت قانون و حقوق بشر معنایش تنها و تنها اغتشاش و قانون‌گریزی‌ست، به صداس انگار جمع از خوابی بیدار شده باشد مشوش شد، نگاه‌شان کردم که سرگشته هی بلند می‌شدند و می‌نشستند و معذب کلمه‌ای جمله‌ای چیزی بی‌چپه می‌کردند و عینهو مهمانی که ندانند رسم و رسوم خانه‌ی میزبان کدام‌ست، مضطرب منتظر می‌ماندند تا کسی راهنمایی‌شان کند اما کسی از مامورین دادگاه کلمه‌ای نگفت تکانی نخورد انگاری مجسمه باشند تنها خیره‌خیره جمعیت درهم مردم را نظاره کردند و کاری از پیش نرفت جز آن که یکی از کناری‌های مرد معترض بلند شد و به نجوایی که نمی‌شنیدم دست مرد را گرفت و با فشاری به شان‌اش خواست تا آرامش کند، مرد معترض با نگاهی که از ناباوری پر بود بی‌اختیار نشست و به

چهره‌ی مرد که هنوز دستش را در دست داشت نگاه کرد و دید لبخندی هنوز روی لبش مانده، نمی‌فهمید چه چیزی توی لبخندش ست یا چه را قصد داشته بگوید، صدایی توی سرم خواند «احضارِ انبوهِ مردمان هم‌چون لشکرِ جن‌ها— لشکرِ جن‌ها، همه را هم‌چون لشکرِ جن‌ها در این شهر این ساختمان این اتاق احضار کرده بودند تا جن‌بازیِ قرنی جدید را کوک کنند، ریتم دهند و آماده بسازند برای سال‌های پیشِ رو، جن‌رقصانی جن‌بازی جن‌شدگی همگانی برای قرن پیشِ رو، و صدای مردی که در سرم به تکرار می‌خواند «احضارِ انبوهِ مردمان هم‌چون لشکرِ جن‌ها— سرم به دوار می‌افتاد و تمامی خطوط چهره‌ها در آنی متوجه می‌کرد به آن چشم‌ها، چشم‌هایی که حیران بودند توی حوزه‌های انسانی صورت‌ها، چشم‌هایی با کشیدگی‌هایی در کنار، نه چندان خندان و نه چندان نگران و نه چندان امیدوار، همگی نگاه می‌کردند بی‌معنی بی‌عمق بی‌مسئولیت حتا، در چرخشی همگانی، سزاوارِ ستایشی سترگ، سزاوار تمام صدهایی که از عمق حنجره می‌زند بیرون و نباید معنایی ازش انتظار داشت، سزاوار توحشی ازلی ابدی سراسری، از جایی که خورشید برمی‌آید و می‌نشیند و به صدایی بلند فرود می‌آید بامب، بعد دوباره، و سه‌باره بامب، شنیدم «قیام کنید— جمعیت برخاست، مردی و پشت سرش مردهای دیگری وارد شدند و بر جایگاه‌های مخصوصی جلوس کردند، جمعیت هم به تبع آن جمع محترم نشستند روی صندلی‌هاشان، کسی موضوع دادگاه را به صدایی غرا اقامه کرد، مردی که اول از دیگران وارد شده بود ادامه‌ی حرف را گرفت، کسی چیزی دیگر گفت، بعد نفرِ دیگری، بعد نفر بعدی ادامه داد، دادگاه رسمی بود، می‌دیدم انگار گرد و غبارِ اندکی در فضاست که دارد مانع دید دقیقم می‌شود، اعتنایی نکردم به آن، گفتم روی حرف‌ها و صحبت‌های دادگاه تمرکز کنم، نام چند مردی را شنیدم که همگی‌شان به ترتیب وارد صحن دادگاه شدند، چرا دقت نکرده بودم، گوشه‌ای در سالن دادگاه محفظه‌ای قفس‌مانند ساخته بودند که این پنج مرد را در آن جای دادند، محکومین یا مظنونین دادگاه با دست‌های بسته و پاهای

زنجیر شده، صدای زنجیرها قبل ورودشان هنگامی که نام‌های شان خوانده می‌شد به گوشم رسیده بود و بعد استقرارشان هم انگار قطع نشد، چرا نشنیده بودمش، باید حواسم را جمع حرف‌های دادگاه کنم، صدای زنجیرها نباید مانع توجهم شوند، مردی دارد به انگشت قفس را نشان می‌دهد، قفس را واقع نشان می‌دهد یا به صورت یکی از مردهای داخل آن اشاره دارد، همه‌شان شبیه همند، سرهای به‌زیر افتاده با موهای کوتاه با ریشی انبوه، و نگاهی که سعی می‌کند غیر مستقیم خیره باشد به جایی، به صورت قاضی شاید، شاید هم به صورت مردی از جمعیت، و یا به صورت آن که درون صحن دادگاه راه می‌رود و دست تکان داده با انرژی حرف می‌زند، آیا به صورت من هم خیره شده‌اند، نمی‌توانم ببینم، گرد و خاک هوای اتاق جزییات چهره‌هاشان را از نگاهم پنهان کرده، سمت نگاه‌هاشان را، این چهره‌ها آیا شیث را کشته‌اند، مخاط دماغم تحریک می‌شود، سر می‌چرخانم سوی جمعیت، زنی، می‌بینم زنی کنار جایگاه خبرنگاران دارد من را نگاه می‌کند، موهای قهوه‌ای که ریشه‌های مشک‌اش در آمده، چهره‌ی کشیده‌اش آشناست، عینکی با فریم طلایی، ساره باید باشد، بعد این همه سال این که این جاست و مرا شناخته عجیب‌ست، بهش لبخند می‌زنم، او هم به جواب لبخندی حواله می‌دهد، کیف بزرگی که روی پاهاش گذاشته را به انگشت نشانم می‌دهد، چه چیزی را به آن اشاره می‌خواهد بفهماندم، چشم تنگ می‌کنم و سرم را تکانی می‌دهم، دوباره به کیف اشاره می‌کند، کیف بزرگی‌ست از چرم قهوه‌ای، متوجه صدای قاضی می‌شوم، سر می‌چرخانم سوی صدا، میزان گرد و غبار زیادتر از پیش شده، بینی‌ام را با دست چندبار فشار می‌دهم، فین‌فین می‌کشم بالا نفسم را، قاضی دوباره دارد به جزییات اشاره می‌کند که به صدای بلند ناگهان عطسه می‌کنم، مکثی می‌افتد توی صدای قاضی، پیش از آن که مکثش به پایان برسد دوباره عطسه‌ای بلند سر می‌دهم و از جا می‌پریم، دیگر نمی‌فهمم توی دادگاه، عطسه می‌کنم و پیاپی عطسه می‌کنم که دستی، دستی که زیر بغلم را گرفته و سعی دارد میان سلسله‌ی عطسه‌ها به بیرونم هدایت کند

اما هنوز عطسه‌ها هنوز عطسه که می‌بینم توی راهرو هستم، گور پدر دادگاه گور پدر خبرگزاری گور پدر دولتوق، شیرآبی پیدا کرده سرم را می‌گیرم زیر آب سرد، کمی می‌نوشم و بعد کمر راست کرده نفسی می‌کشم، از این که دادگاه را به هم ریخته‌ام خوشحالم، می‌روم می‌نشینم روی نیمکتی وسط لابی ساختمان و می‌بینم ساره به‌شتاب می‌آید این طرف و کیف بزرگش را به شانه انداخته، به لبخندی تندتند یک‌جوری راه می‌رود و می‌آید می‌نشیند کنارم «سلام میم عین

گفت‌وگویی در لابی ساختمان دادگستری

معلوم بود ساره عجله دارد، گفت دیشب شیفت بوده و امروز هم باید تندی برگردد بیمارستان، خواهر همکارش زایمان دارد و او باید جورش را بکشد، گفت دو شب پشت‌هم توی بیمارستان کار کردن سرگیجه‌آورست، کیفش را باز کرد و بسته‌ای آبی‌رنگ درآورد و گفت مادر شیث ازش خواسته بیاید این‌جا، مادرش گفته بعد مرگ شیث دیگر نمی‌تواند با مردهایی که با شیث دوستی داشته‌اند روبه‌رو شود، داغش را تازه می‌کنند آن‌ها، به من اشاره می‌کرد، مادرش خواسته بود تا بیاید این‌جا و چیزی را برساند به من، بسته را داد دستم، گفتم این چیه ساره، «من ساره نیستم، اسم من ساره نیست— منظورش را نمی‌فهمیدم، گفتم یعنی که چی، یعنی چی تو ساره نیستی، «اسم من مری‌ست— گفتم پس ساره، «ساره‌ای اصلن وجود ندارد— گفتم نمی‌فهمم، گفتم مهم نیست، اصلن ساره‌ای وجود نداشته، شیث دوست‌هاش را ساره صدا می‌کرد، گفتم دوست‌هاش، گفت آره، گفتم پس آن‌همه که از ساره توی نامه‌هاش می‌نوشت تو نبودی، گفت نه من نبودم «شیث از دوران دانشکده اسم محبوبه‌هاش را می‌گذاشته ساره، شاید اولیش قبول کرده باشد این را اما باقی‌شان نه، خیلی از دخترها اسم دوست قبلی شیث را قبول نمی‌کردند، سر همین هم شیث دوستی طولانی نداشت با کسی— تو چی، «من برام اهمیت نداشت اسمم چی باشد، از بچگی نام‌های زیادی داشته‌ام، بچه که

بودم بهم می گفتند میگی، بعدتر گفتند بچه اردک، بعدتر گفتند زاغچه، خیلی کم شنیده‌ام بهم بگویند مری، سر همین هم فرقی نداشت بهم بگوید ساره یا مری— یک‌ماه قبلِ ورودم به لندن با شیث آشنا شده بود، بسته را داد دستم و گفت این را مادر شیث گفته بدهم به تو «کسی از رفقاییش نمی‌تواند این‌ها را بخواند، گفت شاید به کار تو بیاید— چی هستند این‌ها، «انگاری داستانی‌ست که شیث می‌نوشته اما ناتمام مانده، دست تو باشد بهترست— بلند شد برود گفتم مری، خندید «بگو ساره، همان ساره کافیسست— خندیدم گفتم ساره دردِ زایمان چه جور دردی‌ست، به تعجب نگام کردو بعد زد زیر خنده، راه افتاد رفت، نرسیده به خروجی برگشت داد زد «میم عین یک‌روز خودت می‌فهمی زایمان چه جور دردی‌ست، عجله نکن— و رفت، بسته‌ی آبی‌رنگ شیث را زیرو رو کردم، علاقه‌ای به باز کردنش نداشتم، باشد برای یک وقت دیگر یک وقت بهتر، از روی نیمکت بلند شدم و راه افتادم سمت در، بی‌خیال دادگاه، این کارها کسی را زنده نکرده، دادِ کسی را هم نداده، راه افتادم سمت هتل، شبش پرواز داشتم سمت ایران

فصل

برگشتن به ایران یا برگشتن به شهرستان یا برگشتن به همین لندن یا هر کجا که دلت بخواهد اتفاق نمی‌افتد، برگشتن یک‌جور خاطره‌بازی‌ست چراکه اصلاً ابدآ بیرونِ زمان جاو مکان معنی ندارد و سر همین نمی‌شود برگشت، این را البت نگفتم به متصدی پرواز وقتی توی فرودگاه ژنو بلیط را تحویلش دادم، به مقصد ایران بودو شنیدم گفت «برمی‌گردید مملکت‌تان— نگاهش کردم، از لبخندِ روی لبش گفتم منظور بدی ندارد، سری به تایید تکان دادم و تکرار کردم «برمی‌گردم بله برمی‌گردم— اما کدام برگشتن، من می‌رفتم ایران، نه به سال‌ها که درش زندگی کرده بودم، تنها می‌رفتم ایران که سفر در زمان یک بیماری‌ست و من بیمار نبوده‌ام، نیستم، وقتی گفت برمی‌گردید مملکت‌تان نگفتم که هر

برگشتنی یک خاطره بازی بیشتر نیست و وقتی قرارست برگردی یعنی داری پناه می‌بری به نوستالژی‌ها، ای کاش می‌شد به متصدی پرواز وقتی گفت برمی‌گردی بگویم نه من بر نمی‌گردم که تنها و تنها دارم می‌روم ایران، مثل آن‌روزی که باید می‌رفتم شهرستان تا همراه دیگران خان‌بابا را خاک کنم، ای کاش می‌شد به متصدی پرواز بگویم آن‌روزی که تلفن زده بودند دفتر خوابگاه تا خبرم دهند خان‌بابا مرده، من نبودم باخبر شوم، چندروزی مانده بود تا عید نوروز و من پی چه چیزو کجا رفته بودم در خاطرمان مانده، تا خبر برسد بهم ظهر رفته بود و نمی‌دانم چه حالی شده بودم، رفتم ترمینال و با اتوبوس ساعت دو راهی شدم، چهار پنج ساعت بیشتر که راه نبود، این‌ها را اما نمی‌شد به متصدی پرواز گفت که سفر با اتوبوس را همیشه ترجیح داده‌ام، برای گشتن وقت‌هایی که نمی‌دانی چه کارشان کنی برای فرار از کاری که نمی‌خواهی برای باختن به ساعت همیشه اتوبوس‌ها وسایل مناسبی‌اند، این که توی اتوبوس به تک‌تک آدم‌های هم‌سفرت می‌توانی فکر کنی، به اعمال‌شان دقیق شوی و مناسبت‌های خودت را با دیگران بفهمی، این شکل از سفر را همیشه ترجیح داده‌ام اما آن‌روز زمانی برای باختن نبود، حیف که متصدی پرواز فرودگاه ژنو نمی‌فهمد مرده در مملکتی که فکر می‌کند دارم بهش برمی‌گردم چه معنایی دارد، رسم و رسوم مرده‌داری را نمی‌داند، از غسل‌خانه، از تشییع مرده وقتی توی خانه‌اش سه‌بار روی دست بلندش می‌کنند و زمین می‌گذارندش هیچ نمی‌داند، از صدای بلند جمعیت که لااله‌الله می‌گویند، از هفت قدم پی‌چنازه رفتن و مستحبات هیچ نمی‌داند که اگر زیر تابوت را بگیری چه قدر ثواب دارد و این که تنها دستی برش بکشی چه قدر، از نماز بدون وضو، از ترتیب زنان و مردان در صف نماز میت، از اندازه‌ی قبر و از بوی سدرو کافور، سه‌بار شستن تن میت، از پُر کردن سوراخ‌های چندانگانه‌اش، از بریدن پارچه‌ی کفن، از گره‌زدن کفن سفید مرده که روش دعا نوشته‌اند، از این که زیر سر مرده خاک سرد گور می‌ریزند، از تلقین، چرا به متصدی پرواز نگفتم که توی اتوبوس وقتی سرت را به پنجره تکیه می‌دهی تا خوابت ببرد عین

آن‌ست که دارند تلقینت می‌دهند، اِفْهَمِ اِسْمَ اَوْلِ اِمَامِی عَلِی اِفْهَمِ اِسْمَ اَوْلِ اِمَامِی عَلِی اِفْهَمِ اِسْمَ اَوْلِ اِمَامِی عَلِی اِفْهَمِ اِسْمَ اَوْلِ اِمَامِی عَلِی، عین لالایی عین گهواره عینهو خوابی که توی اتوبوس می‌کنی اما من آن‌روز نمی‌خواستم بخوابم، نمی‌خواستم به چهره‌ی مسافران خیره شوم، نمی‌خواستم به منظره‌ی بیابانیِ راه دقت کنم اما نمی‌دانم چه‌طور خوابم برد، تا پلکم افتاد خوابم برد و دیدم یکی دارد شانه‌هام را تکان می‌دهد، چشم‌ها را می‌بندد، مرد جوانی بود گفت بیدار شو، گفت بیا پایین ماشین خراب شده، دستی به سروم کشیدم، تنم خشک شده بود، خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی، رفتم پایین، وسط بیابان مانده بودیم، نمی‌دانم کجا، هر طرفی سر می‌چرخاندی فقط بوته‌های بیابانی و آشغال و نخاله‌ی ساختمانی بود، باید به متصدی پرواز می‌گفتم که من خیلی کم سیگار می‌کشم حتماً آن‌روزها کم‌تر هم می‌کشیدم اما هوای سرد بیابان وقتی پیاده شدم از ماشین و رخوت دیگر مسافران را دیدم هوس سیگار را در من زنده کرد، دهنم گس بود، خمیازه‌ای کشیدم و رفتم یک گوشه‌ای کنار جوانی که بیدارم کرده بود ایستادم، پرسیدم چی شده، «خراب شده نمی‌دانم دقیقن چی شده اما یک نیم‌ساعتی هست خراب شده — دوست داشت فک بزند» راننده گفته اگر درست نشود برمی‌گردیم — گفت برمی‌گردیم، مثل همین متصدی پرواز فکر کرد قرارست برگردیم، خواب و بیدار پرسیدم برمی‌گردیم «کجا برمی‌گردیم، ما که داشتیم برمی‌گشتیم — گیج شده بودم و مرد جوان هم مات نگاهم می‌کرد، فکر کرد نشئه‌ی بنگم که سیگاری درآورد» سیگار می‌کشی — سیگاری گرفتم و گفتم همه دارند برمی‌گردند همه هر یک به بهانه‌ای حتماً این اتوبوس و مسافران هم توی برگشتن‌اند همیشه، حالا کدام برگشت کدام برگشتن، دوست داشتم فریاد بزنم آی مردم ما بر نمی‌گردیم ما هیچ‌وقت بر نمی‌گردیم ما همیشه در حال رفتنیم از جایی به جایی و باز از آن‌جا به یک‌جای دیگر اما می‌ترسیم از غربت از بی‌کسی، ما ترس‌های زمین از برای ترس‌های ناچیزمان همیشه فعل‌هایی جعل کرده‌ایم تا نترساندمان، ما ترس‌های همیشه‌ی زمان اما نگفتم، آهسته فیلتر سیگارم را زیر پا خاموش کردم و رفتم

گوشه‌ای روی تخته‌سنگی نشستیم، هنوز روز بودو ترسی از نرسیدن نداشتم، متصدی پرواز این‌ها را هیچ‌گاه نخواهد فهمید که هنوز ساعتی نگذشته اتوبوس وسط سلام و صلوات مسافران راه افتاد، احتمالن هنوز جنازه‌ی خان بابا توی حیاط خانه بودو مادرو ابدل بالباس‌های سیاه حین گریه و زاری به مهمان‌ها می‌رسیدندو حتمن کلی از درو همسایه آمده بودند، شنیده‌ام بعضی شهرها جنازه را تا قبل نماز ظهر خاک می‌کنند بعضی‌ها تا نماز مغرب مهلت داده‌اند، شهرستان از دسته‌ی دوم بودو آخرهای راه وقتی به آسمان نگاه کردم نگران شدم، آفتاب داشت پایین می‌آمدو ترسیدم نرسم به مراسم، حتمن مادرم صبر می‌کرد اصرار می‌کرد مراسم را تا رسیدن من عقب بیندازند اما دیگران چه، دیگران که آن قدرها به من فکر نمی‌کردند، مرده نباید روی دست می‌ماند، خاک منتظرش بودو زور این حرف‌ها حتمن به زور مادرم می‌چربید، سرمای آخر زمستان هم قدرت حرف‌هاشان را بیشتر می‌کرد، ترسم به‌جا بود، وقتی رسیدم که آسمان داشت رنگ عوض می‌کرد، باد سردی می‌وزیدو می‌رفت تا مه پا بگیرد، تندی تا کسی گرفتم سمت خانه، داشت رنگ آسمان سرخ می‌شدو انگاری که قطره‌ای رنگی بریزی توی لیوان آب، آبی آسمان آرام‌آرام تن می‌داد به سرخی و بعد حتمن به تیرگی اما هنوز تاریک نشده رسیدم خانه، مه تا بالای خانه‌ها می‌رسید، مقابل خانه‌مان زنی خودش را توی چادر سیاهش پیچیده بودو نشسته بود روی سکوو قرآن به دست عقب‌جلو می‌رفتو توی حرکت گهواره‌ایش اررحمان می‌خواند، عروس قرآن را زمزمه می‌کرد که رسیدم بهش، پرسیدم جنازه را کی بردند، گفت بیس دقیقه‌ای پیش‌تر، پرسیدم کجا، «بردند گورستان جدید روبه‌روی قبرستان ناپاکان — تا گفت ناپاکان در لحظه نسیم سردی وزید روی ستون پشتم و لرز خفیفی افتاد به تنم انگار مرده‌ای بودم که جان گرفته‌ام، گیج و گول شنیدم گفت بجنب خب» «اگر می‌خواهی برسی عجله کن خب، بدو پسر جانم — که به فرمانش گذاشتم به دویدن، مه تا نزدیکای سرم آمده و وهم برم داشته بود، کوچه‌خیابان‌ها هر طرفی می‌رفتی انگاری از آدم خالی بود، می‌دویدم تا زودتر برسیم، از

گوشه‌گوشه‌های کوچه‌خیابان و از تیرهای چراغ‌برق نور لامپ‌ها در مه اشباحی نیمه‌جان می‌ساخت و راه را نشان می‌کرد، می‌شد بفهمی کدام‌طرفی باید رفت، می‌دویدم، از این کوچه به آن یکی که انتهای کوچه‌ای دیدم سایه‌های سیاهی بی‌صدا دارند چیزی را می‌برند، به‌گمانم رسیده‌ام، تندتر کردم، سیاهی‌ها از انتهای کوچه پیچیدند و تا برسم ته آن کوچه دیدم باز دارند می‌پیچند توی کوچه‌ای دیگر، تندتر دویدم اما وقتی رسیدم آن‌جا، خبری از جمعیتِ سایه‌ها نبود انگاری وهمی گذرا، ترسیدم، کُند کردم، گمانم آمد راه گم کرده‌ام، ایستادم، می‌شنیدم از جایی صدای لااله‌الله می‌رسد اما از کدام‌سوش را نمی‌شد گفت، بی‌هدف راه افتادم، نباید دور باشند، هر طرفی می‌پیچیدم و توی هر کوچه‌ای گم می‌شدم فرقی نداشت، راه‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های شهرستان همه به هم راه داشتند و همه‌ی راه‌ها در نهایت می‌رسیدند به همان‌جا که باید، که دیدم از دوردست سایه‌های جمعیتِ تشییع دارند می‌گذرند، پاسست کردم، نفسم بریده بود، توی تیرگی و مه فقط می‌خواستم گم‌شان نکنم که ناگاه دیدم نیستند، گفتم شاید باز پیچیده‌اند به سمتی، دوباره دویدم تا ته کوچه و دیدم سه‌راهی‌ست و از هر طرفی از سه طرف صدای لااله‌الله می‌آید، ترسیده مانده بودم و نمی‌خواستم به هیچ‌سو نگاهی کنم که تا آن‌روز شهر این‌جور ساکت و بی‌عابر نمانده بود، برگشتم عقب‌سرم را که آمده بودم نگاه کردن که از آن طرف هم صدای لااله‌الله می‌آمد انگاری، ولی نفهمیدم کدام سمت و فقط پیچیدم یک‌طرفی و دویدم تا به انتهاش و باز پیچیدم و باز دویدم تا به انتها که دیدم درِ گورستان‌ست و فکری شدم درِ گورستانی‌ست که باید که از فاصله می‌دیدمش آن‌هم در مه، رفتم جلو ترو دروازه‌ای میان دو دسته چراغ رخ نمود، آرام کرده رفتم سمت دروازه، روبه‌روی دروازه دیدم روی کتیبه‌اش نوشته‌اند گورستان ناپاکان که زانوهایم سست شدند، برگشتم، آمدم فرار کنم که شانهم گرفت به جایی و فریاد مردی بلند شد که سوختم «آخ سوختم— و چشم‌هام تازه دید کجایم، چند نفری هم آمدند، چی شده، چی شده آقا، همه‌شان می‌پرسیدند و خدمه‌های پرواز هم، مات و مبهوت

مانده بودم چه کار باید کرد، یکهو انگار هوشیار شده باشم به کاری که کرده‌ام تندی و پشت هم می‌گفتم معذرت می‌خواهم معذرت می‌خواهم معذرت می‌خواهم معذرت می‌خواهم، خدمه‌ی زنی رسید که شما خوبید آقا، «بعله خوبم اما ببخشید، نباید توی پرواز می‌خوابیدم— که خوابیدنم توی هر پروازی برام جز کابوس ارمغانی نداشته، آن بیچاره که سوخته بود آرام‌تر شده بود و هر کسی طرفی می‌رفت و انگار اوضاع داشت روبه‌راه می‌شد که من را گفتند بروم انتهای هواپیما توی اتاق خدمه تا استراحتی کنم، رفتم، نشاندم روی صندلی و لیوان آبی دادند دستم، «حالا بهترید آقا— بودم، بعله ممنونم خانوم، اشتباه خودم بود نباید توی هواپیما می‌خوابیدم، «مهم نیست یک استراحتی بکنید تا برگردم— و رفت، عجب کاری کرده بودم، تف به ذات هر چه متصدی پرواز، اصلن آیا خوابیده بودم یا خیالم گرفته بود، نگاهم از پنجره افتاد بیرون و انبوه ابرهای آسمان آن مه روبه‌روی قبرستان را به یادم آورد آن وقتی که چشم وا کرده بودم، به اتکای شانه‌های دو مرد پیش می‌رفتم و می‌دیدم آن دورتر جمعیتی دور چراغی جمع شده‌اند و صدای قاری بلندست، بردندم نزدیک‌تر وسط جمعیت و دیدم زنی پیچیده در سیاهی چادری مندرس نشسته‌ست روی خاک و نوحه می‌خواند و به خاک چنگ می‌کشد، به دیدن سایه‌ها من سر بلند کرد و تا شناخت‌مان فریاد زد، نامم را آن جور که از اول بود فریاد زد و غلطید روی خاک، مادرم بود، به شنیدن آن ضجه خودم را انداختم روی خاک و مادرم را گرفتم توی بغل که هی گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت و نام من را نام خان‌بابا را شرح داغی را که دیده بودیم فریاد می‌کشید، خان‌بابا را خاک کرده بودند، به گریه افتادم و هق‌هق گریه‌ام توی تاریکی گورستان طنین انداخت که مردی بلند و کش‌دار صدا کرد «الفاتحه— جمعیت زیر لب شروع کرد به خواندنش، الفاتحه، و بعد بلند صلوات فرستادند و از هم وا شدند، متفرق که می‌شدند مادر هم نالید «بلند شو برویم خانه— و بلند شد، نگاهش کردم، توی نوری که پشت سرش روشن بود چهره‌اش قاب‌شده می‌نمود، چهره‌اش را نمی‌دیدم، دستش را گرفتم و بلند شدم، راه نیفتاده دیدم

بدل هم ایستاده یک گوشه‌ای، تا دیدمش دوید آمد بغلم کرد و دقیقه‌ای به سکوت به گریه به تعزیت به هشدار که حالا دیگر ما سه تن بودیم و این اوج تنهایی یک خانواده می‌شد باشد گذشت، دقیقه‌ای گذشت که مادر هشدارمان داد «برویم خانه—راه افتادیم، سه نفری توی تاریکی توی مه پشت سر سایه‌هایی که جلوتر می‌رفتند غریبانه راه افتادیم، «چیزی نیاز ندارید آقا—نگاه کردم، همان خدمه‌ی پرواز بود که هدایت‌م کرد این‌جا، گفتم نه ممنونم، «حال تان بهتر شده—ممنونم بعله بهترم، «به گمانم خواب دیده‌اید—لبخندی حواله‌اش دادم که به تبعیت ادای لبخند من را درآورد، پرسیدم خیلی وقت‌ست راه افتاده‌ایم، اصلن ساعت چندست خانوم، خندید که ساعت «ساعت به افق کجا—می‌خندید «از آسمان دریای سیاه خیلی وقت نیست عبور کرده‌ایم—نگاه کردم از پنجره بیرون راو فکر کردم به مرز که مرز این اروپای واحد هیچ‌گاه تشخیص‌دانی نبوده برخلاف مرزهای انگلستان عزیز که به چشم‌های غیرمسلحی چون من هم به وضوح تشخیص‌دانی‌ست

آن شبی که خان‌بابا مرد

از بعدِ قبرستان نظرم آمده بود خانه از هر صدای زنده و هر صوتِ ذی‌وجودی خالی می‌زند، از انس و از جن و از اشیای خانه حتا، از هر طرفی نگاه می‌کردی صدایی نبود و اگر بود هم آن صدایی نبود که باید، به همین کلمات به همین چند خط نوشته که می‌توانم دست بگذارم روی‌شان و بگویم آن آدم‌ها که توی خانه آمده بودند برای تعزیت را نه می‌شود و نه باید منشا این بی‌صدایی بدانم که این‌ها شاید بی‌سرو صدا چنان می‌آمدند و می‌رفتند که می‌گفتی قصدی‌ست حتمن در اعمال‌شان تا شب را این شبِ بعدِ قبرستان را در آن بی‌صدایی مرموزشان بغلطانند اما فقط همین نبود که به جز آدم‌ها، درو دیوار و اشیای خانه هم توی بی‌صدایی، خودشان را چنان غرق کرده بودند که سکوتِ خانه از سکوت پیش‌تر رفته بود و شده بود خودِ میت، میتی که با تو حرف

می‌زد و هشدارت می‌داد که زنهار، سکوت همیشه دورو بر آدم‌ها کمین نشسته زنهار اما سکوت هم آن سکوتِ همیشگی نبود که تمام مدت صدای ضبط‌شده‌ی قاری و گه‌گاه صدای فاتحه‌ای هم به رسم معهود به گوش‌ها می‌رسید که فرقی نداشت با الحان ضبط‌شده‌ی قرائت، همه‌شان به قصد سکوت بودند و از توی صدا سکوت و از توی سکوت می‌رسیدند به هیچیِ پرتنینی تا در شکل دیوارها و در اطوار جمعیت، در رنگ چهره‌ی مادرو زنگ صدای ابدل، در اختلاط رفتار ما و آن‌ها در تناسبات این طبیعت بی‌جان که خانه بوده هرطرفی صدای مُرده بشنوی و ببینی که این صدا در اعمال‌شان هم سرایت کرده که انگاری اصراری‌ست در تلاش‌شان تا مردگی تا این صدامردگی تنها صدای غالب امشب بماند و بس، پس توی حیاط هم می‌دیدیشان، آن‌هایی که مشغول ترتیب غذا بودند هم قصدشان خیرات بود و قصدِ خیرات هر غذایی را مملو از صدای مرده می‌کند، می‌ترسیدی، از بودن توی آن خانه می‌ترسیدی، توی خانه‌ای پُر آدم‌های آشنا اما این ترس غریبه بود و غریب‌تر آن که بعدِ نیمه‌شب وقتِ رفتن وقتی یکی‌یکی پا می‌شدند که رفع زحمت می‌کنیم می‌دیدیشان از حجمِ ترسِ منتشره در خانه کم‌تر و کم‌تر می‌شود، صدای قاری را هم پیش‌تر خاموش کرده بودند و در سکوت حیاط حینِ رفتن هر کدام‌شان به تاکید و تایید جداگانه هشدارمان می‌داد که امشب شبِ اولِ قبرش‌ست‌ها، امشب باید تا سپیده بیدار مانده‌ها، برای میت باید دعا کرده‌ها، قرآن خوانده‌ها، شب‌زنده‌داری برای مرده حتا توی وعده‌هاشان هم بود که سر نماز صبح جزء فلان را یا جزء فلان و فلان را حتمن خواهیم خوانده‌ها، و می‌رفتند

شب‌زنده‌داری

پا شدم آن قرآنی را که یک‌کناری باز مانده بود بستم، نگاهی کردم به ساعت، از دو گذشته بود، خانه دیگر آرام بود و تنها من مانده بودم و مادر، ابدل ساعتی می‌شد که رفته بود بخوابد، فکر می‌کردم پی چیزی بود اما نبودن خان‌بابا

حواسم را پرت می کرد، نبودنش آن جا که همیشه بود، آن جا که می نشست روی تشکچه اما همین تشکچه هم حالا نیست و جمعش کرده اند، ذهنم فلج شده باشد انگار، هر چیزی که می خواستم به واسطه اش به خان بابا متوجه شوم یا نبود یا تغییر حالت داده بود، نبودن خان بابا انگاری به نبودن ماترکش ختم می شد، و این ترسناک بود برای من و باید تسلسل نبودن های آن شب را حداقل توی سرم ایست می دادم، سرهمین چشم بستم و در خاطر من تشکچه و آن فلاکس چای کنار تشکچه را مجسم کردم که انگاری دستی مشغولش است و شره شره جای می ریزد درون استکان، و آن نعلبکی چینی که خان بابا بهش می گفت زیر جام، الف جام را اما نمی گفت که یک چیزی بین او و انگار بگوید زیر جام، عجیب بود که خان بابا او ماترکش را تو گفتم نیت کرده باشند از پیش چشم های من دور کنند آن از خود پیرمرد که پیش از رسیدنم خاکش کرده بودند و این از لوازم پیرانه سریش، شاید توی کمد قایم شان کرده باشند، چه می دانم چرا، توی سرم هی خان بابا و چیزهای عینهو زمان زندگیش رنگ می گرفتند و رنگ می دادند، دستش را می دیدم که بعد هر بار چای ریختن قاشق چای خوریش را می گرداند روی سطح چای و کفش را انگاری تکه ای چربی جدا کند از گوشت، می گیرد و به ضرب چندباری می کوبدش لبه ی زیر جام و بعد رهاش می کند، توی سرم نمی شود به یادم بیاید خان بابا چه شکلی بوده که نبودنش، و یا نبودن چیزی چیزهایی در این لحظات که نمی دانم چی ست نمی گذارد حواسم جمع شود، جمع چی اصلن، چه بدانم، فقط این که کنار دست خان بابا و کنار ملزومات چای و کنار تشکچه اش، بیخ دیوار یک چیزی چی یک چیز که یک یک چیز که یک رادیوی دومی هم بود که حالا کجا قایمش کرده اند الا هو اعلم، تلالوی تیره ای از شان در یادم مانده که آن جا می نشست و زانوش را تکیه گاه چانه می کرد و بدعق دست می بُرد سوی رادیوش، همین، همین هم و سوسه ام می کند بروم پی رادیوی دومو جش که حالا جایی توی همین خانه باید باشد، شاید توی کمد، دو لنگه ی درش را و می کنم از هم اما نیست، هیچ کدام از آن ماترکش

آن جا نیست، توی آشپزخانه هم تک تک کابینت‌ها را دوتا دوتا یکی یکی وا می‌کنم اما نه، شاید برده باشندش زیرزمین، می‌زنم از در بیرون، توی حیاط لامپی روشن‌ست و کنار درخت انگور هم چندتایی کیسه‌زباله‌ی سیاه چپانده‌اند روی هم، دلیلی نیست فکر کنی ماترک خان‌بابا را گذاشته‌اند آن‌جا اما دلم فتوا می‌دهد به این، دلم می‌خواهد رادیوی دوموج خان‌بابا را بگیرم توی دستم و عینهو خودش وقتی صبح‌ها بیدار می‌شود و قبل صبحانه روشنش می‌کرد، پیچ آن‌و آفش را بچرخانم و آن صدای تقش را بشنوم، تق روشن‌شدنش که برای خان‌بابا یک تقِ حتمن ساده نبوده، تق ساده‌ای که نتیجه‌ی رسیدن برق و تطبیق امواج منتشره با جعبه‌ای سیاه باشد که صدایی رساتر از هر صدایی بود آن تق که درون خودش بشارتی آشنا داشت برای خان‌بابا، نه آن که میزان صدای دستگاه را تنظیم کند فقط، نه، تقِ رادیو توی دست‌های خان‌بابا یک تق سراسری بوده برای جمیع جانداران از انس و از جن تا به واسطه‌اش از خواب بربهند و اعمال یومیه را پی بگیرند، یک دستور بود این تق به وسعت هستی آن جور که خان‌بابا می‌شناختش، یک کُن یک کُن روزانه که خدای نشسته روی تشکچه می‌خواندش تا صدای مجری برنامه‌ی صبحگاهی را پخشِ خانه کند تا ماهمه‌ی آن ساکنین ناچیز خانه بفهمیم صبحی تازه دمیده، همین وسوسه می‌کندم به جان کیسه‌های زباله بیفتم که درخششش در آنی سیاه و تند جلبِ نظر می‌کند و رو می‌کنم سوش، کنار پنجره‌ی حیاط اما چرا جعبه‌ی خان‌بابا را گذاشته‌اند بیرون پنجره، می‌گیرمش توی دستم و می‌خواهم آن پیچ ساحره را بچرخانم، برمی‌گردم توی سالن می‌روم آن جایی که تشکچه می‌انداخت، مادر کجا رفته، نگاه می‌کنم، سکوت خانه متوجهم می‌کند به خان‌بابا که دیگر نیست، نیست تا عینهو گذشته‌ها چگونگی حیات این کره‌ی خاکی را به دست بگیرد، نیست اما من که هستم، با آن رادیوی دوموجش توی دست می‌نشینم آن‌جا که خان‌بابا می‌نشست، یک زانوم را می‌گیرم بالا تا تکیه‌گاه چانه‌ام شود و دیگر ناچارم از ادامه، از این تجربه‌ی ناگهانی ناچارم که وقتی خان‌بابا بود جرات دست‌زدن به رادیوی

دومو جش را نداشتیم، دستور مادر بود، تنها وقتی نیاز بود فلاکس پر از چای، و استکان و زیرجامش را شسته شده از آشپزخانه می بردیم کنار تشکچه اش، وقتی هنوز حجره دار بود فقط اول صبح و عصرها این برنامه بود و بعد خانه نشینی اش شد همیشه، هر بار که فلاکس چای خالی می شد، هر بار که خالی، خالی مثل همین رادیو که وقتی عینهو خود خان بابا به دو دست می گیرمش به دست می بینم سبک تر از انتظارمست، خالی، یک سبکی سبک تر از استهزا میان دستانم، بی هیچ شباهتی به خودش وقتی که رادیو را دست می گرفت تا پیچ گردان کناریش را بچرخاند و تق، چرخاندمش و تقی کرد و بعد خش خش صدایش بلند شد و خش خش شش شش ششش، نوید انگار جهان ایستاده باشد عینهو جن زده ها خیره ماندم به بی حاصلی خش خش رادیو میان دست هام و به صدای ناموزنش که انگار فقط و فقط توی سر من طنین می انداخت، نگاه کردم، چی شده بود آن تق جادویی که قرار بود فرمان بودن و شدن صادر کند، گم شده بود انگار و به جاش آن خش خش بی پایان می خواست جان و روان هر چه ذی وجودست را ذره ذره بگیرد و توی هیچی و پوچی اش حل کند، می خواست جبران نبودن صاحبش را انگار از تمام هستی هستی بگیرد و این می ترساندم، همه اش فکر می کردم عینهو ملک الموت فرمان مرگ داده ام با چرخاندن آن و با آن تق که دست های من صادرش کرده انگاری به دستگاه دمیده ام که خش خش ناتمامش بی زمان می شد توی سرم و می گفتم پس من آن اول موجودم که جانش را به هبه قرارست تقدیم جعبه سیاه خان بابا کند، بی اختیار فقط و فقط نگاه می کردمش بی که بشود کاری کرد و توی بی زمانی اش انگار مقرر کرده بودند بمانم «اما چه قدر چند سال چندین سده چندین هزاره قرارست انتظار بکشی تو— از مرگ ترسیده بودم و از انتظار که ناگاه دستم کشید روی آن پیچ دیگرش، و چرخید، تو گفתי برای فرار که راهی بیابد چرخاندش از سر تا به ته از ته تا به سر بی هیچ عایدی بی هیچ صدای انسانی، می چرخاندمش موج بیفتد روی روال عادی زندگی اما نمی شد، بی اختیار هی پیچ موجش را چپ و هی راست

می‌چرخاندم و می‌دیدم دستم لمس می‌شود و می‌دیدم آخرین رمق‌هام را
 خش‌خش رادیو دارد می‌بلعد و پلک‌هام دارند سنگین می‌شوند و توان چرخاندنش
 هم دارد از من می‌رود و یک سایه یک سیاهی حس می‌کردمش افتاده روی سرم،
 ایستاده بالای سرم انگار منتظر باشد، گفتم تمام شد، می‌خواستم بخندم عین
 آن وعده که در فاصله‌ی دو نفس میان دم و بازدم خواهید خندید اما نمی‌شد،
 ول‌کردمش، ماندم منتظر که صدای صور این خش‌خش رادیو را تمام کند که
 یکهو صدایش بلند شد و شنیدم نامم را گفت سایه که هی فلان، مو به تنم سیخ
 شد و چشم بستم، «خب خاموش کن بی‌صاحب راه، این وقت شب برنامه ندارد
 که — و همین، صدای ملک‌الملک نه که صدای مادرم بود و من به شنیدنش
 هول‌زده سر راست کردم، «این دست تو چه کار می‌کند، خاموش کن، نمی‌بینی
 مگر برادرت خوابیده — تندی پیچ آن و آتش را چرخاندم و تندی صدای
 خش‌خش‌اش افتاد، ناگهانی آمد نشست کنارم «رادیو را بده ببینم — و چهره‌اش
 منتظر ماند آن چنان که انگاری سال‌هاست انتظار می‌کشیده برای حالا، جوری
 نشست کنارم که بخواهد بگوید وقتش رسیده پسر جان اما نگفت، هیچ نگفت و
 من دستم جانی نداشت رادیو را برساند به دست‌هاش، پُرسان فقط نگاه
 می‌کردم و می‌دانستم که بیهوده نیست این‌طور چهره‌اش منتظر شده اما نمی‌شد
 بگویم چرا، باید می‌ماندم تا خودش قبولم کند که آیا قرار است امشب خطابم کند
 یا نه، تق، تق، تندی نگاهم افتاد به رادیو و از سکوتی که داشت سرم چرخید
 سوی پنجره که صدای تق این‌بار از آن سوی شیشه‌هاش می‌آمد و دیدم
 شب‌پره‌هایند که می‌خورند به لامپ و به شیشه‌های پنجره، شب‌پره‌ها، حواسم
 پرتِ ضرباتِ شب‌پره‌ها شد که روشنی لامپ حیاط بهانه دست‌شان داده بود هی
 بخورند به لامپ و هی دُورو هی بر پنجره تق تق بر خورد هاشان را بشود بشنوی،
 این صدا و این قدرت شنوایی فقط توی شب شهرستان‌ست که ممکن می‌شود
 که بعدِ نیمه‌شب و بعدِ آن صدای سکوتی که می‌نشیند روی شهر صداهای توی
 سرت را هم حتا واضح‌تر می‌شنوی عین‌هو همین‌ها، همین صداها که تصادم

شب پره‌ها با لامپ می‌سازد مثلن، یا همین صداهایی که هی توی سرت می‌پرسند چی شده چی شده، تا دیگه نپردازی به سایه‌های پشت پنجره که آن همه پرواز بی ترتیب حشرات دور لامپ می‌سازند، تارو تیره کوچک و بزرگ کج و معوج، تندتند می‌پزندو شکل عوض می‌کنندو از حشراتی ریزجثه می‌شوند اشکالی هیولایی درون قاب شیشه‌ها، حواس آدم را پرت می‌کنند باید بروم لامپ را خاموش کنم و این صدا و این اشکال را از سرم دور کنم که نرفته می‌مانم، تا بیایم بلند شوم یکهو نگام می‌افتد به مادرو صورتش با آن انتظار مبهم نهفته توش نگهم می‌دارد، می‌مانم که «مادر— چیه، اصلن چی قرار بود بهش بگویم که صداش کردم، تا بگویم مادرو تا بشنوم که چیه، همه‌چیزی یک‌دفعه از سرم می‌پرد، ناغافل فقط می‌پرسم «مادر خان‌بابا سر چی مرد— اما انگار حرفم مفهوم نبوده باشد براش یا شاید انتظار چنین حرفی را نداشته می‌پرسد خان‌بابا، «آره، خان‌بابا، خان‌بابا چه جوری مرد— شانه بالا انداخت، معلومان نشد، و ادامه داد معلوم که نشد، دیروز عصری حالش به هم خورد، بردیمش بیمارستان سرم زدندو گفتند فشارش بالا پایین شده، بعد هم مرخصش کردند گفتند خوب شده، آوردیمش خانه، جایش را انداختم و خوابید اما صبح نمی‌دانم چی شد که بلند نشد، «این جور مرگ‌ها راحت‌اند مادر، شب بخوابی و صبح پا نشوی— باید این را می‌گفتم اما نگفتم، پرسیدم «مادرجانت هم همین جوری تمام کرد— نه عزیزدل، بیچاره چندماهی توی بیمارستان بود خدایا مرز، «خدا شما را برای ما نگه دارد— که دستی کشید بر سرم و خنده‌ی تلخی نشست روی لب‌هاش، با همان چهره که انتظار درش موج می‌زد نوازشم کردو شنیدم گفت خدا تو را هم نگه دارد برای من که این همه سال به همین تو زنده‌ام، اما تا آدمم بگویم ممنون یا بگویم این چه حرفی ست می‌زنی یا بگویم من خودم امیدم به شماست دیدم در آنی چهره‌اش خالی شدو این خالی شدن لالَم کرد، بی‌که حرفی زده باشم یا اجازه داده باشد حرفی بزنم دنباله‌ی حرفش را گرفت که تو حالا برای خودت مردی شده‌ای اما آن‌روزهای اول، آن‌روزی که دنیا آمدی کی باورش می‌شد

حرف من راست باشد، ولی ادامه نداد، ساکت شد و دیدم چهره‌اش در آنی خالی شده از هر آن حسی که می‌شناختم حتا از آن انتظاری که چند لحظه پیش ترش می‌شد درون چهره‌اش خواند، پرسیدم کدام حرف، ولی توی دلم گفتم زن مگر حرف دروغی شنیده‌ام از تو که تق، صدای برخورد شب‌پره‌ای با شیشه متوجهم کرد که پا شو برو لامپ را خاموش کن، بلند شده نشده با دست نگه‌م داشت که نمی‌خواهد، نمی‌خواهد بروی، شب اول خان‌باباست، بگذار چراغی توی خانه روشن بماند، اما چراغ در آن لحظه چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد برای من، پرسیدم کدام حرفت را می‌گویی مادر، من که دروغی نشنیده‌ام از شما، «نمی‌دانم چرا امشب دلم هوای درد‌دل کرده، یاد گذشته‌ها افتاده توی سرم، خوابت که نمی‌آید، ها—نه، امشب و خواب، حرف‌ها می‌زنی مادر،» «خب پس برو دو تا چای بریز بیار—رفتم، وقت برگشت دیدم باز زلزله به دیوار و خیره‌خیره دیوار خالی را تو گفتی بخواد چیزی توی خلا بخواند نگاه می‌کنده به دقت سطر سطر آن چیز خیالی را توی سرش از بر می‌کند، از آن حالات تنهایی مادر که نمی‌گذاشت کسی ببیند، سینی را گرفتم روبه‌روش «بفرمایید—اشاره کرد بنشینم، دستی کشید بر موهاش و هم‌چنان لبخند تلخش را آن لبخند عمومی را که هیچ‌حسی توی صورت آدم زنده نمی‌کند بر لب داشت که یک‌آن صدایی بلند شد اما نه تق که صدایی کشدار انگار همه‌ی ریل‌های زمین را بکشی روی هم، انگار یک لحظه برق از توی سیم‌ها بپرد و برگردد، اول دریاچه‌ی چشم و بعد آن یکی دریاچه که شنیدم «میم عین بیداری—وقتی لامپ اتاق هنوز روشن ست و شب نیامده چه وقت خواب پس، جوابی ندادم که صدای شیث را شناخته بودم حتا به شنیدن صدایش ترسیده بودم که آخر قرار نبوده کسی بیاید و گرنه خبرم می‌کردند، هماهنگ نشده بود و به تجربه می‌فهمیدم بدون هماهنگی مزاحم مهمان‌شان نمی‌شوند، نکند اتفاقی افتاده، از روی تخت بلند شدم جوری که نفهمد هول کرده‌ام رفتم روبه‌روی دریاچه «اتفاقی افتاده رییس—از این که رییس خطابش کنی کفری می‌شود، می‌دانم اما دلم نمی‌آید به نامی جز شیث صدایش کنم، از

رییس گفتنم شرمندهام اما خب، دریچه‌ی چشم را بسته و نمی‌بیند آیا شرمندهام یا نه، تتلق، دریچه‌ی دهان را می‌بنددو در روی پاشنه می‌چرخد، می‌کشم کنار تا بیاید توو نگاه می‌کنم به سایه‌اش که افتاده بیرون در، چرخ می‌زند تا در را ببندد اما سایه هنوز افتاده بیرون سلول و فکری می‌شوم شاید نخواسته سایه‌اش بیاید تو که صدای کش‌دار لولای درو صدای سوءظن من که شک دارد به این لحظه با هم بلند می‌شوندو در می‌چرخدو تتلق، حتم دارم ملاقات امشیم به صلاح نیست

فصل بی‌ترتیبی وسط حرف‌های مادر که به صلاح نیست

گفت چی شده باز افتاده بودی به خیالات، نشستم روی لبه‌ی تخت، گفتم نه، کدام خیالات، از فکرو خیالات هم خسته شدهام رییس، «به من نگو رییس — نشست روی صندلی و بی‌که حرفش ربطی داشته باشد به دستوری که صادر کرده ادامه داد «بین میم عین، بارها ازت پرسیدهام اما جواب درست و درمان نداده‌ای، یک‌بار برای همیشه بیا درست جواب بده، برای چی دوباره آمدی، هان — دلیلش را گفته بودم، بارها توی اقرارهام گفته بودم دولتوق خواست بیایم این‌جا، برنامه‌ی خبری داشتم، گفت بس کن میم عین «خیلی از این حرف‌ها زده‌ای، همه‌ی اقرارنامه‌ها را هم خوانده‌ام، همه‌ی بازجویی‌ها را شنیده‌ام، می‌خواهی لحن تک‌تک حرف‌ها را تقلید کنم — نگاهی به دیوار انداخت انگار از من ناامید شده «فکر می‌کنم نیازی به دوباره گفتنش نباشد که داستان دادگاه تو تمام شده رفیق، مگر نمی‌بینی، حکمت دارد اجرا می‌شود، خودت که می‌دانی این‌ها همه‌اش یک گپ‌وگفت خودمانی‌ست — پریدم توی حرفش که نمی‌فهمم چه می‌گویی شیث، اعتراضی نکرد به شیث‌گفتنم، گفتم دنبال چی هستی تو، نمی‌فهمم، بازجوی آدم بگوید آمده‌ام گپ‌وگفت خودمانی بزینم، «من بازجوت نیستم پسر — فرشته‌ی نجاتی پس، «نه، نیستم — پس چی، چی هستی تو،

نگاه کردم به در که پشتش سایه‌ی شیث جا مانده بود و فکری شدم آدم بی سایه چه‌گونه کسی می‌تواند باشد حتی اگر نداند سایه‌اش را از دست داده، نمی‌دانستم شیث بی سایه چه خواهد بود، می‌خواستم از زبان خودش بشنوم که گفت «من هیچ چیز نیستم میم عین، حتی همان نامی که دوست داری صدام کنی هم نیستم— نمی‌گفت چی هست، اصرار داشت بگوید چیزی نیست، توی این مدت ندیده بودم این‌طور بی‌موضع باشد، همین شد جرات کرده صدام را بلند کنم که مسخره‌ام نکن شیث، به خشم نگاهم کرد اما تندی زهر نگاهش را دزدید، ترفند جدیدش بود انگار، نگاهش را انداخت کف سلول و بی‌صدا کف سلول را سنگ‌های کف سلول را رج‌به‌رج بالاپایین کرد انگار پی چیزی کف سلول را بچورد، از این که صدام را بلند کرده بودم شرمند شدم، این شرمندگی دوم این ملاقاتم بود، ترفند جدید شیث هم شاید همین باشد، به شوخی گفتم دنبال چی می‌گردی کف اتاق، و همچنان که به لحن شوخم لبخندی بدون عایدی اضافه می‌کردم فکری شدم چه چیزها را که نمی‌شود کف زمین پیدا کرد، از چیزهای با اهمیت مثل طلا و اسکناس تا بی‌اهمیت‌هاش را که فیلتر مجالهی سیگار و تشتک نوشابه باشد می‌شود روی زمین جست، دیگر چه، مثلن دسته‌کلیدی که از دستت سُر می‌خورد و می‌افتد کف زمین یا قایم می‌شود زیر صندلی و مبل که برش نشسته‌ای، حتی می‌شود مسیر حرکت حشرات را هم روی زمین دنبال کرد، فکرم رفت به حرکت جماعت یا فرادای مورچه‌ها، مورچه‌ها هم روی کف حرکت می‌کنند و اگر دقت کنی می‌بینی که دارند باری را به دوش می‌برند یا به دنبالش در همان نزدیکی‌ها چرخ می‌زنند، پس چرا دقت نکرده بودم، مورچه‌ها حالا چه یک ردیف از مورچه چه یک مورچه به تنهایی، چند روز و شب گذشته از ورودم به این اتاق را نمی‌دانم اما تمام این مدت حتی یک مورچه هم ندیده‌ام که روی زمین یا دیوار یا حتی روی لبه‌های تخت و صندلی‌ام راه برود، باورش سخت‌ست اما آیا تنهایی عذاب‌آور سلولم نگذاشته دقت کنم به مورچه‌ای که همیشه درون سلول سیمانی‌ام سیر می‌کرده یا اصلن مورچه‌ای نبوده توی این

اتاق، به اطمینان اقرار کردن به نبودن مورچه‌ای درون سلولم باید سخت باشد و عقل حکم می‌کند به احتیاط نظر دهم، پس چرا این قدر مطمئنم به نبودنشان، من توی خانه‌ها و توی هتل‌های زیادی بوده‌ام تو بگیر برای یک شب اصلن، از خانه‌های قدیمی تا اتاق‌های نوساز، توی فصل‌های مختلف، توی سرما و توی گرما اما مطمئنم مورچه‌ها همه‌جا بوده‌اند، زیاد دیده‌ام وقتی تکه نان خشکی افتاده زمین چه‌طور مورچه‌ها برای بردنش بسیج شده‌اند، زیاد دیده‌ام روی لبه‌ی میزها مورچه‌ای را که بی‌اعتنا به آدم پی‌زندگی‌اش می‌گردد اما این‌جا، و تا امروز ندیده‌ام، آخر چرا، مورچه‌ها مگر چه معنای خاصی دارند که یک زندانی ساده را جایی و جوری حبس کرده‌اند که خالی باشد از وجود یک مورچه حتا، چه می‌دانم، هیچ، جز این را که بهترست لال بمانم و از مورچه‌ها حرفی نزنم با شیث که حالاست سر بلند کند و آن نگاه پرسشگرش را حواله‌ام دهد که «من دنبال چیز خاصی نیستم اما تو دنبال چی هستی — ترسیدم نکند متوجه مورچه‌های توی سرم شده باشد اما انگار نه، بی‌معطلی دنباله‌ی حرفش را گرفت که چرا آمده بودی ایران میم عین «نگو برای خاطر دولتوق که می‌دانم دولتوق حرفش پیشیزی نمی‌ارزد برای تو — خواستم بگویم این چه حرفی‌ست می‌زنی که گفت مگر اول نرفتی ژنو «هان — به تایید سر گفتم بله، «خب، مگر نرفته بودی دادگاه ارازقه را پوشش دهی — منتظر تاییدم نماند و ادامه داد «پس کو گزارشت، پس کو یک خط نوشته‌ی مستقیم از زبان تو که وردپرس جهانی پُزش را بدهد و اولش بنویسد به گزارش خبرنگار ویژه‌ی وردپرس در ژنو — نمی‌دانم چه بگویم شیث، نمی‌دانم، فقط یک‌دفعه دیدم توی دماغم پر شده از گرد و غبار، در سکوت نگاهم کرد و نگاهش داشت تغییر می‌کرد، انگار عصبانی شده باشد «نمی‌خواهی تمامش کنی این داستان را — کدام داستان را شیث، «همین گرد و غبار میم عین، همین عطسه‌ها، سلسله‌ی عطسه‌ها را نمی‌خواهی تمام کنی — امروز سر جنگ دارد شیث، هذیان می‌بافد، آمده تا باز به رویم بزند پیروز میدان‌ست اما، اما وقتی دید چیزی نمی‌گویم نگاهم کرد، داشت حرفش را

مزه مزه می‌کرد، چیزی از طعم مزه‌ای را که در دهانش بود حس کردم، گس بود، نمی‌فهمیدمش، به یاد نمی‌آوردم از کدام خاطره قصد دارد بگوید، افتاده بودم به جان خاطره‌هام، به عطسه‌هایی که عمدن یا سهون توی جمع مرتکب شده بودم، به این که داستان تسلسل عطسه‌هام چی هست، مخاطم داشت تحریک می‌شد، تمام آن معبرهایی که خاطرات درون‌شان رفت و آمد دارند پر شده بود از گردو غبار، شیت هم انگار می‌دید این‌ها را، صدای عطسه‌هام را از ورای ذهن و یادهام می‌شنید، می‌فهمید که دارند آزارم می‌دهند این همه، خواست به آن همه ازدحام نامربوط نظمی دهد پرسید «میم عین یادت رفته واقعن — نمی‌دانم شیت اما انگار یادم رفته، «شهرستانِ ناقصْ لخلقه‌مان یادت هست — لبخندی زد م که یادم هست شیت، یادم‌ست، «معلم‌ثانی را چه میم عین — چرا باید از یادم رفته باشد، «قدرت جوانی را — یادم هست اما خاطر م نمی‌رود به عطسه‌ها، شیت همین‌طور می‌پرسد و من به یاد می‌آورم‌شان، نوجوان‌هایی با ساق‌های نازک که می‌خواستند مردهایی باشند برای خودشان اما خیلی راه داشتند تا مرد شدن، توی کوچه‌های شهرستان، نوجوان‌های بل‌دو نابلدی که ما بودیم

عطسه‌ها

دو جفت ساق ترکه‌ای، تازه‌سال و جوان از پاچه‌های تاخوردی شلواری زده‌اند بیرون، پایین پاچه‌ها خیس‌ست و یعنی که از پیش رودخانه می‌آیند، آن سال‌ها همه می‌دانستند که این دو می‌ترسند از آب، از شنا کردن و هروقت دست می‌داد تنها تا پیش پای غرق‌رود می‌رفتند و ساق‌های‌شان را می‌دادند به آب، سرگرم طی کردن عصرهای گند بهاری، بی‌هدف و بی‌عجله، تا سال پیش یا سال‌های پیش‌تر از این دو که ما بودیم وقت‌شان را صرف کشف بی‌حاصلی کرده بودند که ناتمام مانده بود، صرف کشفی که دعواامرافعه‌ها و کتک‌های گاه‌به‌گاهی خانواده، حتا تهدیدهای واقعی‌تر هم‌شهریان‌شان در کوچه‌خلوتِ بعضی مناطق نتوانسته بود پایانی برش باشد، صرف تهیه‌ی نقشه‌ی انسانی

شهرستان تا بتوانند حیات و زنده‌بودنش را باورپذیر کنند، ساعت‌ها و روزهاشان صرف این شده بود تا روزی که معلم‌ثانی آخوند مدرسه پیداش می‌شود، بی‌که قصد کرده باشد تا حدی بزند روی روزها و سال‌های عمرشان، پیدایش می‌شود و مرزی را میان سال‌های کودکی و سال‌های مابعدش که آن‌روزها هنوز نامی نداشته معلوم می‌کند، حد و مرزی که اگرچه کامل‌شدن اندام‌ها و خواسته‌های این دو را نوید می‌داده اما آن انسانِ دیگر آن شهرانسانی را که قصد کرده بودند روزی بسازندش بدون آتیه و آینده ناقص و بی‌نتیجه رها می‌کند، و آن انسانی که قرار بود روزی از روزها بشود لاجرم می‌شود جسمی آن قدر ضعیف آن قدر نارس آن قدر ناکافی که حیفت اگر روحی دمیده شود به کالبدش، و چه بد مردمانی بودیم ما صاحبان آن دو جفت ساقِ نوجوان که اگرچه نیت کرده بودند زنده‌بودن شهرشان را محسوس کنند اما بی‌که بخواهند شهر را و زندگی‌اش را از مدار طبیعی‌اش خارج کرده و آن‌را که دچار خودش، و زندگی‌اش بوده به ناگهان کرده بودند جسمی بدون روح مردار جسد چیزی که بشارت می‌داد به انهدام، و این دو نفر، ما، نمی‌دانستیم جسدی که ساخته‌ایم شروع کرده به تلاشی و تجزیه، نمی‌دانستیم هم‌چنان که با قدم‌های نیمه‌بالغ‌مان خاکِ کوچه‌باغی‌ها را بلند می‌کنیم تا مسیرمان را ادامه دهیم جسد شهرستان گامی به سوی پایانش برمی‌دارد، و من، کفش‌هایم را که از بندشان وبال‌شانه‌ام کرده بودم به دست گرفته و گفتم شیث «راستی می‌دانستی هر آدمی یک حیوان توی خودش دارد— با تعجب یا شاید با حالتی که انگار نشنیده‌ای پرسیدی حیوان، و من تاکید کردم بعله حیوان، و تو به مسخره گفتی حیوان، و پرسیدی حیوان برای چه، گفتم نمی‌دانم، «پس از کجا فهمیدی هر آدم یک حیوان دارد— آقابولقاسمی گفته، «آقای بولقاسمی نگفت حیوان به چه کار آدم می‌آید— نمی‌دانم اصلن به کار آدم می‌آید یا نه اما گفت هر کسی یک چیزی یک چیز خیالی مثل حیوان توی خودش دارد، «خب— همین دیگر، دیشب یاد این حرف آقا بولقاسمی افتادم، و تو پرسیدی دیشب باز هم خوابش را دیدی، گفتم

آره، پرسیدی باز همان دختر، گفتم آره همان، گفתי خب تعریف کن، و هوا تا تاریکی خیلی راه داشت اما گرما کمرش شکسته بود، دیوارهای گلکار کوچه‌باغی‌ها کلفت و تنومند با آن سوراخ‌هایی که آدم و حیوان هر آن می‌توانست از شان بگذرد و راه ببندد بر آدم، با ریخته‌هایی در بالا و گوشه‌های دیوارها که صدای باد را می‌توانست تغییر دهد، در عین دلگشایی به اندازه‌ی کافی وهم داشتند و نمی‌خواستیم با تعریف رویاهام دل‌هامان را به شور بیندازم، برای همین هم شاید از حیوانِ درونِ آدم‌ها حرف زدم که بولقاسمی گفته بود یک‌روز، گفتم مثل همیشه بود دیگر، آخر دلم به گفتن نبود، «یعنی هیچ فرقی نداشت با قبلی‌ها — چرا داشت، یک اندازه‌ای فرق داشت، «خب پس تعریف کن — و چاره‌ای نداشتیم انگار، نگاه کردم به خاک کوچه‌باغی، با هر قدم که گذاشته و برمی‌داشتیم گله‌گله خاک بلند می‌شد و فکر می‌کردم برخلاف وزنم باید خیلی سنگین باشم که این‌طور خاک بلند می‌کند راه رفتنم، نمی‌خواستیم بگویمش اما می‌دیدم شیث منتظرست، گفتم هیچی، همین دیگر، مثل همیشه بود، اصلن معلوم نبود کجاست، مثل بیابان تمام دور و برم از تپه خاکی پر بود، هر طرفی نگاه می‌کردی خبری نبود از خانه الا همانی که من روی پشت‌بامش ایستاده بودم، و تو بی‌حوصله گفתי این‌ها که عین قبلی‌هاست، گفتم آره اما خودت می‌خواستی بشنوی، گفתי خب، و این یعنی ادامه بده، گفتم فقط فرقتش این‌بار این بود که خودم را می‌دیدم، یعنی همه‌جای تنم را می‌دیدم، لخت مادرزاد، روی پشت‌بام خانه لخت لخت ایستاده بودم، تا دیشب‌اش خودم را هیچ‌وقت نمی‌دیدم توی خواب اما خودِ دیشب از این‌که تن لاغرم را توی آن بیابان می‌دیدم خجالت کشیدم، خیلی لاغر بودم عین‌هو بچه‌ای که قدکشیده، اصلن یک‌چیز بیخودی بودم که دیدم درست روبه‌روم ایستاده، پرسیدی او هم لخت بود، «نه نبود، یک‌لباسی تنش بود عین‌هو هندی‌ها، یک‌عالم پارچه‌ی حریر انداخته بود روی شان‌هاش که باد می‌بلندشان می‌کرد و بازی‌شان می‌داد، خیلی پارچه بود، آن قدر که هرچی باد می‌زد و بلندشان می‌کرد باز می‌دیدم تنش معلوم

نیست و به جاش یک پارچه‌ی حریر دیگر مانده، چیزی نمی‌گفت، جوری ایستاده بود که انگاری می‌خواست بروم سمتش، مثل نقاشی‌ها یک دستش را گرفته بود به تنش، سرش را تکیه داده بود به سرشانه‌اش و آن یکی دستش را به نشان دادن جایی یا کسی خم کرده بود و انگشتش را نمی‌دانم شاید اصلن مشت کرده بود اما خم دستش را مطمئنم اصرار داشت به اشاره به یک‌جا یا به یک‌چیز، گفتم شاید می‌گوید بروم سمتش، رفتم اما هرچه نزدیک‌تر می‌رفتم می‌دیدم باد یکی از پارچه‌ها را از تنش جدا می‌کند و با خودش می‌برد، انگارانه‌انگار آن دست دیگرش حفاظ پارچه‌هاست، سر همین هم مانده بودم بروم سمتش یا نه، خجالت می‌کشیدم، هر قدم که جلو می‌رفتم می‌دیدم پشت سرش به تعداد پارچه‌های پرنده اضافه می‌شود، یک‌دفعه دیدم رسیده‌ام بهش، تا دست بلند کردم بکشم روی آن دستی که خم کرده بود، دیدم آن آخرین پارچه را هم باد تکانی داد و بلندش کرد و تا به خودم بیایم دیدم رفته پشت سرش و دارد می‌رقصد توی باد— پرسیدی لخت لخت شده بود، و به سر تکان دادنی فهماندمت که آره «اما عوضش من یک‌قدمی رفتم عقب‌تر بهتر بینمش، خیلی قشنگ بود، خجالت می‌کشیدم اقلن نگاهی برش بکنم، فکر می‌کردم اندامم خیلی بچگانه‌ست و حق ندارم به آن بدن اصلن نگاهی بکنم که دیدم صدای باد تندتر شده و صدایش می‌پیچید توی سرم انگار طوفان شده، تا آمدم بجنبم دیدم باد مثل تکه روزنامه بلندش کرده و دارد توی آسمان تکان‌تکانش می‌دهد— پرسیدی که باز ترسیدی، گفتم آره «اصلن همین که بینمش با این که می‌دانم توی خوابم باز هم می‌ترسم، دیشب فقط جرات کردم نگاهش کنم، چشم‌هاش عسلی بود، باورت می‌شود— گفتمی آره چرا نشود، گفتم چشم‌هاش خیلی خوشگل بودند شیث، گفتمی خب بعدش چی شد، «هیچی، باد نبود که توفان بود، دختره هم همین‌جور دور می‌شد اصلن انگاری یک تکه روزنامه بوده از اول، اصلن به تن و دست و پاش تکان نمی‌داد که، به خاطر باد یک‌جوری تکان می‌خوردند دست و پاهاش انگاری دارند بال می‌زنند مثل پرنده‌ها، ترسیده بودم، از صدای باد ترسیده

بودم که دیدم چیزی دارد پیش پاهام می‌پرد، مرده‌شور هرچه خواب را ببرد همه‌چیزی را به هم می‌ریزد — چی بود، «دیدم از همان پارچه‌هایی ست که دختره انداخته بود روی خودش، توی آن بادو توفان افتاده بود جلوی پاهام و هی تکان تکان می‌خورد، گفتم بردارمش، نرم و سبک بود به نظر، خم شدم برش دارم که یک‌دفعه دیدم خونی هم هست، مثل این که به پارچه به وسطش شلیک کرده باشند یک قرمزِ سیری وسطش بودو دورتادورش همین جور پخش می‌شد انگاری دارد زیادتر می‌شود، دست گرفتم بلندش کنم که یک چیزی اندازه‌ی کف دست ازش افتاد روی پشت‌بام سرخِ سرخ هی می‌جنبید، تکان می‌خورد و هی می‌جنبید — چی بود، «نفهمیدم که، از ترس بیدار شدم — به کسی که نگفتی، «نه — چی باید می‌گفتم به کی اصلن، هم ترس داشتم هم خجالت، یاد حرف بولقاسمی افتاده بودم که گفته بود هر آدمی یک حیوان توی خودش دارد، سر همین فکر کردم چون توی آسمان داشته بال می‌زده و پرواز می‌کرده حتمن یک پرنده‌ای چیزی مثلن یک کبوتری توی خودش داشته اما خجالت می‌کشیدم این‌ها را به شیث بگویم، از سبکی و بی‌وزنی دختر فکر کردم باید خیلی سنگین بوده باشم که پاهام از کف پشت‌بام جدا هم نشده اما مگر با عقل جور درمی‌آمد، با این بدن لاغرو لاجان چه‌طور می‌شد سنگین بود، اگر سنگین نبودم پس چرا مثل او نمی‌شد بپریم روی هوا، نمی‌فهمیدمش، تا از خواب پریدم یاد حرف بولقاسمی افتادم که هر کسی یک حیوان درون خودش دارد اما کدام حیوان، کدام حیوان توی این تن لاجان لانه کرده بود که این قدر سنگین شده بودم، گیج خواب و بیداری نام و حجم حیوانات می‌آمد جلوی چشمم، تنم را با تن تک‌تک‌شان قیاس می‌کردم، با خرس مثلن، حیوان بزرگ این کره‌ی خاکی اما نه، چیزی از وحشی‌گری خرس‌ها در من نبود پس خرسی هم نباید درون خودم داشته باشم، کرگدن چی، آن هم نبود، من از تنبلیِ فطریِ کرگدن بری بودم، همچنین از وال‌ها که سلطان آبزیانند، آخر از آب کسی نیست که بیشتر از من بترسد، از فیل‌ها هم، از شیر، از گاو، که یادم رفت به سگ، به

صدایی که همیشه شب‌های شهرستان را پر می‌کرد، آیا صدایی شنیده بودم، هرزه‌سگ‌ها همیشه توی خیابان‌ها و محلات خصوصاً آن‌ها که دورترند از مرکز شهرستان بی‌هیچ آزاری فقط پی غذا و گدایی چرخ می‌زدند، نکند صدای‌شان را توی خوابم شنیده باشم که یادم رفت به آن‌ها، باورم می‌شد اگر حرف بولقاسمی راست باشد آن حیوان که درون من باید می‌بود سگ‌ست، تنها و فقط سگ، اما جناب شیث این‌ها را نمی‌شود به تو گفت رییس، که تا به خودم گفتم آن حیوان کدام‌ست یک‌آن سگ سفید و بزرگ و تنومندی را توی تن لاغرم شناختم که وقتی روی چار دست و پا ایستاد با قد ایستاده‌ی من برابری کرد، سفید و نه چندان پشمالو نه چندان کشیده و نه چندان زیبا، سگی که چهره‌ی گرد انسانی‌اش وقار یک دوست را بهش داده و آدم از توی چشم‌هاش وفاداری سگانه‌اش را درک می‌کند، و نه آن چه توی نگاه توست رییس، نه آن چه توی نگاه تو که سایه‌ات پشتِ درِ سلول انتظارت را می‌کشد باید باشد، من این‌ها را به تو نخواهم گفت شیث، این گپ و گفت خودمانی ارزانی خودت، همین‌که به تو وقتی سرت را زیر انداخته و ادای گوش‌دادن به حرف‌های من را درمی‌آوری نگاه می‌کنم این را به یقین می‌فهمم، این سگ من‌ست و نمی‌شود این‌ها را لو دهم به تو، مگر آن‌که آن‌روز وقتی ساق‌های نورس‌مان از پاچه‌های شلوارمان زده بود بیرون و کوچه‌باغی‌ها را گز می‌کردیم به حوصله برات گفته باشم که حالا یادم نیست شیث، یادم نیست چه‌ها گفته بودم آن‌روزها که تو اصرار داشتی تا نترسم، که گفتمی الکی می‌ترسی پسر «خواب خواب‌ست دیگر— و من که هنوز قانع نشده بودم با حرف‌ها، پرسیدم شیث تو هم از این خواب‌ها دیده‌ای، «بعضی وقت‌ها، چه‌طور— هیچ‌طور، فقط این‌که تو هم می‌ترسیدی از خواب‌ها،» «نه نمی‌ترسم، توی خواب‌های من اصلن دختر جوان پیدا نمی‌شود، اصلن خیلی هم کم خواب می‌بینم، همان‌ها هم اکثرن توی دخمه‌های تنگ و تاریک‌ست، فقط یک‌سری اتاق تنگ و کوچک که توش یک لامپ کم‌نور از سقفش آویزان‌ست، اما بگویم این‌را که من خیلی کم خواب می‌بینم— چرا نپرسیدم که چرا، چرا این‌قدر کم

خواب می‌بینی، چرا این قدر اصرار می‌کنی کم خواب می‌بینی، چه چیز توی این اقرارهای بی‌ارزشت هست که دوست داری همان‌ها را هم پنهان کنی، چرا نپرسیدم و چرا گوش دادم به کلماتی که رویاهات را می‌یافتند، توی روشنایی لامپ‌های کم‌نور درون چاردیواری‌های تنگ و باریکی که انبوهی تشک و بالش به علاوه‌ی یک عالم یائسه‌ی چاق و چله در نظرت تنگ‌ترو تنگ‌تر هم می‌نمایاندشان، و من به اشتیاق می‌خواستم بدانم که آیا همه‌ی آن‌ها لخت‌اند، و تو می‌گفتی آره «لختِ لخت‌اند همه‌شان، لخت مادرزاد— و اضافه می‌کردی که همه‌شان هی تو را می‌کشند بین خودشان، و تو می‌افتی وسط دست و پاها و شکم‌های برهنه، می‌افتی وسط سینه‌های بزرگی که بوی شیر تازه می‌دهند و هنوز ثانیه‌ای نگذشته باز قدرت دست‌های تنومند دیگری دوباره می‌کشاندت سویی دیگر، و البته سرآخر اقرار می‌کنی به ترس، این‌ها که ترس ندارند شیث، «شاید، شاید به نظر خیلی هم نرمند و حالی هم می‌دهد به آدم اما کاشکی فقط توی یک دشت بودند یا روی همان پشت‌بامی که تو خوابش را می‌بینی— و لگد محکمی می‌زنی به سنگ پیش پایت تا ردی از خاک و غبار بسازد توی مسیری که می‌دود، ساکت می‌شوم، شاید از خجالتِ یادآوری این‌ها، و شاید از این‌که دارم اقرار می‌کنم‌شان برای شیث توی یک گپ‌وگفت خودمانی، حرف‌های بی‌موردی که نمی‌دانم دنبال چه هستند، اصلن دنبال کدام هدف‌اند، یادم می‌آید، داشتم دنبال حرف‌های شیث را می‌گرفتم که سعی داشت بهم بفهماند عطسه‌هام بی‌دلیل بوده‌اند، خجالت می‌کشم از این‌که شده‌ام بازیچه‌ی رفتارهای لاابالی شیث که حالا از سکوت طولانی‌ام دلگیر شده، مردک حرام‌زاده‌ی ولدزنا، قسم می‌خورم دیگر حرفی نزنم شیث، هرچه می‌خواهی بگویی بگو، من دیگر گولِ بازی‌ات را نمی‌خورم، برای امشب دیگر خجالت‌دانم بس ست، بازی خوردنم بس ست شیث، چرا رحم نمی‌کنی به من رفیق، چرا حالتِ چهره‌ات را چنان می‌کنی که انگار هنوز نشنیده‌ای، بس نیست مگر شیث، چرا پس چشم تنگ می‌کنی، کاش شنیدن هم مثل دیدن اختیاری بود تا نمی‌شنیدم که «این همه

مقدمه چیدی برای چی میم عین— گفتم که، اگر نمی توانم که نشنوم پس حداقله نمی بینم نمی گویم، همین گوش ها کافی اند، «پس هنوز یادت نیامد دنبال چی هستیم— نمی بینم نمی گویم، همین گوش ها کافی اند، «میم عین شرمنده ام، نمی خواستم این ها را دوباره یادت بیاورم، به خدا که شرمنده ام رفیق— جرثومه ی نجاست، شرمنده ای پس، مگر می توانی، مگر می شود باور کرد تو دیگر شرمنده شوی، «میم عین، نمی خواستم اذیتت کنم— باور می کنم شیث، چرا باور نکنم لجن، اذیتم که نکردی لعنتم کردی، پس چرا خفه نمی شوی چرا نمی روی چرا لال نمی شوی پس، حتمن باید دست هام را بگذارم دو طرف صورتم تا باورت شود نمی خواهم بشنوم که می گویی میم عین «میم عین من فقط می خواستم یاد عطسه ها بیفتی— کدام عطسه ها کدام خاطره، چرا نمی بینی دست ها را گذاشته ام روی گوش هام، چرا لال شدنم را نمی بینی شیث، چرا خفه نمی شوی، بلند شو برو پی زندگی ات، پی نجاستی که زندگی ات را گرفته، «حالا که نمی خواهی همکاری کنی پس گوش کن— گوش هم نخواهم کرد، به اختیار اگر نشود نشنید پس گوش هام را با همین دست ها می کنم تا نشنوند، همین گوش های ظریف و کوچکم را که هیچ چشمی نمی تواند ببیندشان، عذاب ها و لذت های شان را نمی تواند، ظرافت انحنای شان را، تمام آن همه اهمیت را که گوش های آدمی دارد و غرور چشم های هیچ بنی بشری قادر به دیدن شان نیست با همین دست ها که خسته اند از ایستادن دو سوی صورتم می گفتم تا نشنوند که می ترسیدیم، می شنوم که می ترسیدیم ما «هرکدام به شکل خودش، خواب های بلوغ مان به رویا چندان نسب نمی بردند میم عین، هر چند که از کابوس هم دور بودند آن صحنه ها اما باز می ترسیدیم، بی دلیل شاید، یادت هست، یادت هست اصلن که گفته بودم کاشکی خواب هام پس از این توی آن چار دیواری های تنگ و باریک نباشند، سر آخر حتا آرزو کردم که یک بار تنها یک بار محل خواب هام توی دشت و توی همان بیابانی که تو خواب هات را در شان می بینی باشند، و تو پرسیدی چرا، یادم هست حتا آمینی هم نگفتی

به دعای من اما من به دل نگرفتم این کارت را میم عین، تنها به پرسشت که می‌خواستی بدانی چرا دوست دارم از این به بعد توی دشت و بیابان خواب‌هایم را ببینم جواب دادم که فرض کن همین خواب‌ها را توی بیابان یا توی یک دشت بزرگ و باز ببینم، و همان بادی که می‌گویی همیشه هست، و یا نه حتا باد که یک نسیم کم‌اثر اصلن بوزد توی آن دشت، فکر می‌کنی چه می‌شود، همان می‌شود که باید بشود، توی دماغ و توی مخاط تنفسی‌ات پر می‌شود از گرد و غبار آن قدر که دیگر نتوانی نفس بکشی، جوری که هی با کف دست دماغت را فشار دهی بمالی هی فین‌فین کنی و سرآخر چنان عطسه‌ای بزنی که ناچار از خواب بپری، و همین و تمام، ولی تو گفتی که امکان ندارد، شک داشتی که مگر ممکن‌ست آدم توی خواب عطسه کند، و من گفتم نمی‌دانم که می‌شود یا نه، فقط این را می‌دانم که ناچاریم وگرنه تا آخر عمر باید بترسیم رفیق، تنها راه ختم خیرشدن این شب‌ها و خواب‌ها همین‌ست به نظر، تو اصلن به حرف‌هام گوش نمی‌کردی میم عین، یادت هست، همه‌اش می‌گفتی اگر باید این کار را بکنیم پس دیگر چه‌فرق توی دشت باشیم یا توی چار دیواری، از توی آن‌همه تشک و بالش مگر نمی‌شود گرد و غبار پیدا کرد، توضیح می‌دادی که وقتی آن‌همه هیکل هی روی تن‌های خودشان پیچ و تابت می‌دهند حتمن غلت و واغلتی می‌زنی توی رخت‌خوابت، خب برای قلقلک دماغت هم به اندازه‌ی کافی گرد و غبار هست توی آن لحاف و تشک، نیست مگر، و چنان روی پرسشت که آیا نیست تاکید کردی که به‌ناچار با همان تاکید گفتم هست پسر جان هست به‌خدا که هست اما تو چرا نمی‌گیری چه می‌گویم من، مکثی کردیم هم تو هم من، خودمم نمی‌دانستم دقیقن چه دارم می‌گویم چه‌رسد به تو، منتظر بودم یک چیزی یک‌جوری بهم الهام شود تا موضوع را بشکافم، ذهنم یاری نمی‌کرد، پشیمان شده بودم از حرفم اما خب ایده‌ای بود برای خودش، سر غیرت زور می‌زدم که حرفی اضافه کنم به آن، سرآخر هم همین جور الکی به امید آن که مفری وا کنم گفتم من کی گفتم لحاف و تشک گرد و خاک ندارند، مساله اصلن

خودِ گردو غبار نیست، و مساله همین بود، انگار کورسویی دیده باشم در دوردست جرات گرفتم که بودو نبودشان اصلن مهم نیست مهم اینست باور کنیم یک چیزی هست که قرارست مزاحم ما باشد، یعنی اگر دنبال یک چیز واقعی باشیم اشتباه رفته‌ایم راه را که یک چیز واقعی ممکنست نباشد آن لحظه یا کم باشد، برای همینست که می‌گویم گردو غبار توی خواب بیشتر به کارمان می‌آید، من می‌گویم باید برویم پی یک چیز غیرواقعی و آن را آن قدر واقعی کنیم برای خودمان که از رگ گردن هم واقعی‌تر و حقیقی‌تر شود، می‌فهمی، اصلن اگر تمرین کنیم حتا لازم نیست طوفان راه بیندازیم، برای شروع فقط به باد نیاز داریم، وقتی گردو غبار خیالی‌مان را باور کردیم دیگر کار تمامست، وقتی بتوانیم توی بیابان خواب‌ها آن قدر خاک هوا کنیم که ناچار هی پشت‌هم عطسه کنیم پس توی چار دیواری هم خواهیم توانست، چه‌طور یادت رفته میم عین چه‌طور یادت نیست، قسم خوردیم چنان بی‌رحم به خواب‌های‌مان عطسه کنیم که خودمان هیچ حتا اهل و عیال خانه هم به صدای عطسه‌هامان از خواب بپرند، هرچند که می‌دانستیم نمی‌شود، نمی‌شود توی خواب عطسه کنیم— و ساکت شدی، و سکوت شد، سکوت هم توی این سلول دیگر شنیدنی شده، فکری شدم، فکر کردم حجم صوتی سکوت بیشترست یا حجم صوتی آن عطسه‌ها، فکری شدم حجم عاطفی سکوت بیشترست یا حجم عاطفی عطسه‌ها، حجم آزار سکوت بیشترست یا حجم آزار عطسه، حجم باورپذیری سکوت بیشترست یا حجم باورپذیری آن عطسه‌ها، و آیا مرگ به سکوت و به آن عطسه‌ها به یک اندازه نزدیکست، و ما دو نفر دو جفت ساق مردانه که یکی روی تخت نشسته و سایه‌اش حتمن زیر تخت افتاده چون توی دیدم نیست، و آن دیگری که نشسته روی صندلی و پاهاش را یک‌جور عجیبی گذاشته روی کف سلول، یک‌جور با فاصله تا فقط و فقط جا برای سایه‌اش باشد و بس، سایه‌ای که حالا پشت در سلول دارد انتظارش را می‌کشد تا برگردد و به راه خودش برود، آیا به مرگ سکوت و مرگ آن عطسه‌ها اعتنایی می‌دهیم، ما دو نفر دو جفت ساق مردانه در

سکوتی که کوچک‌ترین حرکتی می‌تواند به تولید صدا منتج شود در سکوت بی‌که توافقی شده باشد مابین من و شیث میان ما دو نفر، هر صدایی را ممنوع فرض گرفته‌ایم و می‌دانیم این سطح از عصبانیت‌مان ممکن‌ست تا مرزهای غیرقابل‌جبران نیستی نزدیک‌مان کند، انگاری ناچاریم به سکوت، به سکوتی که در آن، ما دو نفر را ناچار کرده به شنیدن صدایش که گفتم برای اول‌بارست چنین پرمعنی شده برای‌مان صدایش، و یا حداقله برای من که یک آن و به ناگهان میان مکالمه‌ی سه‌نفره‌ی داخل سلول، مابین تمام حرف‌هایی که شیث در جواب سکوت می‌زد بی‌که کلمه‌ای صرف کرده باشد و کلام انسانی را به سخره گرفته باشد، میان حرف‌های زوزه‌مانند سکوتِ داخلِ چارادیواری که پر بود از معانی چندپهلوی نمی‌شد صریح‌تر از آن سخنی گفت، و من آن میم عین محبوس، نمی‌دانم با کدام عضو از اعضا یا با کدام قدرت چنان به آن همه سکوت پاسخ می‌دادم انگاری نه من بل چیزدان‌ترین مردمان روی زمینم در آن لحظه در آن میان که لامپ روزها و شب‌ها که به واسطه‌ی رشته‌های باریکی که نمی‌دانم چه قدر چند سال و چند سده از سقف آویزان بوده برای لحظه‌ای برای کم‌تر از ثانیه‌ای یک‌باره تاریک شد و باز به همان وضع سابقش برگشت، خاموش شد و روشن شد چنان با شتاب که خواندنش که خاموش شد و روشن شد حتی زمانِ بیشتری طلب می‌کند اما زمانِ خواندنِ فعل‌های این اتفاق یا خود آن دو فعل که رخ داده بودند در این لحظه آن قدرها اهمیت نداشت و مساله تغییر بود که حاصل شده بود، تغییری که شاید به سادگی صرفِ فعل‌ها از حال به حالت گذشته بود، گذشته‌ای که نه همین اطراف بل به زمان دور کودکی‌هامان می‌رسید، خیلی دور و کدر با گوشه‌کنارهای زنگ‌زده با بخش‌های رنگ‌پریده سرد و ناخوانا، و حتا پیچ‌درپیچ، اتفاقی که گفتمی گد باشد یا فرمان اما موثر افتاده، پس با نگاهی متشکر سر بلند کردم به نگاه کردن آن لامپِ روشن آویزان از سقف انگاری چشمم را نزند نورش، آن سفیدِ مهربان آن سفیدِ همدل آن سفیدِ بی‌آزار، خیال کردم معجزه‌ی محبس‌ست یا نشانه‌ای که به پایانِ گذشته‌ام بشارت دارد،

و یا آیه‌ای که می‌خواهد گذشته‌ام را راهنمایی کند به سوی آینده، و انگاری در آن لحظه فقط من بودم که فهمید آن نور آویزان از سقف به چه چیزها که اشاره ندارد، لبخندی زدم و شنیدم گفت گیر فنی «احتمالاً یک گیر فنی بوده — شیث بود، سر چرخاندم سمت صداش و دیدم آن شکل نورانی حالا معکوس شده تیره و کدر معلق میان کف و سقف افتاده روی صورتش، یعنی سایه‌اش یا آن چه توی کتاب‌ها بهش می‌گویند روح اشیا، ده ثانیه پانزده یا بیشتر مثلن سی ثانیه طول کشید و هرچه کردم اجزای چهره یا حالت آن لحظه‌ی خاص از صورت شیث را از پشت تیرگی روح لامپ بفهمم نشد، تا که غیب شد، گفتم چه بدانم، و ادامه دادم «شاید گیر فنی‌ست

ادامه‌ی فصل بی‌ترتیبی که قرار نیست تمام شود

انگار کدورتی نباشد، بی‌اعتنا به حرف و طعنه‌ام گفתי نمی‌خواهی بروی سر اصل مطلب چرا، و باز رفتی سر خانه‌ی اول که خب «حالا بگو چرا آمدی ایران — چرا آمدم ایران، نمی‌دانم، «خب درست فکر کن، چی شد آمدی ایران — نمی‌دانم، اگر می‌گویی برای خاطر خبرگزاری نبوده پس دیگر دلیلی نداشتم شیث، «داشتی میم عین، باید بهش فکر کنی باید بهش درست فکر کنی — درست فکر کردن هم نمی‌دانم شیث، خودت بگو چه‌طور باید درست فکر کرد وقتی بی‌فکرو بی‌دلیل می‌آیی، خودت بگو چه‌طور باید درست فکر کرد و گشت پی‌دلیلش، «از خودت سوال بپرس میم عین، مثلن بپرس چه‌طور از ژنو رسیدی تهران — سوال بپرسم، خب می‌پرسم، شیث من چند وقت‌ست ایرانم، «تو، دقیق نمی‌دانم میم عین، بیشتر از دو سال‌ست شاید هم از سه سال، چار سال اما نمی‌شود هنوز، چرا می‌پرسی — نمی‌دانم چرا می‌پرسم، نمی‌دانم اصلن چه‌طور باید پرسید که آدم از خودش چه‌طور باید بپرسد، «فکر کن از دیگری می‌پرسی، این‌طور بپرس — از دیگری پرسیدن، از دیگری که خودت هستی پرسیدن و به خودت پاسخ‌دادن مثل

استنطاقی که خودت باید جورش را بکشی، خفتش را هم باید خودت بکشی، استنطاق خودخواسته خودیرانگر، نمی‌شود آیا تو بپرسی شیث، حداقل این‌طور شکل عوض می‌کند این درد اما بی‌خیال، می‌گویمت که سیگار داری شیث، و تو دست می‌بری و سیگاری می‌دهی دستم، کبریت می‌کشی روشنش کنم، ای کاش تو می‌پرسیدی شیث تا من سیگار به دست می‌ماندم و گوش می‌دادم به سوالاتت، این‌طور خودم را با دست‌های خودم ویران نمی‌کردی شیث، حتا اگر می‌شد بنویسی حرف‌هایم را آن‌وقت کامل بود، می‌شد استنساخ، می‌شد بازی، تئاتر می‌شد، مگر خودت نمی‌گفتی یک‌چیز غیرواقعی را اگر باورپذیر کنیم آن‌وقت برنده‌ی برنده‌ایم، پس بیا این شکل رنج‌آور استنطاق را بکن استنساخ، مگر سیگار ندادی دستم و من جای آن چپق بلند قجری کام نگرفتم از همین سیگار، عینهو استنساخ‌ست خب، می‌گویم شیث بیا و تو بپرس، «نمی‌شود میم عین — چرا نمی‌شود شیث چرا نشود، «چند سال‌ست همین‌ها را پرسیده‌ایم، من و همکارانم خیلی وقت‌ست که می‌پرسیم اما به جواب نمی‌رسیم میم عین، نه ما و نه تو، یک جای قضیه می‌لنگد، فقط خودت می‌توانی کمک کنی البته بیشتر از همه به خودت میم عین — چه قدر سخت‌ست استنطاق آن‌هم اگر در مقام بازجو باشی و ناچار به خودت جواب پس بدهی، شیث خیلی سخت‌ست، حالا می‌فهمم اگر سایه‌ی کسی را بگیری چه‌طور کسی می‌شود، حالا می‌فهمم آن شیثی که سایه‌اش را بیرون در گذاشته چه‌گونه شیثی از آب درآمده، می‌پرسم شیث سیگار داری شیث، که دست می‌بردی سیگاری می‌دهد دستم، کبریت می‌کشد روشنش کنم، این جور نزدیک‌تریم به استنساخ به تئاتری که همین نام پرطمطراق را خواهد داشت، نگاه می‌کنم، یاد زیرانداز استنساخ می‌افتم که به رنگ آبی و سفید کج و شکسته نقش شده، پُکی به سیگارم می‌زنم، منم که می‌پرسم توی این بازی، و من هم باید جواب بدهم، باید شروع کنم، ای کاش می‌شد بنویسم جواب‌هایم را، یاد آن کتاب‌ها که کنار خودم چیده بودم یاد آن دفتر بزرگی که دستم گرفته بودم یاد طاقچه‌ها یاد آن دو تا طاقچه‌ی ژرف توی

تابلوی نیمه تمام می افتم و تندی سیگارم را به لب می گذارم، منتظر که پیرسم تا جواب دهم اما کم دارد این بازی این تابلو یک چیز کم دارد، چی کم دارد برای شروع، یادم نمی آید، باید به یاد بیاورم آن روز که روبه روی تابلو ایستاده بودم دیگر چه‌ها دیده‌ام، جای آن روز من را دارد شیث بازی می کند، نقش تماشاگر من را در آن تابلو در این تئاتر شیث تماشاچی گرفته اما چرا یادم نمی آید آن تابلو چه چیز داشته که حالا نیست، نمی دانم اما شیث منتظرست

استنساخ

من هستم که می پیرسم، و این خودمست که جواب می دهد تا من توی دفتر بزرگ استنساخ بنویسم شان «خنده دارست، اگر بگویم حتمن از خنده روده بر می شوی، قضیه مال همان روزیست که دولتوق گفت برو استراحت کن، بعدش هم اضافه کرد وسط استراحت اگر شد یک چندتایی خیر بفرست، قضیه مال همان روزست که منشی اش مشتی بلیط آورد برام، من اما هنوز مطمئن نبودم که می آیم ایران یا نه، نمی دانم چرا وقتی مادرم مُرد نشد بروم شهرستان، حالا هم دلیلی نداشتم، جشن بزرگ اتحاد آیا، جشن دلیل بیخودی بود، وقتی اتحادی نیست جشن سالروزش به چه کار آدم می آید، چه بدانم شاید هم بیاید آن هم وقتی تو یکی باشی مثل دولتوق و هی زور بزنی لیست خبرهات را به هر ضرب و زوری شده بلندتر از قبل کنی شاید به کارت بیاید جشن، گفتم کنسلس می کنم می مانم توی خانه حتما اگر کارم را هم بگیرند باز نمی روم، یاد آن همه خبر که پنج تایی پربیننده اش کنار سایت خودنمایی می کند حالم را به هم می زد، یاد آن که برای سالروز مرگ مادر هم نرفته بودم، عصبانی نبودم اما عجله داشتم یک کاری بکنم، نمی دانم چرا تندی دست بردم سمت گوشی شماره‌ی همان اژانس را گرفتم که بلیطها را صادر کرده بود، شماره اش پای بلیطها بود، اول صدای بوق آمد بعد صدایی مکانیکی که خیرمقدم می گفت و پیشنهاد می داد برای سفرهای جاده‌ای شماره‌ی یک را بگیرم برای سفر با ترن شماره‌ی دو را

برای سفرهای دریایی هم همین جور شماره اعلام می‌کرد که آخرسر جهت سفرهای هوایی گفت کدام شماره را بگیرم، و من فاتحانه همان را همان‌دکمه را فشار دادم و منتظر ماندم، دیگر مطمئن بودم که نمی‌روم ایران، صدای خسته و خواب‌آلود زنی می‌خواست کمکم کند، شماره‌ی ثبت بلیطم را خواندم براش گفتم می‌خواهم پروازم را چندروزی عقب بیندازم، گفتم مشکلی پیش آمده می‌خواهم دیرتر بروم سفر از این حرف‌های الکی، به خدا که از خنده روده‌بر می‌شوی وقتی بفهمی داستان چه بوده، پرسید هر دو سفر را عقب می‌اندازی، گفتم بعله، پرسید برای برگشت چی آن‌ها را هم عقب می‌اندازی، گفتم بعله برای چند روز، پرسید مقصدها چه‌طور، گفتم تغییری نمی‌کند، گفت پس من تکرار می‌کنم شما چک کنید، گفتم چشم، پرسید اول می‌روی ژنو، گفتم بعله، وادامه داد بعد می‌روی تهران، گفتم بعله، پرسید پس می‌روی ایران مرکزی، باورت نمی‌شود گفت ایران مرکزی، گفتم شاید اشتباه شنیده‌ام، پرسید منظورتان مرکز ایران‌ست، بی‌حوصله بودی بی‌حوصله هم تکرار کرد نه نه منظورم این‌ست که شما قصد سفر به ایران مرکزی را دارید، پرسیدم مگر مرکزی و غیرمرکزی دارد، و صدای پشت خط سکوت کرد، خنده‌دارست، من آدم بی‌اطلاعی نیستم حتا اگر موضوع زادگاهم وسط نبود من خبرنگاری بودم که کارش مربوطست به همین خاورمیانه پس چه‌طور نشنیده بودم این را، آن طرف خط هی تکرار می‌کرد آقا آقا هنوز پشت خط هستید، نگفتم بعله هستم فقط سرفه‌ای کردم، گفت من دوباره چک کردم، ایران مرکزی هست یعنی چندتا هست یعنی چاهارتا، شما کدام ایران قرار بوده بروید، پرسیدم توی بلیطم چی نوشته‌— حالا یادم آمد، شمعدان، شمعدان استنساخ را گذاشته‌اند روی زیرانداز یک‌جایی وسط‌های تابلو فکر کنم توی مرکزش، کتاب‌ها را هم چیده‌اند کنارش اما این‌ها مهم نیست مهم سایه‌ها هستند سایه‌ها مهم‌اند توی استنساخ، مثل آن موقع که شیت آمد، حالا یادم آمد، سایه‌اش را شیت گذاشت بیرون اتاق و در را بست، اما شمعدان از کجا پیدا کنم این وسط، یک شمعدان با هاله‌ای گرد که دور شعله‌ی

ناچیزش روشن باشد، ذهنم می سرک می کشد به نور بالای سرم اما خب نمی‌خواهم بگویم لامپ که لامپ سلول را گذاشته‌اند آن بالا تقریباً چسبیده به سقف، البت این لامپ هم اندازه‌ی چراغِ توی تابلو می‌تواند سایه‌های معوج بسازد برآیم اما خب خیلی بالاست، زاویه‌ای که با ما دارد لاجرم سایه‌ها مان را روی کف سلول می‌سازد به همان اندازه بزرگ و مهیب که سایه‌های توی تابلو روی دیوار و طاقچه‌های استنساخ کش آمده‌اند، باید از خیرش بگذرم، همین سایه‌ها کافی‌اند، می‌پرسم و به آهستگی جواب می‌دهم تا از نوشتنش عقب نیفتم «نه من باور نمی‌کردم، فقط خنده‌ام گرفته بود و هی راه می‌رفتم و می‌خندیدم، رفتم توی نت سرچ کردم دیدم بیچاره راست می‌گفته چه قدر مرز درآمده بود توی یک وجب جا، مرکزی شمالی جنوبی شرقی، همه‌شان هم با یک پیشوند، توی زندگی مردم توی وبلاگ‌ها و نوشته‌های عادی مردم همه‌شان را می‌دیدى البت خیلی محو، نمی‌شد دقیقن گفت از چی حرف می‌زنند، پراکنده و به هم ریخته‌هی از ایران‌های مختلفی حرف می‌زدند که با خاطرات و با مرزهای جغرافیایی که تخیل می‌کردم ناسازگار بود، مهم‌تر از همه این که توی صفحات خبرگزاری‌های رسمی خبری از این حرف‌ها نبود، همین‌طور چرخ می‌زد و هم‌چنان که چیزهایی دستگیر می‌شد چیزهای زیادی هم وضوح‌شان را از دست می‌دادند— اما نباید از مسیر حرف‌ها منحرف شوم، دوباره می‌پرسم و جواب‌ها را می‌نویسم «پروازم را کنسل نکردم نه، با خودم گفتم می‌روم بازی‌شان را به هم می‌زنم، برای همین هم فرداش رفتم اداره و خیر دولتوق را چسبیدم که مادر به خطای بی‌شرف داستان چی ست— خب چی بود، باید به دقت بیمارگونه‌ای بپرسم تا جواب‌ها هم ریزه‌ریز جزئیات را هم شامل شود «هیچی، دولتوق زنگ‌تر از من بود، یقه‌اش را از توی دستم درآورد و گفت بیا توی اتاقم، موهاش به هم ریخته بود اما کچلی‌اش اصلن به چشم نمی‌آمد، دستی به سرو موش کشید و گره‌ی کراواتش را مرتب کرد، با دستش چنان به طمانینه موهاش را هدایت کرد که دوباره دیدم همان دولتوق همیشگی ایستاده روبه‌روم، کور کچل چاق خیلی متین آن جور که آدم فکر کند

ساختگی ست رفتارش، گفت چت شده آقا، گفتم چم شده، مکشی کردو بعد بی که لحن و صدایش تغییر کند گفت می دانم، و ادامه داد خودمم می خواستم همین را بگویم به تو اما دیدم گفتن ندارد، اصلن نمی دانستم چه باید بگویم، الکی که نیست و طنت ست، تا گفت وطن خواستم کشیده ای بگذارم زیر گوشش، گفتم پس چرا خبری از تفکیک و طنم نیست توی رسانه ات، تا بیاید جواب دهد دیدم صدایش را دیگر نمی شنوم، شاید اصرار داشتم نشنوم که چه بهانه ای می آورد، مردک چنان نام وطن را ادا می کرد انگار وطن پیشوند نام کشورهاست، حتا اگر هم باشد حداقله برای ایران پیشوند مناسبی نیست، یک آن یادم رفت به آن گزارشگر وردپرس که حکومت مرکزی اخراجش کرده بود، دولتوق گفته بود هر روز که به سالروز جشن ملی اتحاد نزدیک تر می شویم گزارشگران خارجی بیشتری اخراج می شوند، مگر قرارست چه اتفاقی بیفتد توی پایتخت، این را از دولتوق که پرسیدم هنوز داشت فک می زدو تو گفتی انتظار شنیدنش را نداشت، و رفت و با تعجب نگام کردو گفت نمی دانم میم عین — می پرسمو تندی جواب می دهم «واقعن نمی دانست — دوباره می پرسم، نگاهی می کنم خودم راو فکر می کنم چه جوابی بدهم تا صحیح تر باشد، نمی دانم، پکی می زنم به سیگاری که فقط فیلتر خاموشش میان دو انگشتم مانده، سیگار داری شیث، کبریت می کشد برام، دوباره می روم توی فرم استنساخ، فقط ای کاش تو می نوشتی این حرفها را شیث، اما خب نمی شود، شیث خودش را بیرون داستان نگه داشته، و این منم که مجبورم بپرسم، و می پرسم، دوباره نگاهی می کنم خودم راو پکی محکم به سیگار می زنم، یادم رفت چه پرسیده ام، باید دوباره تکرار کنم، می گویم «گوش کن، توی هواپیما اگر خوابم ببرد حتمن کابوس می بینم، توی خواب هام وقتی هواپیما بلند شده باشد از زمین نمی دانم چرا اما همیشه آتش هم هست، کلی شعله و شراره و سرخی، توی این پرواز آیا خوابیده بودم، نمی دانم، توی پرواز لندن ژنو بود شاید، بعد سالها اقامتم توی لندن حالا که می آمدم ایران دوباره یاد مرزها افتاده بودم، از ژنو که پریدیم به آن خدمه ای زن تاکید کردم نزدیکی های

مرز ایران خبرم کند می‌خواهم مرز کشور را ببینم، آخر تمام مدت به گذشته‌ام فکر می‌کردم و اتم اشخاص و شهرها و دیگر چیزها را به یاد می‌آوردم، و هی این چیزها و اتم‌هاشان را قیاس می‌کردم با ایران با اتم ایران که توی این سفر انگار برابرم مکشوف شد، اتفاقات قبل سفر هم بی‌تاثیر نبودند هرچند، فکر می‌کردم چرا بعد تقسیم هم شورشی‌ها نام ایران را گذاشته‌اند روی مناطق تحت فرمان‌شان تا اپراتور آژانس مسافرتی بی‌هیچ مزاح و مسخره‌ای از من بپرسد می‌خواهی پرواز کنی ایران مرکزی، به‌نظر دلیل‌شان سیاسی کاری بود، عنوان شورشی توی دنیای امروز مصادفست با تروریست حتا اگر دنبال انقلابی اجتماعی باشند هم تا وقتی انقلاب‌شان پیروز نشده همواره شورشی خوانده می‌شوند خب چه چیز برای شورشی‌های این خطه بهتر از این که وقتی منطقه‌ای را صاحب شدند به جای هر عنوان ناشناسی خودشان را صاحبان اصلی دولت ایران بدانند و توی جوامع جهانی ملک و مملکت‌شان را همان معرفی کنند حالا تو بگری شمالی یا جنوبی، برای عمر شصت هفتاد ساله‌ی آدمی این حرکات غریبه‌اند اما اگر توی بازه‌ی پانصدساله یا هزارساله نگاه کنی می‌بینی اصلن این‌جا همواره همین جور بوده، یک‌بار نصف آسیا را می‌گفتند ایران یک‌بار هم نام شهر و روستایی را ایران کرده‌اند تا نام و آوازه‌اش از یادمان نرود، ایران همیشه همین‌طور بوده، یک کش عظیم‌لجته که قرار بوده آدم‌ها و مایملک‌شان را توی خودش جا بدهد، یک کش عظیم‌لجته که هم نصف جهان را توی خودش جا می‌داده و هم یک هیچی بزرگ را، یک هیچی بزرگ که بیشتر از هیچی، اصرار و تاکید روی بزرگی‌اش است تا بزرگی نام ایران را بشود بارش کرد، یک کش عظیم‌لجته که در طول تاریخ هی کوچک و بزرگ شده، و حالست تا ثابت کند حتا یک کش عظیم‌لجته هم روزی به نابودی فکر خواهد کرد که همین روزهاست لاجرم بپیکد از هم که دیگر جا ندارد برای بزرگ و کوچک‌شدن، اتم ایران اگر یک‌چنین چیزی باشد دیگر همین روزهاست خودش را نشانم دهد— می‌پرسم اما حرفم تمام نشده تا جوابی بدهم «هنوز حرفم تمام نشده که

می‌پرسی — و ساکت می‌شوم، از این که حرفم قطع شده ناراحتم، به استنساخ فکر می‌کنم، می‌گویم بنویس، و می‌نویسم «توی فکر و خیال بودم که خدمه، همان زنی که لباس سرخ مهماندارها تنش بود آمد سراغم گفت شما می‌خواستید مرز را ببینید، با اشتیاق گفتم بعله، گفت همراه من بیایید، و راهی شدیم سمت انتهای سالن، سمت انتهای هواپیما، این دومین باری بود که می‌رفتم آن‌جا، سمت دم هواپیما که وقتی از روی زمین بلند می‌شود دقیقن آخرین لحظه‌ای است آخرین جایی است که انگاری دل می‌کند از گذشته‌اش، حتا وقتی قرار است بنشیند روی زمین هم همین‌طور است، آخرین لحظه و آخرین جایی است که هواپیما را وصل می‌کند به آسمان، حین عبور از میان صندلی‌ها و آدم‌های خواب و بیدارش فکر کردم که چه قدر شبیه همین دم هستم پر از تضاد و تناقض که وقتی قرار است کوچ کنم از جایی، از جایی که مرور هر خاطره‌اش عین مردن است برایم، در آن آخرین لحظات رفتن اما ذهن مفلوجم یک‌باره بلند می‌شود بگردد دنبال چیزی گم یا چیزهایی گم تا شاید آن اقلیم پربلا برایم مقدس شود، چیزهایی پرت و فراموش شده مثل ناز کردن گربه کوره — می‌پرسم کدام گربه کوره، می‌گویم «آن یکی که توی خیابان حاج سیاح بود — می‌پرسم کدام گربه کوره، می‌گویم «چه‌طور یادت نیست، مال آن روزها که طفلی دبستانی بودیم و ظهرها می‌شد توی کوچه گل کوچیک زد — از یادم رفته باشد انگار «یک‌روز دیدم که بچه‌ها، آن‌ها که سن و سالی داشتند از پس گردنش گرفته‌اند و دارند کشان‌کشان می‌آورندش، جمع شدند ته بن‌بست و من هم رفتم بین‌شان ببینم قرار است چه کار کنند، چه‌طور یادت نیست، دست و پایش را بستند و بعد دم بیچاره را دادند بالا و آن باریکه‌ی چوب خشکه را که از توی هوا می‌قاپیده می‌شد و هی دست‌به‌دست می‌شد بلاخره آوردند، قیامت کبرا بود و می‌ترسیدم، می‌ترسیدم له شوم وسط تن‌ها و پاهای شوخ‌شان که هر لحظه به سمتی می‌غلطید و قصد آرام‌شدن هم نداشت، می‌ترسیدم و برای خاطر همین زدم از بین‌شان بیرون و کز کردم کنار دیوار توی سایه‌اش اما باز ترس همراهم بود، برای

آن که نترسم لب و دهنم را یک جورهایی می کردم که یعنی من هم دارم می خندم، آخر جمع شوخ هم می خندید، جمع شوخ وقتی وامی ایستاد انگار یک آدم ساده بود که فقط بزرگ شده باشد اما یک چیز درهم و بزرگ بود با هزارهزارتا پا که فعل رفتن از یادش رفته بود، هی قدمی این طرفی می رفت و هی قدمی آن طرفی مثل خواب دیده‌ها، عینهو خواب دیده‌ها من هم لب و دهنم را تکان تکان می دادم برای خنده اما انگار گریه کرده بودم و از ترس شاید هم لرزیده بودم که یک دفعه صدای خنده‌ی دسته‌جمعی شان بلند شد، همراه خنده‌ی جمع بلند شدم و زیر سایه‌ی دیوار راه افتادم سمت خانه اما خیلی دور نشده شنیدم وسط عریده‌ها و فحش‌ها و قهقهه‌هاشان جیغ بیچاره هوا رفته، افتادم به دویدن و وسط آفتاب از ظهر گذشته که دیگر مایل می تابید پا گذاشتم به فرار اما فراری در کار نبود و صدای جیغ‌هاش هرچه دور تر می رفتم به وضوح بیشتری به گوش‌هام می رسید و بیشتر می ترساندم که جیغ‌های کوتاه و جیغ‌های بلند و کشدار و جیغ‌های خشکی که از گلوی گربه کوره می زد بیرون تا توی خانه هم می آمد و به اجبار از ترس در رفتم پشت صندلی آشپزخانه و یادم هست همان جا خوابم برد تا عصر که توی کوچه وسط‌های کوچه باز دیدمش، گربه کوره پیچ می زد دور خودش و خیزی زبانش را می کشید روی تنش انگار مرهم بزند هی خودش را لیس می زد بدون مکث هی یک گوشه می پیچد به خودش، رحمم آمد یا کوچک تر از آن بودم به رحم کردن حتا فکر کنم، با پا نگاه‌اش داشتم و با کفشم با کف کفش ورزشی‌ام کشیدم روی پشتش، استخوانی بود و ردیف مهره‌های پشتش را از آن سوی کفهی لاستیکی کفشم فهمیدم، نوازشش کردم نوازش کردم برایش آواز خواندم تا شاید غافل شود از سوزشش که در آنی گربه کوره چرخ می داد به تن لاغرو دم بلندش را پیچید دور پام تا از ترس بلرزم یک آن و ببینم گلوله‌ای پُرپشم و خاکستری به دور ساق پام پیچیده و بفهمی نفهمی لرز خفیفی دارد، نگاه کردم که این لرز من بوده آیا سرایت کرده به تن استخوانی‌اش یا قدرت لرزهای او من را چنین کرده، نگاه می کردم به سیاهی و سفیدی‌هایش به نقش و نگارهای لرزنده‌ای

که انگاری نقشه‌ی آینده‌ی آدم را توی خودش داشت به رمزی ناشناخته و پیشگویانه، اما فقط این‌ها نیست و باز ناچارو بیچاره باید بگردم توی آن همه گم‌خاطرات و به یاد بیاورم یا به یاد نیاورم اما چه فرق، اصلن چه فرق که مردی از سال‌های سال از توی کتابی تاریخی یا از جنگ برگشته باشد بدون پا، و عصرها وقتی می‌خواست به برود ناوایی، پاچه‌ی شلوار آن پای بریده‌اش را تا می‌کرده تا آن‌جا که برسد به تنش تا با دوتا سه‌تا سنجاق قفلی بدوزدشان به هم، بعد عصاش را می‌گرفته دست و آن پای مصنوعی‌اش را انگار غنیمتی آن‌چنانی باشد با بند کفش از عصاش آویزان می‌کرده و مثل سگی که پای بریده‌اش را پای زیر قطار مانده‌ی بریده‌اش را به دندان گرفته لنگ‌لنگان و با حسرت از خانه می‌آمده بیرون تا بین راه خانه‌اش و ناوایی برسد کنار خانه‌ی ما تا من عین هرروز عینهو احمق‌ها بپریم جلوو التماسش کنم تا پای سفت آویزان از عصاش را بدهد دستم و با هم قدمی بزنیم تا دم ناوایی اما نه کنار هم که یکی جلوتر با عصای زیر بغلش لنگری بزند و حین رفتن بپرد، و یکی درست پشت سرش به‌انکای آن پای مصنوعی که عینهو عصای بغلی مرد گرفته زیر بغل تلاش کند تا نماند از رفتن، و من یعنی همان که عقب‌تر می‌رفت خودم را چنان با حرکات تن و عصاش هماهنگ می‌کردم که به خیالم دارم تعادل تن ناقصش را جبران می‌کنم که با تن خودم و آن پای مصنوعی زور می‌زدم یک‌جوری یک‌چیزی بیشتر از راه رفتن یومیه باشم تا مضاعفش را برای آن که جلوتر از من می‌رفت ذخیره کنم هدیه کنم اما آیا کردم، آخر هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید صورتش چه‌طور بوده، تنها تنه‌اش را می‌بینم از پشت که با موهایی انبوه سرش را خم می‌کند جلو حین رفتن، و پیراهنش را که همیشه یک رنگ دارد یک‌جور آبی کم‌جان که گفتم کسی در طالقان به سیاق سنتی رنگش کرده، و دست‌هاش به‌نظر آن قدرها توان ندارند تا آن تنه را حمل کنند اما می‌کنند، اما همه‌ی این گم‌خاطرات که شاید اصلن به یاد نیابند هم نمی‌توانند جلوی هجرت ناگزیر آدم را بگیرند و تنها زهر غربت را پیش از زمان مقررش می‌چکانند توی گلوی خشکیده‌ات تا اندرون و

حلقه‌ت بسوزند و جای سیرآب‌شدن بیشتر و بیشتر حتا تشنه‌ات شود، بگذریم، گفتم که خوشحال بودم از آن که دارم می‌روم آن سمت— می‌پرسم، اما جوابی نمی‌دهم و فکری می‌شوم چرا، می‌گویم دقیقن نمی‌دانم چرا اما «خوشحال بودم از آن که دارم سمت دُم هواپیما می‌روم سمتِ آشنایی که بودنم آن‌جا برام ممکن می‌کرد تا بتوانم از داخلِ امعا و احشای خودم نگاهی بیندازم خودم را و به سرور و خوشبختی آن گوشت‌ها و آن پی‌ها و آن ماهیچه‌ها را که خودم بودم به دست بگیرم و لمس‌شان کنم، خوشحال بودم، و باورش برای تو سخت‌ست چراکه می‌ترسی چنین عریان و مهیب خودت را تصور کنی چراکه همیشه‌ی خدا خودت را در آینه‌ها دیده‌ای و به انگشت کشیده‌ای روی پوست تن و صورتت روی بلندی‌ها و پستی‌های صورتت روی موها و ریش‌ها تا خودت را زیباییِ ناچیزی فرض بگیری عینهِ خودِ من البت تا آن‌روز که آینه را برگردانم که آن‌روز داشتم ریش می‌تراشیدم و از خاطرَم گذشت چه خواهد شد اگر غفلتن تیغ بلغزد و جای زخمی بیفتد روی صورتم، و نه یک زخم معمولی که زخمی عمیق و بزرگ، بزرگ به پهنای صورتم، و عمیق آن‌چنان که تا مغز استخوانم باز شود و بشود به دو انگشت دهانه‌ی زخمم را گرفت و از هم‌وازشان کرد و اندرونِ اندرونم را دید، و یا حتا گرفت پوست و گوشتم را صورت و اندرون صورتم را پشت و رو کرد آن‌چنان که تا آن‌روز هرچه رو بوده بیفتد داخل و بلعکس هرچه توو داخلی بوده بیاید رو عینهِ زلزله وقتی در زمین و بر زمین می‌کند، آن‌وقت بود که دیدم یک چیز دیگر دارد می‌شود هرآن‌چه تا امروز بوده‌ام، یک زیبایی نو، یکی جلالتِ مهوع و جاندار بدون پوست یا غشایی که تا لحظاتی پیش جاندارِ تنم را می‌پوشاند، یک شگفتی داغ چراکه دیگر لخت و سرخ شده بودم، گرفتم آینه را و برگرداندم، جیوه‌ی پشت آینه خشک و سرخ و مات بود و معلوم بود که نمی‌تواند از زیباییِ پس و پشت پوستم خبری دهد، آن زیبایی که قرارست حالا پشت همین چارچوب توی اتاق خدمه ببینیش پشت همین چارچوب که دری ندارد و چیزی مانع رفت و آمد آدم‌ها به آن نمی‌شود، پس آینه را برگردانده بودم به

پوست و زیر لبی خوانده بودم باز من دیوانه‌ام مستم، باز می‌لرزد دلم دستم، باز گویی در جهان دیگری هستم، های نخراشی به غفلت گونه‌ام را تیغ، پشت سر زن و همراهش می‌روم توی اتاق خدمه و می‌نشینم کنار پنجره‌ای که او ایستاده کنارش تا به اشاره‌اش که می‌گوید مرز غربی ایران همین‌ورهاست بیرون را نگاه کنم و با انگشت حوالی مرز را نشانم دهم و انگشت بچرخاند شاید برای آن که حوالی مرز را به دقت معلوم کند و بگوید از این مسیری که ما می‌رویم مرز ایران یک سلسله کوه‌ست، کوه‌هایی قهوه‌ای‌رنگ را که گه‌گاه با خاکستری ممزوج می‌شوند نشانم می‌دهد، فکر می‌کنم حالا که فرارست دیگر ملکی نماند دارم حدودانش را می‌شناسم، شنیدم به نجوا توی گوشم گفت شما خبرنگارید آقا، خشکم زدو از برای همین تعجبم شاید تندی اضافه کرد که البته قصد مزاحمت ندارم فقط توی تلویزیون دیده‌ام شما را آقا، جمع و جور کردم خودم راو لبخندی حواله‌اش کردم که اگر بین خودمان بماند قبول می‌کنم خبرنگار باشم، خنده‌ای صمیمانه سر دادو حین خنده گفت قول می‌دهم قول می‌دهم، و گفت می‌روم دو تا چای بیاورم، و رفت، تا برگردد مشغول کوه‌های مرزی ایران شدم، به گمانم مرزهای طبیعی مرزهای مطمئن‌تری هستند نسبت به آن‌همه مرز انتزاعی که نقشه‌ها را پر کرده‌اند، همین که قابل تغییر و جابه‌جایی نیستند خودش دلیل مناسبی‌ست، علاوه بر این حتا توی جهان‌های بی‌مرز هم چنین مرزهایی موجودند، گفت بفرمایید، لیوان چای بود ازش گرفتم و نشست کنارم، گفت اگر جسارت نباشد برای تهیه گزارش آمده‌اید ایران، گفتم هنوز معلوم نیست، چه‌طور مگر مشکلی دارد، به‌سرعت سر تکان دادو تکرار کرد نه نه مشکلی نیست، و ادامه داد فقط و فقط فضولی کردم ببخشید، هول شده بودو ناچار باید منتظر می‌ماندم چهره‌اش آرام شود تا دودوی چشم‌هاش بیفتد و سرخی دماغش رنگ ببازد اما خودش انگار لازم ندید این‌همه راو تندی گفت راستش توی هفته‌ی قبل کلی گزارشگر خارجی را از کشور اخراج کرده‌اند شنیده‌اید که، می‌خواست تاییدش کنم، گفتم بعله شنیده‌ام، از این‌که بی‌محابا ادامه داد

فهمیدم نه به تایید من نیازی داشته و نه از این که لحظه‌ای هول کرده شرمنده‌ست، گفت فکر کردم شاید به جای همکار اخراجی تان آمده‌اید ایران، ازش خوشم آمده بود، گفتم نمی‌دانم، واقعن نمی‌دانم خانوم، برای تهیه خبر هم شاید کاری کردم اما فعلمن که یک دیدار خانگی بدهکارم به خودم، خندید، وسط خندیدنش لیوان چای را به لب بردم و قبل نوشیدن گفتم واقعن اما عجیب‌ست، به نظر تو عجیب نیست، «چی عجیب نیست— نمی‌فهمم برای یک جشن ملی چرا باید تمام خبرگزاری‌های خارجی را بست، تو آیا می‌فهمی، به نشانه‌ی آن که می‌فهمد سری تکان داد و به اطراف نگاهی انداخت انگار بخواهد رازی را با من در میان بگذارد سرش را نزدیک‌تر آورد و آهسته پرسید واقعن نمی‌دانی، به همان آهستگی که پرسیده و به همان لحن که از من خواسته بود همه‌ی واقعیت را برایش فاش کردم و گفتم نه، گفتم هیچ چیزی نمی‌دانم جز این که دارم به پایتخت می‌روم، حتا نمی‌دانم آن جا هم می‌مانم یا نه، همین، پرسید همین، «بعله همین— پرسید مگر چند سال است ایران نبوده‌ای، «زیاد نیست— گفت عجیب‌ست، نپرسیدم چرا، و یا چه چیز عجیب‌ست، منتظر ماندم خودش بگوید که خودش هم از گفتن انگار امتناع می‌کرد، اصراری نکردم، می‌فهمیدم چاره‌ای نداریم جز گفتن و وقتش که شود خودبه‌خودی به حرف می‌آییم پس اصرار نکردم که بلند شد نگاهی انداخت به راهرو و به مسافران، و به سایر خدمه که توی سالن چرخ می‌زدند، باید مطمئن می‌شد همه چیز روبه‌راه است که بود، برگشت و نشست کنار پنجره «نمی‌دانم چه جوری بگویم، قضیه آن قدرها هم روشن نیست— آمدم بگویم یک جوری که اما گفته نگفته پرید به حرفم که صبر کن عزیز صبر کن، باور کن سخت‌ست گفتن این جور حرف‌ها، تو دیگر سخت‌ترش نکن، و لالم کرد، با آن عزیز که گذاشت وسط حرف‌هاش بهم فهماند بهترست خفه باشی که بین دارم زور می‌زنم آن راز پنهان جشن را با سکت و لکنت بهت بشناسانم «درست حدس زده‌ای، قضیه مربوط است به جشن اتحاد ملی اما نه آن جور که تو خیال می‌کنی، می‌دانی که اصلن اتحادی وجود ندارد، هیچ صلحی هم نیست، حتا

مردم می‌ترسند کشور از هم بپاشد— با شورو شوق عجیبی به حرفش درآمد که واقعن آیا واقعن مردم از جدایی می‌ترسند، سوالم را با اخمی که انداخت به ابروهاش جواب داد و گلایه کرد اگر نمی‌توانی چند دقیقه صبر کنی خب بد نیست من هم بروم به مسافرهام برسم، گفتم نه نه ادامه بده، ادامه بده من عذر می‌خواهم، و ادامه داد بی‌که اخمش وا شود اما خب با هر جمله چهره‌اش طبیعی‌تر می‌شد، گفت دولت واقعن ترسی از برگزاری جشن ندارد اما وجود خود جشن‌ست که وحشت انداخته به جان دولت، همه‌اش هم شایعه‌ای بیشتر نیست، یک شایعه آن قدر همه‌گیر و وسیع شده که— می‌پرسم یعنی چه یک شایعه، جواب می‌گویم «این سوال من هم بود اما نمی‌خواستم دوباره دلگیر شود از من، به نظر زن مهربانی بود، فقط گوش می‌دادم که قرارست به کجا برسد— می‌پرسم و سعی می‌کنم حرف‌های خدمه‌ی زن را درست به یاد بیاورم، می‌گویم «مطمئن نبودم راست بگوید اما قول داده بودم سکوت کنم تا حرف‌هاش تمام شود، همه‌اش از شایعه حرف می‌زد، می‌گفت که همین شایعه باعث شده این‌همه خبرنگار و خبرگزاری را عاطل و باطل کنند، بعد پرسید می‌فهمی که، البته که نمی‌فهمیدم، گفتم نه نمی‌فهمم، سری به افسوس شاید تکان داد که یعنی امیدوار بودم بفهمی چه می‌گویم، گفت ببین آقا، این که می‌گویم شایعه آن‌قدرها هم شایعه نیست اما یک‌جوری‌ست که نمی‌توانی حکمن بهش یقین داشته باشی، می‌فهمی که، بعد انتخابات قبلی، کی بود، دو سال پیش سه سال پیش، چه می‌دانم کی بود، یک‌دفعه شنیدیم که می‌گویند انتخابات سالم نیست، حالا نه این که سالم بوده باشد یا نه، اصلن دلیل محکمه‌پسندی ارایه نشد که سلامت نداشته آن انتخابات، فقط و فقط یک حرف‌هایی بود که می‌شنیدیم البته نه از آدم زنده که از در و دیوار اصلن، مساله همین بود که نمی‌شد باورش کرد، در عرض یک شبانه‌روز یک‌دفعه دیدیم از همه‌طرف شایعه شده انتخابات درست و حسابی برگزار نشده، گفتم که از زبان کسی هم این حرف‌ها را نمی‌شنیدیم، از در و دیوار بود انگار، انگار هذیان می‌گفت، مطمئن نبودم که دارد

سربه سرم می‌گذارد یا نه، می‌گفت مثلن توی ایستگاهی نشستهای و حتا ممکن ست تنهای تنها هم باشی که یک دفعه از یک کجا می‌بینی صداست می‌زند بیرون و می‌شنوی انگار از صندلی‌ها و نیمکت‌ها و از در و دیوار ایستگاه یک حرف‌هایی زده می‌شود، حالا نه این که فقط تو بشنوی و بغل دستی‌ات نشنود، نه، همه می‌شنوند و یک حرف هم حتا حرف جا نمی‌افتد، یک بار اصلن از توی بلندگوهای همین هواپیما یک سری حرف را به نجوا شنیدم، بعد دیدم چند نفر دیگر هم این‌ها را شنیده‌اند، بعدتر معلوم شد همه شنیده‌اند، خوشبختانه هنوز پرواز نکرده بودیم، خلبان هم ترسیده بودو فکر کردیم کار هواپیمارهاست اما نبود، یک‌هشت نه ساعتی همه‌مان را بازجویی کردند اما آخرش هم معلوم نشد موضوع چه بوده، توی کم‌تر از یک هفته دیدیم من و امثال منی که به دولت رای داده بودیم هم باورمان شده بیهوده رای داده‌ایم، شایعه شد دولت دولت مردم نیست، وضع عجیبی بود، کلی آدم را از جناح مقابل دستگیر کردند و خیلی سریع هم البته آزاد شدند، خود مسوولین هم قبول داشتند این حرف‌ها حرف حریف‌های سیاسی‌شان نیست— می‌پرسم، می‌گویم «شاید هم، شاید داشت حرف الکی می‌بافت، من که تا آن‌روز چیزی نشنیده بودم از شایعه، در هر حال از فکرو خیال که بهتر بودند حرف‌هاش، به جای نشستن روی صندلی‌های وسطی ایرباس و خیره‌ماندن به مانیتور روبه‌روت، داشتیم حرف‌های جدیدی می‌شنیدیم مثل نقل و قصه‌های ننه‌بزرگ‌ها که یک دفعه دیدم پیچی عجیب و غریب داد به داستانش، یک دفعه گفت زمانش یادم نمانده کی بودها اما همه‌مان شنیدیم شایعه رنگ عوض کرده، شهر آن قدر باور نکردنی و هولناک شده بود که آدم حتا جرات نداشت توی تنهایی‌اش هم به‌شان گوش کند یا با خودش تکرارشان کند، باور کن خیلی سریع این اتفاق افتاد، همه‌جا هم بود، گفتم که، می‌دیدید داری با دوستت حرف می‌زنی حالا هر کجا چه توی یک کافه چه روی نیمکت‌های پارک سر کوچه‌تان، وسط حرف‌های طرف می‌دیدید صدای رفیقت ناپدید شده، همچنان که حرف می‌زد بی‌آن که متوجه اتفاقی شده باشی صدای رفیقت

یک دفعه قطع می‌شد و تو می‌دیدى شایعه از توی دهان او به گوشت می‌رسد گاهی یک جمله گاهی یک دقیقه و گاهی هم ساعت‌ها از دهان رفیقت که می‌جنبید شایعه را می‌شنیدی انگار دهان طرف می‌شد بلندگو که جای اتصال به سرو تن خودش وصل شده باشد یک‌جای دیگر، چیزی که می‌دیدى درست بود ولی هیچ هماهنگی‌ای با صدا نداشت، این به نظرت آیا هولناک نیست، با خودم گفتم برای هم‌دردی بگویم بعله هولناک‌ست، دیوانه‌کننده‌ست، گفتم بعله خانوم، خیلی هم ترس آورست، با عجله تند و عصبی سرش را به طرفین پرتاب می‌کرد و هی پشت هم می‌گفت نه نه این‌ها ترسناک نیست اصلن، گیج شده بودم، نمی‌فهمیدم چرا این حرف‌ها را می‌زند، فقط جسارت کرده پرسیدم چرا، آخر چرا ترسناک نباشد، بی‌که چیزی بگوید نگاه بی‌تفاوتی انداخت به من و مکثی کرد، پرسید نمی‌دانی چرا، ترجیح دادم حرفی نزنم، گذاشتم سوال خودش را خودش جواب دهد، گفت بهت می‌گویم چرا بهت می‌گویم چرا ترسناک نیست، شاید همه‌مان هم ترسیده بودیم از این اتفاق اما صدای شایعه وقتی خاموش می‌شد تا صدای رفیقت را دوباره بشنوی که ادامه‌ی حرف‌های سابقش را پی گرفته، تازه می‌فهمیدی چهره‌اش افتاده به دگرگونی و صدایش می‌لرزید به وضوح انگار که تازه ملتفت خودش شده، چشم‌هایش را می‌دیدى هم‌چنان که به سرعت از اشک پر شده‌اند سرخ می‌شوند مثل یک کاسه‌ی خون و از چشم‌هایش به چهره‌اش هم سرایت می‌کنند، سرخ سرخ، و ترسناک این‌جاست آقا، وسط حرف‌هایی که دیگر ربطی ندارد به فعل و انفعالات صورت و تو می‌فهمی ادامه‌ی آن حرف‌های اولی‌ست که قبل شایعه می‌شنیدی‌شان، صدای هق‌هقی هم علاوه می‌شود که اول آرام‌ست از دوردست تو گویی صدای بادست از دوردست شنیده شود اما نه آرام‌ست و نه از دوردست که حالاست می‌گویم صدای گریه که آن‌وقت‌ها آن‌قدر وضوح نداشت و آرام‌آرام از او هام درمی‌آمد و شکل انسانی به خودش می‌گرفت تا آخر کار بشود هق‌هق تا تو این وسط، وسط هق‌هق‌ها و اشک‌ها و حرف‌هایی که دیگر همه را با هم می‌فهمیدی ببینی همه‌چیز برگشته

به حال طبیعی‌اش الا خود رفیقت، آقا آن روزها از ترسِ رفقام بیشتر می‌ترسیدم تا از خود اتفاق و شایعه‌ای که مکرر می‌شد، می‌فهمی اصلن، گفتیم نه خانوم نمی‌فهمم، نمی‌فهمم، تو خودت هم آیا این‌طوری شده‌ای، تندی گفت اصلاً و ابداً، گفت این اتفاق برای من اصلاً و ابداً نیفتاده اما بارها و بارها چهره و صدای مسخ‌شده‌ی دوستانم را دیده‌ام، بعد سکوت کرد، انگار دوباره آن ترسی که می‌گفت برش مستولی شده بود، سرش به موازات بدنت به روبه‌رو خیره مانده بود و از آن‌همه حرکت بدن حین حرف‌هاش دیگر خبری نبود، خواستم بیرسم که حال‌تان خوب است که بلند شد از ورودی اتاق به راهروی هواپیما نگاهی کرد که ثانیه‌های ممتدی طول کشید بی‌که نه من، و نه خودش میل داشته باشیم برای پایان‌دادن به این لحظه‌ی بیمار حرفی بزنیم، از پنجره نگاه کردم بیرون، خبری از مرزهای طبیعی ایران نبود، به خودم نهیب زدم این ایرانی که مرزش را دیدی کدام ایران‌ست، شاید از زن از خدمه‌ی هواپیما بیرسم، رو می‌کنم سمت خدمه، همان‌جا توی چارچوب البته نمی‌دانم چارچوب نام درستی‌ست برای آن حفره که نه لنگه‌داری داشت و نه کاری جز آن که رفت و آمد خدمه را سامان دهد، ایستاده و نگاهم می‌کند، لبخند مسخره‌ای حواله‌اش می‌کنم که احتمالن معنی‌اش را می‌فهمد چون از همان‌جا ادامه‌ی حرفش را می‌گیرد و می‌آید کنارم می‌نشیند، آن روزها خیلی طول کشید خیلی اما، اما وقتی داشت به آخرهاش می‌رسید دیدیم که باز هم شایعه‌ای جدید قدرت گرفته، و این‌یکی جدن سهمگین بود آن‌چنان که نه ما و نه دولت هیچ‌کدام جرات نداشتیم به آن اقرار کنیم شاید هم چون اصلن مدرکی وجود نداشت نمی‌شد ثابتش کرد و گفت این سری از شایعات قرارست کجا را هدف بگیرند، خوف و وحشتی همه‌گیر بود، عده‌ای متوجه جشن اتحاد ملی بودند و فکر می‌کردند آن‌روز بلاخره شایعه واقعیت پیدا می‌کند اما همین‌ها هم نمی‌شد بگویند چه اتفاقی قرارست بیفتد فقط می‌گفتند مردم بلاخره بیرون می‌آیند از خودشان، حتمن ترسیده بود که باز پا شد و برای دفعه‌ی چندم وضعیت مسافران‌ش را چک کرد، چرا خبری از

خدمه‌های دیگر هواپیما نیست، اصلن چه قدر طول کشیده بود این حرف‌ها، منظورش چه بوده، دلم می‌خواست معقول برخورد کنم مثل یک خبرنگار واقعی بی‌که تحت تاثیر واقعه قرار بگیرم گفتم سر همین شایعه‌ی آخر این همه بی‌آبرویی راه انداختند، به صراحت این را گفتم اما در حقیقت ترسی عجیب افتاده بود به جانم و هی به خودم قوت قلب می‌دادم که حرف‌های زنک همه‌اش حرف مفتی بیشتر نبوده تا من را بترساند، شنیدم پرسید که منظور من از بی‌آبرویی کدام است، گفتم اخراج خبرنگاران، آهی کشید و گفت نتوانستم انگار نتوانستم برای توضیح دهم قضیه چه قدر حادث، ترسیدم بگویم موفق شده‌ای، نگفتم، شرمنده و با خجالت فقط نگاهش کردم اما چرا من، چرا من باید شرمنده شده باشم، بلند شد برود به کارهایش برسد، گیج شده بودم، یادم هست اشاره‌ای با دست کرد یا چیزی گفت که معنی‌ش می‌شد کم‌تر از سی دقیقه‌ی دیگر فرود می‌آییم، نمی‌خواستم از کنارم برود، می‌خواستم بپرسم آخر چه طور یک شایعه می‌تواند دولت مردان را هم بترساند، گفتم خانوم یک لحظه صبر کنید، ایستاد، چنان خشک و رسمی برگشت تو چشم‌هام نگاه کرد که گفتم چرا اسمش را نپرسم، گفت چه کمکی می‌توانم بکنم، از رفتارش جا خوردم اما گفتم شما گفتید رای داده‌اید، بعله جواب داد بعله رای داده‌ام، چه طور مگر، گفتم چرا اسمت را نپرسم، گفتم هیچ، همین یعنی شما ایرانی هستید، حرکات و رفتارش جوری بود که نمی‌شد گفت ایرانی است، لبخندی زد یعنی از جدیتش کمی کاسته، گفت نمی‌دانم چه بگویم، جواب دادن به این که ایرانی‌ام یا نه حالا دیگر سخت‌ست، قبل‌ترها اگر این را می‌پرسیدی یک‌راست و بی‌لحظه‌ای مکث می‌گفتم بعله ایرانی‌ام اما الان سخت‌ست جواب‌تان را صاف و ساده بدهم، چه طور باید بگویم، من توی ایران دنیا آمده‌ام اما اجداد پدری‌ام از آن‌ور بمبئی آمده‌اند از یک روستای خیلی خیلی بزرگ و خیلی خیلی دور، خودشان می‌گفتند چون مسلمان بودند هر سال به بهانه‌ای کوچ‌شان می‌دادند سمت غرب، سال‌به‌سال و وجب‌به‌وجب که یک‌باره می‌بینند توی ایران‌اند البته سمت مرزهای شرقی،

کوچ‌شان بیشتر از نیم‌قرن طول کشیده بود و برای همین وقتی دیدند توی دارُاسلام‌اند دست کشیدند از کوچ و همان‌جا لب مرز ساکن شدند، نخواستم بگویم که چون از مرز نشینان هستی پس این همه به مرزو مرزها آشنایی، به نظر برای شروع رابطه بهانه‌ی خوبی بود اما نگفتم، گفت داستان خانواده‌ی مادری‌ام بهتر از این نیست، این‌ها را برای خاطر آن که شیعه بودند کوچاندند این بار از غرب به شرق، گفتم این‌ها هم همان حوالی مرز ساکن شدند، گفت نه، چه‌طور مگر، گفتم هیچ همین‌طور گفتم، لبخند بامزه‌ای افتاد روی لب‌هاش، حتم شوخی با مرز شروع مناسبی بود برای ما، با همان لبخندی که روی لب داشت ادامه داد که اگر قرار باشد یک مهاجر را ایرانی فرض کنیم من نمونه‌ی کامل یک انسان ایرانی‌ام، و گرنه من فقط و فقط زاده‌ی خاک‌های سرزمین شما هستم آقا، این حرف آخرش مثل نیش تیشه‌ای نشست توی قلبم، این آقا را یک‌جوری ادا کرد انگار بگوید ارباب یا بگوید صاحب شاید هم توهمی بیشتر نیست این آقایی که گفت که شاید اصلن چنین کلمه‌ای نگفته باشد، خیلی سریع عذر خواست که باید به کارهاش برسد، و رفت، او رفت اما توان رفتن در من نبود— می‌گویم «دست کاتبم درد گرفته، آن‌جا که کاغذ با دست مماس می‌شود انگار دارد از درد می‌درخشد، انگشت‌هام آن دوتا که قلم دست می‌گیرند توی خودشان کورسویی از درد دارند— می‌پرسم از خودم که خب قصه چی‌ست، در جواب می‌پرسم کدام قصه، می‌گویم خب قصه‌ی این شایعه دیگر، می‌گویم دست کاتبم دارد از درد می‌درخشد، می‌گویم اما هنوز شیث این‌جاست، باید حضور محترم شیث را خشنود کرد، می‌گویم «پس بنویس— چشم، به‌روی چشمم، حتم باید نوشت اما دست و زبانم توان ادامه ندارند، با خودم فکر می‌کنم این‌ها همه‌اش شاید مسخره‌بازی‌ست، اگر می‌خواهم با عوض کردن عنوان استنطاق به استنساخ خودم را تبرئه کنم خب دارم فقط خودم را مسخره می‌کنم، با خودم فکر می‌کنم که توی تابلو آن آدم که شبیه میرزا محمدقاسم‌خان‌ست حرف‌های آن یکی شبیه میرزا محمدحسین‌خان را نمی‌نویسد که دارد استنساخ می‌کند، من دارم

حرف‌های خودم را استنطاقِ خودم را مزورانه تحریر می‌کنم، یک‌چیزی شبیه درد خیانت می‌پیچد توی رگ‌ها و پی‌هام، نکند شیث هم شیث تماشاچی تئاتر هم این‌ها را فهمیده و دارد به ریشم می‌خندد، نگاه می‌کنم به شیث اما شیث نیست، فقط ما هستیم که سایه‌ها مان عظیم‌تر و مهیب‌تر از خودمان افتاده روی دیوار استنساخ، نگاهی می‌کنم به آن دفتر بزرگ که حرف‌هام را نوشته‌ام در آن، حرف‌های خودمانند که از زبانم بیرون‌نیامده شکل کلمات می‌شوند توی دفتر، کلماتی که لباس حرف‌هام هستند، یک‌آن جرقه‌ای می‌زند توی سرم، اگر این‌ها که می‌نویسم لباسی نو هستند برای چیزهایی که می‌گویم پس چرا گفتن‌شان لباسی نباشد برای آن‌هایی که توی سرم هستند انگار تن حرف‌های ذهنی‌ام لباس بیوشانم، یقینن همین‌طورست، وقتی چیزی توی سرمان‌ست و حین فکر کردن به زبان‌مان می‌آید یعنی که توی روپوش جدیدی رفته‌اند تا امکان شنیدن مهیا شود، یعنی که گفتن هم نوعی تحریرست تحریر حرف‌های توی سرمان‌ست عینهو نوشتن که تحریر حرف‌های توی دهان‌اند، استنساخ مگر چی‌ست، غیر این‌ست مگر، نه، استنساخ نوشتن از روی نوشته‌ای‌ست، تحریر مکتوبی جدید از روی مکتوبی قدیمی‌تر، و این تابلو هم تحریر حرف‌هایی‌ست که همین حالا از توی سرم به زبان آورده‌ام و توی هوای معلق پیرامونم مکتوب‌شان کرده‌ام، باید این‌ها را به شیث بگویم تا به شوخی نگیرد این بازی را، باید این‌ها را بگویم اما بعد پایان تئاتر، اول این بازی را باید تمام کنم، باید بنویسم «نمی‌دانم چه‌طور بگویم، حس خوشایندی داشتم نسبت به آن زن اما نمی‌شد نمی‌توانستم حرف‌هاش را باور کنم، سهون یا حتا عمدن هم نمی‌شد نمی‌توانستم کلمه‌ای از حرف‌هاش را فراموش کنم، اقرار می‌کنم پیچیده‌تر از این نمی‌شود به کسی خیرمقدم گفت که من داشتم به مملکت خودم وارد می‌شدم به جایی که ریشه‌ات آن جاست اما چنان غریب و عجیب نمایش داده بودند همه‌چیز را که به جرات می‌توانم بگویم از ورود به این خاک می‌ترسیدم، از پنجره نگاهی به ابرها کردم، چشم‌انداز پنجره تمام ابرو سفیدی بود و این، حس خوش‌آیند آن زن را

برایم تمدید می‌کرد، با لبخندی روی لب لبخندی کج بلند شدم تا برگردم سر جایم توی ردیفِ وسط هواپیمای ایرباسِ آی آر شش‌صد و پنجاه و پنج — باز می‌پرسم اما هر پاسخی گیج‌تر از پیشم می‌کند، به یاد می‌آورم به سلامت رسیده بودم، می‌نویسم «وقتی رسیدم هنوز یک دو سه روزی تا جشن زمان داشتیم، توی فرودگاه ماشینی برای بیست و چهار ساعت کرایه کردم و با راننده، مردِ جافتاده‌ای با سری کم موو ریشی پر، اول رفتیم هتلی در مرکز شهر، هتل مرکزی، اتاقی گرفتیم، وسایلم را گذاشتم همان جا و با یک ساک مختصر راهی شهرستان شدم، از شهر که خارج شدیم خوابم گرفت، خسته بودم و وقت و حوصله برای خاطره‌بازی نداشتم، بی‌تلف کردن وقت از شهر زدیم بیرون و تا ماشین افتاد توی اتوبان خوابم برد — از خوابم می‌پرسم، و این که از آن خواب چیزی آیا به یادم مانده یا نه، اما من مگر خواب دیده‌ام، می‌پرسم اگر خواب ندیده‌ای چرا وقتی بیدار شدی ترسیده بودی که نکند ماشین دارد سقوط می‌کند توی دره، من آیا ترسیده بودم، می‌گویم بعله ترسیده بودی و گرنه چرا لال ماندی وقتی از خواب پریدی، چرا یادت نیست، مگر فقط خیره‌خیره پس کله‌ی راننده را نگاه نمی‌کردی، نمی‌دانم، شاید ترسیده بودم که آن جور خیره ماندم اما یادم نیست، پشت کله‌ی راننده را یادم هست البته، باریکه‌ای نه‌چندان تیره از مو، تنک و کوتاه دور سرش و چند چین عمیق درست حوالی مرز موها و طاسی‌اش، مثل این که چیز ناخوشایندی فکرش را مغشوش کرده و او ابروهاش را یعنی که درگیر تفکرست گره انداخته و باعث شده بود چین‌های عمیقی بیفتد روی پیشانی‌اش، این‌ها را یادم هست چون صدای شاد آهنگی بلند بود و راننده با ریتم آن ضرب گرفته بود روی فرمان و همراه خواننده زمزمه می‌کرد، وقتی از منگی خواب درآمدم این‌ها را فهمیدم و حتا خنده‌ام گرفت که آن چین‌های پشت سر راننده ربطی به فکرهای ناخوشایند نداشته و یک خصیصه‌ی مادرزادی‌ست، کلی توده‌ی چربی که گفتی با تیغ برش خورده و روی هم آمده، آن قدر مادرزادی که توی شادترین لحظه‌ها هم اگر از پشت سر می‌دیدیش

انگار می‌کردی فکر و ذهنش درگیر دردآورترین ماجراهاست، به‌هرحال، نصف مسیر را رفته بودیم شاید که — که صدای کشیده و آشنایش دوباره بلند شد و تا به خود بیایم در روی لولاهاش چرخید و صدای گردش کلید را توی قفل در شنیدم، صداهاى آشنای آهن صدای درو لولاهای صدای کلید و قفل، و بعد صدای کشیده‌ی زوزه‌مانند دریچه‌ها، به‌سابقه اول دریچه‌ی چشم و بعد دریچه‌ی دهان و بعد ختم امور، صدایش که بلند شد عینهو برق‌گرفته‌ها پریدم از جایم و ایستادم روبه‌روی دریچه، روبه‌روی دریچه‌ی چشم‌ها و چشم‌های شیت که از دیدنم تعجب کرده بودند، «کجا می‌روی — چشم‌هاش معنای خاصی ندارند توی ذهنم حالا، فوری دریچه‌ی چشم‌ها را می‌بندد و تندی دریچه‌ی دهان را باز می‌کند، فکر می‌کنم کار ابلهانه‌ای است تعبیه‌ی این دریچه‌ها، جای این دو، و نظمی که رعایتش می‌کنند را می‌شد دریچه‌ای بزرگ‌تر بگیرد اما بی‌خیال، صلاح مملکت خویش خسروان دانند، می‌شنوم شیت خیلی آهسته انگار کسی در آن حوالی خواب باشد می‌نالد که «ببخش میم عین فکر کردم خوابیده‌ای — گفتم کی خوابم برد،» چند دقیقه‌ای هست، دیروقت بود فکر کردم زیاده مزاحم شده‌ام، گفتم باقی‌اش را بگذاریم برای فردا — شکایتی نداشتیم، دیدن دهانش از دریچه لذتی عجیب می‌داد بهم، حس خودشان را یعنی در من زنده می‌کرد این که وقتی حرف می‌زنی نبینی آن که مقابلت است چه شکلی است، چه‌ره‌اش چه حسی دارد توی آن لحظه، چشم‌هاش آیا وقعی گذاشته‌اند به لحنی که جملات را ردیفشان کرده‌ای، خندان و تنها با برق خنده‌ای توی چشم‌هاش البته رو کردم به دریچه و نالان به لحنی ملتسانه گفتم بهش «می‌دانم وقت خواب است اما می‌شود همین یک شب را توی نور لامپ بخوابم — و گرفت، کلکم گرفت که او هم منعی نمی‌دید در این، بلند خداحافظی کرد و قبل آن که جوابم را بشنود آن صدای کشیده‌ی آشنا را درآورد و شنیدم صدای قدم‌هاش دور شدند، دوری به رقص و دوری موزون زدم توی سلول و پریدم انگار مرد خوشبختی باشم خودم را انداختم روی تخت اما چه‌چیزی چه سحر و افسونی است توی این لامصب که تا

تماس بگیرد با تنت می‌بینی هیچ، افتاده‌ای خیره به داغ‌های زندگی‌ات فکر کردن، حالا

در راه شهرستان

نصف راه را شاید رفته بودیم که پریدم از خواب، اولش یادم نیامد کجایم، منگِ خواب سرم که تکیه داده بودمش به شیشه ضربه‌ای ناگهانی خورد شاید که پریدم از خواب شاید هم کابوس بود، خیس عرق شده بودم و پیشانی‌ام از دانه‌های داغ و درشت عرق سنگین بود که می‌گویم شاید کابوس دیده‌ام اما خب هوای خردادماه مملکت هم آن‌چنان نیست تا نشود مسبب این داغی و درشتی دانه‌های عرق باشد و من دلیل این پریدنم از خواب را نمی‌دانم اما به هوش که شدم آن صدا به خودش سوقم داد تا همه‌ی چیزهای ماقبلش از معنی خالی شوند، آن صدای دیرآشنای زنی که می‌خواند و به همراهیش صدای هوهوی گه‌گاهی باد و صدای موسیقی پرشرری که نمی‌گذاشت تک‌تک کلماتِ آوازِ زن را بشنوم، همین‌هم یادم آورد توی ماشینم در راه شهرستان، دیدم راننده همراه سازها سری خوش‌خوشانه تاب می‌دهد و به اطمینان آن‌که مسافرش خواب‌ست آواز زن را به استقبال می‌رود، می‌رفت روی فرمان ضرب می‌گرفت و کلمات ترانه را گاهی عقب و گاهی جلوتر از زن به زبان می‌آورد که چشم آسمون ندیدت آخر کجایی و آخر این کجایی را می‌کشید و می‌رفت سراغ مصرع بعدی که اشک ابرو باریدنت، آخر کجایی و باز این کجایی را کشدار می‌خواند، پس کله‌اش از عرق خیس بود، هم پس‌گردن و هم آن شیارهای چربی نزدیکای فرق سر، همین خیسی تن‌های توی ماشین شاید دستم را کشاند سوی اهرم شیشه و تا باریکه‌ای وا شد هجوم تند بادی نشست روی پوستم و روی دانه‌های عرق و چیزی توی تنم تکان خورد، نه تکان که لرزشی عین شعف آن‌چنان که تن آدم مورمور شود، انگار خلسه‌ای گرفته باشد من را لمس فرو شدم توی صندلی و محو صدای زن و منظره‌ای که پیش‌روم بود سرم

را تکیه دادم به شانه‌ی راست و گوش سپردم به زن که صدایش حزن داشت و معنای کلماتش از فراق خبر می‌داد، سازها اما برخلاف سرمست و شادمانه چنان می‌زدند تا هر کسی حتا همین راننده مجبور شود با چند بشکن نابه‌جا شادی‌اش را ظاهر کند، حدس می‌زدم سوسن کوری باشد شاید هم نلی بود اما چه اهمیتی داشت نامش که نام خواننده‌های آن سال‌ها دیگر فراموش شده و جای نام‌ها فقط شکل آهنگ‌هاشان در خاطرمان مانده، همه‌شان آن‌همه تصنیف شصت هفتاد ساله که توی مجالس خصوصی بزم و توی کاباره‌های لولول ضبط شده بودند جای سرو هوش آدم به گوش و کمر هم‌وطنان کار داشتند، عادت‌شان می‌دادند به رنگ و ریتم صداها توجه کنند و کاری نداشته باشند به معنای ترانه، به جان سازها دل بدهند و سرشار شوند از خوشی، مهم نبود کلمات را عقب‌ترو یا جلوتر از خواننده بخوانی، باید موج این سرخوشی را سرازیر می‌کردی توی تک‌تک اندام‌ها عینهو دست همین راننده که هرازگاهی تن می‌داد به این موج و بشکن‌هاش به گوش می‌رسید، باید سرریز سرخوشی می‌شدی اما سرخوشی و این‌همه شادی یک دلیل بیشتر نداشت و آن‌هم اگر بشود نامی برایش متصور شد چیزی ست شبیه ناچاری که آن‌هم نتیجه‌ای جز خودش نخواهد داد نتیجه‌ای جز عقب‌انداختن همین ناچاری، همه‌اش ناچاری و ناچاری که از دور منحنی تیره‌ی تونلی نزدیک شد، متناسب با سرعت ماشین شیشه را دادم پایین و حین ورود به تاریکی پنجره آن‌قدر باز بود که صدای زن و صدای سازهاش بریزد بیرون، نگاهم چرخ‌پی لکه‌های نور روی سقف زد و فهمم شد نه یک تیرگی نه یک خاکستری یک‌نواخت که تونل تونالیته‌ی تیرگی و خاکستری و نورست به تناوب، اول نور و بعد آن میل به تیرگی که میلیون‌ها میلیون کیفیت داشت توی یک‌و‌جوب جاو در آخر تیرگی، و بعد معکوس، اول تیرگی و بعد آن میل به روشنایی که میلیون‌ها میلیون کیفیت داشت توی خودو در آخر نور، و باز بازی از سر اما چیزی دماغم را می‌زد، خلاف آن زندگی نورانی هوای تونل پر بود از بوی راکد گازوئیل بنزین دم‌کردگی، و مرگ که خودم شاهد بارها و بارهاش

بوده‌ام، می‌شنیدم از پنجره صدای زن و صدای سازهاش می‌ریخت بیرون و توی آن خاکستری‌ها منعکس می‌شد، اول به این دیواره می‌خورد و روی منحنی‌اش لیز می‌خورد و بعد جدا می‌شد به دیواره‌ی دیگر سوی تونل می‌زد خودش را و باز بلند می‌شد بخورد به جایی و برگردد سمت خودم، انعکاسش رکود آن‌همه بورا به هم می‌ریخت و می‌دیدمش همراه آن شور خاکستری، جنب و جوشی اولیه یک‌جور حیاتِ پیش‌پافتاده یا یک‌جور ریتمِ بدوی شکل می‌دهد که تنها شاهدش آن لحظه من بودم، نخستینش، شاهد اولینش که می‌شنود که می‌بیند که می‌فهمد هر صدایی در نهایت برخواهد گشت سوی مبدای خودش سوی موطنش از آن‌جا که برآمده‌ست از آن‌جا، و تنها نه که مضاعف که چندین‌باره که آبیستن، پر از صدا می‌شود ماشین و من از این خوشم می‌آید، از یک‌طرف صدای زن بلند می‌شود از روی باندها و حزن کلماتش به هر کجا ول می‌شود و از آن طرف صدای سازها برمی‌گردد اما به فاصله، اصوات باهم و درهم می‌شوند توی ماشین، تداخلی ناموزون و ناموازی از صداها، خوشم می‌آید از این که خودم را گول بزنم یعنی گوشم را گول بزنم و نگذارم از آن ریتم و آن لحن لذتی ممتد ببرم، و فکر می‌کنم این لذتِ ممتد همان حظِ شنیدنِ موسیقی‌ست، به هر حال، نمی‌گذارم آن لذتِ اصلن شکل بگیرد، سرگیجه می‌گیرم، حس یک‌جور گیجی که سرت را و فکرهای توی سرت را درگیر خودش می‌کند، احساس می‌کنم نفسم دارد بند می‌آید با هر صدا که می‌آید تو انگار بوی راكد بنزین و بوی راكد گازوئیل را هم بیشتر و بیشتر می‌شنوم، درازای این تونل چه قدرست مگر، نگاه می‌کنم از روبه‌رو نوری به چشمم نمی‌آید تا نوید پایان این تیرگی و سرگیجه را با خودش بیاورد، فکرم می‌رود به سال‌ها و سال‌ها و تندی شیشه را می‌دهم بالا، باورم نمی‌شود این‌همه راه آمده‌ایم، یادم می‌رود به جاده که سه‌تا تونل بیشتر نداشت و نزدیک‌ترین‌شان به شهرستان طولانی‌ترین‌شان بود، پس زیادی خوابیده‌ام، دوتای قبلی را رد کرده‌ایم حتمن، یادم هست چندین و چند هزار متر طول داشته این یکی، سه هزار متر یا پنج هزار متر اما همه‌اش تاریکی، برای

خاطر پیچ‌هایی که در سرو تهاش می‌خورد تونل بی‌نویدو بی‌بشارت شده بود، برای خاطر پیچ‌های ابتدایی و انتهایی تونل نمی‌شد به یقین گفت کی تمام خواهد شد این سیاهی این بو این تونل دو لاینه که هولناک بوده همیشه برای خاطر آن کل‌کل‌های همیشگی مابین راننده‌ها مابین تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها مابین آن‌ها که همه‌روزه تردد داشته‌اند توی جاده، هولناک بود همیشه، سبقت از دیگری با چراغ خاموش یا لایی کشیدن از میان ازدحام وقتی که سیاهی از آهن و آدم مملو می‌شده مسبوق به سابقه‌ست، خیلی چیزها سر این کل‌کل و این حماقت یا اسقاط شده بود یا از رده خارج، خیلی چیزها از جان آدمی زاده بگیر تا لطافت انحنای ماشین، از کیف و چمدان‌های مسافرتی بگیر تا غذای گرم و سردی که می‌شد در استراحتگاه‌های بعدی خورد، چندبار چندین بار خودم شاهدشان بوده‌ام که حالا بوی مرگ را می‌شود تشخیص دهم از باقی بوهای توی ماشین اما چرا نمی‌شنوم، چرا خلوت‌ست امروز جاده، چرا سوت و کور شده، چرا از روبه‌رو نه سایه‌ای نزدیک می‌شود نه پرهیب صدایی از بغل دست‌مان سبقت می‌گیرد، ماشین از پیچی می‌گذرد و نوری از انتهای تونل معلوم می‌شود، هم‌زمان با رویت نور تندى شیشه را می‌دهم پایین و برمی‌گردم ببینم صدای زن چه‌طور گم می‌شود توی سیاهی و توی پیچ آخر تونل که می‌بینم نیست، هیچ چیز جز بوته‌های ریشه‌کن و بسته‌های خالی پفک و آن همه زباله که باد می‌تواند به بازی بگیردشان نیست، هیچ چیز، خبری از صدا در آن منظره نیست، تنها چرخشِ آخرِ زمانی هر آن‌چه بیهوده‌ست حول سیاهی دریچه‌ی تونل که چرخ می‌زند که چرخ می‌زند که چرخ می‌زند که چرخ می‌زند انگار روی تخت دراز کشیده‌ای و خیره به چرخش بال‌های پنکه‌ی سقفی که چرخ می‌زند و هر پره پی‌پره‌ای دیگر، باطل اباطیل، آدم را یاد مردن می‌اندازد، برگشتم و از آینه دیدم چشم‌های راننده پف کرده و مستقیم نگاهش به جاده‌ست، و البت خبری نیست از آن ضرب انگشت‌ها، گفتم پس حتمن آهنگ را هم خودش خفه کرده یعنی ملتفت شده بیدار شده‌ام، شیشه را می‌دهم بالا، از آینه نگاهش می‌کنم و

تو گویی که سنگینی نگاهم را روی خودش حس کرده، مردمک‌هایش چرخ می‌خورند توی کاسه‌ی چشم و نگاش برای لحظه‌ای تلاقی می‌کند با نگام، دیده حتمن که خیس عرق شده‌ام «و غور به خیر آقا، ساعتِ خواب— هول شدم و هول‌هولکی خنده‌ای حواله کردمش که خوشم آمد نگفت صحت خواب و گفت ساعت خواب، گفتم سلامت باشید، پرسید «عطش که نداری جناب، تشنه‌ات که نیست، آب لازمت هست— گفتم چرا خیلی هم لازم دارم، برگشت بطری آبی سراند روی صندلی «این را داشته باش فعلم، ایستگاه بعدی نکه می‌داریم کنار مسجد— مسجد را یادم نیست، خیال کردم تازه ساخته‌اندش، گفتم چشم و شنیدم ضبط را روشن کرده، به شنیدن صدای زن فکری شدم هنوز هم آیا جاده آشناست برام، حتمن تغییراتی کرده اما یادم هست تا پیش از تونل‌ها جاده کفی بوده تقریبین، هر طرفی را تا دوردست‌ها می‌شد دید، برهوت بود و هموار تا شاید آن‌همه نخاله‌ها را بهتر بشود شناخت، انگاری که دشت تا افق کشیده و بایر را با همین نخاله‌های ساختمانی نشان کرده بودند اما چرا، هیچ‌کس نمی‌دانست، فقط می‌دیدیم از وسط آن‌همه نخاله، لامصب‌ها عینهو سنگ‌هایی بودند که طرف‌های مخاصمه توی میدان جنگی ساخته‌اند تا در امان بمانند، فقط می‌دیدیم از وسط آن‌همه نخاله گله‌های چند هزار تایی گوسفند بی‌اعتنا به دیگران پی قوت و خاشاک چرخ می‌زنند و از یک‌سوی ناکجای دشت پی عاقبت‌شان راهی‌اند، عینهو خود ما که تمام آن سال‌ها نفهمیدیم آن‌همه نخاله از کجا آمده‌اند، فقط می‌رفتیم و می‌آمدیم، حیف خوابم برد و گرنه دیدن دوباره‌ی سنگ‌ها سیمان‌ها گچ‌ها و آن‌همه چیزهای بی‌مصرف باز بشارتم می‌داد که یک‌روز معلوم می‌شود این‌همه بیهودگی جز خبر رویدن شهرک‌ها و شهرهای تازه‌ساز، چیز دیگری درون خودش ندارد، اما معلوم نبود کجا و کی این‌همه تازگی خواهند روید، یادم هست هر بار می‌رفتم و می‌آمدم چیزی اضافه می‌شد بر انبوه نخاله‌ها، یک‌بار حتا یادم هست خبر پیداشدن جنازه‌ی نویسنده‌ای را وسط نخاله‌ها آوردند، می‌گفتند با طناب خفه شده، باور نمی‌کردم چه‌طور توی

آن همه وسعت می‌شود جنازه‌ای پیدا کرد، اگر ندیده بودم این سرزمین بین‌راهی را شاید قبول می‌کردم اما خب خبرها ضدو نقیض بودو در آخر پرونده مختومه شد، می‌شنیدیم یکی از دوستانش جنازه را پیدا کرده البته بعضی‌ها خبر از چوپانی می‌دادند که دیده لاشخورها چیزی را دوره کرده‌اند، گویا جنازه‌ی همین نویسنده بوده که چشم چپش را خالی کرده بودندو جولان می‌دادند پی‌پاره‌کردن تنش، کسی اما جنازه را ندید تا به یقین بگوید از چه قرار بوده داستان، که حیوانات کدام چشم بیچاره را خالی کرده‌اند، چشم راستش را یا چشم چپش را، که اصلن داستان خفگی واقعیت داشته یا نه، برای همین شاید دوست داشتم بدانم آن‌همه نخاله از کجا درآمده، ای کاش شهرکی یا آن شهر نوساز بلاخره سر برمی‌داشت تا بفهمم دلیل قتل آن بیچاره با دلیل وجود آن‌همه نخاله یک‌جورهایی ربط داشته، خیلی چیزها یادم هست، همین‌که تونل‌ها را رد کنی شکل جغرافیایی مناظر تغییر می‌کند، نخاله‌ها و گوسفندها جای‌شان را می‌دهند به سلسله‌کوه‌های صخره‌ای، فکر می‌کردی جاده را انگار ساخته‌اند درست وسط کوه‌ها، بالاسرت جداره‌های صخره‌ای بودو پایین‌سرت انبوه قله‌سنگ‌هایی که یادگار احداث جاده بودندو همین‌جور تا کف دره‌ها بی‌نظم و بی‌ترتیب جاگیر شده بودند، نه فرصت تحقیق داشتم نه امکان اندازه‌گیری کوه‌ها را اما به نظر جاده با آن‌همه پیچ و تاب که داشت یک‌جایی ساخته شده بود که از عمق دره‌ها و بلندی کوه‌ها به یک اندازه فاصله داشت، حالا نمی‌دانم طبق کدام نظم و کدام قانون هندسی و کدام دستور حکومتی می‌شد دلیل آورد که اگر نوک بالاترین قسمت این کوه‌ها را به نوک پایین‌ترین قسمت‌شان بچسبانی جاده درست آن‌جاست درست در آن‌جا که تا می‌خورد این وسعت اما چه‌طور باید، با کدام برهان دلیل آورد، اللاهواعلم، آدمی همه‌چیز را نباید که بداند مثل همین نقطه‌های سیاه توی تن کوه، روی دامنه‌ی کوه جابه‌جا دهانه‌هایی که چه می‌دانم شاید غارهایی طبیعی بوده‌اند دور از چشم نامحرم حتمن روزی سنگری شده‌اندو روزی دیگر ساده‌دیری تا درویشی عارفی

عاشقی آن جاها خودش را پنهان کند اما کسی جواب درست و درمانی نمی‌دهد این سوراخ‌های بسیار چه هستند و چه نیستند، سوراخ‌های توی تن کوه سوراخ‌های توی تن کوه سوراخ‌های توی تن کوه، این‌ها را به یاد داشته باش میم عین حتا اگر جوابی برای وجودشان نداشته باشی این‌ها را در خاطرت بسیار میم عین، در خاطرت اما جاده چرا این‌طور ناآشناست، در خاطرت کدام چیز نامتعارفست که جاده چنین غریبه می‌زند، کدام، حواسم را پرت صدای زن می‌کنم اما نمی‌شود، کدام چیزی در این لحظات بخار شده که چیزهای توی سرم با هم نمی‌خوانند، اگر چه امروز هم بوی مرگ را شنیده‌ام اما یادم نمی‌رود از روبه‌رو ماشینی سر رسیده و ترس شاخ‌به‌شاخ را به دلم نشانده باشد، انگاری برای جاده بودن زیادی خلوت‌ست این راه، حواسم را پرت صدای زن می‌کنم دوباره همان ترانه و دوباره همان بشکن‌های بی‌ترتیب، چرا این همه خلوت‌ست جاده، سرفه‌ای می‌کنم که آقا، «جانم — دستی به پهنای چهره‌اش به صورتش به ریش و سبیلش می‌کشد و دو انگشت سیابه و شصتش را کناره‌های لبش فشار می‌دهد «جانم — خوابش گرفته از این همه سوت و کوری جاده انگار، کناره‌های چشمش را می‌کشد از توی آینه مطمئن نیستم کدام چشم، می‌پرسم اتفاقی افتاده، چرا کسی از آن طرف جاده نمی‌آید پس، به خنده دهانش باز می‌شود و چندتایی دندان طلا می‌زند توی چشمم که جناب «جناب نبود و نمی‌دانی خب، خیلی وقت‌ست جاده را یک‌طرفه کرده‌اند، موقع برگشت از یک طرف دیگر می‌آییم، درست از پشت همین کوه‌ها دوباره می‌خوریم به بیابان — تا می‌گویند از پشت این کوه‌ها و بیابان، ذهنم می‌دود سمت نخاله‌ها و وسعت بی‌پایانش و فکری می‌شوم که چه قدر طول می‌کشد بیابان از نخاله لبریز شود، نخاله‌ها، نخاله‌ها و بیابان و این صدای زنانه که می‌خواندند از میان خش‌خش باندها وقتی با صدای وزیدن باد همراه شود دوست‌داشتنی‌تر هم هست، «از تابستان پارسال جاده یک‌طرفه شده، ندیده‌اید که، بیابان خدا را کردند مصالح‌فروشی، جای آن که خار دربیاید از زمین همین جور گچ و سیمان درمی‌آید

ازش — چین‌های چربی پشت‌سرش بی‌ترتیب تکان می‌خورند، بی‌خیال حرف‌هاش شیشه را می‌دهم پایین تا صدای زن بیچد توی سینه‌کش کوه‌ها، سرم را می‌دهم از پنجره بیرون که صدای راننده می‌خواندم جناب «جناب خطرناک‌ست، سرت را نکن بیرون — من اما حواسم پی تذکرش نیست، پی افسوس صدای زن‌ست که چرا نمی‌پیچد توی دل کوه‌ها و مثل بوته‌های بی‌ریشه تاب نمی‌خورد دور خودش، صدای راننده تذکرش را تکرار می‌کند، برمی‌گردم از توی آینه جوابش ده‌م که می‌بینم آینه، و چرا تا این لحظه ندیده‌ام که آینه مثل آینه‌ی باقی ماشین‌ها نیست، یک‌جور بزرگ‌ترست شاید، و این که عین‌هو یک چیز پُر تابل با دکمه‌ی کاپشنی انگار از سقف آویزان شده، تا بیایم بیرسم که این دیگر چه مدل‌ست راهنما می‌زند و می‌کشد سمت شانه‌ی اتوبان، سمت آن‌جایی که گفتم جنگل کوچکی‌ست پر از درخت‌های بلند و سفید عزا دار «بیا رسیدیم، فعلن بیا یک نفسی تازه کنیم تا بعد — می‌پرسم مسجد این‌جاست، با دست پشت درخت‌ها را نشان می‌دهد که به یمن اشاره‌اش حالا گنبد طلایی‌اش را می‌شود دید با دو مناره که یکیش پشت درخت‌هاست، پنهان‌ست اما در عوض گنبد فلزی ساده و طلایی با پرچمی درخشان هویداست، پرچمی که بالاسر گنبد بی‌حرکت و در احتزاز می‌درخشد، می‌پرسم این پرچم چرا حرکت نمی‌کند که می‌خندد، می‌پرسد جناب «جناب چند وقت‌ست نبوده‌ای این طرف‌ها — می‌گویم که یک‌چندسالی می‌شود شاید سه‌چهار سال، می‌خندد که جناب «خب همین‌ست نمی‌دانی اصلن این گنبدها پرچم ندارند که، کلن یک‌جا ساخته می‌شوند، بعد می‌آورند توی مساجد سوارشان می‌کنند، توی جاده‌ها و روستاها الان دیگر کسی با خشت و کاشی گنبد نمی‌سازد، همه را با همین گنبد آماده‌ها می‌سازند، آن پرچم هم پرچم که نیست، تزئینی‌ست، هم براق‌اند هم ارزان، خیلی هم تند آماده می‌شوند، صدقه‌سوارشان کلی مسجد ساخته‌اند همه‌جا — خیره به مناره‌ی مسجد می‌پرسم داستان آینه‌ی ماشینت چی‌ست، می‌خندد، می‌گوید یک چایی بخوریم می‌گویم حالا، و راهی می‌شود،

پشت سرش راه می‌افتم، به آینه و گنبد‌های حاضرآماده به این‌که این‌جا شده استراحتگاه بین‌راهی پر از آلاچیق و نیمکت و دکه‌های اغذیه، با دست‌شویی‌ها و مسجدی وسط عزا‌دارها فکر می‌کنم، خلوت‌ست، برق تند طلایی گنبدو صدای پرنده‌های آن‌سو خیره‌ام می‌کند، می‌شنوم «چشم‌ت را گرفته‌ها، هان— با فلاکس و چندتایی لیوان کاغذی می‌آید، می‌گویم چه بگویم ندیده‌ام از این‌ها خب، لیوان‌ها را پُر چای می‌کند «هیچی بهتر از چایی عطش آدم را رفع نمی‌کند— و یکی را می‌گیرد سمت من «بگیر— می‌گیرم، می‌گویم چه خبر، «سلامتی شما، خبرها که دست شماست— و می‌خندد «حالا چرا تنهاییید جناب، آن یکی‌ها کی می‌آیند— کی‌ها، «دستیارهاتون، فیلم‌بردارهاتون— بیشتر از آن‌چه فکر می‌کردم پیشانی‌سفیدم، می‌خواهم مثل گاو بخندم که کسی نمی‌آید آقا کسی نمی‌آید «تنهاییم آقا، آمده‌ام سری بزخم به خانه‌ام— و کلی حرف دیگر که می‌پرسدو پاسخ می‌دهم، خیلی می‌پرسد از همه‌جاو همه‌کس، هوای کوهستانی حال آدم را جا می‌آورد، صدای پرنده‌ها، و چای، می‌پرسم خب نگفتی قضیه‌ی آینه چی هست، می‌خندد باز نه آن جور که دندان‌های طلاش معلوم شود اما می‌خندد، بلند می‌شود جمع‌وجور کند، می‌گوید بگذار برای جاده، داستانش مفصل‌ست، و راه می‌افتد، توی جاده هم تا نپرسم داستان آینه چی هست نمی‌گوید، بعد پرسیدنم بارها می‌خنددو می‌گوید جناب «گفتن این حرف‌ها آخر پیش شماها غلط‌ست— می‌گویم این چه حرفی‌ست آقا، ما کی باشیم، می‌گوید نه‌والله، نیست مگر، می‌گویم نه چرا باشد، می‌خندد که جناب «شما درس‌خوانده‌ای دنیادیده‌ای— تشویق می‌کنمش بگوید اما طفره می‌رود «ما که نمی‌توانیم مثل شماها حرف بزنییم، همه‌اش شکسته وارفته باید بگوییم— می‌گویم همان‌هم بالای سر ماست شما بفرمایید، می‌ترسد درست حرف نزند، می‌گویم کی می‌تواند درست حرف بزند به این زبان ما، می‌خندد، خیلی، اصرار می‌کنم تا باز بخنددو چین‌های پشت سرش از هم‌وا برونند تا راه فراری نماند برایش اما چین‌ها همان‌طور که بودند

می‌مانند، مثل رازی که بترسد به نامحرم گفته شود، محتاط‌ست اما می‌گوید،
هی چپ و راست می‌برد داستان را اما می‌گوید در آخر

داستان آینه

شنیدن داستان توی راه مزه می‌دهد به آدم، حالا هر داستانی
حالا هر حرفی یا اصلن توی هر راهی، نمی‌دانم چرا، شاید سر این‌ست که
راننده‌جماعت نمی‌تواند بی‌حرف بماند، نمی‌دانم پشت ماشین نشسته‌ای یا نه،
پشت ماشین که بنشیند دو تا کارست نمی‌توانی نکنی، اولیش حرف زیادست،
نمی‌توانی پشت ماشین کم‌حرف بمانی، دومی هم نگاه زیادست، نمی‌شود کم
نگاه کرد و گرنه پرتِ هپروت می‌شود آدم می‌رود توی باقالیا، آدم وقتی پشت
فرمان نشست بیشتر از هر چیزی هم به همین آینه نگاه می‌کند، نمی‌بینی که
چه‌قدر توی چشم‌ست، اولش باور نمی‌کنی جناب، آدمی فکر می‌کند فرمان را
بیشتر از آن‌باقی می‌بیند اما فرمان اصلن نیازی ندارد به نگاه آدم، مثل دنده یا
هر شاسی دیگری اصلن، همین که فهمیدی جایش کجاست دیگر کم‌تر نگاهت
می‌افتد بهشان، اصلن نگاه کن به جای‌شان، یک‌جاهایی گذاشته‌اند این دنده یا
این فرمان را که اصلن توی دیدت نباشند، بیشتر جلوی دستت هستند اما آینه
برعکس‌ست، همیشه می‌بینیش، با این که حواست بهش نیست اما همیشه یک
گوشه‌چشمی بهش داری، وقت‌های رانندگی همان‌قدر که جاده را از شیشه‌ی
جلو می‌بینی راه‌رفته را هم از توی آینه زیر نظر داری، نمی‌دانم چرا، خود من
هم این را اصلن نمی‌دانستم، داستان هم دقیقن همین جاست که چی شد این را
فهمیدم، یک‌روزی یعنی یک‌شب‌ی بود که داشتم از مجلس مردانه‌ای برمی‌گشتم
خانه، از آن مجالس خاک‌برسری که مردها همه رفته‌اند، حال خوبی داشتم،
مہتاب بود، همه‌جا روشن پُر نور، هم آسمان روشن بود هم جاده، شب خوبی
بود به هر حال، خیلی خوشی کرده بودم، داشتم فکر می‌کردم آدم هیچ نمی‌داند
چه سرنوشتی دارد، یک‌روز این جاست یک‌روز هم خدا می‌داند کجا، یک‌روز آدم

احساس شاهی می‌کند، باور کن جناب احساس می‌کند هیچ کم ندارد، حالا خودش هم می‌داند چه چیزهایی ندارد و چه قدر فلک زده‌ست، مثلن می‌داند چند ماه دیگر سر سالِ خانه‌اش می‌رسد، آن وقت هزار جور فلاکت باید بکشد، یا می‌داند همین فردا پول بنزین هم شاید نداشته باشد که بیفتد پی روزیش، یا چه می‌دانم، اصلن هیچ نمی‌داند، مثلن نمی‌داند یک سال دیگر مثلن ممکن است دور از جانِ جناب سرطان بیفتد توی تنش عاجز و باطلش کند، با این همه اما خوش‌ست مثل شاه، تو خودت مردی می‌فهمی چه می‌گویم، توی همین فکرها بودم که یک دفعه جاده را ندیدم، گفتم که، آدم همیشه از بلاها غافل‌ست یا بلایا را دورتر از حالاش تصور می‌کند، اصلن حواسش نیست ممکن است یک دست‌انداز بیفتد زیر ماشینش این‌ها تو بگو جگر زلیخا، راننده فقط می‌فهمد جگر زلیخا یعنی چه، دست‌انداز نبود که بگو ترس‌انداز، هول کردم نفهمیدم چی شده، توی زمین و هوا فقط چسبیده بودم به فرمان، تا ماشین خورد زمین دیدم یک سرصدایی آمد و بعد همه‌ی چیزها جلوی چشم‌هام روشن شد، نمی‌فهمیدم چه کار دارم می‌کنم، جای گاز کلاچ ترمز را عوضی گرفتم پاهام هی چس چرخ زد روی این یکی آن یکی بعد زرتی خاموش شد بی‌صاحب، شانس آوردم خیلی شب بود و گرنه صدبار زیر ماشین مردم له می‌شدم، جاده جدن خلوت بود، نمی‌دانستم چه‌طور شده اما حواسم فقط به روبه‌روم بود، چیزی که می‌دیدم را نمی‌شد هضم کنم، توی آن همه سال رانندگی یک‌همچنین چیزی ندیده بودم جناب، گفتم که هوا آن شب روشن بود ولی نه به آن روشنی که بعد دست‌انداز شد، این قدر روشنی جلو نگام ریخته بود که چشمم را می‌زد، اندازه‌ی هر چیزی انگار باز شده باشد اصلن شما بفرمایید تا آن موقع کور بودم اصلن حال عجیبی بود، یادم رفته بود حتا کجا می‌کنم که یک‌هو حواسم جمع شد دیدم وسط جاده‌ام، تندی روشن کردم بروم یک گوشه ولی تا آمدم دنده بیندازم طبق عادت نگام افتاد به آینه تا پشت‌سرم را ببینم خبری هست یا نه که دیدم بله هست، آینه نیست، کور شدم، مثل کورها که گیر کنند یک‌جای ناشناس، نه

جرات داشتم قدم از قدم بردارم نه آن جایی که بودم بمانم، می گویم کور شما باور بفرما کور، نه می دانستم پشت سرم چه خبر هست نه می شد سر بگردانم ببینم، یک مقدار که عقلم عادت کرد دیدم بهترست دنده عقب بروم یک گوشه پارک کنم، به هر ضرب زوری بود ماشین را فقط کشیدم کنار، راه نیفتادم، یادم افتاد یک صدایی شنیدم وقتی رد می شدم از دست انداز، کورمال کورمال زیر صندلی ها دست کشیدم شاید آن جا افتاده، همان جا هم بود، زیر صندلی کمک شوهر، آینه را در آوردم، پایه اش شکسته بود، جا نمی رفت، زور کی هم زدم جا بیندازمش دیدم نه انگار قصد جاشدنش نیست، دیدم فقط مثل آدمای گیج گول دارم آینه را می برم بالا می برش می دارم، آخر خیلی فرق داشتند با هم، وقتی آینه بود که تو همه جا را انگار می دیدی همه جا زیر نظرت بود اما وقتی آینه را برمی داشتی تازه آن وقت بود که می فهمیدی روبه روت را اصلن ندیده ای، باورت می شود آینه یک وجب بیشتر نبود اما چنان جلوی دیدت را می گرفت انگاری نصف بیشتر چیزهایی که باید را نمی بینی، همین جور الکی آینه را چرخاندم و سمت تیره اش پشت پلاستیکی اش را گرفتم سمت خودم، دیدم فرق دارد باز، وقتی آینه بود تو خیلی از روبه روت را نمی دیدی ولی عوضش یک جاهای دیگری را می دیدی، وقتی فقط یک چیز تیره بود یعنی وقتی پشت آینه بود تو فقط اندازه ای یک وجب از دیدت کور می شد، عجیب بود خیلی عجیب بود، انگار یک فرشته آن شب آمده بود بالاسرم داشت بهم یک چیزهایی می گفت، از ترس مثل چی می لرزیدم، جرات نداشتم راه بیفتم البته این حرف ها که دیگر گفتن ندارد فقط این را بگویم این آینه یادبود همان شب است، می بینی که با دکمه کاری کرده ام تا هر وقت دلم بخواهد بردارمش هر وقت دلم بخواهد بگذارم سر جایش، این جوری شاید هیچ وقت یادم نرود آدم نمی تواند به خودش اطمینان کند نباید هم بکند، می فهمی که، آدم اصلن نمی تواند بفهمد یعنی اصلن نمی تواند چیزها را آن جور که باید بفهمد، همیشه یک چیزی تاوان چیز دیگری می شود، مگر این که بدانی یا یاد گرفته باشی از آن فرشته ی بالاسرت که چه طور باید چیزها

را برداری جابه‌جا کنی تا واقعیت خودش را نشان دهد، داستان آینه همین‌ست
جناب

ادامه‌ی شهرستان

توی شهرستان آدرس دادم برسد به خانه‌مان، بهش گفتم خانه‌ی پدری‌ام آن‌جاست اما هم او خسته بود هم من، بعد داستان آینه دلم می‌خواست بیشتر حرف بزنیم و بهش بفهمانم که داستانش جالب بوده اما ترسیدم بگویم داستان، ترسیدم چون فکر می‌کردم آن فرشته که گفت بالاسر ماشینش بوده را همیشه می‌بیند، یعنی وقتی ماشینش روشن‌ست یعنی فقط وقتی‌هایی که درجا کار می‌کند، این‌جور وقت‌ها از توی موتور ماشین صدای زنبور صدای انبوه زنبورهای در پروازی را می‌شود شنید، این‌ها را خودش گفت یا از خودم درآورده‌ام که این‌جور وقت‌ها فرشته برآش حرف می‌زند، می‌ترسیدم بگویم داستان و بهش بربخورد که این حرف‌ها داستان نیست، می‌خواستم بپرسم توی کدام شهر این‌ها را دیده‌ام اما گفتم فردا هم روز خداست، این حرف‌ها گفتن‌شان یا احتمالاً حتماً فکر کردن به‌شان هم داغانش می‌کرده که اصرار داشته‌اند نگویند، آدرس دادم بهش و گفتم خانه‌ی پدری‌ام و به گفتن خانه‌ی پدری یاد شیت افتادم و یاد لندن، الان آن‌جا ساعت چندست، آن‌روز حوالی غروب رسیدیم دم در خانه‌ی پدری اما امروز نرسیده به خانه‌ی خودمان یک‌جایی پیاده شدم تا شاید بشود شاید بتوانم که یادی که خاطره‌ای زنده کنم، و نه از حومه‌ی لندن که تنها از همین شهرستان محضر خودم، حین خداحافظی برگه‌ی آدرس را چارتا کرد و چپاند توی جیبش که می‌روم مهمان‌خانه بخوابم، تعارفش کردم یا نه که شب پیش ما بماند، گفت آمده‌ای خانواده‌ات را ببینی بهترست تنها باشید، و ساکم را داد دستم، قرارمان شد فردا ساعت ۸ صبح، گفتم بعد این‌همه سال شاید بودنم این‌جا یاد و خاطره‌ای زنده کند برایم اما توی خیابان‌ها و توی کوچه‌ها چنان از بیخ دیوارها سربه‌زیر و بی‌صدایم رد شدم انگاری سایه‌ای هستم از خاطرات

برگشته، بی که کسی بشناسدم یا بتوانم کوی و برزنی را به یاد بیاورم رسیدم خانه‌مان، تاریک‌روشنِ هوا بود، ساعتِ دلگیریِ روز بود تقریباً که رسیدم، آن ساعتی که هرچه چراغ و لامپ روشن کنی باز روشناییِ اتاق به حد کفایت نمی‌رسد، همه هم می‌دانند، پانزده دقیقه نهایت بیست دقیقه بیشتر این ساعت طول نمی‌کشد اما قبلِ پایانِ هر روزی این دلگیری هست، هرچه هم چراغ‌های بیشتری روشن کنی حسرت این آفتاب که می‌رود بیشتر و بیشتر می‌شود و نمی‌شود کاریش کرد، توی هر خانه‌ای می‌بینی پنجره‌هایی که تابِ ساعتِ دلگیری را نیاورده و به استقبالِ تاریکیِ شب رفته‌اند یک‌به‌یک روشن می‌شوند تا دلگیریِ صاحبِ خانه را معلومت کنند عینِ پنجره‌های خانه‌ی پدری‌ام، آن پنجره‌ها که سال‌های سال در تملک مادر بودند هم چنین می‌کردند، هر روز راس ساعت دلگیری غرق نور می‌شدند، مادر اما همیشه اقرار می‌کرد توی این وقت‌ها هیچ نوری توان برابری با خاموشی خورشید را ندارد، شاعرانه می‌شد این وقت‌ها مادر، اقرار می‌کرد هیچ نوری نه می‌تواند بیشتر از این نورِ مایل به تیرگی باشد نه حتی کم‌تر از آن، می‌گفتیم پس چراغ‌ها را خاموش کن، می‌گفت نه، اصرار می‌کرد نه، می‌گفت ناراحتید بروید توی اتاق‌تان، و ما می‌رفتیم، لامپ‌ها را خاموش می‌گذاشتیم تا آفتاب خاموش شود تا وقت خاموشی، اصلن ساعت چندست حالا، چرا خانه تاریک‌ست، یعنی ابدل خانه نیست یا رسمِ خانه تغییر کرده، بعدِ مادر ندیده بودم این خانه توی ساعاتِ دلگیری چه‌طور خواهد بود، چند قدم رفتم عقب، همه‌ی پنجره‌ها خاموش بودند که دیدم درِ خانه‌ی همسایه باز شد، دیدم عروسِ خانوم‌ست، بعدِ این همه سال عروسِ دینار خانوم مثل همیشه حاضر به رکاب بود پشت در، چادرش افتاده بود روی شانه‌هاش و یک‌ورش را به دندان داشت تا با اولین کلمه‌ای که می‌گوید آن‌هم بیفتد، توی تاریک‌روشنِ هوا صورتش مهتابی و فریبنده در نظرم آمد اما پیرشده، با یک حساب سرانگشتی از عمر خودم می‌فهمیدم عمری از او گذشته، تا دید من را شناخت، لب و چشم‌هاش به شادی باز شدند و تند آمد سمتم، هم‌چنان که

می آمد شنیدم لبانش به ناز و دعا و شکرانه وازو بسته می شونود و آن گوشه‌ی چادر که دندان گرفته هم افتاده که قربانت شم، تصدقت، دور بالات بگردم چه مردی شده‌ای تو، کجا بودی تا امروز عزیزکِ عروس، که قربانِ این ساعت و این وقت که چشمم تو را دید، جانم بلاگردانت، درد و بلات به سر دشمنت، رسیدنت به خیر نازت به جانم که تا رسید به من نشست، نشست روی آسفالت کوچه و صداس تغییر کرد انگار به گریه افتاد که تاریکی بود و سرش پایین بود و دستش کشیده روی صورتش بود تا اشکش را که هیچ‌چتا صورتش را هم نبینم و تنها فقط به تغییر لحن صدا و لرزش شانه‌ها و فین‌فین کردن وسط حرف‌هاش کفایت کرده بگویم گریه می‌کند و می‌نالد که کجا بودی تا الان ناز کرده‌ی عروس که چشم مادرت سفید شد به راه و خاکش بقای عمر تو باشد که تابوتش را نمی‌برند که تا پسر بزرگ آدم نباشد نمی‌شود که خود تابوت هم تنش توان رفتن ندارد که خدا بیامرز دینار بابایت را که خدا رحمت کند مادرت را که نبودی و حین این همه که بی‌مکش و یک نفس می‌گفت چمباتمه زدم کنارش و شانه‌اش را به دست فشردم و گفتم خدا دینار خانوم را بیامرزد، خدا شما را برای حاجی و حاجی را برای شما نگه دارد و انگشت‌ها را برای تسلاش فشاری دادم و فرق سرش را که همیشه توی چارقد می‌پوشاند بوسیدم، هق هقش فرو نشست و فین‌فین‌های آخرِ حرف‌هاش فقط ماند، فقط سرش که به تعزیت تکان می‌خورد، فقط آهی بلند، دستش را گرفته بلندش کردم، گفتم چرا چراغ خانه خاموش است عروس خانوم، نگاهی کرد به پنجره‌های خانه‌اش و دید همه‌شان روشن‌اند، بعد تندى انگار فهمید منظورم کدام چراغ‌هاست سری گرداند و گفت چیزی نیست عبدالله دارد نیاز می‌کند، فکر کردم گفت نماز، گفتم الان چه وقت نماز است، خندید که نماز نه دیوانه، هنوز هم که شوخی، گفتم نیاز می‌کند نه نماز، خبری از فین‌فین نمانده بود توی صداس، به تعجب چراغ دم در را چراغ حیاط را چراغ تک‌تک پنجره‌ها را که می‌شد دید چک کرده و گفتم نیاز یعنی چی، گفت بیا برویم خانه چایی میوه شیرینی خدمت باشیم، اصرار داشتیم نه، که باید تندى بروم خانه، از

راه آمده‌ام شما را هم خسته می‌کنم، اصراری نکرد، گفت پس بروم یک چایی تازه‌دم بگذارم خستگی‌ات دربرود، و راه افتاد، گفتم خب نگفتی نیاز چی هست، گفت حالا می‌گویم، و دم درِ خانه هشدار داد که زنگ زنی یک‌وقت، اولین چراغ را که روشن کرد بعد برو زنگ بزن، و رفت اما در را باز گذاشت، دیگر هوا تاریک تاریک شده بودو خانه هنوز توی تاریکی بود، پس ابدل خانه بودو داشت نیاز می‌برد، توی لندن چی، هنوز آیا عصرست و مارتا و ماریا در حال آماده‌شدن برای شبی تازه، و مستشرقی کهنه‌اند، شاید، مارتای من، ماریای عزیز

فصل بی‌ترتیبی که باید تمام شود

چشم که باز کردم همه‌جا روشن شده بودو به لبخندی لب‌هام کشیدگی داشت، تو گفتی که خوابی دیده باشم خوابی خوش، آدمم از جا بلند شوم که چشمم ناخواسته گرفت به‌شان و دیدم چندتایی لکه‌ی سیاه و محو دارند روی لبه‌ی براق تخت تکان می‌خورند، چشم تنگ کردم، حرکتی دادم به تن و خودم را کشاندم جلوتر، چرا خودم حدس نزده بودم، لبخندم خشکید، به‌نظر شاید غیرمنتظره هم بود، خودم چرا حدس نزده بودم، همه‌ی چیزهای سلول این چار دیواری مفلوک انگار قابل پیش‌گویی شده باشد پس چرا حدس نزده بودم اما چه چیز را، مگر این حرف‌ها را به شیث گفته بودم، نه، نکند توی خواب حرفی زده باشم، یعنی می‌شنوند آیا، یعنی ممکن‌ست ببینند، نمی‌فهمم، می‌پریم از جاو فریاد می‌زنم «من این‌ها را نگفته‌ام — تکرار می‌کنم‌شان داد می‌زنم بارها و بارها تکرار می‌کنم این‌ها را من نگفته‌ام، من این‌ها را نگفته‌ام، هی فریاد می‌زنم و هی تکرار که نگفتم من نگفته‌ام من تا نفس بریده به ناچار بیفتم روی تخت و نفس‌نفس‌زنان انگار تنم از درون بسوزد حس می‌کنم جابه‌جای حنجره‌ام آن دیوارهای حنجره آن‌جا که معبرهای بیرونی و درونی نفسم وصل می‌شوند به هم که هجوم هواهای محبوس سینه‌ام از آن‌جا سر می‌رسند و حین عبور از دهانم می‌پیچند به

زبان و به دندان‌هام تا معنایی درست شود و بگوید من درد دارم، همان‌جا انگار شکافته باشد، حس می‌کنم گرم‌ست، چیزی مثل خون مثل آن مایع لزج حیات دارد روش می‌خشکد اما من این‌ها را نگفتم، فکر می‌کردم چیزهای توی سرم وقتی تو بشنوی‌شان ملبس‌اند به تن‌پوشی موزون و متناسب گاهی به حریری که نوازش می‌کند آن مجاری انسانی راو گاهی به کلاخودو زره‌ای تا بخرشد آن سطوح گوشتی بی‌دفاع را «من این‌ها را نگفتم» اما انگار که حرف‌های توی سر آدم هم شنیده می‌شوند، سرم را یک‌وری می‌کنم می‌بینم آن سیاهی‌ها پی چیزی شاید متعاقب دستوری روی لبه‌ی فلزی تختم در حرکت‌اند، می‌روند می‌آیند، گاهی توی برقِ آن لبه‌ی فلزی نادیدنی می‌شوند، خیالاتی، اما، این‌ها را من، آیا فقط وهمند، دست بلند می‌کنم و به بلند کردن دستم متواری می‌شوند، انگشت می‌گیرم جلوی راه فرار یکی‌شان و بیچاره انگار انگشتم ادامه‌ی راه فرارش‌ست می‌دود روی پوستم، دوری می‌زند دور انگشتم، می‌چرخانم انگشتم راو جلوی چشم‌هام می‌گیرم می‌بینم چه قدر دلم تنگ این حیوانات بوده تنگ این جفت‌های متعدد دست و پا تنگ سر بزرگ سیاهش که انگاری بی‌هیچ انتظاری چسبیده‌ست به اندام‌های دیگرش، برمی‌گردانمش روی لبه‌ی تخت و آن دیگران می‌بینم برگشته‌اند، آیا فقط خیالاتند این‌ها، آیا تشخیص آن تمنای دیشبی‌ام نیستند که گفته بودم همه‌جا هستند هرجایی توی هتل‌ها خوابگاه‌ها خانه‌ها و هزاران جاو بی‌جای دیگر که من مقیم‌شان بودم، اما چرا این‌جا توی این همه سال نبودند، حالا که هستند، واقعی واقعی آیا، آیا واقعن هستند، به پرسیدنش انگشت راست کرده می‌کشم روی لبه‌ی تخت و یکی‌شان را می‌گیرم به زبرش و رد می‌شوم، نقطه‌ی سیاه و لکه‌ی درهمی می‌بینم چسبیده‌ست بر لبه‌ی تخت اما «من این‌ها را نگفتم» تمام گلوم می‌سوزد، بلند می‌شوم لنگری می‌خورم، دستم انگشتم را می‌کشم به شلوارم و صندلی را با دست دیگرم پرتاب می‌کنم، تخت را می‌گیرم و می‌کشم سمت خودم برش می‌گردانم هلش می‌دهم توی دیوار، با صدا می‌خورد به دیوار و برمی‌گردد،

لگدی می‌زنم، نای فحش‌دادنم نیست، همه‌جا را لگد می‌زنم مشت لگد که دمپایی‌ام یک لنگه‌اش دررفته می‌افتد کنار تخت، می‌گیرمش و بی‌لحظه‌ای مکث پرتابش می‌کنم می‌خورد به لامپ، بامب، می‌ترکد، با هر آن‌چه توان دارد صدا می‌کند از لباسی به لباسی دیگر، و ظلمات، ظلمات می‌شود سکوت، خرده شیشه‌هاش همه‌جا، از فرق سرو لباس‌ها، از کف زمین و احتمالن از روی اشیای به‌هم‌ریخته‌ی اتاق تا هر کجا تصورش کنی پخش می‌شود، صدای آشنای دریچه بلند می‌شود و توی اندک نوری که از دریچه می‌افتد تو اول چشمی و بعد دهانی دیده می‌شود اما کدام دهان‌ست این، مال کدام یک از آن دهان‌های مادرجنده‌ست این «چی کار می‌کنی میم عین — می‌دوم سمت دیوار ته سلول، لامپ بیرون پنجره را روشن می‌کنند، آن‌جایی که خودش هم مسقف‌ست، آن‌جایی که سلول بزرگ‌تری‌ست تا این سلول‌های دیگر را درون خودش حبس کند، نور می‌ریزد توو منی که فکر می‌کردم پنهان شده‌ام توی ظلمات را شوکه می‌کند تا بدوم سوی سنگ خلاق بنشینم روش، صدای پشت دریچه چندبار دیگر هم می‌پرسد و من سرم را می‌کنم لای دست‌ها تا نبینم تا نشنوم که داری چه کار می‌کنی تو میم عین، داد می‌زنم «من این‌ها را نگفتم — دریچه را می‌بندد و هری، می‌رود، به دنبالش نور بیرون پنجره را هم خاموش می‌کنند تا باز ظلمات شود، ظلمات می‌شود، تکیه می‌دهم به دیوار و حس می‌کنم مثانه‌ام پُر شده دارد لبریز می‌کند، باید بشاشم، باز هزار مرتبه خدا را شکر که ظلمات شد و گرنه باید دنبال تک‌تک مورچه‌ها می‌گشتم و تک‌تک‌شان را به انگشت واصل می‌کردم به درک، باز خدا را شکر

شبِ شهرستان

کوچه دیگر تاریک شده‌ست، غیر نورهایی که از پنجره‌های منازل می‌زند بیرون منبع نور دیگری نیست اما حیف عروس در خانه‌اش را باز گذاشته و گرنه می‌شد همین‌ورها یک گوشه کناری شاشید، مثانه‌ام فشار می‌آورد،

گردن می‌کشم ببینم آیا ابدل از نیازش فارغ شده یا نه، نه، خانه تاریک‌ست هنوز، دل می‌زنم به دریاو می‌روم زنگ در را دنگ‌دنگ فشار دهم، دنگ‌دنگ، و صداش همراه نوری از آن سوی دیوار سوسوزده و نشر می‌کند توی خانه به ترتیب پنجره پنجره پنجره تا توی حال خانه تا ابدل که از نیازش فارغ شده گوشه افاف را بردارد و بشنوم صداش هنوز گرفته‌ست «کیه— با صداش می‌بینم بغض دارم، دل‌م گریه می‌خواهد اما برادر بزرگ‌تر حق گریه ندارد پس مکث می‌کنم شاید فروکش کند این بغض پس مکث می‌کنم شاید این سرخی تر چشم‌ها بعد شنیدن صداش فرو بنشینند پس مکث می‌کنم تا دوباره صداش بپرسد کیه تا شاید بشود فریاد زد منم، منم برادرت اما می‌گویم «ابدل، منتظر کی بودی— که فریادش ناگهان طنین می‌اندازد توی بدنه‌ی مکانیکی بلندگو سوت می‌کشد عینهو آن لرزه‌ها بعد نود دقیقه سکوت تردید دلواپسی یا شاید هم اشتیاق در آن دقایق واپسین عینهو آن لرزه‌ها که تیمش گلی می‌کاشت توی دروازه‌ی حریف و درست قبل تصاویر آهسته قبل ظرایف حرکات تیمی قبل آن ضربه‌ی گل، عینهو آن لرزه‌ها که کل خانه را توی خودش مچاله می‌کرد در طول و عرض کوچه فریادش طنین انداخت تا من ناچار به جای رقیب مغلوبش بعد نود دقیقه سکوت بشکنم، و بنالم «در را باز کن بی‌شرف— تا صدای دکمه‌ی افاف یک‌بار از توی بلندگوو یک‌بار از پشت در از سوی زبانه‌اش بلند شود تا به تبعیتش در بازشده را هل بدهم بروم داخل که عروس گفته بود صدای سوت کتری، و کلید یدکی را ابدل داده بود بهش تا در نبودنش سری بزند به مادر، و عروس نان خریده بودو می‌گفت صدای سوت کتری کلافه‌اش کرده وقتی در باز شده، و این‌ها مال همان وقت‌هاست، حالا حیاط خانه در کنار درخت مو به سکوتی شکل می‌دهد مطابق خواسته‌های آقای خانه، مطابق خواسته‌های ابدل حیاط و خانه در سکوت نشست‌اند، چشم می‌گردانم آن جعبه‌ی سیاه پشت پنجره را بجزورم اما نیست و فقط سایه‌ای حتمن سایه‌ی ابدل به سرعت و درهم رد می‌شود از پشت قاب پنجره و تق، صدای دستگیره‌ی درو چرخیدن در روی

پاشنه و آن نور بسیار که می‌ریزد توی حیاط، و تا عادت کنم به پُرتوانی نور، تندی سایه‌اش می‌زند بیرون و برهنه‌پا می‌دود تا درون آغوشم تا بشناسمش تا حین آداب دیده‌بوسی صداهای مان را تو خوبی و من خوبم‌های مان را ناشنیده بگذارم و یک لحظه ببینم که شادم که ببینم این شادی دارد حول هر دوتای مان چرخ می‌زند که ببینم حس دلخوشی ایستاده‌ست روبه‌روم انگار که سروی برابر سروی دیگر، بو می‌کنمش، برادر کوچک‌تری که برایش برادری نکرده‌ام در کنار شاخه‌های درهم‌پیچیده‌ی انگور، بو می‌کنمش، دنبال بوی جوانی آن کسی که نه من دیده بودمش نه او، توی حیاط خانه‌ای که خاطراتش گم نمی‌شود دنبال بوی آن کسی که باید کنار هر دوتای مان بایستد و من حدس بزنم هر کدام از او چه‌ها به ارث برده‌ایم، و یا کدام خصیصه را کدام عادتش را ما من و ابدل خواسته‌ایم تا پنهان کنیم همیشه، سروی برابر سروی دیگر اما آیا ابدل هم این بو را که می‌شنوم می‌شنود، آیا من و ابدل وقتی چنین کنار هم در آغوش همیم بدل به آن انسان دور از دسترسی نمی‌شویم که نه شناختیمش، و نه حتا می‌شود به یادش بیاوریم، آیا من و ابدل درون این حیاط ناچیز دو تا بدن نیستیم که کسی از یک بدن در دورها در دوردست‌ها جداشان کرده و وانهادشان به خود، دستی به موهای خیس از عرقش می‌کشم و فشارش می‌دهم درون خودم می‌گویم چه‌قدر شبیه مادر شده‌ای ابدل، که آن چهره‌ی مردانه را به یاد ندارم تا شباهتش به او را نیز یادآوری کنم و این شرمندهم می‌کند، شرمنده از گفتنش می‌گویم دلم برات تنگ شده بود ابدل، می‌گوید دل ما دل نیست داداش، و هر دو ساکت می‌شویم تا سرهامان را دور کنیم از هم به نظاره‌ی آن یکی که تق‌تق صدای در که عروس ایستاده در آستانه‌اش سینی به دست می‌خندد، وزوزهای در سرم می‌نالد که صدای در همیشه دَقُّ لباب نیست که به قطع کردن سروهای باغ اشارت می‌کند گه‌گاه، برقی آن سینی فلزی این را بشارتم می‌دهد، ابدل دعوتش می‌کند که بیاید داخل، بفرمایید تو عروس خانوم، و عروس کلید گم‌شده‌ی خانه‌مان‌ست انگاری خاطرات آن حیاط را زنده می‌کند برام وقتی که

می‌خندد، توی آن حیاط در جمع خانواده‌ی کوچک‌مان، منِ نوجوان و ابدلی که پی‌مورچه‌ها کف‌موزاییک‌های حیاط می‌چرخد، و مادر آن‌هم وقتی که دور بود از خانه خان‌بابا، عروس می‌خندید و صدای کرکر خنده‌هاش بلند و چنان بلند که دینار خانوم چادر به کمر بسته کشان‌کشان با سیل توییخ‌ها و توهین‌ها سر برسد که لااله‌الله حیا نداری تو مگر عروس، مگر چه قدر بلند می‌شود خندید، چرا نمی‌روی پی‌زندگیت، سرت را نمی‌کنی کنج‌خانه‌ات عروس، تو عروسی عروس، گل تازه‌شکفته‌ای تو عروس، کی یاد می‌گیری زن شوی، صاحبخانه که بخندد زمان نمی‌ماند برایش تا برسد به رخت و روب کارهاش، و عروس که خنده‌اش نمی‌گذارد حرف دینار جمع و جور شود زور می‌زند به حرفیدن که دینار خانوم جان مگر کارها رخت و روب می‌شوند، و خودش قبل همه می‌زند زیر خنده و مجبور می‌کنند حتا دینار خانوم را که خنده‌کنان بیاید بنشیند کنار مادر و عروس گل بگوید گل بشنفت تا عروس باز بخندد که همیشه قبل حرفش می‌خندید «دینار خانوم جان، تو دلت این‌جا بود چرا من رو آق کردی، هان— انگاری منتظر همین تعارف ابدل بوده، با لبخندی که قرارست خنده شود به زودی زود می‌آید و گفتن و واگفتنش را سر می‌گیرد و از جوانیش از خانه‌ای که ما بودیم از بچه‌هایی که کوچه را سرشان می‌گذاشتند از سرسام حاجی توی گرما و سرما که شماها مگر روز و شب می‌شناختید از ملاشمعون آن تابستان که رفت از جوانی‌مان از دیپلم از آن روزی که رفتم دانشگاه، و از مادرمان اما همه‌شان را تند می‌گویند تندتر می‌گذرد که این آخری تازه‌ست باب همین شب‌ست، مزه‌اش آن قدرها از دست نرفته و من هم نبوده‌ام تا وافی و کافی بدانم از مشروح امور، که خدا بیمارزد مادران را بچه‌ها، غم آخرتان باشد، ایشالا عروسی‌تان را ببینم و جای مادران مادری کنم براتان، خصوصن تو شازده گلاب‌خان که نه گل بودی نه زلال، نبودی این همه سال شازده که خدا بیمارز همش اسم تو ورد زبانش بود این آخری‌ها، «خدا بیمارزدش— اما کدام اسم من عروس به کدام اسم داری دروغ می‌بندی تو

اسمِ من

که اسم من میمِ عینِ ست اما همین میمِ عین هم اسم من نیست که این میمِ عینِ کذا در کذا را زندگی پیشکشم کرده عروس خانوم، که از آن ابتدا از آن وقتی که پدر و مادرم اسمم را به شوخی و شنگی نطفه بستند شکل نگرفته اسم من که این طور سهل و ساده فرض می‌گیریش، اسم آدمی از گذشته‌هاش خیلی دورست عروس خیلی دور، اسم آدمی به نیامده‌ها و روزهای در راه بیشتر مربوطست تا به هر چیز دیگری، عینِ هو اسم خودت که نمی‌دانیم چه بوده اصلن، فقط همین که گفتیم عروس کافی بوده برای مان که عروس زنِ شرعی حاجی فلانِ خانه‌ی روبه‌روی ماست، به همین هم قناعت کردیم اما اسم من گذشته‌ی دیگر من هم هست، واقعی‌ترین چیزهاست اسمِ من عروس که دروغ می‌بندی به آن، که نمی‌دانی نام من فرزند مشروع و ارشد مرحوم عین و مرحومه عین نیست اما تو که نمی‌دانی حتا همین ابدل که تازه از نیازش فارغ شده هم نمی‌داند که نام من را حتا مادر هم آن شب به خطا گفت آن شب که گفت ول کن آن رادیو را، من خیلی خوب یادست اما شماها چه‌طور، یادتان هست هنوز که مادر آمد نشست کنارم، نگفت میمِ عین، فقط گفت ول کن آن رادیو را، نصف شب که برنامه ندارد رادیو، می‌خواهی برادرت را بیدار کنی مگر، حتا بی‌که نگاهم کرده باشد گفت نگفتی چرا دیر رسیدی به مراسم، دیدم هر چه بگویم بهانه‌ست گفتم خدا خان‌بابا را بیمارزد، و رادیو را توی دستم گرفتم به بازی که متوجهش شد «کی گفته بود رادیو را بیاوریش تو— گفتم مگر منع کرده بودید، گفت نه، بلند شدو رادیو را از دستم درآوردو برد بیرون، از پشت مشجر شیشه‌ها هیکلش پوشیده در لباس عزا سیاه‌تر از آنی بود که می‌فهمیدم، از این‌ور قاب پنجره آمد توو رفت آن سوش و بعدِ مکئی برگشت، از پشت شیارهای طرح‌دار شیشه می‌دیدم که سیاهی هیکلش در حواشی پخش می‌شود، از هر شیارو هر شکل شیشه که

رد می‌شد حاشیه‌های سیاه هیكلش از هم وا می‌شدند و مرزهای طبیعی تنش تندو تیزو منحرف می‌زدند از خودشان بیرون، انگار می‌کردم مادر آن هیكل سیاه پشت پنجره هی توی خودش جابه‌جا می‌شود و هی از مرزهای خودش دور می‌شود، انگاری دارد می‌پکد از درون که تق، دستگیره را چرخاند و آمد تو، دیدم در آن قاب روشن پنجره جز پریدن‌های گه‌گاهی شب‌پره‌ها حالا فقط سیاهی مستطیل‌شکل رادیو مانده آن گوشه بی‌صدا و بی‌حرکت که وزوزی توی سرم می‌نالید در انتظار فرداست در انتظار فردا در انتظار فرداست، پرسیدم چرا رادیو را گذاشتی آن‌جا پس، آمد نشست کنارم بی‌که توجه‌ای کند به سوالم یک چیزی را که لای روزنامه پیچیده بود گرفت سمتم، گرفتمش، پرسیدم این دیگر چی ست مادر، از وجناتش البته حدس می‌زدم کتاب ست، گفت باز کن، کتاب شهرنوش پارسی‌پور بود آویزه‌های بلور، پرهیب اندام سارا از کنار خاطرم گذشت، انگاری لباس سیاهی تن کرده بود که سایه‌اش آن‌جور محکم می‌نمود از پشت قاب پنجره، شاید هم عزا دار بوده سارا، باید این را می‌گفتم به مادر اما نگفتم، یادم رفته بود به حرف‌های پدرش که گفت سارا قرارست شهید بزاید، پرسید «داستانش یادت هست که— حین تورق به تایید سری جنباندم بعله یادم هست، «هوس کرده‌ام امشب برات حرف بزنم— چه بگویم، باید یادتان مانده باشد که تمام شب از چهره‌ی مادر انتظار می‌باریده تا آن لحظه که گفت هوس کرده‌ام چیزی برات بگویم «حالا مردی شده‌ای برای خودت یعنی همان شده‌ای که باید— و یک‌باره چهره‌اش از آن انتظار خالی شد و من نمی‌دانستم چرا، یعنی ترسیده بود مادر یعنی تمام کردن عزیزِ یکی از اقوام یکی از اطرافیان این‌قدر آدم را می‌ترساند، پرسیدم چیزی شده مادر، چی شده این‌وقت شب هوس حرف‌زدن کرده‌ای تو، «چه می‌دانم، انگار اگر حالا نگویم هیچ‌وقت نمی‌شود بگویم‌شان— یک حرفی هست یک ضرب‌لمثلی که روستاییان می‌گویند به هم

ضرب‌لمثل

وقتی محصول می‌رسد نتیجه فرقی نمی‌کند هر چه باشد دهاتی‌ها یک حرف همیشه ورد زبان‌شان است وقتی به هم می‌رسند، کنار پشته‌ها و خروارهای جمع‌شده‌ی آن دیگری آن که رهگذرست به صاحب مال اول تبریک و تبرک می‌گوید و بعد آن دعای ویژه را آن مثل ویژه را تکرار می‌کند که «ایشاللا مبارک باشه ایشاللا پرنده‌ها بخورن چرنده‌ها بخورن رونده‌ها بخورن سیر شن همه‌شون، تو بخوری سیر نشی ازشون — اقرار می‌کنم معنای حرف‌شان را دقیقن ندانم چی هست و چی نیست اما احتمالن آرزوی گرسنگی آدم را توی خودش پنهان دارد که اگر سیر شود آدم از کار و بار و زندگیش، حتمن و حتمن نوبتِ مرگش شده که سیری و مرگ برای دهاتی‌ها انگاری هم‌ردیف‌اند با هم اما

پایان شب خان‌بابا

چرا این‌جا یاد سیری و مرگ افتادم، این که مادر گفته بود اگر نگویم هیچ‌وقت شاید نشود گفت یعنی برای خاطر این بود، یعنی اگر پدر آدم بمیرد ممکن است آدم سیر شود از زندگیش، که از دهنم پرید گفتم نه مادر وقت هست هنوز، زندگی خیلی پیچ و تاب دارد تا تو از آن سیر شوی، که گفته‌نگفته به صدای بلند دیدم زد زیر خنده جوری که چشم‌هاش هم می‌خندیدند، گفت احمق جان کی گفته من از زندگی سیر شده‌ام، می‌خندید و تنش تاب می‌خورد به هر طرفی انگار با تنش هم بخندد که کی گفته من سیر شده‌ام از زندگی، صدایش می‌خندید که کی گفته کی گفته که یک‌دفعه انگار دستوری از غیب برسد مکثی کرد و خنده‌اش خشک شد، به یک‌باره سکوت شد اتاق، یاد مرگ خان‌باباش افتاده بود یا نهیبی از جایی دیگر بود که چهره‌اش را پراند از صورتش آن چنان که ترسیده خشکم زد، دیدم غریبه‌ای است کنارم

نشسته، داغ شدم، ستون پشتم تیر کشید و ایستاد، یک دانه‌ی عرق درشت و سرد از فرق سرم لیز خورد تا کناره‌های شقیقه‌ام، دستی کشیدم روش، یاد مرگ پدر چه‌گونه‌ست مگر، به زمزمه گفتم «مرگ پدر چه‌طور آدم را از خودش گم می‌کند— که نگاهی انداخت به من، همان چهره‌ی همیشگی‌اش بود، چشمانش را چند ثانیه بست و بعد به آرامی باز کرد، دیگر نمی‌خندید اما دیده‌اید چه‌طور بعدِ یک خنده‌ی طولانی آن‌وقت که دیگر نخواهید بخندید تن‌تان بدن‌تان چه‌طور تا می‌کند با شما، همان جور شده بود مادر، ترسیده بود، تک‌تک اندامش با ترس سازگار شده بود، با این که نمی‌خندید اما هی صدایی اصواتی از دهانش خارج می‌شد و دهانش انگار قرارست روح از آن بزند بیرون باز مانده بود، گه‌گاه لب‌خندی می‌افتاد کنج لب‌هاش اما شکل صورت از خنده فاصله گرفته بود، دیگر نمی‌خندید فقط تنش را به طرفین کش می‌داد و آن صوت گم‌شده در صدای آدم‌ها توی دهانش می‌پیچید، و این‌ها تا تمام شود زمان می‌خواست دقایقی شاید بیشتر شاید کم‌تر دقایقی باید می‌گذشت تا دوباره سکوت کامل شود تا مادر دوباره همان شود که بگوید «خدا نکشتت با این فکر و خیالات— لیوان چای را به دهان برد اندازه‌ی چند جرعه که داشت به سسکه می‌افتاد و من عینهو احمق‌ها که کار خرابی می‌کنند جرات حرف زدن نداشتم اما مگر می‌شد آن خوشحالی‌ام را هم پنهان کنم که مادرم سیر نشده از زندگی‌اش، شنیدم گفت باید بهت می‌گفتم «این‌ها را قرار بود قبل رفتنت بگویم اما تو رفتی و نشد، هر چند اصراری هم نبود زودتر بگویم اما اما وقتی خاک می‌ریختیم روی خان‌بابا دیدم نه دیگر اصرار دارد گفتن‌شان که جز من دیگر کسی نمی‌داند این‌ها را، گفتن‌شان عین تقسیم سهم لارثت‌ست اما باید فقط قسم بخوری تا فردا حرفی نمی‌زنی— گفتم قسم می‌خورم مادر، «به خاک خان‌بابا که تازه‌ست هنوز قسم بخور تا فردا حرفی نمی‌زنی که دلم بشکنند— قسم خوردم گفتم مگر دل مادر را می‌شود شکست، گفت گوش کن «گوش کن

داستان مادر

از بعدِ گورستان، از بعدِ بازگشتِ خیلِ سوگوار پیرامونم را دهان‌های جنبنده‌ای فرا گرفته بود، در انتظار نگاه‌های من هر سو دهانی دهان‌هایی بود حرفنده تا چشم بچرخانم و ببینم که حرف می‌زنند اما عجیب بود این، ندیده بودم این جور حرفا شده باشند این مردم، از آشنا و غیر آن هر کس می‌رسید از راه چیزکی داشت بگوید، اشارتی نصیحتی فصاحتی اما عجیب بود، با این همه صدا خانه پُر بود از صدای مردگی و هر صدا که می‌شنیدی آن صدایی نبود که باید، چیزی عوض شده بود در آن شب، اهل خانه هم آن نبودند که می‌شناختم، ابدل بی حرفی اضافه رفته بود بخوابد و مادر با دو چشم رک‌زده نمی‌توانست خاموش بنشیند، هر طرفی صدایی بود، اصلن تو بگو صدای ناچیزِ اصابت‌های گاه‌گذاریِ حشرات با شیشه، اصلن انگاری حکم آن شب را به نام همین صداها زده بودند، صداهای مردگی، هر دهانی بی‌مکث و بی‌ترتیب سر صحبت را از آن دیگردهان‌ها می‌دزدید و طوطی‌وار و بی‌جهت حرف‌به‌حرفش را ادا می‌کرد، مرگ خان‌بابا تو گفتی آن همه آدم را کرده باشد دهان و واداشته باشدشان به حرف به حرفیدن اما حرف‌ها آنی نبودند که این بیچاره گوش‌ها می‌بایست به‌شان دل بدهند که بیچاره‌ها آن شب نمی‌شد صدایی بشنوند انگاری صدایی درخور نبود تا بشود شنیدشان، خواستم بلند شوم اما دیدم مادر نشسته کنارم، درست آن‌جایی که سابق بر این خان‌باباش تکیه می‌داد به دیوار، بی‌خیال بلندشدن گفتم بیا و همین یک‌شبه را آدم گوش کردن شو میم عین، بیا و خان‌بابای امشب شو که گوش می‌داد به رادیو، تو امشب آنی نیستی که بشود حرفی بزند که امشب شبِ مادرست و اوست که می‌شود بگوید که گوینده‌ست که گفت، چیزکی گفت و بعد مکثی کرد عینهو تعمیرکاری ماهر تا حس کرد مشتری قرارست بپرد جلدی پرید و آستین بالا زد و آچار پیچ‌گوشتیش را کرد توی دل و جگر ماشین و زخمیش کرد و یک عیبکی هم گذاشت روی ماشین و افتاد به روال خودش که

سر وقت می‌پردازم به کار تو، گفت تو شهری را نمی‌شناسی، و رفت توی فکر که اگر قسم نخورده بودم به خاک خان‌بابا حدالقه باید چیزکی می‌گفتم مثلن می‌گفتم که بی‌خیال شو مادر برو بخواب خسته‌ای اما من قسم خورده بودم و باید منتظر می‌نشستم برای شنیدنش باید چند دقیقه چندین دقیقه باید تا خود سپیده لافله لال می‌ماندم و می‌شنیدم آن‌هم اگر دل می‌داد به گفتن که گفت بلاخره، نه این که تو شناسیش نه «اصلن هیچ کس با نام شهری نمی‌شناسدش حتا شوهرش هم بهش نمی‌گفته شهری حتا خود من هم بهش نمی‌گفتم شهری، همیشه نام کاملش را صدا می‌کردم، شهرنوش، بهش می‌گفتم شهرنوش اما نه این که بدش بیاید از شهری، نه، نه این که توی صورتت نگاه کند بگوید به من نگو شهری، نه، این جوری‌ها نبود، فقط اگر بهش می‌گفتی شهری یا می‌گفتی شه اصلن صدات را نمی‌شنید، عادت داشت فقط به شهرنوش جواب دهد، باقی اسم‌ها که از شهرنوش می‌ساختیم را نه می‌شناخت نه می‌شنید، فرقی نداشت بگویی کبرا یا بگویی میترا که این‌ها با شهری برایش یکی بودند، نمی‌شناخت‌شان و جواب هم نمی‌داد به‌شان — دوباره مکثی کرد، کشارتر از اولی و بعدش بی‌که نگاهم کند به دیوار خیره ماند تو گفتمی به حرف‌های کسی آن‌ور دیوار گوش کند، بعد به نجوا جوابش داد که حالا هم اگر می‌گویم شهری برای خاطر همین‌ست تا نشنود تا نفهمد داریم درباره‌ی او حرف می‌زنیم» هرچند برای سال‌ها پیش‌ست این حرف‌ها شاید برای سی‌شایدم بیشتر، کتابش را که دیده‌ای، بیست‌سی سال بیشترست خودش را ندیده‌ام فقط همین کتاب مانده پیشم، هرروز هم دستش گرفته‌ام و ساراش را از سر تا به ته خوانده‌ام، تمام این سال‌ها هر صبح که چشم‌ها و کرده‌ام دیده‌ام همین سارا توی دست‌ها و مانده، سطرسطرش انگار توی مردمک‌ها حک شده اما اگر بررسی، نه امروز که هر روزی اصلن، توی این همه سال اگر می‌پرسیدی داستانش چی بوده می‌افتادم به تته‌پته — اما تو داری سلیس حرف می‌زنی مادر، باید این را می‌گفتم اما خب نگفتم و تنها شنیدم که می‌گفت همیشه می‌خواندمش، می‌خواندم و می‌خواستم

به یادم نماند هیچ چیزش «می خواستم فراموشش کنم اما هرروز باور کن چشم که باز می کردم می دیدم عطش دارم تا ساراش را دست بگیرم و شهری را از سر نو بخوانم، اما تمام که می شد سر از کتاب که برمی داشتیم می دیدم یک چیزی قوی تر از نفرت انگار از آن سوی پنجره تنم را به خارش انداخته، دلهره می گرفتم، سرخ می شدم، هر کاری انگاری هر کاری می شد می خواستم بکنم تا حرف حرف داستانش از سرم بیرد، می افتادم به خاریدن دستم پشت آرنجم پس گردنم، می خاریدند و سرخ می شدند به ترتیب، انگشت کوچکم را می گرفتم روی شست آن یکی دست و با باقی انگشت هام می افتادم به خاراندنش، می افتادم به خیالات، به خیال آن که پوستم چی توش ست که می خاردم چی توی ناخن انگشت هام ست که رفع و رجوع می کندش، اصلن یادم می رفت از چی این جور شده ام ولی فقط تا فردا که فردای هرروزی می دیدم نه، سر از روی بالشت بر که می داشتم توی سرم چیزی صدا می کرد سارا منتظرست، انگاری صدای شهری بود این که صدام می کرد — چرا نمی شود گوش ها را بست آن جوری که چشم ها بسته می شوند، چرا برای گوش ها پلکی مقدر نکرده اند، چرا دست باید گرفت به لاله ی گوش ها و با فشار کشیدشان، «مگر همین دیروز این ها را نخوانده ای، پس چیزی چرا یادم نیست، وسط خطها، وسط بالا و پایین ماجرای که شهری نوشته یادم نمانده چی قرار بوده بشود، شهری قرار بود چی بگوید که یادم نمانده، می گیرمش توی دست و می بینم غریبه اند، می بینم همه شان نفرت اند، هر کلمه اش، همه شان ناامیدی اند، هر کدام شان، هر چه هم جلوتر می روم باز بدتر می شوند، ترس آورتر، به خودش هم گفتم قبل چاپش، آن روز همان اول دفعه که برام خواندش همین ها را بهش گفتم، گفتم از این چیزی که نوشته ای نفرت دارم شهری، گفت چرا، گفتم نمی دانم، چیزی نگفت، فقط گفتم این ها که نوشته ای من نیستم، باید اما همان جا تمام می کردم، نکردم فقط گفتم نمی خواهم اسمش این باشد که هست، مثل آدم دزدها مثل آدم ندارها افتادم به پاش التماسش کردم، گفتم این من نیستم شهری، اسم من را از روش باید برداری، گفت باشد اما چی

بگذارم پس اسمش را، گفتم چه می‌دانم بکنش سارا بکنش مستانه، چه می‌دانم، گفت همان سارا خوبست، شاید هم اشتباه می‌کنم و این‌طورها نبوده و شهری فقط می‌خواسته داستان من را بنویسد که یک چیز دیگر نوشته، چه‌طور بگویم— نمی‌دانم، من که فقط گوش می‌کنم مادر، این تویی که می‌گویی، می‌گویی و به یادم می‌آوری آن‌روزها همان‌روزی که پرسیدم خان‌بابا تو را هم چوب زده، و می‌خندی اما تلخ، و می‌گویی پیش خودت حساب کرده بودی پس وقتش شده «اما نه، نشده بود، تو سرت گرم درس و مشقت بود، کتاب را که دادم بهت، دیدم هیچی توی نگاهت نیست نه کینه نه نفرت نه حتا شوق، گفتم پس هنوز زودست بفهمی نفرت چه کار می‌کند با آدم، گفتم بگذارم یک‌وقت دیگر اما حالا دیگر ولی‌ات مرده پسر، مجبورم، تا کفنش خشک نشده مجبورم حالی‌ات کنم بعد از این فقط خودت هستی و خودت، حقتست بدانی عین سهم‌لارثت، باید بفهمی وطنت چی بوده که داستانت از کجا چشمه گرفته اما از کجاش را نمی‌دانم، از کجا باید شروع کنم— از هر کجا مادر از هر کجا دلت خواست بگو بگو که حرفش مدت‌هاست روی زبانت چرخ می‌زند بگو که یادت هست آیا آن‌روز که پرسیدی من هم چوب خورده‌ام یا نه، یادت هست، بعله «من هم چوب خورده‌ام، وقتی مادر جانم مرد، هنوز جنوب بودیم، توی بندرو خان‌بابا سرش گرم تجارت بود عین همین اواخر، کارو بارش همین بود آخر، همه‌چیزی می‌خریدو می‌فرستاد تهران، قبل‌ترش اما خودمان هم تهران بودیم، خان‌بابا و برادرش حجره می‌چرخاندند که یک‌روز درآمد گفت برویم بندر، من اما هنوز بچه بودم، چیزی سرم نمی‌شد اما مادر جان که می‌فهمید هم نشد بفهمد، درآمد گفت بهترست کارشان دست خودشان باشدو باید برویم جنوب، وقتی گفت برویم دیدم کنار شقیقه‌هاش رگ کلفت و کبودی برآمده که معنی‌اش را نفهمیدم، ده دوازده ساله بودم و شاگرد مدرسه‌ای، خان‌بابام گفت برویم و مادر جانم کوله‌بار بست و راهی شدیم، شدیم اهل بندر اما نه آن‌جورها که باید، بندر اهل خودش را داشت و اهل خودش را می‌خواست و من درش نبودم، توی

مدرسه بچه‌تهرانی بودم و نازک‌نارنجی، که چی، تک‌دختری و طبق طبق ناز و ادات را کی قرارست بخرد، غریبه بودم، خریدار نداشتم اول‌ها که اگر شهری نبود شاید همیشه هم غریبه می‌ماندم برای‌شان اما شهری بود، چند مرتبه بالاتر از من درس می‌خواندو خانه‌شان که دیواربه‌دیوار خانه‌ی ما بود شد بهانه‌ی آشنایی ما، چارشانه بودو نترس تر از من، می‌دیدمش با اهل بندر لهجه می‌گیرد حرف‌هاش اما با من مثل مجری‌های تلویزیون صاف و بی‌انعطاف می‌شود، می‌گفت با تهرانی‌ها تهرانی حرف بزنیم بهترست، کنارش که راه می‌رفتم انگاری یکی از خودشان حسابم می‌کردندو خودبه‌خود می‌شدم اهل بندر، دیپلمش را نگرفته من هم رفتم دبیرستان، همان دبیرستان شهری، من سال‌اولی بودم و شهری سال‌آخری، گمانم بعدِ ثبت‌نام داستانش شروع شد از همان مهرماه، از همان اوایل سال تحصیلی به بهانه‌های جورواجور گروه‌گروه زن‌های رنگ‌وارنگ از مرکز گسیل کردند بندر که چی، هیچ، موج زن‌های جدید ایرانی به بندر هم رسیده بلاخره، قبل‌ترش اما توی تلویزیون و توی رادیو، توی مجلات چاررنگ و روزنامه‌های رسمی حرف و حدیث‌شان می‌رفت که دوره دوره‌ی زن‌ها شده حالا که زن‌ها آمده‌اند حقوق و امانده‌شان را محقق کنندو چه و چه، شعارهاشان خیلی دلبری می‌کرد اما محشر کبراش آن وقتی بود که زن‌های مادام‌اطوارشان هم سر برسند جهت سخنرانی، با آن کت و دامن‌های چسب و کوتاه و آن شکل حرف‌زدن‌های‌شان جوری دل‌های دخترانه‌ی ما را پَر می‌دادند انگاری جهان روشن فردا همین گوشه‌کنارهاست، هر سخنران چنان می‌تاخت که باورمان می‌شد هر کدام ما در آن خوشبختی همگانی نقشی داریم، می‌گفتند دانشگاه و جامعه الان به اندازه‌ی تمام زنان ایرانی جا داردو باید که هر زنی سری میان سرها باشد، که الان وقتش رسیده معلم زن داشته باشیم مهندس زن داشته باشیم، دکترو راننده‌ی زن باید داشته باشیم، که حالا همه چیز بین زن و مرد یک‌به‌یک و مساوی تقسیم شده و باید ایام جدیدی ساخت با شعار یکی برای زن و یکی برای مرد، این‌ها را بیشتر از من البته شهری می‌فهمید که تصمیم گرفته

بود نویسنده شود، اولش که گفت خنده‌ام گرفت، گفت چرا می‌خندی، گفتم تو چی می‌دانی از نویسندگی، گفت هیچ‌چیز، دنیا که آمدی مگر می‌دانستی چه‌طور راه بروی، نه، یاد گرفتی، اولش ادای راه رفتن درآوردی بعد یاد گرفتی، می‌روم دانشگاه یاد می‌گیرم، سال بعدش هم رفت، اول‌ها ادای نویسنده‌ها را درمی‌آورد، یک مدادو یک کلاسور چرمی می‌گرفت دستش و هر هفته کتابی را که روی کلاسور می‌گذاشت فقط عوض می‌کرد، گاهی هم از چیزهایی نوت برمی‌داشت که دیدم راستی‌راستی شده نویسنده و رفته دانشگاه تهران ادبیات بخواند اما قبل رفتن، آخرهای تابستان بود گمانم، یک‌سر آمد خانه‌مان، تو شاید این‌ها را ندانی اما فکرِ دوری از خانه و دیار و عزیزان کاری می‌کند با آدم که دلت می‌خواهد تک‌تک چیزهای دُور و بَرَت را برداری بکنی توی چمدانت و با همه‌شان راهی شوی، واقعیت اما جور دیگری‌ست، همین هم مجبورت می‌کند دوره بیفتی با یک‌یک عادت‌ها و لذت‌های عزیزت یک‌خاطره‌ی یگانه بسازی و خاطرات را بریزی توی کوله‌وبارت، بارها و بارهاش برای خودم پیش آمده که می‌گویم، آن‌روزها هر چی به رفتن شهری نزدیک‌تر می‌شدیم انگار شهری هم افتاده بود پی همچین کاری، عصرها می‌آمد می‌نشست کنج حیاط و می‌افتاد حرفای، از درو دیوارِ خاطراتش بالا می‌رفت، یک‌بار از دهانش پرید که دختر تو می‌خواهی چه‌کاره شوی، یک‌جوری پرسید انگاری اول‌بارست به من فکر می‌کند، حین گفتن دیدم از کنار شقیقه‌هاش رگی برآمد و تندی هم نشست، یک‌چیزی توی خاطراتم شکست اما نفهمیدم چی، گفتم نمی‌دانم، فعلن که باید درس بخوانم، شاید من هم شدم تاجر، خندید که تجارت توی خون شماهاست، یک‌چیزی بشو حداقل خواستن توش باشد، گفتم چی مثلن، گفت مثلن بشو زینب بوپاشا، گفتم چی، گفت چی نه کی، گفتم خب کی، گفت زینب بوپاشا، گفتم کی هست، گفت بزرگ‌ترین زن آزادی‌ست توی جهان، یک همچین حرف‌هایی زد، بعد هم رفت تهران نویسنده شود اما نشد هیچ‌وقت بهش بگویم اصلن زینب بوپاشایی وجود ندارد که خواسته‌ای یکی شبیه او شوم، یا حداقل زینب بوپاشایی

که شهری توی سرش داشت آن نبود که باید، بعدها مجتبا گفت این را، وقتی از زینب بوپاشا پرسیدم خندید که کدام زینب بوپاشا، گفتم همان که بزرگ‌ترین زن آزادی‌ست توی جهان، گفت اصلن این وجود ندارد مگر آن که اشتباه کنی، منظورت جمیله بوپاشاست یا چه می‌دانم داری زینب پاشا را می‌گویی، گفتم کدام‌شان بزرگ‌ترین زن آزادی جهان‌ست، گفت فرقی نمی‌کند هر جفت‌شان یک‌همچین کسی‌ست، تو منظورت کدام‌شان‌ست، گفتم نمی‌دانم، که نمی‌دانستم منظور شهری کدام‌شان بوده، شهری وقتی رفت، فکرو ذکر من هم شد همین، همین زینب بوپاشایی که نامش هم حتا بزرگ بود در نظرم که آن پاشای ته اسمش مغز آدم را توی سرش می‌کوبیدو نمی‌گذاشت فکر کنی که بلاخره قرارست چی بشوی، که واقعن آیا قرار بود زینب بوپاشا شوم، بزرگ‌ترین زن آزادی، که وقتی به آزادی فکر می‌کردم یاد حُر افتادم، بیخودی هم نبود این حر که زینبِ اولِ اسمش آدم را یاد کربلا می‌انداخت و آزادیش هم یاد حر اما اتفاقی بود که یک‌روز گفتم بهترست مادر شوم فقط، وقتی همه قرار گذاشته‌اند یک چیزی شوند توی تقسیماتِ جدید، قسمت من همان بهتر که مادرشدم باشد، بشوم مادرِ حر که مادرِ حر بودن هم لذتی دارد برای خودش، می‌شوم مادرِ آزادی، روزها و شب‌ها به همین مادرِ حر چسبیده بودم و از اطرافم چنان غافل که قافله را انگاری باد برد یعنی مادر جانم را، ناگهان افتاد، انگاری تمام سال‌ها که خانه قسمتش شده بود تمام سال‌ها که زن هنوز معنانش معلوم نشده بود دقیقه‌دقیقه و ذره‌ذره‌اش جان مادر جانم را از داخل کاهیده بود تا به ناگهان برید، نه خان‌بابا و نه من اصلن متوجهش نبودیم یعنی تا دکترها نگفتند ببریدش تهران حتا نمی‌دانستیم چه قدر حاد شده وضعش، دکترها می‌گفتند کاری از دست ما ساخته نیست ببریدش تهران، دلم شور افتاده بود و حس می‌کردم دارد رنگ و روی زندگی‌مان عوض می‌شود، هر روز که می‌نشستم کنارش و خیره می‌شدم به جُز جُزِ چهره‌اش، حالا دیگر چیزی یادم نیست از آن اجزا اما آن‌روزها توی چهره‌اش دنبال چیزی بودم تا برام باورپذیر کند زن جدید قرار نیست این‌جور

بیفتد از پا، البته که توی چهره‌اش خبری از این حرف‌ها نبود حتا معنای همان زنی را هم که می‌گفتند زمانش طی شده نمی‌شد توی چهره‌اش بخوانم، باید راهی تهران می‌شدیم، دوباره تهران، رفتیم و مهمان عمویم شدیم، حاج‌عمو عبدالله، بیشتر از سه ماه و آخرش هم هیچ، بی‌نتیجه، گفتند ببردش خانه بهترست تا این‌جا توی بیمارستان زجرکش شود، آخرای پاییز رفتیم و نزدیکی نوروز برگشتیم، تهران اما خیلی عوض شده بود، آن‌جا هم غریبه بودم و شهری اگر نبود نمی‌دانستم چه‌طور قرارست آن‌روزها را تحمل کنم، شهری و دوستانش از این سرِ تهران تا هر‌کجای دیگرش را برام کرده بودند تفرجگاه، از دانشگاه تهران که شب‌ها به فلان انجمن ادبی ختم می‌شد، یک‌شنبه‌ها به فلان میتینگ و دوشنبه‌ها به زاغه‌گردی و کمک‌های عام‌لمَنفَعه، سه‌شنبه‌ها را ختم به بازارگردی می‌کردیم، چارشنبه‌ها که سرمان شلوغ بود، از این تئاترو آن سینما به آن یکی آوازخوانی و پنج‌شنبه‌ها هم مثل هر چارشنبه، جمعه اما فقط کوه بود و خانواده، دقیقه‌دقیقه‌اش برنامه‌ریزی داشت و تهران را که جزیره‌ی ناآشنایی شده بود برام آشنا می‌کرد، تهرانی که دیگر شبیه آن تهران بنجل و خاکی نبود که مثل هر کدام از ما مثل دخترکی تازه‌بالغ داشت شکوفا می‌شد داشت زیبا می‌شدو می‌خواست مثل ما دخترها که زیبایی‌شان حالا دیگر جلوه‌ها داشت جلوه کند، تهرانِ جدیدی که حالا شاید هم‌سن و سال هر کدام از ما بودو مسابقه‌ی زیبایی گذاشته بود با تک‌تکِ ما، شده بود دوشیزه‌ای که با آن‌همه حرف جدید که هر زن یکی‌ست در برابر یک مرد می‌خواست خودش را توی تقسیمات زنانه جا بزند تا نویسنده دکتر مهندس خلبان وکیل وزیر یا هر چیز دیگری شود اما تهران دختر احمقی بود، خیلی احمق بود تهران که نمی‌دانست تک‌تک ما زنده‌ایم و زنده‌ها جوان‌اندو بعد پیر می‌شوندو بعد می‌میرند، تهران دختر احمقی بود وگرنه می‌شد زندگی بماند اما افتاد پی غمزه و نفهمید بعد غمزه برایش عجزو عجزوگی می‌ماندو مرگش نخواهد رسیدو هی— و این هی را جوری کشید انگار بگوید بگذریم پسر جانم، و برای هزارمین‌بار تکرار کرد تهران

خیلی احمق بود «توی یکی از سردترین روزهای زمستانی رفته بودیم یک میتینگی که باز صحبت از زن بود، دستورِ عملی که می‌گفت زن چه‌گونه باید نقشش را در آینده‌ی اجتماع بازی کند و از این حرف‌ها که شهری دم گوشم گفت خب نگفتی قرارست تو چی بشوی بلاخره، گفتم یعنی نگفتم تا آمدم بگویم می‌خواهم مادر حر بشوم، خجالت کشیدم، نفهمیدم چه‌طور اما دل زدم به دریا و فقط زمزمه کردم من من می‌خواهم مادر شهید بشوم که یک‌دفعه دیدم شهری انگار برق گرفتش انگار نشنید یا شنید و فکر کرد اشتباه شنیده با حالت عجیبی دوباره پرسید گفتی چی بشوی، گفتم مادر شهید که گفته‌نگفته دیدم توی بغل شهری‌ام، هی ماچو هی بوسه که حتمن می‌شوی دختر حتمن می‌شوی، چی از این بهتر، سر شوق آمده بود و تا شب هزاردفعه بغلم کرد و با ناز و نوازش هزاردفعه قربان‌صدقه‌ام رفت که قربانِ مادرِ شهیدم شوم قربانِ مادر شهید و ازین حرف‌ها، غافل از این که مادر جانم حالش به هم ریخته، همان جور که سراسیمه آمده بودیم تهران، سراسیمه راهی بندر شدیم و جوری شد که نشد تا مدتی دوباره ببینمش، بهار که آمد مادر جانم از بین ما رفت و فکرم از هر چه قرار بود بشوم خالی شد، آن سالی که مادر جانم مرد هوا گرم‌تر از همیشه بود و می‌گفتی تابستانی جهنمی در راهست، جهنمی که به تنهایی باید تحملش می‌کردم، توی آن خلوتِ خانه و وسط آن خشکیِ آه‌ها که خان‌بابا می‌کشید، فکر می‌کردم مادر از وقتی نیست خانه چه‌قدر بزرگ‌تر شده، چه‌قدر خالی‌تر شده خانه انگاری بین اسباب و اثاثیه و آدم فاصله افتاده و نمی‌شود هیچ‌چوره پُرش کرد، انگار هُرم جهنم آن تابستان گذاشته بود روی کشیدن خانه از هر طرف، هر صبح که چشم و امی کردی ثابت می‌شد بکنی که فاصله افتاده بین ساعت و دیواری که ساعت برش ست یا بین همین دیوار و خودت فاصله زیادتر شده، می‌گفتی وسط صحرايي و آن درِ آشپزخانه حتمن سرابست و می‌ترسیدی بروی سمتش، همه‌اش وهم بود آن روزها و نمی‌دانستم حتا توی وهمم تا پی‌دوای درمان باشم تا که شهری برگشت، شهری اما خوب بود، آب روی آتش، روزها می‌آمد و کلی

حرف و حدیث جدید همراهش بود، از فکر و خیالات درم آورد اصلن گرما فراموشم شد که یک روز درآمد گفت از رویت داستان نوشته‌ام دختر، پشتم تیر کشید، یاد مادر جانم افتادم که حالا حتمن متلاشی شده، سر راست کردم و دیدم آفتاب فرق آسمان ست، بیچاره شهری آمد گفت یک داستانی نوشته‌ام درباره تو که می‌خواهی مادر شهید شوی، و داستانش را خواند، و همین شد تا امروز که تا روز روزست نمی‌خواهم توی چشمش نگاه کنم، اسمش را گذاشته بود اسم من، وقتی می‌خواندش دیدم انگاری کنار شقیقه‌هاش چندتایی رگ کبود باد کرده، گفتم شهری اسم من را بردار، یادم نیست انگاری گذاشت زینب یا یک‌فکری کرد و یک‌دفعه داد زد نه، اسمش ساراست و من هم هاجرش، هارهار خندید، داستانش را که می‌خواند بدم آمد، گفتم این داستان من نیست شهری، گفت می‌دانم، داستان من ست این، گفتم خوب شد اسمش را گذاشتی سارا، باز هم خندید خیلی خندید انگار بداند آخرین روزهای من ست که آن جور می‌خندید، می‌خواست شکل خنده‌هاش را یادم بگذارد، بعد رفتنش نشد باز بینمش تا زمستان شاید هم آخرهای پاییز، یادم نمانده دقیقن کی اما هوا دیگر سوز برداشته بود و دیگر به تنهایی ام توی خانه عادت کرده بودم، هنوز سال مادر جان نرسیده بود اما درو همسایه سیاهم را درآورده بودند، شاید پنج‌شنبه بود که در زدند، سربه‌هوا دویدم توی حیاط بدون چادرو چارقد زبانه را کشیدم و در باز شد، پستی بود، تا من را دید یک استغفرُ‌للاهی گفت و رو گرفت از در، بسته‌ی پستی داشتیم از تهران، داد یک‌جایی را امضا کنم و غرغرکنان رفت، پاکت شهری بود از تهران، تا باز کردم صدای خنده‌های شهری از توی پاکت بلند شد، نگاه کردم، کتاب بود با جلدی سفید که یک‌طرفش باریکه‌ی سرخی داشت، رویش نوشته بود آویزه‌های بلور، اسم شهری هم زیرش آمده بود، بدم نیامد، خوشحال شدم، چندتا داستان بود، حین ورق‌ورق‌زدن‌هام دیدم سارا را هم چاپ کرده، کفری شدم، انگار حیاط دور سرم چرخید، نشستم همان‌جا کنار بشکه‌ی نفت بیخ دیوار، باید می‌خواندمش، انگار صدای خنده‌هاش هنوز از توی پاکت

بلند بود، همان جا نشستم به خواندنش، تغییراتی کرده بود، اسم من را همه جا کرده بود سارا، دلم پیچ می خورد، فشار می آورد انگاری مئانهام پر شده باشد نمی شد بلند شوم نمی شد تحملش کرد، همان جور چمباتمه پای دامنم را جمع کردم همان جا پای بشکه خالی شدم، باورم نمی شد این جور وقیح شده باشم اما هی پای دامنم را می زدم بالاتر پشنگه ها ننشیند روش، از سر شرم نمی شد سر بلند کنم، تمام شدنی هم نبود، دیدن آن کتاب و پاکت پستیش توی دستم شرمنده ترم می کرد، خدا خدا می کردم صدای خنده های شهری دوباره در نیاید، دعا می کردم تمام شود این رسوایی و بپرم توی اطاق اما تمام که شد تازه قد راست کردم به دیدن آن همه که جاری بودند کف حیاط، پای دامنم از دستم ول شد، تیرگی از پایین پاهام مثل سایه کشیده می شد تا وسط های حیاط، مثل سایه انگاری شکل پاهو دست ها و تن خودم باشد البته با سری که مثل سر سایه ام نبود، فکر کردم حتمن شلیک کرده اند بهش که منتشر شده این جور، هر لحظه بیشتر از پیش نشت می کرد مغزو سر سایه ام، گفتم اگر این همه خون بود دیگر حتمن جانی برام نمی ماند که صدایی انگار از بالاسرم صدایی بلند شد عین صدای پریدن پرنده، صدای بال زدن پرنده درست آن وقتی که می خواهد بپرد، خیلی کوتاه و خیلی با قدرت از بالای سرم از آسمان، از کجاش را نمی دانم، انگار کبوتری پر کشید و غلطید توی آسمان، مطمئنم صدای بال بال زدنش را شنیده بودم اما تندی که سر چرخاندم سمت صداش دیدم نیست، خبری نبود، هیچ کجای آسمان اما خبری نبود، توی محله هم یاد نداشتم کفتر بازی باشد، خدا را شکر، پس کبوتری هم اگر بوده حتمن وحشی بوده و از یک ناکجایی آمده، رفته بود حتمن، تندی دویدم توی خانه، دویدم توی حمام و دامنم را کندم، لباسم را انداختم یک گوشه، برگشتم از گوشه های پنجره پرده را زدم کنار و خیره ماندم به آن حجم خیسی کف حیاط، نجاست در نظرم زیر گرمای آفتاب گسترده تر آمد، یک گالن بیست لیتری بنزین را انگاری خالی کرده بودند آن جا و آفتاب داشت می پراندش، خیس و بزرگ و گسترده که تا ساعت بعد باید

جزوی از هوایی می‌شد که تنفسش می‌کردیم، دیدم توی آسمان یک چیزی دارد می‌پرد، معلوم نبود از آن‌جا که چی هست شاید همان کبوترِ توی حیاط بود که دیگر نقطه می‌زدو آرام‌آرام محو می‌شد، از این‌که می‌رفت خوشحال شدم، خوشحال شدم آن مردِ کفتر باز مزاحمی که فکرش به سرم زده بود نباید وجود داشته باشد، پرده را انداختم، دیدم هنوز کتاب و بسته‌اش توی دستمست، پرتش کردم و از همان روزها انگار حالم تغییر کرد، سرم گه‌گاه به دوار می‌افتاد، حالم به هم می‌خورد اگر بوی دم‌شدن پلو می‌شنیدم، فکر می‌کردم سرو صورت‌م دارند باد می‌کنند اما چرا، فکر می‌کردم پی‌جواب هی بی‌هوا از این سر‌خانه می‌پرید تا دم در خانه و بی‌دلیل برمی‌گشت، آخرش هم رفتم درمانگاه، معاینه‌ام کردند، گفتند چیزی نیست، گفتند چندتا تقویتی می‌نویسیم برات، حالم بهتر نشد، از ماهم گذشته بود و عادت نشده بودم هنوز، ترس برم داشته بود، دوباره رفتم درمانگاه، گفتند علائم حاملگی ست اما بگذار چندتایی آزمایش برات بنویسیم، نوشتند، جواب همه‌شان مثبت بود و می‌گفت حامله‌ام، گفتم ممکن نیست، دکتر هم همین را گفت، گفتم اما من خطایی نکرده‌ام، گفت می‌دانم، خودم معاینه‌ات کرده‌ام، دختری هنوز اما خب آزمایش ست دیگر، می‌گوید هستی، ماه دوم هم خبری از خون نبود، به‌گریه می‌افتادم بی‌دلیل، فکر می‌کردم کار نمی‌کرد، رفتم درمانگاه، گفتم دکتر کاری بکن، افتادم به استغائه که جان عزیزت ارواح گذشتگان، گفت برو مادرت را بیار، گفتم عمرش را داده به شما، گفت خواهر برادر داری، گفتم نه، گفت خب برو پدرت را بیار، گفتم نمی‌شود دکتر، پدرم شنیده‌نشیده سرم را گوش‌تاگوش می‌برد، کلی حرف زدیم اما راهی نبود، کلی آزمایش دیگر نوشت و جواب همه هم همان بود، حاملگی، نمی‌شد با آن دستگاه‌های عصر دقیانوسی جنین را دید اما می‌گفتند هست، دکتر گفت برو به پدرت بگو بیاید این‌جا، بگو دکتر کارت دارد اما نگو چه کار، چه کار می‌کردم، چاره‌ای نداشتم، توی آن مدت کلی وزن کم کرده بودم، چاره‌ای نبود، با خان‌بابا یک شنبه یک‌شنبه‌ای راه افتادیم پیش دکتر، دل توی دلم نبود، اگر مادر جانم بود

فرق می‌کرد، یک کاری می‌کرد، اگر می‌گفتم بی‌گناه می‌فهمید، زن بود اما خان‌بابا چی، خان‌بابا چه می‌دانست از زنانگی اصلن، می‌ترسیدم دست روی شکمم بگذارم و ناغافلی دهان باز کند بگوید خودت را به حماقت نزن دختر، چه گناهی چه بی‌گناهی، لکه‌ی ننگت درون خود من‌ست، حال تهوع داشتم، می‌ترسیدم دست بگذارم روی شکم و ناغافلی حتا از آن چیزی که داشت اتفاق می‌افتاد خوشم بیاید، فقط به خان‌بابا گفتم دکتر با شما کار دارد و سلانه‌سلانه راه افتادیم که دکتر نگفته چه کار، نه فقط گفته با شما باید حرفی بزند، بیچاره فکر هم نمی‌کرد چه کار می‌تواند یک دکتر با او داشته باشد، توی مطب هم دکتر هی حرف پشت حرف می‌آورد و خان‌بابا سیخ تکیه داده بود به صندلیش، درست نمی‌فهمیدم دکتر از چی حرف می‌زند، بعضی چیزها را می‌شنیدم و بعضی‌ها را حدس می‌زدم، از آزمایشات و معاینات حرف می‌زد و از این که دختر بی‌گناه‌ست تا بلاخره آن چیزی که باید را گفت، گفت معلوم نیست از کجا اما یک، نگفت جنین که اصلن جنینی ندیده بودند گفت چیزی توی رحم دخترتان دارد رشد می‌کند، حالا معلوم نیست از کجا، خودم صدبار معاینه‌اش کرده‌ام که خان‌بابا گره‌ای انداخت توی ابروهاش و پرسید، یعنی دختر من حامله‌ست، دکتر یک مکث طولانی کرد و بعد شمرده‌شمرده جوری که کلماتش را از توی دهانش می‌شد ببینی گفت نمی‌دانم حامله هست یا نه اما بعله، دختر شما یک چیزی توی رحمش هست، دیگر مطمئن بودم خان‌بابا یک کلمه از حرف‌های بیچاره را نمی‌شنود، آن قدر که دکتر مطمئن بود من بی‌گناه خود من نبودم، هی پشت هم می‌گفت مطمئنم بی‌گناه‌ست، این یک چیز نادر پزشکی‌ست، معاینات چیز دیگری می‌گوید و این چندتا جمله را بدون ترتیب هی تکرار می‌کرد، سر آخر گفت مثل یک معجزه می‌ماند این، هنوز نگفته بود عین مریم مادر مسیح که دیدم خان‌بابا بلند شد و از اتاق زد بیرون، بی‌خداحافظی، تا خان‌بابا بلند شد ناخودآگاه من هم از جا پریدم اما از اتاق که رفت بیرون نتوانستم قدم از قدم بردارم، بلاخره که چی، باید می‌رفتم خانه یا نه، دکتر کلی دل‌داری‌ام داد حتا

گفت می خواهی با تو بیایم خانه، نه، نمی خواستم، که چی بشود، آن لحظه که ما دو تا تنها می شدیم دیر یا زود سر می رسید، چرا عقب می انداختمش، دختر توی این کشور بی خانواده اش می افتاد به دام ددهای کت و شلوار پوش، همه اش حرف بود که یکی مرد یکی زن، کافی بود سقف بالا سرت نباشد آن وقت یکی از تعداد همان زن هایی که مقامات دولتی به شمارش آورده بودند کم می شد، هیچ وقت از این جمله آن قدر بدم نیامده بود که یک مرد و یک زن، برابری مساوات چرند پرند، تا برسم خانه هی این جمله را تفو لعن می کردم، در خانه را باز گذاشته بود، رفتم تو، دیدم پیژامه اش پاش ست و دارد وضو می کند، من را دیده ندیده گذاشت رفت سر وقت سجاده اش، کارش که تمام شد دیدم سر گذاشته روی سجاده و هی نام مادر جانم را صدا می کند انگاری گریه هم می کرد، چه قدر طول کشید را نمی دانم، آن قدر نام مادر جانم را سر سجاده گفت و گریه کرد که خوابش برد، آخرش قرار بود چی بشود، از سکوت خانه من هم خوابم برد، نمی دانم چه ساعتی از خواب بیدار شدم اما هوا تاریک روشن بود، گیجا گیج بلند شدم برقی روشن کنم که صد اش امر کرد پتَمَرگ سَر جات، نشستم، اول ندیدمش، از روی خشمی که توی صد اش بود نفهمیدم حتا صدای خان بابایم ست، چشمم به تاریکی عادت که کرد فهمیدم، گفت بشین سر جات و هر چی شد خفه باش، جرات حرف زدن که نداشتم، نه گفتم چشم نه گفتم چرا، حتا فرار هم نکردم، راضی شده بودم به رضای خان بابا، پرهیب سایه اش بلند شد و به ناگهان تاریک شد همه جا، چیزی انداخته بود روم، لحاف مادر جانم شاید، شاید چادری بود اما بوی تن مرده پیچید توی دماغم، یک آن عق زدم، بعدش را دیگر از بر بودم که همه اش جزئی از خاطراتم بود و می دانستم چه خواهد شد، آن چه نمی دانستم آن بود که مادر آن وقت ها ازش می خواست که من را بپوشان که بپوشان من را یا نه، اما مرا پوشاند، بپوشان مرا، می لرزیدم آیا، نمی دانم، سرو صورتم را گرفته توی دست ها و منتظر ماندم آن ضربات، با چی قرار بود بزند، با هر چی، باید فرود می آمد اما با چی، با چوب با زنجیر با شلنگ که فرود آمد اما

چی بود، فقط می‌زدو نمی‌شد گفت با چی، نمی‌شد حتا گفت چه قدر، با اولین ضربه‌هاش خوابیدم کف اتاق و با هر ضربه فقط فریاد کشیدم، خان بابا هم فریاد می‌کشید، با هر ضربه فریاد می‌کشید بی‌شرف، دوباره فریاد می‌کشید بی‌شرف، می‌شنیدم می‌گفت بی‌گناهی هان، و می‌زد، فریاد می‌کشید ثابت کن خب، و می‌زد، فریاد می‌کشید بی‌شرف، خب ثابت کن بی‌گناهی، و می‌زد، من هم فریاد می‌زدم، صداهایی از ته حلقم می‌زد بیرون که نمی‌فهمیدم یعنی چه، با هر ضربه‌اش چیزی از گلو بیرون می‌پرید و فکر می‌کردم چه طور قرارست ثابت کنم بی‌گناهم، سرو صورت‌م خیس شده بود، خیس اشک و خیس عرق شده بود تنم اما خان بابا هی با ضربه‌هاش به یادم می‌انداخت باید ثابت کنم، فریاد می‌کشید که خب ثابت کن، آن چیز را فرود می‌آورد و داد می‌کشید بی‌گناهی هان، و باز می‌زدو چیز دیگری اضافه می‌کرد به حرف‌هاش، مثل مردی که می‌دودو می‌خواهد حرف‌هاش را دیگران بشنوند، شکسته‌شکسته حرف می‌زدو نفس‌نفس‌زنان کلماتش را می‌ریخت بیرون، هر چه بیشتر طول می‌کشید صدای خان بابا بیشتر تغییر می‌کرد، شکل هوا می‌شد انگار بی‌معنی می‌شد انگار دستگاه تاپیی که دکمه‌هاش در طول نوشتن از کار بیفتند هی حرفی از کلماتش خالی می‌شدو هی معنی حرف‌هاش کم‌تر و کم‌تر می‌شد که یک‌باره جای آن که آن چیز را فرود بیارد با لگد کوبید بهم و بی‌هوا لگدش خورد زیر شکمم، ناخواسته جیغی زدم و فریاد که آخ بچه‌ام، بچه‌ام مرد، و ساکت شدم انگار تمام خانه سکوت شد، دیدم نمی‌زند، خود خان بابا هم تکانی خورد انگار وقتی صدام را شنید، فریادی زدو شنیدم که افتاد، گریه‌ام گرفت، به صدایی نه‌بلند نه‌غیر آن افتادم به گریه و نفس‌نفس‌زنان وسط هق‌هق گریه‌هام صداهایی از حلقوم شاید خشکیده‌اش می‌زد بیرون که نمی‌فهمیدم‌شان، حین گریه یک‌هوا دیدم دلم به حال خان بابا بیشتر از حال خودم می‌سوزد اما چنان چوبی خورده بودم که جان جداکردن بندی از بندهای تنم نبود، برای اولین بار یقین کرده بودم که مادر شده‌ام و همین هم به گریه انداختم، کدام گناه کدام بی‌گناهی کدام گناه اصلن، همین شاید

خان‌بابا را هم ترسانند و کوتاه آمد، معلوم بود، هر کدام یک گوشه‌ای افتاده بودیم و به الحانی متفاوت از هم صدا می‌کردیم، شیون می‌زدیم و بلندبلند گریه می‌کردیم، حس چیزِ ناخوشایند توی اتاق بود شاید بو بوی شومی که می‌شنیدمش و باید یک کاری می‌کردم تا تمام شود، آن شومی که افتاده بود روی خانه‌مان را باید تمام می‌کردم هر جور بود، چاردست و پا هر جور بود راه افتادم، تاریک بود و من چنان گیج که راه را از بیراه نمی‌فهمیدم، باید تمام می‌کردمش، کشان‌کشان از آن جایی که بودم از آن جایی که صدای خان‌بابا شنیده می‌شد دور می‌شدم که سرم گرفت به جایی، در بود، درِ اتاق، به هر زحمتی دست برده دستگیره‌اش را گرفته بلند شدم، افتان و خیزان دکمه‌ی برق را زدم و دیدم خان‌بابا افتاده کف اتاق به حالت غش هی تنش می‌پرد، ضجه‌ای زدم و شنیدم زنی به صدای من گفت نمیر خان‌بابا، خلاف فریادهای تهدیدهای خان‌بابا حرفی نمی‌زند دیگر، دوباره شنیدم نمیر خان‌بابا، تکیه دادم به دیوار و نمی‌دانم روی زمین می‌رفتم یا روی دیوار خودم را می‌کشاندم، نمی‌دانم حتماً چه جور رسیدم به آشپزخانه، آخر تاریک بود و جان نداشتم، حال عجیبی داشتم، یک دستم روی سرم بود و آن یکی دستم زیر شکمم را گرفته بود، پاهام نا‌نداشت تن نحیفم را و آن چیز دو ماهه‌ای را که نمی‌دانستم چی هست تحمل کند، چرخیدم و تنم را تن لاجان و لهیده‌ام را اندوه پنهان لای پیرهنم را پهن کاشی‌های کف آشپزخانه کردم، سرد بود، خوش، حس کردم زنده‌ام، چشم بستم، صدای ناله‌های خان‌بابا نیمه‌کاره و نیمه‌جان هنوز وسط نفس کشیدن‌هاش می‌آمد، همه‌ی چیزها شده بودند صدا الا همان سرمای کاشی‌ها که انگاری مرهمی برای لهیدگی گوشت‌های پشتم بود، خودم را از پشت سراندم روی کاشی‌ها و توی تاریکی جلو رفتم، تنها یک اندازه تنها یک ذره یک وجب از آن جایی که بودم جلوتر می‌سردم و حالا به هر میزان، جلوتر تمانم توی تاریکی پنهان بود و من فقط جلوتر می‌سردم هر بار یک ذره یک اندازه‌ی ناچیز یک هیچ تا برسم به کمدها، دستم را پرتاب می‌کردم و اگر لبه‌ای نبود تا گیر آن شود و

بِکِشَانَدَم بالا پس می افتاد کف آشپزخانه و می شد فشاری برای پیش تر رفتنم، هی این دست و هی آن دست و هی کاشی های سرد کف، نگاهم به سقف بود البته جز سیاهی نبود و سری هم نمی چرخاندم، جرات آن که نگاهم ناخودآگاه بیفتد به برآمدگی ناچیز شکمم حتا با من نبود، برآمدگی اما نه آن قدرها دوماهه بود و نه آن قدرها که جلوه ای کند اما نگاه کردن به همان هم جرات می خواست، سرم گیج می زد، این که تکانی نمی دیدم از آن برآمدگی هم انگار بی تاثیر نبود بر سرگیجه، کاش مادر جانم زنده بود، می شد ازش پرسید که بچه کی تکان می خورد، نکند مرده باشد، همین هم بیشتر می ترساند من را، آن وقتی که هنوز توی لحاف سابق مادر جانم پیچیده بودم، صدای نفس زدن های خان بابا انگار انبوه صداهایی بود که از توی شفیره می شنیدم اما سیاهی بی اندازه ی آشپزخانه آن پیچاپیچی صدا را می گرفت و صدایی در وضوح کاملش به گوشم می گفت بچه ات مرده مثل خان بابا که دارد می میرد، می ترسیدم و خودم را تندتر روی کاشی ها می سراندم اما چرا فریاد نمی زدم بچه ام مرده، اصلن چرا حرفی نزدم به هر اندازه اصلن هر چه، هر ذره که جلوتر می رفتم احساس می کردم فقط دارم از لحاف مادر جانم بیرون می زنم که هوایی تازه یا چیزی از هوای تازه بیرون فقط ذره ذره می کشید به پوست تنم که سرم یکهو خورد به جایی، شاید کمد آشپزخانه شاید هم نه، نفسی گرفته انگار تمام هوای اتاق را کشیدم توی سینه ام، دلم می خواستم همه چیز تمام شود اما صدای نفس نفس های خان بابا به شماره نیفتد، داشت می افتاد، نمی خواستم به یادم بیاید حامله ام اصلن هر چند ماهه، نمی خواستم چیزی هیچ چیزی از این روزها از ایامی که کتاب شهری رسیده بود دستم به یادم بیاید و بیشتر عذابم کند، نمی خواستم، باید دور تادور خودم را حس می کردم باید یقین می کردم این شب قرارست تمام شود که یادم آمد من مادر شهیدم، صدایی از درونم این را فریاد کشید مثل صداهای دورگه ی آن ها که تازه از خواب بیدار شده اند، توی سیاهی آشپزخانه فریاد زدم من مادر شهیدم من شهیدم را حامله ام، و دست گرفتم به کمد، تنم پیچی خورد و تند ی بلند شدم

روی زانوها، دلهره داشتم، لحاف مادرانم هنوز انگاری دور تنم پیچیده بود، کشان کشان لبه‌ی کمد را گرفتم و تا کنار دیوار آن‌جا که دکمه‌ی برق می‌بایست آن‌جا باشد رفتم و چراغ را زدم، صدایی خورد و اتاق روشن شد، اول یک نور تند و تیز بعد یک خاکستری و بعد به آرامی رنگ گرفت همه‌جا روشن شد، تازه فهمیدم آن فریادی که پیش‌تر کشیده بودم آن قدرها شنیدنی نبوده و من فقط خودم را هشدار داده بودم که محکم باش، وگرنه مرگ که محکم بود، آخر خان‌بابایم افتاده بود روی زمین و طاق‌باز داشت نفس‌های شماره می‌گرفت، یک‌جوری که نفس نبود یک فریاد توسری خورده زار بیچاره و شاید در انتظار آن لحظه اما این فکر می‌ترساندم و شاید همین ترس بود که راهم انداخت، دست گذاشتم روی آن برآمدگی نادیدنی و قسم می‌خورم نه بلند که به زمزمه با خودم گفتم من قرار است شهید بزییم که به ناگهان دیدم خانه ساکت شده، انگاری خان‌بابا هم شنیده باشد چه گفته‌ام ساکت شد، سکوتی ترس‌آور، واقعن آیا شنیده بود، ترسیدم، آخر بوی ناخوشی از آن اتاق می‌شنیدم و بوی ناخوشی‌هی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، تن لهیده‌ام را کشاندم سمت سینک تا پارچ را آب کنم و برسانمش به لبان عطشان خان‌بابا، نزارتر از پیش با ظرف استیل پر آب برگشتم توی اتاق، صدای خان‌بابا و صدای ناشناسی که آن شب اضافه شده بود به اتاق خرو خرو می‌کردند و آن بوی ناخوشی هم داشت حالم را به هم می‌زد، به سرگیجه افتادم و زانوهام سست شد، آدمم کنار هیكل خان‌بابا بنشینم اما آن تن و آن زانوها اجازه‌اش را ندادند و افتادم، چنان با زانو خوردم به کف چنان صدایی بلند شد که همه‌ی صداهای اتاق را خورد، خان‌بابا چشمش را لحظه‌ای باز کرد، پس نمرده بود، آب را کمی ریختم کف دست و پاشیدمش روی صورتش، بخار شدند، چند قطره فقط روی ابروها و شیارهای پیشانی‌ش ماند، سرش را بلند کردم و لبه‌ی پارچ را گذاشتم روی لبش، از هم‌وا شدند لب‌هایش، آب می‌خواست، عطشش را می‌شناختم، آب را حواله‌ی لب‌هایش کردم و آب از کنارهای دهانش بیرون زد، صداها همه رفته بودند، با آب خوردنش سکوتش را می‌چشیدم و می‌شمردم یک

ثانیه دو ثانیه سه چاهار پنج — پس نگاه می‌کردی به چشم‌های خان بابا و می‌شمردیش که خان بابا چه قدر افسرده‌ست نگاهش که ترس خورده‌ست نگاهش که لایق ترحم شده‌ست جبروتش که خسته‌ست که کویر شده و خشک، بیست و هفت، آخر از مرگ برگشته‌ست و زنده‌ست، سی ثانیه، لبش را جدا کرد از لبه‌ی پارچ و چشمانش را بست «مثل مادرش شده بودم، بعد سیراب شدن می‌خواست بخوابد، مثل مادر عادتش را می‌دانستم، سرش را از روی زانو هام بلند کردم گذاشتم زمین، دستم را کشیدم روی شکمم، و دراز کشیدم همان‌جا کنار خان بابا، پیشانیش را بوسیدم و گذاشتم بخوابد، بیرونِ اتاق از پنجره نه آن قدرها تیره و نه آن قدرها روشن بود، و شاید برای همین آن جور زدم زیر گریه و با حقِ گریه خوابم برد تا فرداش که دیدم خبری از خان بابا و آن همه که دیشب بود نیست، تمام دیشب شده بود ردهای کبود و خون‌مرده‌ای زیر پیراهنم که ماه‌ها و ماه‌ها هم ماند، بلندترین شبی که تجربه‌اش کرده بودم مدت‌ها زیر پیراهن و بعدهاش زیر شکمم جا خوش کرد، انگار هنوز هم توی آن شب مانده باشم پسر، شبی که تمام شد و تمام نشد، هر چند، بعدش اما نشد تا مدت‌ها خان بابا را ببینم، صبح‌ها زودتر و شب‌ها دیرتر از معمول می‌رفت و می‌آمد، هر قدر هم زودتر بیدار می‌شدم، هر قدر دیرتر می‌خوابیدم باز نمی‌شد ببینمش، شده بودیم جن و بسم‌للاه، هفت‌روز هشت‌روز بعد فهمیدم آخرین زمستانِ بندرست که می‌بینم، روز هفتم یا هشتم دیدمش بلاخره، خان بابا آن صبح نرفته بود بیرون، سفره انداخته بود و نشست چای شیرینِ آخیش را هورت می‌کشید، از آن نشستن و از آن چهره شرمم می‌شد، تا توی چارچوب رسیدم و دیدمش تندی قایم شدم پشت در، صدایش گفت بیا صبحانه‌ات را بخور، ناچار سر به‌زیر و بی‌سر صدایم نشستم گوشه‌ی سفره، سر بلند نکرد، انگار با سفره‌ی صبحانه‌اش حرف بزند گفت که نمی‌دانم چی شده، نه حرف دکترو معلوم‌ست نه باور می‌کنم دخترم حرامی شده، درست آن هم این وسط، بعدِ مادرت کثافت نباید می‌نشست توی زندگیم که نمی‌دانم نشست یا نه، نمی‌فهمم اصلن چی به‌چی شده این‌جا، فقط

یک حرف می‌زنم، یا ثابت می‌کنی کثافت نگرفته‌اند زنگیم را یا می‌نشینم جلوت می‌میرم، همین، بلند شد رفت، یاد نجاستی که بعد کتاب شهری توی هوا بخار شده بود افتادم، از توی حیاط صداس را شنیدم که وسایلت را جمع کن، می‌روییم سفر، هر چه فکر می‌کنی نیازت هست را بردار، شاید برنگردیم، بعد انگار چند قدمی رفت و دوباره صداس را بلند کرد که فردا راه می‌افتیم، و رفت، تازه بعدها فهمیدم آن روزها افتاده بوده به رف و رجوع کارهای حجره، پی بدهکار و بستانکار فرستاده بوده و حجره را هم واگذار کس و بی‌کسی کرده و خلاص، فقط خانه مانده بود که موقع حرکت کلیدش ماند پیش امین لمالش که امانت دست تو، اگر آمدم که پسم بده، اگر نیامدم بفروشم و بارو اضافات را بردار برای مستحق، خانه را قفل و بند کرد و وصیت کرد که جان تو جان این خانه فقط سقفش نرمید، و راه افتادیم بی‌سرصدا اما مگر می‌شد نفهمیده باشند مردم، مگر می‌شد این ده‌روزه از دکترو اهل درمانگاه و محل حتا حامل‌های بندر نفهمیده باشند که حاج عبادیانی برای خاطر آبروش رفته سیاحی پیشه کند، راه افتادیم، من را گذاشت جلو سمت کمک‌شوفرو خودش رفت دراز کشید روی بارها، از هر کوچه که رد می‌شدیم از کنار هر عابری که می‌گذشتیم خاطرات و شرم گناه هم درهم می‌شد تا بی‌آبرو و با آبرو دوگانه برسیم اسکله، اولش خجالت می‌کشیدم از ماشین پیاده شوم اما گفتم خفه خون بگیر زن، تاوانت ست این، باید تک‌تک باربرها و حامل‌ها تف کنند روت، خجالت چی، کسی اما چه می‌دانست، اصلن چه می‌توانست بدانند، آن همه سیاه لاجان باربه‌دوش چه‌طور باید فهم می‌کردند که دختر حاج عبادیانی تاجر قرارست شهید بزاید، چه‌طور می‌خواستند، همین فکرها هم سرم را بلند می‌کرد تا توی تک‌تک چهره‌های آفتاب‌سوخته نگاه کنم و راه بیفتم توی لنج، حال خان‌بابا را اما نمی‌شد فهمید، تا می‌شد دور می‌ماند از من حتا سوار لنج که شدید هم دور ماند تا که لنج افتاد، بعد قدم‌زنان آمد کنارم و گفت می‌روییم بصره، فقط همین را گفت، از راه دریا می‌رفتیم بصره اما نه زیاد دور از ساحل فقط آن قدری که گل‌نگیردمان، تمام سفر کنارهای سیاه و خاکستری

ساحل از چشمم دور نمی‌شد، وقتی سال‌ها توی بندر زندگی کنی این قدر دشداشه‌پوش و این قدر نخل و این قدر زنان باریک پوشیده در پیراهن‌های کشیده و این قدر زبان غریبه با زبان مادریت و این قدر رقص و ضرب‌های ناشنیده و آن قدر نگاه خشکیده به دریا و صحرا می‌بینی که رفتن تا بصره تغییری در زندگیت نمی‌دهد، از بندری از آب و خاک ممزوج به‌همی به بندری دیگر و به آب و خاک ممزوج دیگری می‌روی و حتا فراموش می‌کنی سفر کرده‌ای، تنها غربت‌ست و تنهایی، به بصره که رسیدیم حتا نفهمیدم کجا خانه گرفتیم، توی خانه‌های پست و کوتاه بندری با دیوارهای پهن گلی، و آفتابی که از فرق آسمان طلوع می‌کند و در فرق آسمان هم غروب تنها پرنده‌های کوچکی را می‌فهمی که در گروه‌هایی تُنک و کم‌تعداد نه چندان بالا می‌پرند و فکری می‌شوی نکند پرنده‌ها پروازشان را هم با بلندی خانه‌های هر کجا مربوط می‌کنند و می‌گذارند سایه‌هاشان را همیشه بالاسرت ببینی، ابابیل‌های کوچک و سیاه بنادر چنان می‌پرند تا غربت تشویق شود دست را دراز کنی و بکشی زیر شکم‌های تک‌تکشان، این جور وقت‌ها فقط و فقط غربت‌ست که می‌ماند اما نه برای خان‌بابا که تمام آن سال‌ها انگار بندر شده بود خانه‌اش، حالا هر بندری، فرقی نداشت کجا و به کدام نام، همین که می‌شد از آن جا چیزی خرید و به قیمت فرستادش تهران کافی بود برایش، کفایتش می‌کرد، هر صبح که از خانه می‌زد بیرون تا شب که برمی‌گشت چنان مشغول بود که دیگر حرفی نمی‌ماند برایش برای من، از آن آخرین حرف‌ها که می‌رویم سفر تا تمام آن مدتی که بصره بودیم فقط منتظر بود ثابت کنم بی‌گناهم اما آدم حمله چه‌طور باید بی‌گناهی‌اش را ثابت کند، نمی‌فهمیدم و تمام مدت می‌نشستم آن کنج ناآشنای خانه و دست می‌کشیدم بر آن برآمدگی که نه معلوم بود آن چنان و نه بیشتر می‌شد و نه حتا کم‌تر، می‌ماندی چه کار باید بکنی، خان‌بابا نهار و شام خانه نمی‌آمد و هر وعده برام چیزهایی می‌فرستاد تا کاری نکنم و همان جور ساکن بمانم، کاری نمی‌ماند جز فکر کردن به آن برآمدگی که نمی‌دانستی آیا ساکن‌ست یا تکان می‌خورد، که بزرگ هم آیا

می‌شود اما بزرگ یا بزرگ‌تر از چی، من که هر روز می‌دیدمش هر روز لمسش می‌کردم و برش دست می‌کشیدم چه‌طور می‌توانستم بفهمم بزرگ‌شده یا کوچک، اصلن نسبت به چی، چه‌جور باید آگاه می‌شدم، یک‌بار رفتم توی اتاق مهمان، این یکی را با سفیده گل گل کار کرده بودند و محترم‌تر از اخرایبی‌های دیگر اتاق‌ها بود، رفتم کنجی و پشتم را چسباندم به دیوار و بعد با یک سیخ یا با چیزی تیز مثلن میل بافتنی جایی را که حد شکم بود روی آن یکی دیوار رد زدم، گفتم یک هفته‌ی دیگر نشان می‌زنم و معلوم می‌شود اما مگر می‌شد، هر روز می‌خواستم بروم آن جا و هر روزم را نشان دار کنم، می‌کردم، هفت روز هفته را رد می‌زدم و بعد هفت روز که سراغش رفتم دیدم نه نمی‌شود، آن قدر خط روی خط افتاده بود که نمی‌شد بفهمم آیا بزرگ‌تر شده آن شهیدی که منتظرش بوده‌ام یا نه، رفتم آن یکی کنج اتاق و به تمرکز رد زدم و واگذاشتمش تا هفته‌ی بعد، اصلن یادم رفت و بعد چند هفته که یادم آمد رفتم تا خط بعدی را نشان کنم، و کردم اما باز نفهمیدمش یعنی نمی‌توانستم بفهمم، مانده بودم باور کنم یا نه، انگار تمام مدت خودم را گول زده‌ام، یعنی وقتی کسی حامله‌ست یعنی وقتی همه‌ی عادات حاملگی‌ش حاضرست پس چه‌طور می‌شود انتظار داشته باشی شکمش بالا نیاید یا سینه‌اش رگ نکند یا باد نکند و بزرگ‌تر نشود، وقتی دماغش صورتش پف کند لک بیاورد و هی مثانه‌اش فشار بیاورد، وقتی غذایش زیاده شود، وقتی حس کند چیزی درونش هست حتمن شکمش هم بالا می‌آید اما وحشت کردم، آخرین حرف خان‌بابا که گفته بود ثابت کن بی‌گناهی توی گوشم زنگ خورد، تندی دویدم بیرون توی حیاط اما نفهمیدم چه‌وقتی‌ست از سال، زمستان بود یا بهار یا تابستان، چه‌قدر گذشته بود، نمی‌دانستم، از کجا باید می‌فهمیدم، یک چیزی توی سرم فریاد می‌زد تابستان و برای آن که ساکتش کنم گفتم تابستان‌ست، پس از پنج‌ماه بیشتر بود، فقط از آن حرف خان‌بابا پنج‌ماهی گذشته بود و دیگر تمام و کمال باید زن حامله‌ای شده باشم، چه‌طور پس باید ثابتش می‌کردم که بی‌گناهم، واقعن آیا خطایی سر زده بود از من، خواب و آرامم

را چی به هم زده بود، کدام نرینه کی چه وقت، می‌رفتم و می‌آمدم، از این سوی اتاق تا آن سوی حیاط فقط قدم می‌زدم، نه خان‌بابا را می‌دیدم و نه غربت شهر اجازه می‌داد بزنم بیرون و توی همهمه‌ی شهر گم شوم، بعد اندازه گرفتن آن روز و بعد آن حجمی که مطمئن بودم برآمده دیگر روی دیدن خان‌بابا هم نمانده بودم، رفتم اتاق تهی، آن اتاق دوردست خانه، و شب‌ها و روزها را همان‌جا تبعید ماندم، ظهرها وقتی مطمئن می‌شدم خانه خالی‌ست می‌آمدم و نان خشکی و آبی به دندان می‌گرفتم و باز برمی‌گشتم به تبعیدگاهم، این ابتدای تبعیدهام بود و پس از آن انگار هیچ‌وقت از تبعید برنگشتم و ماندم برای تقاص آن بی‌گناهی که نمی‌شد هیچ‌جوره ثابتش کرد، حساب روزها از دستم رفته بود، بیدار که می‌شدم فقط برآمدگی آن شکم بود که می‌گفت روزی دیگرست روزی دیگرست روزی دیگر که روزی دیدم ظهر شده اما خان‌بابا هنوز نرفته بیرون و مانده توی خانه، صدای قدم‌هاش توی حیاط هی این‌سو آن‌سو می‌رفت، یک‌باره شنیدم قدم‌هاش سمت من می‌آیند، رنگم پرید اما نیامد تو، همان‌جا از پشت پنجره صدایش درآمد که وسایلت را جمع کن، حتما مطمئن نشد منظورش را فهمیده‌ام یا نه، همین را گفت و شنیدم صدای قدم‌هاش دور شد و از خانه زد بیرون، یعنی همه فهمیده بودند یک حرامی توی خانه‌ی خان‌بابا عبادیانی‌ست که این‌جور با دلهره می‌خواست جا خالی کند، قرار بود چه کار کنیم، هزار جور فکر توی سرم می‌پیچید و اتاق توی سرم به سرگیجه می‌افتاد، زدم از اتاق بیرون که دیدم هوا انگاری سرد شده، خیلی، لرزم گرفت یک‌آن، این‌همه مدت چه‌طور نفهمیده بودم هوا دارد سرد می‌شود، رفتم پی اسباب و اثاث خانه، چیزی نمانده بود برایم تا جمعش کنم جز همان کاسه بشقاب و قوری‌کتری، دیگر لباس‌ها هم اندازه‌ام نبودند، همه را انداختم یک‌گوشه‌ای و دلم خوش شد به همان چادرسیاه عربی که می‌شد بیچمش دور خودم، خنده‌ام گرفت، یک مردو یک زن، شوخی بی‌شرم تهران، هی مثل مجانین راه می‌رفتم و می‌خندیدم و آواز می‌خواندم که یک مردو هیچی زن، یک مردو هیچی زن، هیچی مردو هیچی زن، نمی‌شد

فکرم را جمع و جور کنم، همین شد که افتادم به جان وسایل که فردا خان بابا و انتی کرایه می‌کرد و هر چه را داشتیم و نداشتیم می‌ریخت پشتش و الهی به امید تو، گفت می‌رویم نجف، از سفر بی‌برنامه‌ی خان بابا ترس افتاده بود به جانم و ضعف جسمانی هم مضاعف شده بود تا جانِ تکان دادن تنم را نداشته باشم، همان کنارها تکیه دادم به دیوار و منتظر تا بارزدن تمام شود، تمام که شد خان بابا آمد دستم را گرفت برد کنار بارها جایم داد، برگشت به عربی چیزی گفت به راننده انگار گفت راه بیفت، سوار شدند و ماشین با صدای انفجاری روشن شد، کلی دود از آگزوزش بیرون زد و راه افتادیم، از میان کوچه‌های خاکی و از کنار دیوارهای کوتاه گلی رد شدیم، از روی پل‌ها و رودخانه‌هایی که طرفین جاده بود گذشتیم و از کنار مردمی که خیره خیره بدرقه‌مان می‌کردند رانیدیم و جلوتر و جلوتر رفتیم، بصره را با همین جاده‌ها و مسیرهای شناخته‌شده و وقتی سیاهپوش در افق گم شد فراموشش کردم، در تمام راه زیر لبی می‌گفتم خداحافظ بصره، خداحافظ شهر غریبه، خداحافظ، بلندای نخل‌های هر حیاط بناهای دست‌ساز آدمیان را در نظرم پست‌تر و کوتاه‌تر جلوه می‌داد، هم‌چنان که می‌رفتیم و خداحافظ بصره می‌گفتم بچه‌ریزه‌های آفتاب‌سوخته را کنار هر در کنار هر خانه کنار هر نخل می‌دیدم که منتظر کز کرده‌اند و سایه‌های پرندگان مهاجر از فراز سرهاشان می‌گذرد، هم‌چنان می‌رفتیم تا شهر رسید و به‌روی نگاهم و دقیقه‌دقیقه از اندازه‌اش کم‌تر شد، هم‌چنان که شهر گم می‌شد یاد حاملگیم افتادم و شرم‌زده نگاهم را کشاندم بالا سوی آسمان تا خوابم گرفت و ندانستم کی به صدای ترمزو ایستادن ماشین از خواب پریدم، کنار دکه‌ای ایست کرده بودیم تا خان بابا چندتایی کوکای تگری بگیرد بیاید، آمد نشست کنارم روی بارها و گفت که راه بیفتیم، قوطی کوکا را گرفت سمتم و پرسید دختر داستان چیه، چه باید می‌گفتم، از کدام داستان و از کدام قرار باید آگاهش می‌کردم که خودم قبل‌ترش آگاه بوده باشم به آن، دوباره شنیدم که داستان چیه دختر، نمی‌دانستم اما خان بابا تحمل سکوت‌م را نکرد و تندی شنیدم گفت از آن موقعی که دکتر گفته

یک سال رد شده تاریخست، داستان ادا اطوارهاست چیه دختر، گفتم نمی دانم، دیگه چیزی نپرسید، فقط گفتم می رویم نجف، اول می رفتیم نجف برای زیارت و بعد کر بلا، بعد ترش هم وانتی ردیف کرد سمت کرمانشاهان و مدتی همان جا ماندگار شدیم، تابستان بودو وقتی خانه ای کرایه کرد دیدم شقیقه هاش سفید شده، خیلی وقت بود نمی شد نگاهش کنم، نمی دانم برای خاطر ترس یا شرم نمی شد نگاه مستقیم کنم به صورتش، گاهی فقط دست هاش را می دیدم و رگ های مردانه ای دست هاش قوت قلبم می داد که این سفر پایانی خواهد داشت اما چه جور پایان را دلم گواه نمی داد، توی هر شهر چند ماهی می ماندیم، گمانم توی کرمانشاه بود که یک باره درآمد گفتم می رویم تهران اما خب تهران خان بابا از راه مستقیم کرمانشاهان تهران به دست نمی آمد، تا می شد دور می زدو شک داشتم آن مقصد کذایی کجاست بلاخره، هر شهری برام شهر قبلیش بودو هر سلامی یادم می انداخت که من ثابت کرده ام بی گناهم، بیشتر از دو سال می شد که حامله بودم و این شده بود عادت آن روزهام، هر جا می رسیدیم هر خانه ای حیاطی داشت با یک اتاق در انتهاش، اتاقی که بین من و جهان بیرون فاصله می انداخت، سنگری برای قایم کردنم از دنیا، دو سال سه سال شاید هم بیشتر اما حالا که فکر می کنم نمی فهمم آن همه سال به چه چیزهایی فکر کرده ام، احتمالاً فقط یک چیز که من دارم شهید می زایم و شهیدزاییدن یک آداب و یک مناسک ویژه باید داشته باشد که حتمن با انتظار گره می خورد، حتمن خودش فرا می رسید، به چنین انتظاری باور داشتیم، به شهرها و خانه هایی که پشت هم به ترتیب می آمدند و می ماندند و بعد جای شان را به بعدی می دادند امید داشتم که حداقل تا وقتی خان بابا بود روز بدی در راه نبود و باید تمام می شد این ایام بلاخره، که یک روز درآمد به مزده خان بابا که فردا می رویم تهران، تکان خوردم، فردا می رویم تهران اما این تهران آیا پایان کارمان بود، سفرمان داشت به پایان می رسید آیا، سرو سامان می گرفتیم آیا، توی همین فکر و خیالات بودم که گفت حالا دیگه آواره ای تمام و کمال شده ایم، باز نمی خواهی بگویی داستانت چه بوده، بی پروا

گفتم آخر نمی‌دانم، شاید هنوز حرف‌های آخرِ این نمی‌دانم را نگفته بود که کشیده‌ای نشست بیخ گوشم و پرتابم کرد، به سن و سالش نمی‌خورد آن‌همه ضرب داشته باشد دستش، صورت‌م می‌سوخت و چشم‌هام پُر اشک شده بود و گیج می‌خوردم که شنیدم داد می‌زند، فریاد می‌زد هفده‌سال‌ست آواره‌ی همین نمی‌دانم‌ها شده‌ام، خب بگو چه مرگ‌تست بی‌شرف، بگو خلاصم کن، دیوانه‌ام کردی تو، یک‌بار هم بگو می‌دانم، فقط نمی‌دانم فقط نمی‌دانم، و لا الهه الا الله گویان رفت یک‌گوشه‌ای نشست، گفت بگو داستان چی‌ست، ترس خورده و بی‌رمق همان جور که اشک می‌ریختم خواستم که چیزی بگویم اما فقط صدای ناله از گلوم بیرون می‌زد و از توی ناله‌هام ضجه می‌زدم این بیچاره را چرا می‌زنی مرد، مگر چه کار کرده، کجاش بی‌شرف‌ست این، خودت که سرد و گرم چشیده‌ای آخر، یعنی هنوز فکر می‌کنی این حاملگی‌ست، نمی‌دانم این‌ها توی سرم بود یا به گوش خان‌بابا هم رسید، به گوشه‌ی چادر کشیدم روی صورت‌م و گفتم خان‌بابا کدام حاملگی این جور بوده، ولی نشد بیشترش کنم که باز گریه‌انم را برید، همه‌اش فکر می‌کردم این هشت سال چه‌طور گذشته، گمانم بود که سه تو بگو نهایتن چهار سال‌ست، باورم نمی‌شد هشت سال، هشت خیلی بود، آن‌شب تا صبح به همین هشت سال فکر می‌کردم و نمی‌شد آن‌همه سال را حتا به یاد بیاورم حتا از فکر کردن به فردا هم عاجز بودم و فقط نگاه می‌کردم به سیاهی‌شب و گیج‌تر می‌شدم، تا قبل آن‌شب همه‌اش نوید می‌دادم خودم را که تهران یعنی تمام اما جهان انگار آن‌جور نیست که تو فکر می‌کنی می‌سازیش، جهان بازی‌ها توی آستین دارد که فقط مرگ‌تست می‌تواند یا اجازه و قدرت‌ش را دارد جوابش دهد، تهران برای من هم همین‌جور بود، تهرانی که نمی‌شناختمش دیگر، تهرانی به هم ریخته عین عمر من، تهران‌زنی در آستانه‌ی طلاق، در آغاز سال‌های یائسگی، توی تهران رفتیم خانه‌ی حاج‌عمو، حاج عبدالله عبادیانی، عبادیانی ارشد، بزرگ‌خاندان اما کسی خانه‌شان نبود، فقط یک کلفتی داشتند که در را برای‌مان باز کرد و اتاق‌ها را نشان‌مان داد، بعد استقرارمان هم خان‌بابا

راه افتاد و رفت بیرون و تا شب که با عمو برگشت باز تنها شدم، تا شب فقط توی اتاقی که مقرر کرده بودند ماندم و در را کلید کردم، بعدها خودش گفت با عمو رفتی بودیم دکتر، همان دکتري که فرداش سر صبحی من را هم بردند پیشش، کلی معاینه‌ام کرد کلی عکس و آزمایش کلی قرص و داروی عجیب و غریب که آخرش دریابید بگوید این اتفاق نادری ست، انگار خودمان ندانیم که نادرست اما این که گفت این هم حاملگی هست و هم نیست را دیگر نمی‌دانستیم حتا نمی‌دانستیم این نوع حاملگی اصلن وجود دارد، گفت این یک جور حاملگی بی‌ترتیب‌ست، جنین توی این حالت هنوز وارد مرحله‌ی جنینی نشده البته اگر بشود اسمش را گذاشت جنین، این یک حالت روانی‌ست یک جور شوک‌ست، و کلی حرف‌های بی‌مورد که اگر می‌توانید باید یک دوره‌ی درمان مستمر را با ما ادامه دهید تا نتیجه حاصل شود، حالا نفهمیدیم منظورش از نتیجه چی هست، وقتی برگشتیم شب بود، پسرعموم هم آمده بود، کم می‌دیدمش، بزرگ‌تر از من بود، حاج‌عمو هم کم می‌دیدش، دانشجو بود اما حاج‌عمو می‌گفت کله‌ش بوی قرمه‌سبزی می‌دهد، حاج‌عموم می‌گفت و می‌خندید که این، این از بچگی رفته دانشگاه هنوزم که هنوز دانشجویست هنوزها هم می‌ماند، و هردوتاشان می‌خندیدند و از هر چه بود به نظر خوشحال می‌آمدند، شام را چهار نفری خوردیم، حرف از همه‌جا بود از گذشته تا امروز از وضعیت دانشگاه و بازار از سیاست تا تجارت تا که حاملگی من شد موضوع حرف‌ها مان، مجتبا گفت چندسال‌ست مگر این قضیه طول کشیده دخترعمو، گفتم نمی‌دانم خیلی وقت‌ست، از وقتی شهری کتابش را نوشته، پرسید کدام شهری، گفتم پاریس، پور، گفت می‌شناسدش، با یکی از رفقا از دواج کرده و حالا زندان‌ست، نمی‌دانم از شنیدن نامش از این که زندانی‌ست خوشحال شدم یا نه، گفتم چرا افتاده زندان، گویا یک بیانیه امضا کرده و از شغلش توی تلویزیون استعفا داده، آن‌ها هم آمدند بردندش البته آزاد می‌شود چون جرمی نکرده، معلوم بود مجتبا سر شوق آمده، هی از حاملگی‌م پرسید و هی از حس مادرانه، می‌گفت این یک جور حاملگی

استعلاییست این که زنی بخواهد و بی واسطه هم مادر شود، گفتم یکروز به شهری گفتم می خواهم مادر شهید شوم و شهری هم داستانش را نوشت، کلی حرف زدیم، از هر کجا سری در آوردیم اما هر کلمه که می گفتم یا می شنیدم انگاری ضعف را توی تن و بافت های بی رمقش بیدار می کرد و حس سرگیجه می داد بهم، عذر آورده بلند شدم که می روم بخوابم و جمع را رها کردم با خودش مشغول شود، بعد سال ها از این که خانه ی حاج عمو حیاطی نداشت تا در پناهش سنگر بگیرم دلهره داشتم، ضعف داشتم اما می ترسیدم بخوابم، صدای حرف های حاج عمو و مجتبا و خان بابا درهم و مغشوش بهم می رسید، چشم بسته بودم و خیال می کردم که خوابم اما صداها توی گوشم درهم و برهم می شدند، می شنیدم و خواب می دیدم که شهیدم به دنیا آمده و نور صورتش جهان را روشن کرده، می دیدم میان دشت سرسبزی نشسته ام و نور صورت آن که در آغوشم ست هر کجایی را روشن می کند روشن تر و روشن تر از لحظه ی پیشش، دشت روشن شده بود کوه های اطرافش هم، آن جاهایی که به چشم نمی آمدند حتا روشن شده بودند، تمامی دریاها و ساحل ها، آن چنان که چهره و بعد تن تمامی آنانی که در ساحل بودند دیگر به چشم نمی آمد، همه جا داشت لطیف تر از آن چه بود می شد و چشم هام انگاری توان آن همه لطافت را نداشت، نور زیاده می شد اما هر چه در آن خیره می ماندی چشمت به جای آزار نوازش می دید، توی رویام جز آن شهیدی که به آغوش گرفته بودم انگار کسی نبود و تنها بودم، تنهای تنها اما در دو سویم پرهیب حضوری را حس می کردم و روبه روم هم انگاری یک سایه ای بود، صداهایی می شنیدم انگار آن سه سایه با هم حرف می زدند، تصاویرشان هی محوتر از آن پرهیب گذرا می شد و هی گم می شدند از چشمم، تنها صدای خان بابا از آن باقی بلندتر می آمد و می شنیدم صدام می کند، بیدار شو دختر، و این را هی به تکرار می گفت بیدار شو دختر بیدار شو دختر، آن دو تای دیگر اما صداهایشان دور بود از من، بیدار شو دختر بیدار شو بیدار چشم وا کردم اما هنوز توی خواب باشم انگار چهره ی محو مردی روبه روم بود که صدایش را می شناختم،

انگار یکی از آن صداها که در خواب شنیده بودم گفت بیدار شدی، شده بودم، گفتم بیدارم، گفت بیا صبحانه بخوریم، تنها بودیم، تنها من و خان بابا، کلفت هم صبحانه را چیده بود و رفته بود، وسط‌های چای خوردن خان بابا پرسید می‌خواهی ازدواج کنی، شوکه شدم گفتم چی، گفت دیشب مجتبا خواستگاریت کرد از من، تو که رفتی حتا حاج عموت هم راضی بود، تا صبح کلی حرف زدیم و کلی دلیل آوردیم که آینده‌ی حاج داداش و من به شما دوتا بستگی دارد، حاج عموت فکر می‌کند مجتبا اگر زن بگیرد هوا از سرش می‌افتد، زن مجتبا می‌شوی، اگر قبول کنی می‌فرستیم تان ماه عسل تا فارغ شوی، اما نگفتم فارغ از چی، نگفتم فارغ از هشت سال یعنی، هیچ نگفتم، سرم را گرفتم پایین و شنیدم چه برنامه‌ها ریخته‌اند برای من، که چه قدر تلاش کرده‌اند همه‌چی بیفتد روی روال، در غیاب من، انگار هشت سال غیاب کافی بود تا صدام را هم دیگر نشنوند، قبولش کردم گفتم زن مجتبا می‌شوم، توی مراسم عقد اما مجتبا گفت تو را برای شهیدی که بار گرفته‌ای پسندیدم، انشالله که شهیدت را زود زود فارغ می‌شوی، مردم این روزها به شهیدت احتیاج دارند، و لبخندی زد اما همین لبخند هم تغییری توی زندگی من نداد، بعد مراسم دوباره تبعید شدم، ناخواسته از این شهر به آن شهر، هر سه‌ماه را هر چارماه را هر چندماه را در یک شهر بودیم و بعد می‌رفتیم شهر بعدی و باز شهر بعدی و هر شهری پس‌پشت شهری دیگر که رسیدیم به شهرستان، وقتی رسیدیم این جا باران بدی می‌بارید آن چنان که دیوارهای شهر هم خیس شده بود و جایی پناه نمی‌شد بگیری، باران که به زمین و به آب‌های چاله‌چوله‌ها می‌خورد برمی‌گشت بالا و خیال می‌کردی از زمین ست می‌بارد به آسمان، نمی‌دانم چرا اما یک چیزی بهم گفت همین جا بمان شهرت همین جاست، به مجتبا اما نگفتم، گذاشتم هر چه قرارست بشود همان شود، خانه‌ای گرفتیم حوالی حومه‌ی شهر، زمستان بود و هم من هم مجتبا تمام‌مدت توی خانه می‌ماندیم و از پشت پنجره باریدن باران و برف را تماشا می‌کردیم، آن وقت‌ها مثل این سال‌های آخری نبود و تمام‌مدت برف بود و باران که می‌بارید و ما مست

تماشای‌شان هر کدام توی فکرها و خیال‌های خودمان آینده‌ای را تصور می‌کردیم، بچه‌هایی که دور و برمان می‌دوند و از سرو کول‌مان بالا می‌روند، یک‌بار همین‌ها را برای مجتبا گفتم، خندید و گفت خودش هم همین‌ها را فکر می‌کند اما یکهو تو لک شد و دیدم نمی‌خندد، گفتم چی شده، گفت دلم گرفته شاید برای خاطر باران، گفتم اگر بچه‌مان این‌جا دنیا بیاید اسمش را چی بگذاریم، گفت دختر اگر باشد می‌گذاریم وارث، گفتم یعنی چی، گفت یعنی باران، گفتم پسر شد چی، گفت اسم خودم را، خندیدم اما نمی‌دانستم قرار است همان ماه دنیا بیایی، شکم دیگر بزرگ بزرگ شده بود و گه‌گاه لگدی هم می‌زدی گه‌گاه فشاری هم می‌آوردی، برعکس دیگر وقت‌ها احساس می‌کردم به شکل واقعی‌تری بارت گرفته‌ام، احساسم واقعی‌تر شده بود— اما به ناگهان صدای سگ‌ها پس و پیشِ اذانی که خروس‌ها سر داده بودند بلند شد، شنیدم به ترتیب دوری و نزدیکی پارس می‌کنند تو گفתי به ریتمی قدیمی، مادر هم شنید، سری چرخاند و انگار از خواب بیدار شده باشد گفت دارد صبح می‌شود مجتبا، از خواب پریده باشد انگار، دستی کشید به سرو روش، شستی به پای چشم‌هاش و خمیازه‌ای تا حالش جا بیاید، خوابیده بود عین‌هو من که تا سگ‌ها نخواندند نفهمیدم صبحی قرار است سر بزند اما نگفتم صبح شده، گوش سپردم به عوعوی سگ‌ها پیش و پسِ اذانی که خروس‌ها می‌خواندند اما نگفتم این از خصایص شب‌های شهرستان‌ست، نگفتم سحرزده اول سگ‌ها، یک سگی از جایی می‌زند زیر آواز و پشت‌بندش یکی یکی سگ‌ها به ترتیب فاصله جوابش می‌دهند، می‌خوانند یکی پسِ آن یکی عوعوکنان یاد خروس‌ها می‌آورند که شب سر شده اما نگفتم، به صدایی سرگرداندم دیدم چراغ حیات روشن‌ست، پشت پنجره سایه‌هایی هی بزرگ و کوچک می‌خورند به شیشه صدا می‌کنند، گفتم باران قطع شده مگر، نشنید، دستی گرفت کناره‌ی صندلی، و نالید یا علی، کشدارو با درد ادا کردش اما نشد بلند شود، انگار توی تن‌پوش سیاهش جوان‌تر می‌زد، گفت بلند شو یک نمازی بخوان، تا صبح نشده یک نماز و یک قرآنی بخوان، چیزی نگفتم، گفت شب اول

خدا بیامرزست، چشم و دستش انتظار دارند از ما، دوباره دست گرفت به صندلی، یا علی، خشک شده بود دست و پاهاش، تو گفתי تنه‌ی خشک انار بنی ابتدای بهار بخواهد قد راست کند ناله‌کنان خودش را کند و بلند شد، شکمش انگار برآمده باشد یا این جور در نظرم آمد، گفتم باردارست حتمن، انگاری که پا به ماه، می‌لنگید حین رفتن، به صدایی دوباره سرچرخاندم دیدم سایه‌های کوچک و بزرگ حشرات دور چراغ می‌پرنده می‌خورند به شیشه، پرسیدم باران کی بند آمده، نرفت توی آشپزخانه، توی درگاهی صدایش توست خورده بود انگار به نجوا گفت بیا وضو بگیر تا دیر نشده، رفت توی آشپزخانه، اما نگفتم پس این چی‌ست، همین اذان خروس‌ها را می‌گفتم که بلندبلند از دور و نزدیک به گوشم می‌خورد، انگاری خواب بودم یا که انگاری از خواب پریده بودم و این خود بیداریم بود، تنم چشم‌هام سنگین بودند هنوز، عین همین اتاقی که خواب بود و سنگین و نمی‌دانست توی کدامین لحظه دارد سیر می‌کند کدامین ساعت سال ماه کدامین دقیقه، اتاق تو گفתי بیست سال نه پیش تر نه بعدتر، بگو بیست سال همین جور دور و برم تکان تکان خورده عینهو گهواره رفته و آمده نمی‌خواسته از خواب بپریم اما صدایش، صدای مادر شهیدم دوباره بلند شد به فریادی فروخورده که مجتبا بلند شو دیگر، پریدم از جا، اتاق سبک شد، مثل همان شهیدی که مادر گفته بود قد راست کردم، با سرو روی خیس، وضو گرفته، دست گذاشت روی گودی کمر از درگاهی آشپزخانه رد شد طرف اتاق، می‌لنگید، گفت سرصبحی هوا می‌زند به سردی، یک پتویی بنداز روی خان‌بابا، می‌پریم توی حرفش می‌گوییم خان‌بابا کجاس خانوم، نمی‌گوییم که حالا سردی و گرمی چه فرق می‌کند برای خان‌بابا، دلم نمی‌آید این را بگوییم، می‌روم دنبالش، عینهو گهواره لنگر می‌زند به راست به راست به راست به چپ انگاری نخواهد آن چیزی که بارگرفته از خواب بپرد، نرفته توی اتاق سرمی‌گردانند و به حرکت چشم و ابرو عبوس اشاره می‌کند که آن‌جا، خان‌بابا آن‌جاست، خوابیده، خجالت بکش مجتبا بیچاره سرجاش خوابیده، صدای خُر خُر خواب‌هاش پیش و پس اذانِ خروس‌ها

می‌رسد به گوش‌هام، می‌دوم پشتِ سرش، چادر نماز سر کرده دارد قامت می‌بندد، خان‌بابا کی آمد خانوم، می‌نالد که خواب بودی آخرای شب رسید مجتبا، و بی‌خیال من دست‌ها را بلند می‌کند دو طرف گوش‌هاش، اللاهواکبر، می‌نشینم توی چارچوب، توی چادر سفید نمازش چه قدر مظلوم شده این، همین مادر شهیدم، عینهو یکی قدیسه، چیزی بالاسرش قامت که می‌بندد یک چیزی عینهو پرندۀ ظاهر می‌شود با بال‌های باز، سرو ته، با سری پایین گرفته انگار شیرجه بزند به خاک، سفید سفید معلق‌ست بالای سرش، عینهو مرتدی که تازه تلالوی بشارت برش آشکار شده می‌پرم از جام و وسط نماز می‌پرم بغلش کنم از شوق آن که شکمش برآمده، می‌گویم مادر جان چه قدر قشنگ می‌شوی توی، اما اللاهواکبر اللاهواکبر به گفتن اللاهواکبر پَسَم می‌زند، چادر از سرش می‌افتد، انگار بیفتد به هذیان، ناله می‌کند به من نگو مادر، مجتبا من اسم دارم، اما تو مادر شهید من هستی اما نمی‌شنود، نمی‌گذارد حرف بزنم، می‌افتد به گریه، چرا گریه می‌کنی گریه نکن خانوم چرا گریه می‌کنی، نه می‌گوید چرا نه ذره‌ای کم می‌کند از هق‌هقش، ناتوان شده می‌لرزد، می‌خواهد حرفی بزند اما اشک و ناله امانش را بریده، راهش نمی‌دهد، شانۀ‌هاش را می‌گیرم به نوازش، توی هق‌هق و ناله و سکسکه می‌پرسد دیوانه شده‌ای مجتبا، نه، پس چرا یادت نیست، چی، امروز پدرت را خاک کردند مجتبا، یعنی چی امروز پدرم را خاک کردند، یعنی همین مجتبا، نه من رفته بودم نه تو نه نوه‌اش فقط خان‌بابا رفت، کجا، وسط هق‌هق‌هاش اما سلیس و روان حرفش را حالی آدم می‌کند که رفت تهران خاکش کرد و آمد، اما خانوم پدر من سال‌هاست مرده، جیغی می‌کشد که بس کن مسخره‌بازیت را مجتبا، فریاد می‌زند که تمام قبرستان را مامور گذاشته بودند برای تو اما دریغ اما افسوس مجتبا، چرا برای من چرا افسوس مادر جان، اما این‌ها را نمی‌گویم، می‌پرسم پدر من کی مُرد مادر جان، فریاد می‌زند به من نگو مادر جان، اما تو مادر شهیدم هستی، خفه شو مجتبا بلند شو بلند شو، خفه می‌شوم، بلند می‌شوم، می‌نالد که شهید می‌خواهی، بعله، نمی‌گویم بعله که

پلک‌هام را به نرمی می‌بندم و باز می‌کنم که یعنی بعله شهیدم را می‌خواهم،
 خب، وسط گریه و سکسکه اشاره می‌کند به پشت سرم، خب برو بغلش کن
 مجتبا، یک‌دوسالی افتاده همان‌جا شهیدت، کی بغلش کردی، وسط گریه و
 سکسکه و اشک و آه چنان فصیح و سلیس می‌گوید انگاری گوش‌هام زنگ بزنند،
 نمی‌شنوم چه گفته چه می‌گوید، نفهمیدم، گفتمم گریه نکن مادر جان، اما
 مادر جانم بی‌خیال نماز و اصرارهاش تندی دوید بیرون اتاق، من اما نرفتم دنبالش،
 برگشتم، خلاف آن‌جایی که دویده بود آن یکی کنج اتاق برگشتم دیدم گهواره‌ای
 گذاشته‌اند، تکان تکان می‌خورد انگاری، انگاری کبوتری جا خوش کرده باشد
 توش هی تکان تکان می‌خورد و گهواره را تکان می‌داد، حکم آدم‌های مسخره‌شده
 را دارم، مادرم شهیدش را بار گرفته و می‌گوید شهیدت آن‌جاست، می‌روم
 آن‌جایی که گفت، سمتش تاریک‌ست، خم می‌شوم، چمباتمه می‌زنم بهتر
 ببینمش اما روبه‌روم یک‌چیزی‌ست که انگاری پتو انگاری روانداز انداخته‌اند
 روش، گفتم بلندش می‌کنم ببینم چه جور حیوانی‌ست، دست راست کردم اما
 پرهیب آن سایه که لرز به تنم می‌انداخت آمد و روبه‌روم ماند توی درگاهی و توی
 نوری که از بیرون اتاق می‌آمد، ترسیدم، جرات نکردم سر بلند کنم، دستم دراز
 شده ماند و جرات نکردم از آن‌جا که بود تکانش دهم که صدایی چیزی گفت،
 صدایی که انگاری دور بود و نمی‌شد گفت چه می‌خواسته بگوید، جوان بود و پیر
 بود صدایش، انگار همان‌قدر جوان بود که در چند قدمیم گفته شود و همان‌قدر پیر
 که از دور دست شنیده، از دور دست پرسید چه کار می‌کنی مجتبا، هیچ، به سایه
 هیچ‌وقت راست نگفتم، از نزدیک‌تر پرسید چی شده تو را میم عین، نگفتم
 هیچ، سر بلند کرده دیدم نور پشت سرش شدت دارد، نمی‌شد دیدش، گفتم
 مادرم شهیدش را زمین گذاشت بالاخره، پرسید تو حالت خوب‌ست مجتبا،
 صدایش از دور تر می‌آمد، پیر بود صدایش، از دور ترش هم گریه‌ی زنی بلند بود،
 خان‌بابا تویی، گفت میم عین مگر نگفتی خان‌بابا مرده، پرسیدم خان‌بابا مگر شما
 زنده‌ای، صداپیره گفت مجتبا من زنده‌ام، اما صدایش دور بود و باید حدس می‌زدم

چه می‌گوید، پس کی مرده، کی گفت، آن‌که صدایش جوان بود ته‌ماه‌های جوانی و قدیم‌های صدای شیت را داشت گفت کسی نمرده میم عین، پرسیدم پس چی، هیچی مجتبا، صداپیره گفت انگاری، گفت هیچی مجتبا عبدالله مرد، بابات را امروز خاک کردیم اما چشم‌انتظارم مرد، پدرم امروز مرد رییس، به من نگو رییس، پدرت کی بود، صدای شیت هنوز هم نمی‌خواهد رییس باشد، شیت پدرم مجتبا عبادیانی بود، مجتبا نه، مجتبا عبادیانی تویی پسر، پدرت عبدالله عبادیانی بود، صداپیره این‌ها را گفته‌نگفته فریاد زد دختر دختر زنگ بزَن اورژانس، اما صدای نزدیک‌تر هم همین را گفت، فریاد زد دکتر دکتر زنگ بزَنید دکتر بیاید، صدای نزدیک‌تر گفت خب میم عین چرا روی سنگ خلانشته‌ای، من تازه نشستم، می‌خواستم شهیدِ مادرم را ببینم، خب ببین، صداپیره گفت، نمی‌توانم خان‌بابا، دستم کار نمی‌کند خان‌بابا، از نزدیک شنیدم گفت چرا، آخر می‌ترسم پسرم شهید شده باشد، پسرت کی هست میم عین، به شنیدنِ نامِ پسرم خنده‌ام گرفت، خندیدم گفتم مجتبا، شیت اسم پسرم مجتبا عبادیانی‌ست، مجتبا که خودتی پسرم، مجتبا عبادیانی، صداپیره گفت این خودتی پسرم، اما مادرم قرار گذاشته بود شهید بزاید خان‌بابا، پدرت شهید شد پسرم، نه خان‌بابا من که پدر نداشتم، اسم پدرت چی بود میم عین، مگر خودت نمی‌دانی شیت، چرا می‌دانم، صداپیره گفت مجتبا عبادیانی پدرت نبود خودت هستی، پس من کی‌ام خان‌بابا، تو مجتبا هستی پسرم، مجتبا عبادیانی، مادرم گفت قرار بوده شهید بزاید، گفت همین کنج اتاق توی گهواره شهید زاییده، خب ببین پسرم، چه جوری خان‌بابا، میم عین بلند شو بخواب سر جات، نمی‌توانم، می‌توانی مجتبا، همین روانداز را بزنی کنار شهیدِ مادرت را می‌بینی، نمی‌توانم، می‌خواهی کمک کنم میم عین، سری به بعله تکان می‌دهم، سایه دست دراز می‌کند، دستش می‌کشد به کناره‌های دستم، صدای کشدارِ چرخ‌هایی که بر کف ساییده می‌شوند بلند می‌شود، بلندتر، سایه دستش می‌رسد به روانداز، صدای حرکت گهواره به خوابم می‌برد، تکان تکان می‌خورد، چرخ‌های گهواره می‌لغزند، دستش را قفل

جزء آخر

روح اشیا

بهش در اصطلاح می‌گویند روح می‌گویند روح اشیا اما در حقیقت ربطی به روح و به عالم ماورا ندارد که مربوطست به عادات و اطوار طبیعی تن، خیلی سراسرست و مستقیم، اصلن مربوطست به خطای باصره اما خب ذهن ایرانی جماعت این جور که نمی‌فهمدش یعنی که نمی‌تواند، این ذهن نمی‌تواند بی‌خیال داستان و اسطوره شود، داستانش می‌کند، می‌بردش یک‌جایی بالاتر از الزامات و قوانین طبیعی تن، می‌بردش دور از دسترس و می‌کندش عینهو همان گرد و غبار و جذبه‌ی نور، داستان‌ها برایش می‌سازد و می‌بردش چنان دوردست تا باورش حتا نشود که این اصلی اساسی و علمی‌ست، سرآخر هم فلسفه‌اش کرده‌اُس و اُساس تفکرش را هم می‌گذارد روی دوش همین قصه‌متل‌ها اما باور کن روح اشیا چیز عجیبی نیست، چیزی‌ست شبیه این که چشم بدوزی یعنی برای مدتی خیره شوی مثلن به یک سطح رنگی، تصور کن مثلن یک گستره‌ی سرخ‌رنگ را پنج شش دقیقه بی‌وقفه نگاه کنی، تصور کن، ناگافلی می‌بینی چیزهایی خلاف آن چه پیش‌تر دیده‌ای دارند دَرش جم می‌خورند، یک نقطه نقطه‌های سبزرنگی را می‌بینی که دارند ازش می‌زنند بیرون و آهسته‌آهسته رشد می‌کنند، چشم اگر برنداری ازشان در آخر می‌بینی کل آن سرخی شده‌ست سبز، نه فقط آن گستره که هر کجا چشم بگردانی هم، فرقی هم نمی‌کند با چه رنگی امتحانش کنی با بنفش حتا با زرد با آبی، فقط باید رنگ باشند که سیاه و

سفید و خاکستری رنگ نیستند، بیرون رنگ‌اند اما خب ذهن ایرانی مگر می‌شود ول کند این سیاهی و این سفیدی را، آن‌هم نه یک چیز پرت که یک چیز درست و درمان چیزی که ربط مستقیم دارد به خدا و به کلامش، نه، مگر می‌شود بگذرد از این دو تا، نه، چه‌طور پس ربطش دهد به قرآن، مربوطش کند به نوشتن با سیاهی مرکب و سفیدی کاغذ، نه، این ذهن کارش را خوب بلدست، این یکی را می‌برد جایی دیگر می‌برد روی نور که بیراه هم نیست، عین رنگ‌ست نور، رنگ هم عین نورست، نشده تا به حال خیره شده باشی به خورشید یا مثلن به یک لامپ روشن بزرگ، نشده تا به حال از پس چند دقیقه خیرگی یک‌دفعه بینی یک چیزی چیزی خاموش و سیاه نعل‌به‌نعل آن شی نورانی که خیره شده بودی بهش یک‌هویی درآمده و خودش را یله کرده جای آن نور اصلی، همه‌جا هم هر کجا را هم که نگاه کنی می‌بینی هست زنده‌تر از آن چیز اصلی حتا، به سیاهی و کدورتی که باورت هم نشود، هر طرفی یله می‌شود و خودش را تحمیل می‌کند به چشم‌انداز آدم، چیز عجیبی ست در هر حال، بهش می‌گویند روح اشیا اما خب حرف مفت می‌زنند و نمی‌شود به چیزهایی مثل روح ربطش داد، علم ثابتش کرده، هر چند که اسم‌ست دیگر، اسم‌ها که مهم نیستند اصلن بگویند روح لامپ بگویند روح روشنایی اما خب فقط اسم که نیست، حرف مفت هم می‌زنند و ادعا می‌کنند این‌ها یک قانون ازلی الاهی‌اند، می‌گویند میان یک چیز و ضد همان چیز در طبیعت را باید با یک رابطه‌ی ذاتی شرح داد که در ذات هر دوتای‌شان هم هست البته مستترست

فصل

حین گفتن این‌ها نمی‌دانستم اصلن کجا قرارست برسم، می‌گفتم روح و ذهنم پی چیزی چیزهایی بود که نمی‌دانستم چه هستند شاید یاد بولقاسمی شاید یاد خان‌بابا یاد مش‌پطرس اما رحم نکرد و چنان پرید توی حرف‌هام که یخ کردم، «نمی‌خواهی فراموش‌شان کنی میم عین، برای سال‌ها قبلند این‌ها— و

خندید، حالا نه خنده که یک هاهای کوتاه، یعنی که حرف و کارش را به دل نگیرم یعنی که از آن وقت‌ها نگویم اما مگر می‌شد، گفتم چی فکر می‌کنی شیث، «شیث نه، علی، بگو علی— این اواخر سفت و سخت شده و بی‌ملاحظه هشار می‌دهدم که شیث نه علی، گفتم چی فکر می‌کنی علی، ساکت شد، از خنده‌اش فقط لبخند ماتی مانده بود روی لب‌هایش و آن‌هم داشت رنگ می‌باخت، بهش حق می‌دادم، آن سال‌ها دو شکل ذاتن متفاوت داشت برای ما، چیزی از او کم کرده و چیزی اضافه کرده بود به من، عینهو همین سال‌ها که هی از من کم می‌کردند و اضافه می‌کردند به شیث، حق می‌دادم بهش نخواهد از آن سال‌ها بشنود، گفتم خب، خب چی، گفتم خب به چی فکر می‌کنی، جواب داد به تو «به تو میم عین، همه‌اش دارم به تو فکر می‌کنم— به تعجب نگاش کردم یک جور مثل تئاترچی‌ها که حین طبیعی بودن اغراق خشک و زمختی هم توی حرکات‌شان هست همان جور به تعجب نگاش کردم که یعنی چرا من، گفت خسته نشدی میم عین، چرا خسته شده‌ام اما منظورت چی ست، گفت از این‌جا «از این اتاق، از این وضع بیخود و بی‌جهت خسته نشدی میم عین— چرا شده‌ام اما حکم خودتان ست، نیست مگر، خودتان گفتید چاهار سال، و فکر کردم چه قدر گذشته از آن روزی که حکم کرده بودند، گفتم راستی شیث چه قدر مانده چاهار سالم پر شود، نگفت شیث نه علی، گفت چیزی نمانده اما خب، خب چی، جوابی نداد، ساکت شد فقط، یک لحظه یک دقیقه یک عمر شاید سکوت کرد انگاری سال‌هاست که مرده، دلم خواست سوتی بکشم از خواب بیدارش کنم، گفتم شماها را اسرافیل بیدار می‌کند یا جبرائیل، گفت ما، یک جور لحن پرسیدن داشت تا گفتن، دوباره تکرار کرد ما، منظورت از ما کی هست، گفتم شما جهودها را می‌گویم، شماها را اسرافیل بیدار می‌کند یا جبرائیل، به شنیدن جهودها پرید اما بی‌که تکانی بخورد انگار از درون ریخت توی خودش، ساکت ماند، چند لحظه چند دقیقه یک عمر انگار خیره مانده باشد و زمین را نگاه کند، بی‌که سر بلند کند آیا به جهودها فکر می‌کرد، گفت

چار سالت که تمام شود باز نمی گذارند بروی، چرا، چرا ندارد، «یعنی چی شیث، یعنی چی چرا ندارد، مگر حکم تمام نمی شود آن وقت— تاکید کرد که تمام می شود حکمت اما، اما ادامه نداد انگار همیشه این امایی که می گفت هزار جور ماندن و ماندن داشت توی خودش که این چنین می ماند، چیزی نگفت، تنها مکشی کرد و منتظر تا چیزی حرفی تکانی از بیرون فشار بیاورد برای ادامه اش اما نمی شد، این امای آخری که گفته بود تو گفתי قدرتی مضاعف داشت نسبت به باقی حرف هاش و باقی مکث هاش، همان جور خیره ماند به کف، گفتم خب حرفی بزنی خب بگو اما چی، اما شیث خیالش آستن چیزی بود که در ذهن و خیالات من نمی گنجید، لبخند تلخی زد و مکشی دوباره کرد برای چند لحظه چند دقیقه، و شاید یک عمر تا سر آخر دهان باز کند که هیچی «هیچچی هیچی، فقط نمی خواهم آزارت دهم، پرونده ات هزار جور بالا و پایین دارد میم عین، من که نمی خواهم آزارت دهم، همین چاهار سال بست نیست مگر، من که نمی خواهم— و باور می کنم نمی خواست اما همین که به تکرار می گفت آزار، می دیدم تنم آتش می گیرد، گرم می شود، برای خاطر همین شاید دست بردم دکمه ی یقه ام را باز کنم که دیدم دکمه اش افتاده، کی افتاده بود این لامصب، احساس خفگی داشتم، یک دو تا دکمه ی پایین تر را باز کردم که باز تکرار کرد هیچ کس نمی خواهد آزارت دهد، تندی دست بردم پای پیراهنم را گرفتم با دست چپ پای راست پیراهن و با دست راست پای چپش راو به شتاب چنان کشیدمش بالا که حتا وقت نشد به فعلی که مرتکبش می شوم فکر کنم، از تن درآوردمش و برای لحظه ای انگار لرز ناچیزی افتاد به تنم، شرمنده گفتم علی «علی داشتیم آتش می گرفتم— لبخندی زد لبخندش سرد بود، سری خوش خوشانه تکان داد و دیدم عضو عضو اعضای تنش تمام شده اند شادی شده اند شمع، گفت راحت باش پسر، شرمنده و سربه زیر فکری شدم آیا از این آسان تر می شد شیث را صدا زد علی، از این روح کاسبکار خودم شرمنده سر راست نکردم و دیدم، به ناگهان دیدم دستم دست چپم میان ساعد و بازوی دست

چپم را با پنبه‌ای و چسبی پانسمان کرده‌اند، دستی کشیدم روش، تازه می‌زد انگاری چند ساعت پیش تر پانسمان شده بود، پرسیدم این چیه علی، نگاش به من نبود جایی دیگر شاید دریچه‌های چشم و دهان در را می‌دید، حرفی هم نزد، سر کشاندم سمت پانسمان جهت واریسی، تازه بود، این برای چه وقتی ست علی، شنیدم گفت دیشب، گفت حالت به هم ریخته بود دکتر سرم تجویز کرد، کندمش، جای کبودی و جای زخم یک سوراخ ریز معلوم شد، گفت برای همین ست که، توجهی نکردم چه می‌خواهد بگوید که می‌دیدم فقط جای یک زخم و یک سوراخ نیست، چندتاست چندین تا، نشمردم‌شان، تندی آن یکی دستم را گرفتم جلو، آن جا هم بود، زخم سوزن‌های قدیمی و چندین رد کبودی کم‌رنگ، انگار ملتفت نگاهم شده باشد دست‌پیش گرفت که «همین ست می‌گویم اذیت می‌شوی— اما لفظ اذیت را شنیده‌نشیده خونم به جوش آمد، زبانم داغ شدو اگر دهان باز نمی‌کردم و دست به دامان سردی هوای سلول نمی‌شدم تو گفتی زبانم آتش می‌گرفت، فریاد کشیدم خفه شو علی خفه شو، داد می‌زدم این‌ها جای چی ست علی، چی اند این‌ها تا سقف را سرت خراب نکردم بگو چی اند این‌ها، که تندی بی که لحنش ربطی به لحن فریادهای من داشته باشد گفت آرام‌بخش، و بی که لحظه‌ای هدر دهد اضافه کرد دکترا تجویز کرده یادت نیست مگر، نه، سرم به دوار افتاد، همه‌چیز همه‌ی خاطرات و همه‌ی آن‌هایی که خاطراتم نبودند به ردیف سربه‌سر هم می‌آمدند مقابل نگاهم و توی حرکتی دورانی جلوی چشم‌هام می‌چرخیدند، دور می‌زدند و می‌رسیدند پشت حجم کروی چشم‌هام و می‌شدند یک‌جور سیاهی، سایه‌هایی از آن همه که خاطره می‌دانستم‌شان محو پشت مردمک‌هام جمع می‌شدند و ازدحام می‌کردند و به سرگیجه دچار می‌کردنم، یادم نمی‌آمد کسی سفیدپوشیده به طمانینه با اطوار و آرامشی که گوشه کنارهاش ترک برداشته باشد سُرنگش را فشار کی دهد و چند قطره‌اش را شلیک هوا کند تا بشود بی‌خطر باقیش را خالی کرد در من درون رگ‌ها و پی‌های تن لاجان من قاطی خونم، به ناگهان گفتم نه، گفتم یادم

نیست علی، این‌ها که شیث می‌گفت یادم نمی‌آمد اما صدایش را می‌شنیدم و به یاد می‌آوردم که به تکرار گفته بودو می‌گفت چرا آمدی باز، می‌گفت این‌ها که همه‌اش بهانه‌ست میم عین، می‌گفت نه دلتنگی نه وردپرس، چرا دولتوق را مسخره‌ی خودت می‌کنی، می‌گفت خودت بگو چرا دوباره آمدی، این‌ها را به تکرار می‌شنیدم اما تصویری متناسبِ معانی‌شان در سرم نبود، مثلن تصویر لب‌هاش یا تصویر چشم‌هایی که هم‌راستای با جملاتش تنگ و گشاد شوند یا بزنند از حدقه‌هاشان بیرون، مثلن تصویر دست‌های متحرک مردانه، هیچ تصویری متناسبِ حرف‌های شیث در سرم نبودو به جاش چیزهایی در سرم زنده می‌شدند که تو گفتی از خاطریم باید پریده باشند، تصویری که پشتِ هم ردیف می‌شدند تا به یادم بیاورند چی شده این‌مدت، چی بر سرم آمده، خلاف صدای شیث که توی سرم بی‌جهت و بی‌سبب می‌پرسید چرا، می‌دیدم سوار ماشینم، ماشینی که تاکسیمتر داشت و مثل همه‌ی تاکسی‌های پایتخت که تاکسیمترشان را ناکار می‌کنند انگاری خاموش کرده بود، داشت توی خیابان گل‌وگشادی نزدیک می‌شد به آن ساختمان بزرگ گل‌مانند هتل مرکزی، به یادش دارم، نام قدیمش لاله بودو حالا هتل مرکزی‌ست، «این‌ها نه میم عین، صدبار که گفته‌ای این‌ها را — تاکسی می‌پیچد توی محوطه‌ی ورودی توی پارکینگ سرباز هتل و می‌چرخد سمت ورودیش تا پیاده‌ام کند، «آدم اما به خودش دروغ که نمی‌گوید میم عین — من به خودم دروغی نگفته‌ام شیث، «پس چرا دوباره آمدی این‌جا — به یاد می‌آورم از توی قاب پنجره مردی کشیده‌قامت با کت و شلوار تیره‌رنگی که لبخند گشادی را پهن صورتش کرده دارد سوی من می‌آید که ناگاه بی‌رنگ‌شده روشن می‌شود، سفیدِ سفید، شیث می‌نالد که تمام‌مدت تحتِ نظر بودی بیچاره، و لحظه‌ای مکث می‌کند تا بیچاره‌ای که گفته جا بیفتد توی سرم اما دوباره می‌بینمش، دستی‌ست که می‌دود در را درِ همان تاکسی را باز کند برایم که بی‌صدای چلق باز هم می‌شود صامت بی‌چلق تا پیاده شوم اما پایم را زمین نگذاشته نهیب می‌زنم این‌جا چه کار

می کنی تو میم عین، نمی دانم، می پرسد به خودت چرا دروغ می گویی میم عین، می گوید نمی دانم چرا آمدی نمی دانم، چی شد آمدی، نمی دانم اما نباید تسلسل بگیرند این پرسیدن هاش، دستور می دهم برگردیم اما کجا، نمی دانم برمی گردیم تا آن جا که یادم بیاید چی شد به این جا رسیده ام، برگردیم، می گویم و حین دستوری که صادر می کنم پام کشیده می شود تو در بی صدای چلق بسته می شود، و دست ول می کند دستگیره را و با لبخند گل و گشادش قدم قدم عقب می رود تا برگردیم، عقب می کشد، عقب عقب تا کسی می رود از ساختمان بلندمرتبه ای گل مانند دور شود اما دوباره سفید می شود تصویر، می شنوم که باز اصرار می کند که تو ژنو رفته ای پس کو خبرها و گزارشات، ولی ما توی خیابان شلوغ تری عقب می رویم، وسط کلکسیون ثروت های متحرک پایتخت، مدل ماشین های روز با سرعت نزدیک می شوند به تاکسی و به سرعت عقب می روند، یاد ماشین های روسی به خیر لاقله توی روز دیگر جلب نظر نمی کردند، آفتاب می زند به کاپوت ماشینی و نورش می زند به چشم هام و همه جا سفید سفید می شود، چشم می بندم، «باید تلاش خودت را بکنی میم عین — چشم تلاش می کنم،» به روشنی آینده باید نگاه کنی تو میم عین — می کنم، «باید تمام گذشته های بی خیر و برکت را فراموش کنی تو میم عین — چشم،» «پرونده ات را باید ختم به خیر کنی میم عین — چشم، و چشم که وا می کنم از توی ال سی دی دوربین عکاسی ام لحظه ای تصویری فیریز شده می بینم و بعد سفیدی نور فلاش را در نهایت تصویر زنی که هی فلو می شود و هی فوکوس می شود، دوربینم را برای عکاسی از آن تابلوی نقاشی آماده می کنم، نقاشی زنی ست با چند تایی چین که دارند محدوده ای میان ابروها و سر بند و لچک و چادر را تزیین می کنند توی زمینه ای خاکی رنگ شاید سرخ رنگ که خانه ای روستایی ست یا شاید که سطح ناهموار زمین و حیاط باشد اما آن بالا کنج چپ نقاشی دری را طاق باز رها کرده نقاش، الا هو اعلم که قصدش چه بوده آیا تجسم تعجیلی که در رفتار و کردار و در بروزات ظاهری زن نیست یا فقط آن چند کاج

سبزرنگ و پریشان را نشانه رفته، خب البت معلومست زن توی فکرو خیالات خودش غرقست، آغوشش را نگاه کنید، اندازه‌ی عرض تصویر گرد کرده آغوشش را و توش قطار قطار لاله و طبق طبق سرخی دل آشوب ریخته تا آن یکی یکدانه گلش به خود ببالد و راه بالا پیش بگیرد، کوپرو آن یکی یکدانه گل سفیدش را چلیپا طرح زده، ناگهان سفید می‌شود همه جا عینهو دستگاه‌های مکانیکی اسلایدشو وقتی شلق شلق اسلایدی می‌رود تا آن یکی اسلاید بیاید تا شلق شلق دومی بلند نشده یک سفیدی سنگین می‌افتد روی پرده و تصویری که تا همین چند لحظه پیش تر نمایشش می‌دادند به رنگ‌هایی متضاد توی چشم و سر مدعوین محترم زنده می‌شود، روح تصویرست این، فقط برای چند ثانیه، عینهو روح همین گل یکی یکدانه و سفید چلیپا، شلق شلق، تاکسی از کنار تابلونقاشی‌های شهرداری عقب می‌رود و یکی یکی شان را برای لحظاتی فیریز می‌کند، هم سنگران قدس خسرو جردی عیادت اسکندری رمی جمرات صادقی کبوتران حرم ندرلو ماه بنی هاشم اسدی اما گم می‌شوند همه شان سفید سفید، «وقتی خبرنگاری ماموریت بگیرد اما خبری مخابره نکند خود تو چه فکری می‌کنی هان میم عین فکر می‌کنی دارد چه کار می‌کند— شلق شلق، ماشین را خاموش نکرده و دارد درجا کار می‌کند، روبه‌روی بهشت زهرا و بهشت زهرا چنان در حرکت ماشین یک نواخت بالا و پایین و چپ و راست می‌شود چنان رعشه‌ای به رنگ‌هاش می‌افتد انگاری که شخص شخص افرادش جان گرفته‌اند توی بستری افقی، و سرخ‌رنگ، پنج تا زن سیاه پوشیده با تن پوش‌ها و رفتارهای زنانه‌ی ایام جنگ مویه‌کنان حزن‌شان را به هر تکان تن خالی می‌کنند، گفتم سیاه پوش اما نه نباید سیاه پوشیده باشند، یادم هست، اشتباهی سخت‌افزاری ست شاید هم نرم‌افزاری ست اما به هر حال اشتباهست، چاپگرهای شهرداری پایتخت همیشه شاهکار می‌کنند اصلن شهره‌اند به این که سرخود و با سلیقه‌ی شخصی‌شان هر چیزی را می‌کنند یک چیز دیگر، سرخ را می‌کنند صورتی آبی را بنفش قهوه‌ای را سیاه می‌کنند و سبز را می‌کنند آبی، این آخری که رسوایی

راه انداخت توی برنامه‌ای خبری که تلویزیون دولتی هم ساپورت خیریش کرده بود، یادم هست بنری سه‌متر در دوازده‌متر را مزین کرده بودند به رنگ‌های پرچم قرار بود پس‌زمینه‌ی سخنرانی رییس‌جمهور منتخب باشد اما رسوایی شد، سبز پرچم توی چاپ شد آبی آن‌هم در مقیاس سه در دوازده، و در سطح افتخار‌آمیز پخش سراسری خبر ساعت بیست و یک، خبرش جهان را گرفت که این پرچم نه آن پرچم‌ست که باید که این پرچم نیست، این‌ها هم سیاه نپوشیده‌اند، زن‌ها را کیود رنگ کرده بود حضرت استاد در پنج حالت جلوسِ زنانه منتها ظرایف نشست‌هاشان را تن‌پوش‌های کیود پنهان کرده‌اند و تنها چندتا چین درشت و چندجا ضربه‌قلم‌های پرتوان مانده برای عرض‌اندام، و البته یک صورت سرخ در مرکز نقاشی و سه تایی هم دستِ سرخ‌رنگ برای ایجاد تناسب با پس‌زمینه، یکی‌شان دراز شده گور کیود را لمس کند، من اما آن گل‌های سرخ روی گور را می‌شناختم گلابول بودند، مسیر افتادن‌شان را هم می‌فهمیدم، بی‌معنی که نیستند اشاره می‌کنند به آن یکی زن که خلاف پنج تایی دیگر سفید پوشیده انگار کنی نور پوشیده باشد سفید سفید با حواشی پُر‌نوری که استاد با زرد ترسیم‌شان کرده، نگاهت تا نیفتد به این زن و نورانیتش خب نمی‌توانی آن همه رنگ‌های ایستاده را ببینی که توی زمینه و هم‌راستای افکت‌های پس‌زمینه نقش شده‌اند، تابلوهای اعلان هر سنگ‌گورند این‌ها که آخر این‌جا بهشت‌زهراست کار قدیریان، و ننوشته‌اند آقاست یا خانوم این استاد قدیریان، به وضوح می‌بینم‌شان اما دور دست صدای شیث می‌نالد هر لحظه هم بلندتر، انگار می‌کنم نمی‌شنوم، رو می‌گیرم به گورو باز نمی‌فهمم این اشتباه چاپی‌ست یا قصدِ نقاش، هیچ مرزی نیست بین سنگ گورو آن البسه‌ی زنانه حتا فکر می‌کنی امتداد هم هستند سنگ گورو آدم‌ها اما شیث بلندتر شده صداس دارد قوتِ قلب می‌دهم اما صداس هنوز آن قدرها قدرت ندارد تا بشنوم چه می‌گوید، هرچه صداس پرتوان‌تر شود تنها تصاویر من از رنگ و رو می‌افتند تا نشود تشخیص دهم جنسِ زنان تابلو با جنس سنگ‌گور یکی‌ست یا روی

سنگ را با پارچه‌ای کبود روکش کشیده‌اند به رنگ لباس‌های زنانه که به ناگاه یکباره روشن می‌شود همه‌جا، شیث‌ست، صداس تسلا می‌دهدم که من هم سال‌هاست مادرم را ندیده‌ام، مگر یادت‌رفته پدرم کجا مرد، اصلن یادت می‌آید، یادم می‌آید همان جور عقب‌عقب می‌روییم، ماشین چنان سرعتی دارد انگار به جلو براند، هی تابلوهایی روشن می‌شوندو هی نقش‌شان توی سفیدی صدای شیث گم می‌شود، عقب می‌روییم، ماشین پساپسا کنار در دانشگاه می‌ایستد، دری را که باید بسته باشمش باز می‌کنم و پشت به تابلوها پساپسا می‌روم سمت‌شان و می‌چرخم، چندباری شاترِ دوربین و سبک‌سنگین کردن ترکیبات بصری، در نهایت پساپسا پشت به تاکسی برمی‌گردم توی ماشین و راه می‌افتیم عقب، کار اول را وزیرانی‌ثانی نقش زده‌ست و کار دوم را گودرزی نامی، اولی شهادت نام گرفته و دومی این روز را به خاطر باید سپرد، هر دو تا را روبه‌روی هم گل‌تیرهای چراغ‌برق آویزان کرده‌اند برعکس آن باقی که از داریست‌ها و از جایگاه‌های رسمی اعلانِ شهرداری آویزان شده این‌ها را لخت و عور گل‌تیرهای برق مقابل سردر دانشگاه نمایش می‌دهند، هر جفت‌شان هم از نگارگری‌های ایرانی مغولی الهام گرفته‌اند، کاراکترهای هر دو بی‌چهره‌اند، توی تصاویرشان درختچه‌ای پرپیچ و تاب نقش شده، تم اصلی و اساسی ترکیب هر دو یا سنگ‌ست یا رنگِ طبیعی سنگ‌ها، وزیرانی‌ثانی دورتادور شهادت را خطی کلفت مثل قابی پرو پیمان کشیده و عناصر تابلو را درونش محصور کرده به رنگ اخراپی تیره که نباید در اصل چنین باشد، حدس می‌زنم رنگ خطوط محیطی تابلو طلایی بوده مطابق شگرد نگارگرهای قرون میانه اما توی چاپ شده اخراپی، کارهای بزن‌دررو را این‌جوری می‌کشند، تک‌تک دانشجوهای ترم اولی همین دانشگاه بی‌درو پیکر هم می‌دانند اگر خطی یا کادری را دورتادور طرحت بکشی پس حتمن جایی از ترکیب‌بندی‌ات می‌لنگد که حتمن عناصرشان درست سر جای خودشان قرار نگرفته‌اند یا نقطه‌ای خطی سطحی رنگیش کم‌ست، و البته اگر آن خط محیطی را چنان چشم‌نواز طلایی رنگ کرده که پس حقیقت‌ست اخراپی

شود نتیجه‌ی کارش این‌جا، خوشا به احوالش، اثرش آسمانی رفیع دارد آبی و پرتالو، در منتهاالبیهی تابلو آن پایین گوشه‌ی چپِ کادر هم سنگی نقش زده، و کوهی را هم دورترش، هر دو با رنگ و اسلوبی یکسان که یاد کوه‌ها و سنگ‌هایی متأثر از نقاشی چین می‌اندازد آدم را عینهو نقاشی‌های استادان هرات که سختی و صلب سنگ‌ها را می‌گرفتند و یک‌جوری به لطافتِ جادو گوشه‌کنارهاش را پُرچین و شکن و خمیده و موج و پر از میل زندگی می‌کردند که تو گفתי آب و امواجند این‌ها نه کوه و کوهستان و سنگ، و همین‌ها تابلو را چنان گول‌زنک کرده که آن متصدی ساعات اداری شهرداری در زیرگروه زیباسازی خیابان‌ها میدین و نماهای عمومی تقصیری نداشت که گولش را خورد و آوردش این‌جا روبه‌روی درب اصلی دانشگاه آویزان کرد، حق داشت فکر کند آن تن بی‌سر را وسیله تذهیب و تزکیه دانشجویان می‌تواند قرار دهد، تن بی‌سرِ رزمنده‌ای با لباسی ساده و بی‌تجمل به رنگ خاک که حدِ فاصل این سنگ و آن کوه نقاشی‌اش کرده و زیریان‌ثانی، تن را بی‌سر اما یک‌جور به حالت انتظار انگار نقاشی کرده با آن لباس رزم و آن بازوبند سبز و آن شال سفیدی که دور گردن بی‌سرش پیچیده تو گفתי منتظرست اما برای چه، اللاهوا علم، چه بدانم انتظار چه چیز را می‌کشد تنها می‌دانم آن درخت سرخ‌رنگ پیچیده به بالای کوه البته اگر اجازه داشته باشم به منظوری لحاظش کنم دارد جای سر بریده‌ی رزمنده کار می‌کند، از کجا معلوم، از آن‌جا که آن دایره‌ی اخرایبی که این را هم البته باید طلایی کرده باشد و توی چاپ این رنگی شده به مانند الگوی نگارگرهای قرون گذشته باید کار کردی معادل هاله‌ی مقدس و شعله‌های آتش داشته باشد که پر از نورو حتما منبع نور هستند این سه درون نقاشی گذشتگان که برای تمییز بزرگان و قدیسان و اولیا به کار می‌رفته‌اند، و خب در این تابلو چیز مقدس همین شهیدست که حالا یعنی حین عمل نقاشی یا حین مشاهده‌ی نقاشی دیگر از بین ما رفته و غایب شده، و به تبع غیبت شهید در این پیکره تنها سرست که غیبت دارد و نتیجتاً باید نماینده‌ی امر قدسی قلمداد کردش، و اما آن دایره‌ی ممیز که همیشه

بزرگان و اولیا را از دیگران مشخص و معلوم می‌کند حالا کجاست، خب معلوم‌ست پشت آن درخت سرخی که بر ستیغ کوه می‌بالد، پس اگر پشت سر نادیدنی شهید نیست و پشت آن درخت ایستاده آیا مقدس‌ترین چیز تابلو که همانا سر غایب شهید بوده نباید آن درخت باشد، چرا هست، هست اما چه قدر دل آدم زود می‌گیرد از استعاره، استعاره‌های این چندین و چندسال اخیر البته منظورم‌ست، این قدر در این سال‌ها نقاش و شاعر و نویسنده به هر دلیلی پناه برده به استعاره که دل آدم آشوب می‌شود وقتی به یکی از همین استعاره‌ها می‌رسد، این عده از بزرگان البت وقتی می‌رسند به ممیزی دست می‌برند دامن استعاره را می‌گیرند وقتی هم می‌رسند به سختی کار دست می‌برند دامن استعاره را می‌چسبند وقتی می‌رسند به استفاده از گنج‌های هنری پیشینیان دست به دامن همین استعاره می‌شوند وقتی می‌رسند به دین می‌رسند به قدرت می‌رسند به خطوط قرمز به هر کجا می‌رسند اصلن جای صاف و بی‌چین و شکن نشان دادن موضوع چنان می‌پنجاندند چنان پرچین و شکن می‌کنند کارشان را که آدم تیزهوش هم گاهی گیج می‌شود این میان، هر چند این بزرگان معاصر حق دارند، طراحی دامن صاف و سفید و بی‌چین و بی‌اضافات سفر می‌سوزاند اما به جاش اگر دامن چینی کوتاه رنگ پوست یا بلند پوست ببری بریده بریده یا چل‌تکه و پراضافات بسازی آدم دلش قنچ می‌رود به دیدنش و پول می‌ریزد به پاش حتا به پای کسی که پاش کرده آن را، به خدا آدم دلش زود می‌گیرد از این استعارات اما دل همین آدم هم هنوز استعاره‌ای ندیده که تازه باشد که دلش حتا قنچ می‌رود برای چنین استعاره‌ای، به خدا که انتظارش را می‌کشد، گفتم انتظار اما شهید این تابلو به انتظار چه چیزی چنین ایستاده، چه می‌دانم، حتمن منتظرست غروب شود، خورشید هم که آمده پایین تا پشت ستیغ کوه و می‌خواهد نوید پایان روز و نوید آغاز حیات پربرکت و جاویدان شهدا را به رزمنده‌ی بی‌سر مژده دهد فقط ای کاش حداقل توی آن کادر کوچکی که از خطوط اخیری دورتادور نقاشی زده‌ست بیرون بنویسند شهید نظر می‌کند به

وجه‌للاه، نظر می‌کنم به آن یکی تابلو، آن آتش مقدس آن هاله‌ی نورانی این‌جا هم هست عینهو قبلی این یکی هم پُرس‌ت از صخره‌ها و کوه‌هایی که چینی‌وار پرچین و شکن و پر از لطافت نقش‌شان کرده نقاش، یاد کتاب‌های مصور رَبع رشیدی و یاد تصاویر جامع‌لتواریخ و پیکره‌های بلندقامت بیزانسی با قلم‌گیری‌های زمخت بین‌لنهرینی و هاشورزنی‌های چینیان ایام تانگ به‌علاوه‌ی نقره‌کاری‌های مسیحیان یعقوبی که توی تمام نمونه‌ها گذر ایام به سیاهی بدل‌شان کرده می‌افتم، آسمان نقاشی کوتاه‌ست، باکره‌ی مقدسش با موهای تیره و سیاه عیسی‌ی کودک را در آغوش گرفته انگاری بخوهد عروج کند پایش به زمین نیست، این روز را به خاطر باید سپرد، میان درختان تیره‌اش رودی روان‌ست که به نظر دو بار عرض نقاشی را می‌رود و می‌آید، از میان کوه‌ها از بالای تابلو از باریک شروع می‌کند تا در پایین پهن شود و گسترده اما سیاه سیاه مثل برگ‌های سوخته‌ی درختانش البته اگر این هم اشتباه چاپی نباشد، مریم و کودکش ماسک‌های شیمیایی زده‌اند ماسک‌های ضدحملات شیمیایی، آیا مرده‌اند، پاهایشان روی کدام زمین و خاک‌ست، آن رود سرخ آیا رودست یا که جریان خونی‌ست از جایی، آسمان هم که انگاری به سرخی می‌زند، و این هم حتمن ایراد چاپی‌ست مثل شعله‌های مقدس بالاسر باکره که به رنگی غیرطلایی درآمده، و آن خورشید بی‌فروغ که کوچک و انگار کن مرده بالای تصویر آن وسط از پشت تیغ‌ی کوهی نمایش می‌دهد خودش را، چی را توی این روز باید به خاطر بسپرم، قتل‌عام آرامنه را در کشور دوست و همسایه‌ی آیا، ای کاش می‌شد این را برای وردپرس مخابره کنم که این روز را باید به خاطر سپرد، قصد می‌کنم برگردم که حیوان کوچک و سیاه نقاشی ناگهان صدایش را بلند می‌کند و می‌بینمش که پشت کرده و به بیرون نگاه می‌کند انگار در آن پشت‌مشت‌ها یهودای آویزان از خشکه‌درختی را خیره مانده، آرام آرام‌ست شوم کوچک شوم پیر هر سال و همه‌سال به کجا به کدام شومی که چنین نزدیک‌ست خیره مانده، دل‌م آشوب می‌شود، صدایی مثل همین قارقار یا مثل حرکت هلوکوپتری در نزدیکی بلند می‌شود سر بلند می‌کنم،

شیث‌ست، هشدارم می‌دهد به شومِ شوم‌تری و هشدار که ما همه‌چیز را می‌دانستیم همه‌چیزی که مخا‌بره کرده‌ای را می‌دانیم میم‌عین اما خب راست گفته‌ای تو خبری نفرستاده‌ای ما هم آدم‌های امینی هستیم میم‌عین ما راپورتت را به جایی نداده‌ایم خودت هم توی پرونده‌ات اگر نگاه کنی باور می‌کنی که نیست حتم‌ن که بین خودت و خودمان می‌ماند، شلق‌شلق، تاکسی به سرعت معمولش عقب نمی‌رود ترافیک‌ست «نه ترافیک نیست آقا، ایست‌بازرسی‌ست— گفتید ایست‌بازرسی، «بعله— خیلی، خیلی طول کشید از بازرسی رد شویم که آخر پس‌پاسا هم نمی‌شد به سرعت گذشت از آن، یادم هست که پرسیدم این‌ها چی‌اند آقای راننده، اما راننده خسته بود، از شهرستان یک‌سر آمده بودیم و کلافه بود از راه‌بندان‌های پایتخت، قبل‌ترش اما گفته بود ترافیکِ این‌جا مردانگیِ آدم را کور می‌کند اما در جواب این‌ها چی‌اند آقای راننده، عصبی پرسید چیا، «همین عکس و نقاشیا— به اشاره گفت این‌ها، بعله همینا، گفت هیچی هرزه‌کاری‌اند همه‌شان، زدم زیر خنده، گفتم چی، گفت هرزه‌کاری، پولِ یامفت را ندانی چه‌طور خرجش کنی می‌شود همین هرزه‌کاری، بلندبلند خندیدم آن‌جور که تا سکسکه، شلق‌شلق، گفته بودم از آن نقاشی‌ها که زنی مردِ محتضری را بغل گرفته، چی‌راه، محتضر‌راه، چی‌هست، آدمِ نزدیکِ مرگ‌ست، وقتی دیدی یک زنی سر‌مردی را گرفته گذاشته به زانوش، ترمز نکن ولش کن، گفتم همه‌شان یک مادرو یک شهیدند که یک‌زمانی بازارشان گرم بوده، هر کسی یکی از روی دست بغل‌دستی‌اش کُپ می‌زدو غالبش می‌کرد به مشتری، شهرداری هم انگار نه‌انگار، شلق‌شلق، هرزه‌کاری، شلق‌شلق، ای‌کاش نگفته بودم از آن زن و مردهای محتضر بگذرد که از کنار یکی‌شان به سرعت عقب کشیدو پیچید توی یک فرعی و رفت سمت مرثیه که مرثیه را روزی از روزها پلنگی ناصرپلنگی نقاش کشیده بود، حسرت و دریغ نشد دوباره از کنار آن یا از کنار یکی از آن بی‌نهایت چاپ‌هاش رد شوم و راننده بی‌گناه بود

اندرز

اشتباه خودم بود خودم گفته بودم بگذرد «بگذر از شان— آخر چه طور باید می دانستم از آن استایل از یک زن و یک مرد می شود به زن و مردی دیگرگونه رسید، اشتباه خودم بود و بعدتر که خیال کردم و زمان را عقب عقبی هل دادم این را خوب می دانستم، خوب می دانستم این ها فقط توی سرم اند که مجال می گیرند، اصلن مجال هر چیز، می دانستم که تنها توی سرمست تصاویر می توانند پساپسا رفته عقب بکشند، تنها توی سرم، و نه بیرون آن که بیرون سرم هر چیزی را که توانسته واقعیت زندگی می باشد نمی شود، و نباید بازی داد، اشتباه از خودم بود، من آن روز خودم دستور داده بودم از زنان و مردان محتضر حذر کند، و امروز نمی شود رویا را با اعمال و افعالی که مرتکب شده ام سینک کرد، نه این که نشود نه، می شود اما نتیجه اش فقط جنون ست و بس، ندیده ای آیا ندیده ای آن همه آدم را که در ذهن هاشان چنان خوب دست و قلم می چرخاند، و یا چنان خوب رنگ می سازند و ترکیب می کنند که تنها از دست و قلم بهزاد و داوینچی برمی آید، ندیده ای، رویا چنین بارور می کند آدم را اما وقتی همه شان می رسند به کاغذ تازه لحظات ناتوانی شان زاده می شود، ما حق نداریم خودمان را آستن ناتوانی آینده کنیم که همه یک چنین بهزادها و داوینچی هایی درون خودمان داریم اما از واقعیت غافلیم، رویا را نمی شود نباید به گذشته پیوند زد

ادامه ی شبِ شهرستان

خب من حتا فکر نمی کردم از آن الگو از یک مادرو یک شهید بشود به شهیدی رسید که در کنار زنی غیر مادرش تمام کند که شاید کنار خواهر نیز آدم بتواند شهید شود نه فقط خواهر که شاید کنار هم رزم یا حتا همسر که ترجیح من آن بود زن توی نقاشی را همسر شهید بدانم، واقعی واقعی عینهو یک چیز باور کردنی بدون رنگ و شکل و اطوار مقدس مآبانه بدون آن

نوری که از ورای تابلو می‌تابد به موضوع و می‌کندش یک چیز خیالی که من آخر فکر نمی‌کردم یک چیز واقعی جلوی چشم‌هام سبز شود آن‌هم روی کف خیابان وسط برزنی که درو دیوار حتا کرکره‌های پایین کشیده‌ی مغازه‌هاش را هم پرکرده‌اند از شعارهای انقلابی، کف آسفالت سیاه خیابان دیدم زنی جوان نشست و روسریش را زیر چانه‌اش گره زده، نگاهش مصمم خیره‌ست به بیرون قاب، و جوانی شاید مردش، حتم دارم مردش بوده که تیری از پا درش آورده، مردش سر به زانوهای زن به خواب می‌رفت و دست زن روی سر مرد انگاری موهاش را نوازش می‌کرد اما این‌ها فقط و فقط چندثانیه در حرکت معلوم شدند و نمی‌دانم آیا از خودم بافته‌ام‌شان یا آن نگاه به تعجیل و نیازمند باعث شده، نمی‌دانم، من فقط آن گلوله را که جاش سرخ و گلگون روی سینه‌ی مرد مانده بود دیدم فقط نوشته‌های روی درو دیوار را و دست زن که سرو موها، و شاید صورت دوسه‌روز نتراشیده‌ی مرد را نوازش می‌کرد، من فقط این‌ها را نگاه بودم و فارسی چه قدر فقیرست، فعلی ندارد چرا، برای دیدن از توی ماشینی که به سرعت می‌گذرد کدام فعلی مناسب دارد که در خاطر من نیست تا بگویم آن‌ها را به چه حال دیده‌ام که من فقط آن‌ها را نگاه بودم و تو چه می‌دانی نگاه‌بودن آن لحظه چه چیزها در خودش دارد و چه قدر ظریف که در گفتنم گم‌اند، چه طور این‌ها را باید گفت، راننده خسته بود و ماشین کنار مرثیه ماند، به فرصت روبه‌روی مرثیه‌ی ناصر پلنگی نشستیم و از روی صندلی عقب تاکسی آرام، آرام و آرام تعداد سرهای تابلو را شمردم و به طمانینه مرثیه را مرور کردم، بدم نیامد از بی‌نهایت سرو دهانی که درش بود، بی‌ترتیبی معنی‌دار که البته می‌شد اگر می‌خواستی برایش دلیل‌ها بسازی، چندتا سرند یعنی، گفتم می‌شمارم‌شان، اول مردها که همه‌شان ریش داشتند الا دو تا که بچه‌سال بودند و بی‌محاسن و شارب، از بالا شمردم یک دو سه چهار پنج شیش هف هشت نه ده یازده یازدهم رفت به آن کله‌ی پنهان که آیا شمردم‌اش یا نه، از سر شمردم یک دو سه چهار پنج شیش هف هشت نه ده یازده دوازده، یکی را دو بار باید شمردم باشم انگار، نحسی سیزده

دامنگیرست، از این‌ورش بی‌خیال شدم، باید یک‌طرف دیگرش را امتحان کنم مثلن آن‌طرفی را که سرهای کمتری فرو شده باشند در هم، از این‌ورش مثلن از چهره‌ی همین پیرمرد که ریش خوش‌فرمی دارد و سرش را مثل پیرمردهای صد و پنجاه سال پیش مطابق سنت تراشیده، همین که مرثیه می‌خواند و رگِ گردنش چنان برآمده که گفتمی نه از دهان بل از اعماق تن و با تمام وجودش مرثیه‌خوانست، بدون دندانی که در دهانش مانده باشد بینوا، این یک اما دو نگفته می‌افتی به دام آن یکی قیافه که قرارست دومی باشد، چشم بسته و دستش دست بزرگ و عظیم و بی‌تناسب با هیکل رنجورش را به کفن گرفته قیافه‌اش به قیافه‌ی رییس‌جمهور کشور دوست و همسایه می‌ماند همان که اسلافش دستور قتل‌عام نداده بودند اما چنان چشم بسته و چنان مرزها را قایم گرفته بودند که بگو پشه حتا پشه‌ای اذن ورود نداشته به آن خاک بی‌حاصل و بی‌ثمر، فقط قیافه‌اش، نه دست‌هاش فقط قیافه‌اش به آن موجود می‌ماند، و سرانجام سه، سومی همین بچه که جزوه‌ی ادعیه یا چیزی شبیه‌اش را دست‌گرفته تنها برای خاطر سرخی جلد کتابش به چشم می‌آید و ناچار می‌بینی چشم‌هاش به چشم کودکان نمی‌ماند و بی‌که بخواهی به دلهره می‌افتی آخر زیادی گرد و گشاد نقش‌شان کرده و جوری شده انگار می‌کنی صاحب این نگاه‌های خیره به جایی نامعلوم به جایی بیرون زمین و زمان زل زده عینهو مادرش، شاید هم مادرش نیست و فقط این جور در نظرم آمده، برای خاطر صورت بی‌ریش و پشمش می‌گذارد قیاسش کنی با صورت تک‌تک زن‌ها مثلن با همینی که نگاهش خیره‌ست، پشت‌سر بچه ایستاده و سرپوش سرخی سرش‌ست، اگر مادر بچه همین باشد البته می‌شود به حدس و گمان مرد شماره‌ی دو که چشم‌هاش را بسته پدر دانست، بی‌نتیجه‌ست، این جوری نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود، بی‌کجروی باید شمردشان، از زن‌ها باید شروع کنم، احتمالن تناسبی باید میان تعداد سرهای زنانه و سرهای مردانه باشد، باید برابر باشند اما نیستند، حدس زدم نصف تعداد مردها باید باشند اما نبودند، یک‌سوم اما نه، انگار تناسبی ندارند و اگر

به فرض چنین نسبتی هم وجود داشت من نتوانستم به کشفش نایل شوم، بی خیال، همه‌شان را با هم می‌شمارم و خلاص، یک دو سه چهار، پنج، و تا آخر که با پیرمرده می‌شوند سی و چهار با انواع قیافه‌ها و احساس‌ها، همه‌شان متاثرند و هر کدام‌شان حدی از تغییر و تغیر، گفتم که نقاش اسم اثرش را گذاشته مرثیه پس آیا می‌شود گفت دارند کدام مرثیه را فریاد می‌کشند، شاید، شروع کردم به خواندن و حدس آن که کدام چهره‌ها به کدام لحظات مرثیه‌خوانی نزدیک‌ترند، نیستند، هیچ‌کدام‌شان با هیچ‌کدام از آن کلمات اندوهناک و پردردی که از زبانم جاری می‌شوند سینک نیستند، پس آن کلامی که قرار بود چنین قیافه‌هایی به صدای جلی تکرارش کنند کدام‌ست که صدایی به ناگهان در سرم خواند «هیپات منْ ذله، هیپات من ذله— شلق شلق، همین‌ست، دیدم می‌گویند هیپات من ذله، تک‌تک‌شان به ترتیب بخشی از آن را به وظیفه‌ی مصوب در مقام مقرر به اعمالی مطابق با زمانی که زیر تابوت می‌ایستی و نیت می‌کنی به آن هفت‌قدم‌رفتنت پی جنازه، اما، با این تفاسیر پس فقط و فقط لالا‌الله‌الله باید می‌گفتند، باز خیره می‌شوم به دهان‌ها و به امواج رنگ‌هایی که پلنگی قلمی کرده، شلق شلق، چشم‌های باز و بسته و دست‌هایی که دو سوی صورت‌هاشان بالا آمده عینهو جیغ ادوارد مانس با این تفاوت که مانس یک جیغنده نقش کرده و پلنگی سی و چهار تا، تو گفتی تمام کسانی که روی پل بودند و تمام کسانی را که در آن اطراف و اکناف قدم می‌زدند پلنگی و ادوار کرده بجیغند و آن جیغنده‌ی اصلی مانس را احتمالان دعوت کرده تا سکوت پیشه کند حتا بدتر از سکوت پیشه کردن که خفه شود از فریاد و از سکوت بمیرد، نکند مُرده، نکند شهید شده و پلنگی کفنش کرده گذاشته روی شان و دست آن سی و چهار مرثیه‌خوانِ تابلو تا بخوانند و نوحه سردهند و عزادار جیغنده‌ی قرن ماضی شوند، پس مرثیه سی و چهار تا شخصیت ندارد که سی و پنج تا، مگر نه پیرمرد، تو هم قیافه‌ات آشنا می‌زندها، بیا بین شیث، به نظر یک‌جورهایی شکل بولقاسمی نیست حالا بگیر یک‌کَمکی پیرتر، «مال ده پانزده سال قبل‌ترند این‌ها، آدم

فراموشش می‌شود میم عین— شاید، من هم اگر آن یکی عکسش را ندیده بودم باورش نمی‌کردم شیث، یک نگاهی بکن، عجیب‌ست، من قیافه‌تان همیشه یادم بوده آقا اما حق بدهید، قیافه‌ی شما وقتی احرام می‌بندید و این جور ریش بلند می‌کنید خب عوض می‌شود البته می‌دانم که مجبورید سر بتراشید، مگر نه آقای بولقاسمی، آن یکی عکس‌تان اگر نبود اصلن حدس نمی‌زدم این شکلی شده باشید، ببخشید دیگر، آخر خیلی عوض شده‌اید آقا نشناختم‌تان، ریش زیاد بهتان نمی‌آید آقا اما خب عادت هم نداشتم به این قیافه‌تان، کاش حداقل شیث هم این‌جا بود، مگر نه شیث، «نه— چرا نه، شیث آقای بولقاسمی دلش برات تنگ شده بود، تو هم خیلی عوض شده‌ای شیث، «تو هم عوض شده‌ای میم عین— نه شیث من همانم که بودم، مگر نه آقای بولقاسمی نظر شما چی‌ست آقا، شیث که می‌گوید من عوض شده‌ام البته شما هم پیرتر شده‌اید البته پیرمردها همه‌شان شبیه هم می‌شوند بعد یک‌سنی، می‌دانید که چه می‌گویم، مثلاً گوش‌هاشان گوش‌ها از یک‌سنی به بعد شروع می‌کنند بزرگ شدن هم از عرض هم از طول حتا توی خودشان هم بزرگ می‌شوند یک‌جورهایی گوشت می‌آورند، هر چه شماره‌ی سال‌های زندگی بیشتر شود گوش‌ها هم بزرگ‌تر و چاق‌تر و شل‌تر می‌شوند و یک‌دفعه می‌بینی از یک‌سنی به بعد گوش‌ها شده‌اند نصف حالا نه نصف که شده‌اند یک‌سوم کله، استاندارد گوش خصوصن در سلامت و جوانی تنها یک‌پنجم کله‌ست، فرم لب‌ها هم، آن‌ها هم تغییر می‌کنند اول به سفتی میل می‌کنند و بعد مثل همه چیز پیرها شل می‌شوند و می‌افتند، راستی شیث می‌دانی از کجا فهمیدم این پیرمرده بولقاسمی‌ست، از آن یکی تابلو، همین جور که عقب می‌رفتیم رسیدیم به خروجی سابق شهر، قبلن‌ها مرز شهر همان‌جا بود ولی حالا خروجی و مرز یک پانزده دقیقه‌ای البته از این مسیری که می‌رود شهرستان پیشروی کرده و دور شده از شهر، همین جور که عقب می‌رفتیم رسیدیم به خروجی سابق شهر، قبلن‌ها عکس شهید بهرام باستانی را این‌جا کشیده بودند اما این‌بار چیز دیگری شده بود، بعدها فهمیدم سیاست

دست‌هاش را نمی‌فهمیدم، سرش را تراشیده بود و یک ریشی نه به بلندی آن یکی اما به همان آرایش گذاشته بود، این جور فهمم شد آن تصویر را از روی بولقاسمی کشیده‌اند، این یکی که جوان‌تر بود و ریش کمتری داشت من را یاد خاطراتم انداخت و گفتم پیرمرده خود بولقاسمی‌ست که، شلق‌شلق، که صدای شیث گرفت به پرده‌های شنوایی‌ام و آن لطافت انسانی‌اش را نواخت، به هر لرزشش پیرامونم شروع کرد بی‌رنگ شدن محوشدن، چنان سفید که تهدیدات و وعده‌های شیث بر بسترش مکرر شود انگاری زنگ اخباری بی‌درنگ بی‌مکث متعدد و بر سطح بخورد روی پرده‌های گوش‌ها و بخواهد تا اصوات را معنا کند، گفتم تمام شد میم عین اما به خودم گفتم نه آن جوری که از رشته‌های صوتیم بگذرد و بنشیند روی پرده‌های شنواییم، از پس‌پشت رشته‌ها و پرده‌ها خودم را خطاب کردم که ای بیچاره میم عین خیال کن ابد گرفته‌ای بینوا میم عین، حین تعزیت اما خودم را نوید می‌دادم که میم عین یک‌روز بلاخره یک‌روز وقتی نه شیث مانده نه قاضیت نه باز پرس‌ها و دادیاری‌ها وقتی که هیچ‌کدام از این زندانبان‌های عزیز معصومت نمانده باشند بلاخره یک روز می‌میری و مجبور می‌کنی‌شان از این سیاه‌چال ببرند بیرون، و آن وقت حتم دارم که آفتاب به پوست صورتت می‌تابد به پوست آن دو پلک بسته‌ات حنا، و من توی ظلماتی که درونش هستی نور آفتاب را حتم می‌فهمم، و همان یک لحظه را که آفتاب می‌زند به چشم‌های بسته‌ات، شلق‌شلق، یک آن فقط یک آن نور می‌زند چشمم را و می‌روم توی تاریکی اما تاریک تاریک نیست که بالاسر تاریکی به چند ردیف روشنایی لامپ مزین شده، ماشین به سرعت عقب می‌کشد تا دوباره آفتاب بزند چشمم را و سفید شود همه‌جا، و تا عادت کنم به ترک تاریکی از ورودی تونل دور می‌شویم، شلق‌شلق، تا کجا می‌خواهی عقب بروی میم عین، چه بدانم می‌رویم بفهمیم چی شده، چی شده میم عین، نمی‌دانم شیث فقط می‌رویم، تا کجا میم عین، تا که، شلق‌شلق، آسمان آبی با ابرهایی که گوسفندهای پراکنده‌ای را توی مراتع می‌مانند، آسمان آبی‌ست و ما همی از گوسفندان پاک آسمان دور می‌شویم،

شلق شلق، جاده‌ی خلوت را تا کسی عقب‌عقب می‌رود و کنار جاده اعلان آبی‌رنگ می‌گوید از این جا تا پایتخت فقط سی صد و سی کیلومتر فاصله داریم، پس مژده که دارد تمام می‌شود این بازگشت، خب بازگشت همین‌ست دیگر، بازگشت، شلق شلق، از خیابان اصلی به عقب به کوچه می‌پیچیم و سرم را عقب می‌کشم و از آن سوی شیشه‌ی خیس می‌بینم ابدل دست تکان می‌دهد و من دستم را بلند می‌کنم و همین جور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوم بهش که یکهو تندی آب از روی شیشه و کاپوت عقبی بلندشده می‌رود درون کاسه‌ای که دست ابدل‌ست حالاو پر آب، دستم را پایین می‌کشم، ماشین می‌ایستد و راننده می‌گوید بسم‌لا اله خدا یا به امید تو، شلق شلق، صبحانه، شلق شلق، پشتِ میزِ آن‌روزهای نوجوانی نشست‌ام آن چراغِ مطالعه را تنظیم، شلق شلق، توی حیاطیم و ساعت از ساعتِ دلگیری روز گذشته و عروس و ابدل به شادی به حرف، شلق

یادگار شیث

می‌روی توی اتاقت، همین یک‌شب را می‌مانی قرارت همین‌ست، ساکت را زمین می‌گذاری و چراغ را می‌زنی تا اتاق روشن شود، قبلش ابدل گفته بود مادر این جا را همان جور که بودی نگه داشته، چرخ می‌زنی، می‌زو تخت‌خواب و پرده و تابلوها و کتاب‌های درسیت تو گفتمی که امروز سرِ صبحی از اتاق زده‌ای بیرون، همانی‌ست که بود، قبلش ابدل گفت مادر اما بعدِ مادر کی، بگذریم میم عین، اگر این شهر زادگاه تو بوده این اتاق زادگاه نامت‌ست حرمتش را نگهدار، بنشین و ببین آیا هنوز سایه آن جاست، پرده را می‌زنی کنار، بیرون هنوز شب‌ست عین همین اتاق که بعدِ سال‌ها و روزها هنوز هم شب‌ست، داری به چی فکر می‌کنی پسر، نمی‌دانم، درست فکر کن میم عین، چه چیز اتاق چنین فکریت کرده، نمی‌دانم، می‌دانی میم عین، بله می‌دانم، همان چیزِ آبی که گذاشته‌اند روی میز، برمی‌گردد از درون ساکت برش می‌داری می‌آوری‌اش بیرون، بسته‌ی آبی‌رنگ ساره، نه میم عین بگو بسته‌ی آبی‌رنگ شیث، باشد،

بسته‌ی آبی‌رنگ شیث، می‌گذاریش روی میز کنار همانی که پیش از این مادر گذاشته بود اما بعد مادر چی، هیچ، سایه‌های دو تا آدم از درون سرت می‌لغزند روی بسته‌ها و می‌دوند توی هم و به یکباره می‌بینی یکی شده‌اند، می‌شنوی صدای باران می‌آید، خیالاتی شده‌ای میم عین، خردادماه‌های شهرستان بدون باران ست، لختی پرده را باز می‌زنی کنار، دیده بودی که بارانی نیست اما انگار باران بود که می‌خورد به شیشه، کی توی این فصل انتظار باران دارد میم عین خیالت گرفته عینهو همین عصری که آسمان ابری یاد باران انداختت، توی جاده پرسیدی پس فصل پر آبی داشتید امسال، و راننده خندیده بود که چه جورم آقا، آب نبود توی چله‌ی زمستان یخ بزند، پر آب، چه می‌گویید شما، من، من می‌گویم پس این ابرها چی‌اند، این قطرات که شنیدم به شیشه می‌خورند، می‌نشینی پشت میزت و بسته‌ها را خیره نگاه می‌کنی، شیت و ساره را، چی فکر می‌کنی میم عین، هیچ، چی فکر می‌کنی، هیچچی ساره را فکر می‌کنم، هر دو بسته یک‌شکل‌اند هر دو را درون کاغذ روغنی آبی‌رنگی پیچیده‌اند و منتظرند تا بازشان کنم اما کدام‌شان را شیث فرستاده کدام‌شان را ساره که آن‌روز بیرون دادگاه می‌گفت تنها تو فارسی می‌دانی بین ما و این‌ها را همان بهتر که تو داشته باشی، انگار که همه‌شان را از دهان ساره و با صدای شیث به یاد می‌آورم، ساره حتا گفت بعد این‌همه سال هنوز نمی‌دانم شیث چی می‌خواسته بنویسد، و لبخند زد شاید هم خندیده بود که یکهو بلند شد برود گفت اگر خواندیش برابم تعریف کن، شیث می‌گفت اگر تمام شود شاهکاری ست برای خودش، بعد سری چرخاند و بی‌محابا دوری زد و موهاش چرخ خوردند توی صورتش، داشت می‌رفت یا گریه می‌کرد و می‌رفت، تو اما ندیدیش، تو اما خیالاتی شده‌ای، ساره گریه نکرد، طوری به سرعت دور شد به صرافت افتادی که این آیا همان ساره‌ست یا یکی بیوه‌ی داغدار بی‌فرداست اما او ساره نبود ماری بود ماریا بود مدونا بود ساره کسی نبود که بشناسی‌اش ولی حالا اگر دو بسته را از میز جدا کنی جای خالی یکی‌شان روی گردو خاک‌های مانده روی میز معلومت

می‌کند کدام کدامست، جای خالی همانی‌ست که مادر انتظار کشیده یک‌روزی بسپاردش به دست‌های تو، بازش کن، لفاف روغنی آبی‌رنگ را از هم جدا کن تا ببینی دسته‌ای کاغذ آچهار تایپ‌شده اما همراه‌شان یکی کاغذ تاشده‌ی زردو منتظر هم هست، برش‌دارو بازش کن تا حین‌واشدن عاداتِ تاشده‌ی کاغذ شکسته شود، به خط شیث‌ست، نوشته آب‌و هوا انگار همیشه روی نوشته‌هام تاثیر گذاشته، لاقل این برای تو حرف تازه‌ای نیست، می‌خندی که برای من، و می‌خندی، برای تو هیچ چیز تازه نیست هرچند چیز کهنه‌ای هم پیدا نمی‌شود اصلن انگاری چیزی در این ایام نبوده که شناخته باشی‌اش که همه‌اش یک آشنایی ناچیز بوده با خیابان‌ها با ماشین‌ها با درس‌ها حتا با خود شیث هم انگار نه کهنگی بوده و نه تازگی، می‌خوانی‌اش

نامه‌ی شیث

میم عینِ عزیزم سلام، نمی‌دانم از کجا شروع کنم، این روزها کلافه‌ام، خیلی، هرچند که این‌ها برای تو حرف تازه‌ای نیست اما این‌بار فرق می‌کند، نمی‌دانم از کجاش بگویم، شاید از آن حرف قدیمی که آب‌و هوا انگار همیشه روی نوشته‌هام تاثیر گذاشته، شاید هم تقصیر شرایط جوی این ایام نیست و حال و احوالم خراب‌ست، حالا چه فرق می‌کند، همه را به یک چوب می‌زنم و می‌گویم آب‌و هوا، دارد حوصله‌ام را سر می‌برد، هر چه می‌نویسم انگاری راه به جایی ندارد، اصلن انگاری راهی نمانده باشد که توش بشود کاری کرد، کارم شده بنویسم و بعد روی کلمه کلمه‌اش خط بکشم بگویم آب‌و هوا انگار همیشه روی نوشته‌هام تاثیر داشته، بعد دوباره بنشینم و بنویسم و خطش بزنم، هی نوشتن و نوشتن و خط‌زدن، سرآخرم می‌ماند بازی کردنم با خط‌خطی‌ها، هاشور زدن و جابه‌جا سیاه کردن هر جای کاغذ که سفید مانده، باور کن آب‌و هوا این‌بار خود من را نشانه گرفته، دارد حالی می‌کنم که باید برگشت، رفته بودم چمشیر که فهمم شد تا امروز هرچه نوشته‌ام چیزی جز خودِ خودِ بیهودگیم نبوده،

نمی‌دانم، همه‌اش برمی‌گردد به همین سفر کذایی شاید اما حال و روز خوبی نیست، حس آدمی دارم که رگ‌هاش پر شده از نفت و کبریت هم درست همان‌جا روبه‌روی چشم‌هاش‌ست، دوسوم تنم از نفت پر شده، همه‌اش، تقصیر آن شب بود، ماندیم آن‌جا، توی چمشیر نمی‌دانم چه کسانی اما می‌گفتند از شورشیان باید باشند، هر چهار چرخ ماشین را پاره کرده بودند، نیت‌شان را نمی‌دانستیم، فقط می‌شنیدیم تا چند روز دیگر جنگ به چمشیر هم می‌رسد، شورشیان می‌خواهند خاوران را دو تکه کنند، درست عین همان کاری که پیش‌ترش با ما کردند، همه‌جا جنگ‌ست، حالم از خاطراتم به هم می‌خورد، منطقه پر شده از جنگجو، از این‌جا به آن‌جا، هر جایی بشود آتش کرد می‌روند این‌ها، بعد هم صلح می‌کنند، صلح خودمان مگر چی شد، کار دولت‌ها شده پذیرش خواسته‌های همین‌ها، که این یکی و این یکی و این یکی‌ها را نمی‌خواهیم، اخراج‌شان کنید، این یکی را نباید یادتان برود، قانونش کنید، آن یکی چرا اصلن هست، درش بیاورید از کتاب، چمشیر یاد آوارگی‌ام را برایم زنده کرد، راننده گفت مجبوریم شب را بمانیم اما جایی برای ماندن نبود، می‌گفتند از شورشی‌ها می‌ترسند اما همه‌اش حرف بود، این‌ها از هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌ترسند، خایه‌هاشان از کله‌ی من و تو هم بزرگ‌ترست، حالا حرف‌شان چه بوده را نمی‌دانم، سرآخر فقط یکی‌شان راضی شد آن شب اتاقی به ما کرایه دهد آن‌هم بعد از نیمه‌شب، گفته بود بعد از نیمه‌شب بیایید و قبل اذان بروید که می‌ترسم شورشیون سلاخی‌ام کنند، گفتیم چشم اما خوابم نمی‌برد، به خاطر سادگی اتاق شاید، چمشیر درست عین سلیمانیه بود، صاحبخانه جایم را انداخته بود پای پنجره، لت‌های پنجره را هم گفته بودم باز کند، ترسش گرفت گفت شما می‌روید ما می‌مانیم گوشت قربانی، اصرارش کردم سرآخر بازش کرد و خنکای باد پیچید توی اتاق، توی کوهستان همه‌اش همین‌طورست، تنها صدای شب‌هاش همین صدای بادست که خانه خانه می‌گردد، کوچه کوچه‌اش راه پای تک‌تک درخت‌ها و بیشه‌ها را می‌شنود و انباشته می‌شود از صدا، شب کوهستان هراس می‌اندازد

توی جلد آدم انگار خبرت کند، می‌گیرد توی شکم پرده‌ی توری و از شکاف وسطش راه باز می‌کند، پای پرده‌ی می‌خورد توی صورت، صدایی آشنا توی گوشم نجوا داشت، منقطع منقطع، دیدم پای پرده را دالبردالبر برش داده‌اند، رسم همه‌ی گداگشنه‌ها که از مد هم نمی‌افتد، بوی خاک و نجاست می‌داد لامصب، بلند شدم پرده را گرده زدم به هم، آخر از چاردیواری‌های تنگ نفرت دارم میم عین، عین سلیمانیه‌ست، دست خودم اگر بود ثانیه‌ای هم نمی‌ماندم آن‌جا، صاحبخانه با آن فارسی توسری خورده‌اش گفته بود حکومت نظامی‌ست، گفته بود شورش‌یون سیم‌های برق را هم قطع کرده‌اند، گفته بود خطرست اما نشستم روی هره‌ی پنجره، تنها ظاهر محوی از خانه‌های برهم چمشیری‌ها توی دیدم آمد، خاموش و بی‌فروغ، عین بچه‌ها که کارنامه‌ی تجدیدی‌شان روی تاقچه مانده، قبل آن‌که پدر برسد خودشان را به خواب زده‌اند، خیلی چیزها را اما نمی‌شود انکار کرد، خیلی چیزها را حتا نمی‌شود گفت فراموش کرده‌ام، اگر بگویم نبوده یا نیست پس چه‌طور جواب آن خلا آن نبودن را اصلن به خودم پس بدهم، مغزم درست کار نمی‌کند، صحنه‌های خالی آن همه شب، چاهارخانه چاهارخانه‌های خاطرهم را پُر کرده، صحنه‌ی خالی آن شب زیر نور ضعیف ماه داشت حالی‌ام می‌کرد باید برگشت، یکهو یادم آمد عکس مادرم را توی گوشه‌ی موبایلم دارم، تمام چمشیری‌ها هم موبایل داشتند و از این خیال خنده‌ام گرفت، بازش کردم، یعنی خودش بود، آن مربع‌های رنگی کوچک تمنای ساختن تمثالی از مادرم را داشتند، کسی که یک‌روز مرا زاییده بود، آن نظم هندسی داشت متمایل می‌کردش به اسلوبی که همه‌مان از مادران‌مان انتظار داریم، آرام بود، ساکت و منتظر، انگار هنوز درون زن‌بودنش درد دیگری را تحمل کند، آیا این خودش بود، تصویر برای لحظه‌ای در نظرم محو شد و بعد، چندبار پشت هم خالی‌بودن باتری هشدار داد و سرآخر دستگاه خاموش شد، تمام، از پنجره نگاهی انداختم بیرون، ماه پرنورتر شده بود، یاد آن روزها افتادم، یادت هست یا نه، نگذاشته بودند توی امتحان ثلث آخر دیپلم شرکت کنم، آخربار که آمدم

مدرسه توی حیاط جلوی چشم همه‌ی معلم‌ها و بچه‌ها سرم را ماشین کردند، آن وقت‌ها هم جنگ بود و وقتی پای صلح میان آمد از یک طرف دولتمردان محترم و از یک طرف شورشیان نامحترم به این نتیجه رسیدند که باید جهودها را از شهرها اخراج کرد، می‌بینی، این‌ها را من یکی فراموش کرده بودم اما آن چمشیر لعنتی، چه‌ام شده، تنها شرط صلح این نبود اما نتیجه‌اش این شد که ما تبعیدی به حساب آمدیم، یادت هست آقای بولقاسمی را، هر جا هست خدا حفظش کند، همه‌اش این شعر را زمزمه می‌کرد که

دو بیت

که ایران چو باغی ست خرم بهار، شکفته همیشه گل کامکار، اگر بفکنی
خیر دیوار باغ، چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ

ادامه‌ی نامه‌ی شیث

ماه آخر بهار هم از وزارت کشور نامه‌ای رسید که بنا به ابلاغیه‌ی هیات دولت، و پیرو مفاد مندرج در توافقنامه‌ی صلح میان این و آن، نهایتن ما اخراج شدیم، جاکن شدیم سمت هر کجا، هر طرفی می‌رفتیم و نمی‌دانستیم کجا قرارست برسیم، دست ما نبود یا چه بدانم، قصد نکرده بودیم تا برسیم سلیمانیه که ای کاش نمی‌رسیدیم، بارها به خودت که نوشته‌ام، شهر را روی دامنه‌ی تند کوه ساخته بودند و خانه‌هاشان را سربه‌سر هم، وسط آن خانه‌ها که اگر از ابتدای جاده‌ی ورودی شهر نگاه می‌کردی زیر گنبد سیمانی مسجد بود و اگر از بالای آن گنبد سیمانی نگاه می‌کردی پشت چاه‌مستراح مسجد اتاقی کرایه کردیم، تابستان بود، بعد پاییز شد بعد زمستان اما پدرم بهار سلیمانیه را نفهمید، مردم اگر قبر آن پیرجهود را آتش نزده باشند باید هنوز بیرون شهر پشت تپه دوخرگوش باشد، شب‌ها که برف می‌بارید می‌نشست انتهای اتاق سیگار پشت سیگار آتش می‌کرد، مادر رختخوابم را می‌انداخت پای

پنجره، پدر اما همه‌اش را بیدار بود، نشسته بود و نگاه می‌کرد به تاریکی پشت پنجره، برف می‌بارید، و من این‌سوی قاب پنجره، می‌بینی پسر، دارم چس‌ناله می‌بافم، این‌ها را باید خط بزَنم، چس‌ناله را باید خط زد، یک‌بار همین‌ها را یا یک‌چیزهایی شبیه همین‌ها را به مادرم گفتم، گفتم این بزرگ‌ترین دردی‌ست که آدم می‌تواند تحملش کند، خندید، گفتم وقتی در بشکه‌ی دویست‌لیتری نفت یخ‌زده و باید به هر ضرب و زوری شده بازش کرد، درد از سرانگشتان آدم نهیب می‌زند، گفتم به خدا که تازه این اولش‌ست و وقتی باید نفت آن‌روز را با آن نفت‌کش زنگ‌زده که تازه قر هم شده بیرون بکشم و بریزم توی دبه، درد دیگر توی سرانگشتان آدم نمی‌ماند که توی اعماق تنش رسوخ می‌کند، باز خندید و گفت تو که شیئی پسر نه آدم، گفتم به خدا که این درد از هر چه نوبل توی دنیاست بیشتر اهمیت دارد، به خدا ارزش هشت‌تا نوبل پیاپی را دارد اما مشکل این‌جاست که نمی‌شود این‌ها را نوشت، هر چه که بنویسم باز هم آب و هوا خطش می‌زند، دیگر امانم را بریده، چه‌کارش می‌توانم کنم، نمی‌دانم، فقط سرت را درد آوردم، نوشته بودی تا ماه بعد می‌آیی، خوب شد گفتمی آدرست را عوض کرده‌ای و گرنه این‌ها را به تهران پست می‌کردم، نوشته بودی رفته‌ای خانه‌ی پدریت، خوب‌ست، برای مدت‌ها شاید دیگر نبینی‌شان، این عادت سفرست، در هر حال منتظرت هستیم، ساره می‌خواهد زودتر یکی از ایران که گذشته‌ی مرا هم بداند ببیند، منتظریم، ارادتمند تو، شیث، راستی فراموشم شد، همراه نامه نسخه‌ی ناتمام دوار را هم فرستادم، توی سلیمانیه شروعش کردم، هنوز تمام نشده، تا بیایی نگاهی به آن ببنداز، قربانت

فصل

و دوباره می‌خوانی‌اش، آب و هوا همیشه روی نوشته‌هام تاثیر داشته، فکر می‌کنی مثل همان ابرهای توی راه که باران نداشتند مثل قطرات باران پشت پنجره که نباریده‌اند آب و هوا روی نوشته‌ها تاثیر می‌گذارد، به بسته‌های روی

میز یکی پیچیده در لفاف روغنی آبی رنگ و یکی باز شده نگاه می کنی و از آن جا که مجبوری آن یکی بسته را هم باز کنی فکری می شوی که انگاری این بسته ی آبی رنگ را هم پیش از این دیده ای و حتا بازش کرده ای اما حیف که شیث نیست اگر شیث بود بهش می گفتمی هیچ چیزی برای آدمی تازه نیست و ما مسلمانان به این جور حرف ها می گوئیم رویای صادق اما حیف، نامه را تا کرده یک گوشه ی میز رهاش می کنی، دست می بری سوی آن یکی بسته و بازش می کنی، این جا اما خبری از نامه نیست و تنها دسته ای ورق آچاره است که روی کتیبه اش نوشته دوار، عین هم اند، یکی را ساره آورد و یکی را شیث، شیث نه پستیچی آورد، چیزی از آن در خاطر نیست، خیالش می کنی که پستیچی چه گونه بود آن روز

پستیچی

مامور اداره ی پست درون یونیفورم رنگ و رو رفته اش انگار شده است آب دزدک، حشره ای احمق که تنش را هم زرد زده باشند، این را خودش اما نمی داند، تنها زیر تابش مستقیم آفتاب به نظر کلافه می رسد، هی می رود آن سو، هی برمی گردد این سو، هر از چندی هم قطره ای درشت از عرق ردِ مرطوبی روی پیشانی اش گذاشته می گذرد، چروکیده است و آفتاب سوخته، دست هاش را محکم گرفته به بسته ای آبی رنگ، آن هیکل نحیف و این دست های زمخت باید داستان ها داشته باشد، همه جا را دور می زند از این کوچه به آن یکی، نگاهش گاهی به بسته می افتد که آدرسی را به فرنگی برش نوشته اند و گاهی به پلاک خانه ها اما نمی فهمد چی به چی ست، توی اداره گفتند مربوط است به فلان خانه اواسط آخرین بن بست توی کوچه ی آب انبار، حالا نمی داند کدام شان، آخرین کوچه یا آخرین بن بست، و یا آخرین خانه، کوچه ی آب انباری هم این ورها نیست، اگر این کوچه باشد که روی پلاکش نوشته اند کوچه ی شهید مطلب بوذری نه کوچه ی آب انبار، می رود می پرسد که این کدام است و آن کدام، می گویند همین ست، قبلنا اسمش آب انبار بوده و حالا بوذری، شهید مطلب

بودری، خیلی درها و زنگ‌ها را امتحان کرده و پیدا نکرده اما در آخر دل می‌زند به دریا و می‌آید سمت این یکی در، و بعد انگشت پستی‌ست که روی دکمه‌ی زنگ فشار می‌آورد تا انرژی الکتروسیته از سیم‌ها ول شود توی سیم‌پیچ‌ها و آهن‌ها، پسرش عین همین‌ها را دیروز پریروز ساخته، کار دستی امسال‌شان انگار زنگ‌آخبار بود، پسرش خودش گفته بود زنگ‌آخبار، و گرنه او که نمی‌دانست چه‌گونه زنگی می‌تواند باشد این زنگ، کیه «کیه— داد می‌زند که پستی‌چی ام حاج‌خانوم نامه دارین، یک تُک‌پا بیاین دم در، و در باز می‌شود، زنی پیچیده در چادر نماز رو می‌گیرد سوی مرد، مرد سر به زیر می‌کند، و نه البته به اختیار که سهون ساق‌های برهنه و سفید زن را نظری می‌چرد، زن از جوانی گذشته اما تا پیری یک‌ده‌سالی فاصله دارد اما چه سفیدند این زن‌ها، پاهای آدم هم انگار آخرین جای آدم‌ست که پیر می‌شود، چیه آقا، زن ملتفت نگاهش شده انگار، سلام خانوم ببخشیدا منزل مجتبا عبادیانی همین جاست، چیزی شده‌ست مگر، می‌گوید نامه دارین از فرنگ، و گل از گلبن زن می‌شکفت «از پسر مه آقا— مرد بسته را می‌کشد بالا، و نگاه می‌کند «اسم بچه تون چی بود حاج‌خانوم— و زن شادمانه و بی‌تامل جواب می‌دهد «همینی که گفتی— پستی‌چی چه چیز از نوشته‌های روی بسته می‌داند جز این که برای خود میم عین است این بسته، از بالای نامه نگاهی می‌کند به زن «نه خانوم از طرف اون نیست از فرنگ نامه اومده واسه خود این آقا— که زن آشفته می‌شود «یا الله، چی شده— پستی‌چی مستاصل جوابی ندارد بگوید جز آن که نخواسته و نمی‌خواهد مسوول نگرانی زن باشد «چی می‌خواد بشه خانوم، نامه‌ست دیگه— زن اما می‌نالد که خدا خودش ختم به خیر کند «خدا خودش بخیر کنه کارای این بچه رو آقا، همین سه‌روز پیش رفت تهران پرواز کنه خارج— و پستی‌چی چه می‌گوید، از فاصله شاید که اگر سه‌روزست رفته که تازه رسیده آن‌جا «اگه سه روزه رفته پس کی وقت کرده این بسته رو بفرسته، اونم با این سیستم پست مملکت— سر می‌کند به زیر اما پیش‌تر پاهای توی چادر پیچانده شده، چاره‌ای ندارد جز رفتن، پس

به ناچار بسته را می‌دهد دستِ مادرِ صاحبِ نامه، و راهش را می‌کشد برود اما هنوز تا سر کوچه نرسیده صدای در را که بسته می‌شود می‌شنود، غر می‌زند پس رفته با اون زن فرنگیا، بی‌شرف، خوشا به شانس این جوون موونا، خیالش اما خجالت‌زده رفته‌ست به چندین سال پیش‌تر به فیلمی که با آن دیوث، منظور باجناقِ کس کشش‌ست قبل آن که باغ و زمین‌ها را هاپولی کند دیده بود، زنیکه‌ی ترکه‌ای با آن ممه‌های عین لیموش روی میز دور یک میله‌ای چیزی به نظر آهنی می‌جنبید و لنگ‌هاش را هی می‌کشید به آن چیز آهنی، آن وقت آن مردک بی‌ناموس به پوز خنده گفته بود جناب آقای مدیرعامل پست «خدمت‌تون عارضم که مرد هستی پاشی بری یه سینی چایی بریزی بیاری— و او از خجالت این‌ورو آن‌ور شده بود که مبدا چیزکی از زیر شلوارش معلوم شده باشد، «اما جون آقا خوب چیزایی هستن— مردیکه‌ی کس کش، باجناقش کجاست الانه یعنی، یعنی الانه کنار یکی از همان نسوان فرنگی، سری تکان می‌دهد تا نخواهد آخرش را بخواند اما داستان این‌طورها هم نبوده میم عین، بی‌خیال، وقتی برای تفریح نمانده تا صبح فقط یک‌دو ساعتی مانده، هر دوتای این بسته‌ها سال‌هاست انتظار کشیده‌اند تا این لحظه سر برسد که دست‌ها و چشم‌ها ت بیابند برای مرورشان، بخوان‌شان، یکی‌شان را دست بگیر و بخوان «دوار—ورقی بز، ابتدای متن عبارتی را با فونت سیاه جدا کرده‌اند، بخوان، نوشته‌ست بغداد، بیمارستان آمریکایی‌ها، سی‌ام ژوئن دوهزار و چار، بخوان میم عین بخوان که

شبانه

شب با شب چه فرق می‌کند که در نظرم تنها شبِ ژرف و سیاه شهرستان شب واقعی‌ست، شبی که می‌تواند آن معنای ملموس شبانه را داشته باشد اما چه فرقی دارد این شب با آن همه شب‌ها که در پناه‌شان بیدار یا که خوابیده‌ام، مگر نه آن که شب ازلی ابدی‌ست پس چه فرقی دارد با خودش که باور نمی‌کنیم هر شب ادامه‌ی آن شبی‌ست که شهر و آبادی همسایه بر خودش دیده و ابتدای

گم نکنم مسیر را و قوت می گرفت از زانو هام تا بیفتم از پا، گفتم میم عین این عادت قبرستان ست تکویر بخوانند و موسیقی کلامش هم جان می دهد برای تحریر، باید به فال نیکش تفال زد، زدم، شتاب گرفتم دوباره و آن چنان که می رفتم فلق رنگ می داد و آفتاب بالا می کشید و توی نور روز می دیدمش عینهو رنگ های فلق توی هر قدمی هی کنارم می آید و نیست، شیث، شیث آن سال ها، شیث همه سال ها، قدم به قدم می آمد و جا عوض می کرد و آن زمانی که بود هم نیست می شد، بیچاره شیث آدم وارگی شهرستان، به موازاتم قدم می زد و دلگرم می کرد که تو تنها نیستی پسر، شهرستان هم هست، باشد اما تو خودت که دلگرم می کنی خودت نیستی که توی هر قدمت شیثی دیگرست، چیزی یگانه که در خودش رنگ عوض می کند، سبک، عینهو یاد آن جعبه ی خالی ریکا، دو جفت ساق بی سن و سال که ما، بر ناهمواری خاکی خیابانی که ما، که ناغافل ی پام گرفت به سنگی و قلی خورد و دیدم شیث، آن ساق های نازک بی سن و سال، پُر شد از توان و آنی جهید، منتظرو شوخ و شنگ، پا گرفتم به سنگ و گفتم شوتش کنم تا پیش پاش که حاضر به رکاب قدمی جلوتر آمده بود، و شوت، و سنگ که قل خورد تا پیش پاش، و سنگ تا پیش پای آن طفلک جن زده با زیرپوش سفید و شلوار فرم خاکستریش، عین همیشه گاچ پا، بد زد و سنگ رسید تا نزدیکی ام فقط تا من در جوابش قدمی چند قدمی بردارم و لگدی، که حیف خوب نمی نشیند به پام و فقط چندتایی جَست می زند و بعد وای ایستد سنگ، سنگ، شیث اما نه، تندی استارت زده تا شتاب بازی کم نشود که شیث شیث وقت های آخوند سیدعلی معلم ثانی ست حالا، شانه می کشد و می گیرد زیر سنگ و بلندش می کند روی هوا که کات برداشته می افتد دور، دورتر از انتظار قدم هام، و من نامنتظر برمی گردم به تماشای شیث و آهسته سمت سنگ می گیرم و حین تماشاش چندباری با کف کفش بازی اش می دهم سنگ را که منتظرست شیث، باشد، بگذار بماند، اصلن کجا بوده تا امروز، پابه پا می کند اشاره می کند که بینداز، می خندم، جلوتر سنگ را به آرامی هل می دهم و به فاصله می کارمش

تا چنان ضربه‌ای که مجبورش کنم بدود دنبالش، و شوت، که همزمان با ضربه شیث کلاس بولقاسمی می‌دود، همه‌اش نگران موهاش که از روشنیش کم شده دارد تیره‌تر می‌شود که خب بهترست این جور، زردنبوی مدرسه دارد می‌شود یکی شبیه ما کله‌سیاه، و می‌رسد اما به مانند همیشه باز کج می‌زند و سنگ کج رفته می‌افتد یک‌جایی پرت تا پیاپی اش بگردم اما نیست، گم شده باشد انگار، خم می‌شوم خار و خاشاک و برگ‌های ریخته را به هم می‌زنم اما انگار نه انگار، نیست اما نه، هست، آن‌ورتر افتاده، برش می‌دارم و با دست پرتاب می‌کنمش تا شیث شیث دورهای فراموش شده آن‌جا را که سنگ آن‌جا را که چندباری می‌خورد زمین و چندباری می‌جهد تا در سکونش فرو شود آن‌جا را ببیند و توی اولین شلوار جینی که خریده بود بدود آن‌جا تا لگدی به طمانینه بکوبد و بماند به نگاه کردن من که چه‌گونه جای دویدن و جای جواب دادن شوتش ایستاده‌ام به تماشا که شیث هم به نظر منتظر ایستاده بود که نه شیث و نه من هیچ‌کدام نمی‌دانستیم آن‌چی ست رفته توی جلد شلوار جین راسته، با تعذبی که توی هر قدمش می‌خشکد و تو نمی‌دانی، و چه می‌فهمی آن اولین شلوار جین راسته در تعذب قدم‌ها چی‌ست، چیزی‌ست گم‌شده توی رگ‌ها و عصب‌های آن همه آدم که شاید، چیزی‌ست مرده توی سال‌های گذشته که شاید، رنگ‌داده و خام، لگدی زدم ارباب تا سنگ خیلی جلوترها پرتاب شود و کله‌ی کچلش به ناگهان بزند توی ذوق که حتمن سال آخر دیپلم‌ست، دوید برسد به سنگ، که همان‌وقت‌ها اخراج شد، لگدی زد به مانند بارها و بارهایی که نشد، سنگ ننشست به پاش و فقط کمی شتاب گرفت و فقط یک‌متر یک‌نیم‌متری جلوتر لغزید تا شیث ضایع شده مشتش را بلند هوا کند و بکوبدش به آسمان تا دوباره از نو به شدت با کنار پا هلش دهد و سنگ کفِ کوچه کشیده شود تا رد مسیرش با گرد و خاک کم‌پشتی معلوم شود و بیفتد دور، دورتر از معمول، دویدم تا مثل خودش به همان لحن خودش پاسخش دهم و دوباره گرد و خاک بلند شود و ببینم آن شیث عکس‌های سلیمانیه با آن همه خانه که پشت‌به‌پشت هم توی دامنه بالا رفته‌اند دویده برای سنگ،

جوابش دادم، از توی عکس‌هایی که در مسیر اروپا توی قطارهای سریع‌السیر بین‌شهری، در لباس فارغ‌التحصیلی آن دانشگاه دسته دومی، در هیات مردی که به استقبال آمده بود و توی فرودگاه به خنده اصرار می‌کرد که شیث هشتا نقطه دارد، و من می‌گفتم به تخمم بگو ده تا نخته دارد اصلن فحش می‌دادمش که به من چه، و او عصبانی شده تفی نثار زمین می‌کرد، می‌خندیدم که چرا یک تف، بگو هشتا تف، در غالب رییس بخش خبرهای منطقه‌ی خاورمیانه با کراوات‌های خوش‌رنگ، هی پشت‌به‌پشت هم به سنگ‌ها جواب می‌داد و من جواب می‌دادم، شیث مردانه‌ای که در یادم بود می‌دود از کنارم و تند قدمی برداشته و تندتر از من می‌رسد به سنگ و من یاد ساره می‌افتم و ساره توی سرم تکثیر می‌شود تا نفهمم به چی قرار بوده جواب دهم این دفعه، یادم می‌رود به لندن و می‌مانم، از توی صفحه‌ی تلویزیون آن تابوت آینه‌پوش می‌گذرد و من برای خداحافظی دست بلند می‌کنم و گوشم به یکباره از صدای پرزدن پرنده‌ای در ابتدای پریدن پُر شده می‌پریم از خیال، پرنده‌ای به نظر قمری‌ست بال‌زده می‌پرد یک چندمتری آن‌ورتر و می‌نشیند لبه‌ی دیوار، ترسیده باشد انگار، پشت سرش آسمان روشن شده، به فال نیک می‌گیرمش این یکی را هم که می‌بینم شهر همان‌ست که پیش‌تر بوده، می‌خندم که شهر جلوتر نرفته، همان‌جا که خاطریم یاری می‌کند ایستاده و این خبر خوشی‌ست برای من که شهرستان جلو که نه، فرو رفته توی خودش، به صدای بلندتری می‌خندم و حس می‌کنم دماغم پر شده، فکری شده ام حتمن، همه‌چیز همان‌ست که باید، آسفالت‌های خورده شده و دیوارهای چاک‌چاک و آسمان همانی که بوده، برخلاف شیث که آمد و رفت شهرستان نه آمد نه رفت فقط فرو شد توی خودش، به قهقهه سر بلند می‌کنم که ما هیچ‌وقت پیش نرفتیم ما فرو رفتیم و هنوز یک دل سیر نخندیده‌ام و هنوز مانده نفس‌هام را بدهم بیرون توی سرو صورت شهر که سرو دماغم به خارش می‌افتند و خم می‌شوم تا تندی به ناچار عطسه عطسه‌ای فقط به بلندای همین دیوارهای پست شهرستان و پشت‌بندش یکی دیگر، و باز یکی دیگر باز

قبرستان

چراغ‌های سردرش را خاموش نکرده بودند و توی نور روز تلالوشان عقیم مانده می‌زد، بی‌دلیل، توی نور روز این را هم به خوب تغال زدم و زدم تو تا رج‌به‌رج گورهای درگذشتگانِ شهرستان پیشِ روم بیایند و رج‌به‌رج رد شوند تا آن‌جا که ابدل گفته بود «کنار گور خان‌بابا— تا آن‌جا که از دور عکس تراش خورده‌اش بر گرانیت سیاه معلومم شود، تورفتگی‌های سفید کلمات و چهره‌اش، لبه‌های درخشان سیاه سنگ، بغضم گرفت، نشستم کنار سنگ و چند ضربه‌ی انگشت کوبیدم بر آن و چندتایی به سنگ گور خان‌بابا «صبح به خیر— به گریه اما گفتمش، همراه گریه باز سلام‌شان دادم اما چنان اشک‌ها روی صورت‌م می‌غلطید و همراه بزاق‌م می‌شد که دیدم نمی‌شود کلامی گفت، وسط فین‌فین‌هام با طعم اشک می‌بینم نمی‌شود حرفی زد، برای کی اصلن، هر دوتاشان که مرده‌اند و نمی‌شنوند صدام چه می‌گوید، دوباره می‌نال و اشک‌هام چنان به شدت و شانه‌هام چنان می‌لرزند تا فقط با دلم بگویم «خدا بیامرزدتان— با دلم انگار که هر دوتاشان آن‌جا باشند نه درون آن گورها، دستی می‌کشم به تصویر مادرو با انگشت شیارهای تصویرش را دنبال می‌کنم پای گونه‌ها و کناره‌ی ابروها و موهایی که بین رستنگاه و روسریش معلوم مانده، چانه و بینی‌اش را دست می‌کشم و به دلم می‌گویم سلام مادر، می‌بینی، باز دیر آمده‌ام می‌بینی، همیشه دیر می‌رسم همیشه امروز هم روش، و می‌خندم وسط گریه و لب‌هام به خنده و می‌شود، از من به دل نگرفته‌ای که مادر، من همیشه می‌رسم اما دیر حتا به حرف‌های تو هم دیر رسیدم اما رسیدم، باورش کردم دروغ نمی‌گفتی هیچ‌وقت حتا همان‌روزی که کتابِ شهری رسید دستت، توی این‌همه سال پی حرفت گشتم توی همه‌ی بندرهایی که بودم، از تک‌تک دیوارها و کنج‌ها توی تمام بهارها و پاییزها اصلن، دست بلند کردم از آن‌همه پرنده‌ی مهاجر پرسیدم و نشانی‌ات را دادم، از بالاسرم وقتی می‌پریدند همه‌شان شهادت دادند تک‌تک‌شان

که تو آن جا بودی و همه شان هم بوی تو را داشتند، حرفت راست بود، قبول، بلند می شوم چند قدمی دورتر می کشم خودم را و اشک هام را با پشت دست و به آستین پاک می کنم، چند گور آن طرفتر اما باز می نالم که مادر «مادر جان اما سخت بود قبول شان که تصویرت به کل از یادم رفته بود— تمام این سال ها یادم رفته بود کدام بوده چهره ات، صورتت فراموشم شده بود و جایش را تمام این سال ها یکی اجاق کور گنده دهان و یکی ماچه سگ بی خانمان گرفته بود با هم، مثل یکی حیوان با دو تا صورت که هی می چرخیدند و نمی گذاشتند لاقله از خاطر مگم شود یکی شان، هی سالومه ای با اندامش که جای تک تک اعضااش را می شد دید، درون و بیرونش را نه که اصلن نمی شد گفت درون یا بیرون، فقط تک تک اعضا و احشاءش را می توانستی ببینی که خاکستری می زدند، چه طور بگویم حداقله خودم بفهمم، نمی فهمیدم شان، قلبش را می دیدم و نمی دانستم این قلب سالومه ست از توی تنش معلوم شده یا تصویر آن قلبی ست که رنگ انسانی و زنده اش از دست رفته، عینهو نشان مردگی روی تنش که معلوم نمی شد این پیچ پیچ روده ها آیا حیاتش را یعنی آن سرخی و آن روشنی و تیرگی و آن تمامی رنگ هایی را که به جاندارش اشاره می کردند از دست داده و شده ست یک گستره ی خاکستری یا چه بدانم، چه بدانم، این ها را می دیدم و فکری می شدم این ها را روی تن رویایی سالومه نقش زده اند آیا، و گرنه پوست و گوشت شکمش را اگر برمی داشتی که رنگ خون می ماند، مگر نه، از ورای روده ها اما رَحِم اش خاکستری و تو فکر کن مرده خودش را می کشید بیرون تا روی روده ها تا انبوه روده ها به مَثَل جنگلی بی رنگدانه های حیاتی پس زمینه ای شود تنها برای رحم اش، و می دیدی از منافذ شش های خاکستر شده اش یک آن قلبش که نه انبوه سلسله رگ هاش می زند بیرون و بر اندام پر شهوتش چنان بازو بسته می شود که آن گندآبه آن گندآبه جای خون پخش شود درون رگ ها انگاری که این آرگان نه آرگان هنوز هم زنده ست اما من، من اما رفتیم پی اندامش که کابوس بیداریم شده بود، تمام اطلس های آناتومی را گرفتیم به نظاره از سر تا به ته،

آناتومیِ اِسِنلِ آناتومیِ زوبوتا آناتومیِ گِری، ماهیچه‌ها رگ‌های عصبی سیستمِ تنفسی گوارشی خون‌رسانی استخوان‌ها پوست، همه را دیدم و دیدم عین واقعیت‌ست عین حقیقت سالومه، دیدم آن سالومه آن اجاق کور گنده‌دهانی که شده سالومه‌ای تمامن مردگی به یقین عضوی از اعضای تنش دروغ نمی‌گوید، همه‌شان همانی که باید، بدنی زیبا بدنی که سالومه باید داشته باشد اما بدون رنگ‌دانه‌های حیاتی که دور شده بودند از او انگار، زنگ اجاق کور را می‌دیدمش نشست و سر من سر خان‌بابا و سر زنی را که می‌گفتم سر توست درون دستانش گرفته و عینهو قدیسه‌ها عینهو مقدس‌های اساطیری عینهو مادرِ آدم جلوه می‌کند اما نه توی خواب که تمام‌وقت توی بیداری اما نه تمام‌وقت که نیمه‌ی وقتم را، نیمه‌ی دیگرش مالِ ماچه‌سگ بی‌خانمان بود، به روحت قسم خان‌بابا که دروغ نمی‌گویم، توی خواب ندیده‌ام این‌ها را، دروغ نمی‌گویم خان‌بابا، ماچه‌سگ رنگ داشت، خیلی، همه‌ی آن رنگ‌ها که اجاق کور نداشت را ماچه‌سگ یک‌جا داشت انگار پتیاره‌ای که مشاطه‌چی‌ها هر کدام به تنهایی عمری برش وقت گذاشته‌اند، یک‌چنین رنگ‌هایی داشت ماچه‌سگ تو گفתי که عینهو کولی‌ها از دم هر خانه با لنگه‌کفش دورش کرده‌اند و هر نره‌سگی روش شاشیده، یک‌چنین رنگ‌هایی داشت که حتا پاش را گزیده بودند، همیشه به پاهاش زبان می‌مالید و همیشه آن‌قدر پاهاش را به دهان می‌گرفت که می‌دیددی دارد پاهاش را می‌بلعد و بعد تنش را و بعد سرش را و بعد بی‌که دمش را بلعیده باشد از واژن رنگارنگش می‌زد بیرون، موجوده‌ی دُوسَرَم همیشه می‌چرخید و رنگ و بی‌رنگی‌اش درهم می‌شد و به عربانی هر دو تصویر را مقابل نگاهم می‌گذاشت و نمی‌گذاشت از آن‌ها فرار کنم اما مادر مادر جان وقتی پرنده‌های مهاجر گفتند تو راست می‌گویی آن‌وقت یقین کردم، با دو دست صورتم را گرفتم و اشک‌هام را پاک کردم با کف دست‌هام، نفسی عمیق کشیدم و بعد برگشتم کنار گورها اما نشد چیزی بگویم که هنوز توی صدام هق‌هق گریه باقی مانده بود، برگشتم بالای گورشان که من «من اما شهید تو هستم مادر، آمده‌ام همین را بگویم—

خم شدم با انگشت چندتایی ضربه زدم به سنگ‌ها و قد که راست کردم دیدم از دور مردکی چاق تو بگو تنها یک و نیم متری قد گرفته از صاحب هر دو جهان لنگ‌لنگان از روی گورها می‌پرد و توی پستی بلندی‌ها فرو می‌رود و باز برمی‌آید، از دور من را دیده بود که تندی گرفته بود سوی من، می‌دوید نزدیکم، کتِ کلفتِ تنش پر از لکه‌های شوره بود و از دور انگار کردم بوی خوشی نباید بدهد، نمی‌داد، تا رسید به گورها صدایش بلند شد که خدا رحمتشان کند، و تندی کیسه‌ای را که دوش گرفته بود انداخت و دبه‌ی آبی که آن یکی دستش بود را هم به نرمی گذاشته آن گوشه، آرام آرام جوری که بشنوم گفت یا اللاه، و خم شد از توی گونیش یک جاروی بی‌مصرف درآورد به جارو کردن سنگ‌ها، خاشاک و برگ‌خشک‌ها را عقب زد و گفت اینا عزیزان شماستند، گفتم بعله اما به سر گفتم، در دبه‌اش را باز کرد و چندباری این یکی گورو چندباری آن یکی را آب گرفت، به نظر آمد غسل‌شان می‌دهد با آن شکل آب‌ریختن، نشست روی زمین و به آستین کتتش آب‌های مانده روی سنگ‌ها را هدایت کرد بیرون، تندی دوباره از توی کیسه‌اش دو تا بطری پلاستیکی درآورد که گلابا رنگِ سنگقبرا را می‌برند، نیگا، و به اطراف به سنگ‌گورهای اطراف اشاره کرد که نیگا، همشان رنگ‌بر شدند، گناهی هم ندارند، نمیدانن گلاب رنگ عکس حرففا را می‌برد، این یکی را ما خودمان اختراع کردیم، گلاب و کافورن، با هم قاطی میکنیمشان، هم سنگقبرا را خوشبو میکنند هم رنگا را قوام میدند، بشورم قبرا را، گفتم بشور، تندی دست گرفت به کار، در بطری‌ها را باز کرد و به ترتیب روی هر دو تا سنگ ریخت، گفت قوام میدند رنگا را، گفت قرآن و فاتحه هم بخوانم، به سر تکانی دادم بخوان، داشت حوصله‌ام را سر می‌برد و می‌دیدم از دور دو سه چند نفری می‌آیند سمت ما، تند کرد، کتتش را درآورد و دیدم پیراهن آبی کم‌رنگی به تمیزی آسمان تنش‌ست، کتتش را روی گور پایینی پهن کرد، رفت از کیسه‌اش یک جعبه‌ی سیاه و یک میکروفن و یک جلد قرآن آورد دوباره نشست روی کتتش، یک‌ریز اما حرف می‌زد و حرفش این بود که آدم وقتی قرآن دست می‌گیرد باید لباس تمیز

تنش باشد باید اعتقاد باشد و گرنه این سگای نجس نمیتانن که، در حین گفتن دیدم میکروفنش را زد به جعبه و دکمه‌ای را فشرد و آژیر بلندی را پخش قبرستان کرد، تندی اما دکمه‌ها و درجه‌هایی را بالا کرد و پایین کرد و صدایش تنظیم شد، به زعم خودش اما، میکروفن را گرفت دستش «یک دو سه آزمایش یک دو سه آزما یک دو سه آزما» و گفت دیگه تنظیم شد و فریاد کشید لال از دنیا نری صلوات فرس صلوات فرس، و خودش قبل هر کسی حتی قبل آن که حرفش تمام شود یک صلوات مرده‌خوونی فرستاد که الا هم صله‌الامعد، و آخرش را هم با چندتایی‌های و هوی پر کرد، گفتم مردک محمد را کرده معمد چه جور پس قرآن گرفته دستش، تندی گفتم نانش این جور است خب سخت نگیر، سخت نگرفتم، مردک سرش را گرفت سمت من و میکروفن را از دهانش دور کرده پرسید پدر مادرتان هستن، سرم را چندبار تکان دادم و گفتم بعله بعله پدر مادرم هستند، یعنی اگر روی سنگ‌ها را خوانده بود روی این یکی نوشته بود مرحوم خان‌بابا عبادیانی فرزند فلان و روی آن یکی هم مرحومه مکرمه عبادیانی فرزند خان‌بابا، به روی خودم نیاوردم این را هم، درست قبل آن که آن عده برسند بسملا را گفت و شروع کرد، آن چند نفر هم که رسیدند تندی خدابیمرزگویان خم شدند به ترتیب چندتایی ضربه زدند به سنگ‌ها و تندی چیزی خواندند زیر لب، رسمش یادم بود، دست کردم از جیبم به هر کدامشان یک دوهزاری دادم و دیدم مردک حین قرائت به اسکناس‌های دست باقی نگاه می‌کند که آن‌ها هم خبره‌ی کار، تندی پول توی دست‌شان مچاله شد و دور شدند به سرعت، چندتایی ده‌هزاری درآوردم دادم بهش، میکروفنش را دور کرد از دهانش که دکترجان این‌که برای شستشو و گلاب کافوریست پس هدیه‌ی قرائت هم قابل ندارد، یک جور انگار عصبانی شده‌ام گفتم چند حساب کردی هر دقیقه‌اش را، نالید که گفتم قابل ندارد، گفتم پس بخوان، غرغری کرد که هر چه کرم شماست دکتر، میکروفنش را مرتب کرد و یک دو خط نخوانده بلند گفت صدقلا هول علیول عظیم، و باز صلواتی مرده‌خوونی فرستاده نفرستاده بی‌اعتنا به

من که هنوز هم آیا آن جایم یا نه وسایلیش را جمع کرد و کتتش را تن گرفت و رفت، دوباره خم شدم و انگشتم را یکی دوباری به سنگ‌ها زدم «خدا بیامرزدتان— داشت دیر می‌شد، آفتاب خردادماه شهرستان آفتاب بی‌پیری‌ست و تا دیر نشده باید راه می‌گرفتم سوی خانه، هنوز شلوغ نبود شهر، تاکسی گرفتم، سر کوچه‌مان نانوائی باز بود، شاطر بیچه صبحانه‌اش را ول کرد و دو سه تایی لواش گرفت برایم که چی که باید صبحانه‌ای وطنی تدارک دید، توی خانه هم سماور راه انداختم و رفتم ابدل را بیدار کنم که نبود، یک چرخکی زدم توی خانه اما نه خبری نبود از ابدل تا سفره بیاندازم که ناگفلی در باز شد و ابدل بربری به دست آمد تو، گفتم ابدل وقت صبحانه‌ست کجا بودی تو، گفتم رفتم مرخصی گرفتم با هم صبحانه بخوریم داداش بیا این هم نان، گفتم ابدل تا ماشین بیاید دنبالم یک دو ساعتی وقت داریم بیا بنشین ببینم چه کارها می‌کنی، پرسید مگر نمی‌مانی، استکان چای را سرکشیدم «نه— گفتم نه باید بروم پایتخت اما خدا خدا می‌کنم یک چندروزی بشود دوباره بیایم شهرستان، گفتم حیف شد داداش، گفتم چه حیفی ابدل الانه که این جایم، بیا همین دم را دریاب و بگو خب کجاها چه کارها که نمی‌کنی، گفتم وزارت راه «وزارت راه کار می‌کنم داداش، تا پارسال زمستان توی اداره بودم اما الان بازرس ترمینال— چی هست کارت، گفتم هیچی «هیچی داداش، رابط میان اداره‌ی مرکزی و ترمینال‌ها، یک‌سری کارهای فرمالیته مثل بررسی شکایات و بازرسی ماشین‌ها و کنترل قیمت و از این کارها— هنوز شب‌ها اتوبوس ندارید شما، این را گفتم و خندیدم، یاد ایام دانشجویی افتادم که جاده‌ها را نمی‌شد امن کرد، و البته یاد امتحانی که همین امنیت نگذاشت تا برسم بهش، به خنده‌ی من خنده‌اش گرفت که نه هنوز هم نداریم، گفتم پس داستان ایران‌ها راست‌ست، گفتم ایران‌ها، به تعجب پرسید کدام ایران‌ها، علاوه بر لحن متعجبش قیافه‌اش هم یک‌جوری شد، گفتم نکند مسخره‌ام می‌کند، خواستم قیدش را بزنم اما پرسیدم «یعنی تو چیزی نشنیده‌ای— درباره‌ی چی داداش، واضح حرف بزن ببینم منظورت چی هست، بُراق شدم که یعنی چی ابدل من را

مسخره می‌کنی، از هم و ارففت «من غلط بکنم، مسخره برای چی، نمی‌فهمم چه می‌گویی— ببین ابدل، تو گفستی توی ترمینال کار می‌کنی خب اوضاع چه‌طورست یعنی مثل سابقست یعنی چه‌طور بگویم مثلن مثل همیشه مثلن اگر ماشینی می‌فرستادی جنوب یا شرق هنوز هم بی‌مشکل می‌فرستی، گفت چی بگم داداش، هم آره هم نه، گفتم خب، گفت خب همین دیگه «این‌جا شهرستانست داداش، مگر چند نفر سکنه دارد نهایتن بگیر صد هزار تا بالاتر پایین‌تر، ما بیشتر برای اطراف و دهستان‌ها و همین چندتا شهر دورو برمان سرویس داریم، بلندترین تریپ‌مان می‌رود تا تهران و برمی‌گردد، اصلن هیچ‌وقت برای جنوب و شرق و غرب ماشین نداشتیم، در ثانی تو می‌خواهی بروی جنوب، خب می‌آیی برای مقصدت بلیت صادر می‌کنیم و می‌فرستیم تهران، آن‌جا هماهنگی شده، بلیت را نشان می‌دهی و ماشینت را چنج می‌کنی و می‌روی همان‌جا که باید، فقط این‌که برگه‌ی تردد هم باید دستت باشد— برگه‌ی تردد چی هست ابدل، قبلن‌ها برگه‌ی تردد نداشتیم یا من فراموشم شده، گفت دستورست «دستور وزارت کشورست که سفر به استان‌هایی که موطن اشخاص نیستند یا جزو استان‌های هم‌جوار موطن محسوب نمی‌شوند، و یا استان محل کار یا تحصیل اشخاص نیستند نیاز به تهیه برگه‌ی تردد دارد، هرجایی به جز این تقسیمات کشوری بخوای بروی باید بروی برگه‌ی تردد بگیری، یک چیزی شبیه ویزاست، شناسنامه‌ات را مهر می‌کنند و یک چیزی الصاق می‌کنند بهش، ثبت می‌کنند توی سیستم خودشان، توی دفاتر وزارت کشور هر مرکز استانی هم اداره دارند و توی باقی شهرها هم آدم دارند برای این‌کار— از کی تا حالا، گفت یک چندسالی هست شاید بعد شایعه، شایعه را تا گفت انگار توی سرم فشفشه روشن کردند، گفتم کدام شایعه، «شایعه‌ی مرگ صدیق‌والا— صدیق‌والا کدام‌ست، گفت صدیق‌والا سرپرست دیپلماتیک ارازه‌ی جنوب بود فکر کنم» «البته یادم نیست که به همین صلح ربط داشت یا نه، شایعه کردند صدیق‌والا را توی راه کشته‌اند— خب بعدش، گفت خب همین دیگه

فصل

گفتم هیچ‌جا، بی‌هوا در جواب آن‌که ناغافلی تشر زده بود «هی کجایی تو — گفته بودم هیچ‌جا همین‌جا، اما نبودم، خودش هم دیده بود حواسم پرت‌جایی دیگر شده که به هیچ‌کجام قناعت نکرد و منتظر جوری که به اجبار و در نهایت حرفی بزدم نگام کرد، به ناچار گفتم فکر مشغول ابدل‌ست که دروغ هم نبود که بهش قول داده بودم یک‌چندروزی دوباره می‌آیم شهرستان، گفتم یک‌چندوقتی‌ست دلم شور ابدل را می‌زند علی، «چرا — گفتم آخر افتاده پی عرفان و درویشی، یک‌حرف‌های عجیبی می‌زد، می‌گفت نیاز و می‌دیدم کلی جفنگ ردیف هم می‌بافد که نیاز این‌ست و آن، می‌گفت معجزه‌ی هزاره‌ی سوم‌ست این، برنامه‌ی قرن بیست و یکمی‌ست، «عجب — گفتم چی عجب علی، «همین دیگر، همین که عبدالله هم بر خالی شد — گفتم تو از کجا می‌دانی، اسمش انگار همین بود برخال، خندید که همین هزاره‌ی سوم که گفتی «یک‌جور عرفان من در آوردی‌ست — خوب می‌شناخت‌شان، دلم آرام گرفت، خیلی گفتم، از آداب و اطوار و اشعارشان هم گفتم که قطب‌شان گفته امروز اگر آدمی بمیرد و برخال را درک نکرده باشد در گمراهی مرده، گفتم خب، «همین دیگر اما خیالت تخت، همه‌شان را گرفته‌اند مهمان زندان‌اند — مشوش شدم که خب ابدل الان کجاست، خندید که می‌خواهی کجا باشد، سر جاش توی خانه‌تان، گفتم مگر نگفتی گرفتن‌شان، «همه را که نگرفتند فقط سرسلسله را و سردسته‌های تهرانی را گرفتند، چه کار دارند به عبدالله و امثال عبدالله، امثال عبدالله را اگر قرار بود بگیرند که نصف — یک سبک‌سنگینی کرد حرفش را «نصف که نه یک‌پنجم ایران الانه حصر بودند — بعد یک‌جور عالم‌مآبانه گفتم یک چیز همیشه یادت باشد منطق سیاست و منطق غیرسیاسی همیشه برعکس هم کار می‌کنند، گفتم منظورت چی‌ست علی، به منظورش یک‌چند لحظه فکر کرد «مثلن یک باغ را فرض بگیر پر از دار و درخت، خب یکی از درخت‌هاش آفت

گرفته، چه کار باید کرد— جوابی ندادم، گذاشتمش به عهده‌ی خودش، «دو کار، یکی این که بگردی توی آن همه شاخ و برگ دنبال تک تک آفت گرفته‌ها و بعد بنشیننی به تیمار و قرنطینه، عین کاری که هر صاحب باغی می‌کند اما خوب وقت‌گیرست این شکلش، توی بحران نمی‌شود این جور کاری کرد، باید پی راه کم‌خطرتری گشت که منطق بحران بهش حکم می‌کند یعنی راه دوم که جای برگ به برگ معاینه کردن باغ بگردی از روی ظاهر درخت‌ها حدس بزنی کدام‌شان آفت گرفته‌اند کدام‌شان سلامت، آن وقت است که می‌روی تیغ و تبر دست می‌گیری و می‌نشانیش پای تن بیمار درخت‌ها و الفاتحه، همه‌شان را هم سرآخر می‌کنی طعمه‌ی آتش، تمام، خیلی ضربتی آفت باغت گور به گور می‌شود عین داستان همین بر خالی‌ها، کسی که منتظر معاینه و طبابت نیست این جور وقت‌ها، حداقل آن روزهای اولش که آفت هشدار می‌دهد انتظار نداری بیفتند تک تک بر خالی‌ها را بجورند و متقاعدشان کنند که راه این ست و بیراه آن یکی، نه، می‌روند یک‌راست سر سده‌و سر سلسله را می‌گیرند، هِدش را برمی‌دارند و الباقی هم که بدنه، بدنه می‌ماند و عاقبت به خیریش— اما ادامه نداد ساکت شد، از علمُ لعلومش به عجب افتاده بودم و جای ادامه‌ی گفت و گو، آن جا را که پاهای شیث و کف سیمانی سلول با هم مماس می‌شدند نگاه می‌کردم که یک‌هوا دیدم سایه‌اش افتاده پای صندلی، خواستم شیون بزوم اما خودم را نگه داشتم، چشم تنگ کردم خودِ خودش بود، توی پوست خودم جا نمی‌شدم اما خوب نمی‌شد کاری کنم، تنها خیره مانده بودم به سایه‌اش، و از این که باز می‌دیدمش فکر می‌کردم حتمن بشارتی باید درونش باشد، سایه از پیش کفش‌هاش شروع می‌شد و زیر صندلی با سایه‌ی تخت و بی‌جانیش یکی می‌شد، از پیش پای کفش‌های مشک‌ی‌اش یک‌هوا یادم رفت آن جا که جای این دمپایی‌های جلوبسته من هم تا همین چند وقت پیش عین همین کفش‌های مشک‌ی‌اش را پا می‌کردم و از این کوچه به آن یکی و از آن به این می‌رفتم اما چه قدر گذشته بود از آن روزها، دیگر آن جور که باید آن روزها در یادم نمانده، فکر می‌کردم از تک تک دقایق‌شان

توی سرم عکس گرفته باشم که نه، می بینم نه، دیگر آن جور که باید آن روزها در یادم نمانده، آخر چه قدر مگر فاصله بوده این وسط، پرسیدم راستی علی چه قدر مانده از حکمم، «چیزی نباید مانده باشد— گفت و ادامه داد دقیق که نمی دانم اما، و امای شیث همیشه طولانی تر از حرف های دیگرش ست، فکر نکردم به امای شیث، وقتم ذیق بودو نباید به سرو ناهار هتل حرام می کردمش، دیر رسیده بودیمو فقط تا آبی بزخم به تن و خستگی این روزها را درکنم وقت گرفتم و تندی زدم بیرون، بلاخره رسیده بودم پایتخت و همین هم بسم بود

پایتخت

پرسیدم از خودم از شهری که درش درس خوانده ای کدام خاطره بیشتر به یادت مانده، گفتم هیچ خاطره ای «هیچ کجاو هیچ کسی انگار به یادم نمانده— اما ترسم گرفت از این حرف از این جواب خودم که می دانستم وقتی کسی چنین پاسخی داد حق داری فقط یک معنی فقطو فقط یک معنی از حرفش برداشت کنی و آن این که هر جاو هر کس و هر چیز آن شهر می تواند دمار از روزگارش دربیآورد، ترسیدم، از شهری که پیش روم بود ترسیدم و گفتم حالا که این جورست همان بهتر که بی فکر بیفتی به جانش، بی فکر بی خاطره بی عذابِ خاطره، گفتم و راه افتادم، پیاده بی فکر بی سلاح، لخت و عور هیچ خاطره ای تا وقتی ازم می پرسند کدام خاطره از پایتخت برایت متمایز شده لاقله بشود جوابکی از توی آستینم جور کنم، راهم را کج کردم طرف دانشگاه سمت مرکز شهر اما حین رفتن دیدم سرم دارد به دوار می افتد، می رفتم اما جهان دور سرم به سیلان می رفت و می دیدم هر صدایی در سرم انگار هذیان می شودو این گیجم می کرد، هر صدایی تو بگو حتا همان ها که به گفت و گویی هم شباهت می برند توی سرم انگار زوزه می شدندو من با خودم می گفتم چیزیت نیست تو فقط خسته ای پسر، خستگی راهست این، و خستگی مرددم می کرد که آیا جهان ست در اطراف من افتاده به چرخیدن یا که نه، این منم که توی سرم گرفته ام اش به

دل تنگش به گوشی دستگاه و آن کسی که در فاصله بود هر چه می خواهد بگوید، پا سست کردم حتا پیش پای هر آن کسی که از کنارم می گذشت، قدم قدم زوج های جوان و میانسال و ناتوان گوش خواباندم پای حدیث های بی قراری شان لیچارهای شان ول و ویلان گفتن ها مغزدار فرمایشات شان احساسی ها هرزه ها خرافه ها هی هی میم عین کجا با این عجله «هیچ کجا — تند کرده ای پس کجا» کجا را دارم بروم — خیلی جاها «مثلن — مثلن انتظار زیر طاقی سردر دانشگاه، کاشت ناخن ها و سلف غذای دخترانه، کت و شلوارهای چارخانه ای اساتید درون آن خرفتی متکلم وحده، عقب ماندگی چارکنجی هم کلاسی ها، سرفصل ها، کتاب فروشی ها، پایان نامه فروشی ها و فلافل ها «کسشعر نگو — پس خودت بگو «چی را — این که در خاطر این شهر و امانده کجا مانده تو را به جا بیاورد «من را، کجای من به یادماندنی ست آخر — همه جات، دست هات مثلن پاها لبخند و خنده هات یا همین نگاه آن دو تا چشم سیات «رمانتیک شده ای پسر — عجب، پس رمانتیک شده ام «نشده ای مگر — چرا اما بهتر از صدابازی های توست که «حالا شد صدابازی — چه بدانم، خب صدابازی نه صدا، اصلن همین صدا خوب ست، صدا بعد صدسال هم فراموش آدم نمی شود، مثلن باجه ای تلفن، باجه ها هیچ کسی را از یاد نمی برند که اصلن وجودشان به وجود همین نیازمندان صدا بستگی دارد و حتمن فراموش کردنشان با نبودنشان مربوط ست «خب — خب همین دیگر، جای گوش دادن به حرف مردم بیا زنگی بزن به رفقات، هنوز چندتایی شماره که برات مانده «خب — به خدا اولین الو سلام میم عینم را که گفتی و اولین علیک سلامی را که شنفتی خودبه خودی به یاد شهر می آیی، باور کن «باور می کنم — که اولین علیک سلامی که بشنوم این شهر حواله ام می دهد به شاه بیت زبان فارسی، و مادری که خوان کرم بود، آخر اصرار موکد داشته بهش بگویند کافه چی اما به شنیدنش انگار توهینی شده باشد اول چیزی که حواله ات می داد همین بود که مادرت خوان کرم بود بداد از پس و پیش، بلندبلند می خواندش و عصبانی که می شدی یک جور به نفرت

نگات می‌کرد یعنی خاک برسرت، و می‌غرید که این شعر مگر چیز کمی ست مردک، ملک‌الشعراى ناصری برای ظلُّ للاه عصرش سروده این را نه برای بی‌سرو سایه‌هایی که شما یید، بعدش شماره‌ی دوم و شماره‌ی بعدی و بعدی و بعدی تا قرارها یکی‌یکی فیکس شوند، عصر کافه صدپله، و به منظور محکم‌کاری تاکید م‌کد، معلوم نیست چه ساعتی برسیم‌ها، آخر فردا روز جشن ست‌ها، همه هم روزنامه‌چی و فردا همان روز م‌عودی که این‌همه انتظارش را کشیده‌اند، بگذریم، همین زنگ و قرارمدارها شد نیم‌ساعت کم و بیش، کافه هم که همین نزدیکی‌هاست طرف‌های میدان توی فرعی‌های همان خیابانی که یک‌سرش به سردر دانشگاه ختم می‌شدو یک سرش هم نمی‌دانم به کجا که نام این جاو آن جا دقیقن به یادم نمانده اما خب می‌شود حدس زد که به نظر واجب نمی‌آید، واجب همین ساعت ورود من ست و باید یک کاری‌اش کنم، تا عصر به کفایت وقت هست، از راه و کجراه هم بروم لفت هم بدهم باز از آن باقی زودتر می‌رسم پس کون لِقِ عالم بزن به یَل لَلی تل للی به شهرگردی، شورانگیزو شهرآشوب شلنگ‌انداز از این کوچه به آن بن‌بست از این خیابان به آن پاساژ، و نه البته آن جو‌هایی که باید پاساژ که پاساژ‌های سروکون یکی تو بگو بن‌بست با همان یکی یک‌دانه ورودی‌شان که در آن لحظه‌های مقرر می‌شود خروجی می‌شود ورودی می‌شود دررو، بگذریم، راه می‌افتم از این چارراه به آن میدان به سرعت که آن قدرها مناظر شهری تغییر نکرده، همانی ست که بوده به غیر پس‌زمینه‌ها که قبل‌ها آسمان گه گرفته‌ی شهری بودو حالا آپارتمان‌های گه‌منظرش، مرکز شهر همانی ست که بوده

ساعت ورود

عکس‌ها را دسته‌دسته گذاشت روبه‌روم «این‌ها را یادت هست— نگاه کردم‌شان عکس‌های خودم بودند، چندتایی را بی‌ترتیب برداشته نگاه کردم اما ندیده بودم‌شان تا آن روز، کسی یا کسانی از فاصله‌ای مطمئن که جلب

توجه نکند عکس‌هایی از من گرفته بود گرفته بودند که در اولیش مثلن عرض خیابان خلوتی را می‌گذرم، به یادم نمانده بود، توی یکی دارم پای درختی با پام چیزی را تکان می‌دهم و انگاری پی چیزی باشم، توی یکی جلوی ویتربین مغازه‌ای به داخل خیره‌ام، توی یکی سر چارراهی به پلیس گشت پشت کرده و انگاری حواسم پی جایی دیگرست، عکس‌ها هر کدامشان داشتند از این‌جا از این چاردیواری به آشناچیزهایی در آن سوی شهر می‌کشاندندم هی از قابی به قابی از ناشناخته‌ای به ناشناخته‌ای دیگر اما چرا در خاطرمان نمانده این‌ها کی اتفاق افتاده، گفتم این‌ها چی اند علی یادم نمی‌آید این‌طورها بوده باشد، گفت بگذریم نگاه کن فقط، نگاه کردم و در خاطرمان گذشت مگر جز همان روز که گذرم افتاد به کافه صدپله روز دیگری هم بوده تا شهر را سیاحت کرده باشم، نه دیگر فرصت نشد، عکس دیگری گرفتم و دقیقش شدم که این‌ها عکس‌هایی از آن ساعت مبارک ورودم به پایتخت هستند پس، شاید، شاید لبخندی هم کنج لبم نشست اما عجیب بود که هیچ‌کدامشان در خاطرمان نمانده، گفتم این‌ها به یادمان نمانده علی، گفت بگذریم، عکس‌ها که دروغ نمی‌گویند هان تو می‌گویی عکس‌ها دروغ می‌گویند، گفتم چه‌طور بگویم، آخر چه‌طور می‌شد گفت که توی این عکس‌ها همه‌چیزی زیادی شفاف و واقعی‌ست و شباهتی ندارد به آن عکس‌هایی که کودکی دبستانی را می‌برند گردشی علمی و ده‌ها سال بعد بعدتر آن خاطره را توی عکسی برایش زنده می‌کنند، نه، این‌ها برخلاف آن عکس‌ها که تار و کدرو شک‌برانگیزند زور می‌زنند تا شفاف و دور از هر شبهه‌ای در نظر بیایند، چه‌طور می‌شد گفت که آن عکس یادگار گردش علمی حداقله خاطره‌ای پشت خودش دارد و این‌ها بیش از اندازه حقیقی‌اند، مثلن این یکی که انگاری بُعد و بافت دارند اجزایش اما چیزی را به خاطرمان نمی‌آورند، و یا این یکیش که حتا رنگ و اندازه حتا طعم دارد اما چنان شفاف و واقعی و بی‌صداست که شک می‌کنی نکند اصلن خاطره‌ای پشت‌شان نباشد حتا خیال می‌کنی مغزت هم درست عین‌هو همین عکس‌ها دارد صامت می‌شود بی‌صدا خاموش، عکس بعدی، و عکس بعدی، و

عکس بعدی، توی این یکی دارم به ساعت مچی‌ام رودرروی ورودی مترو نگاه می‌کنم، و یا این عکس، نه، عکس قبلی را باز برمی‌دارم و چشم‌هام ناخودآگاه تنگ می‌شود، صدایی از دور می‌خواند، سرم به آرامی خم می‌شود سوی شانه و پی صدا گوش تیز می‌کنم و می‌شنوم کسی می‌خواند «جانان من برخیز

جانان من برخیز

به لحن رزم و سرّضرب می‌خواند «جانان من برخیز بر جولان برانیم، زآن جا به جولان تا خطِ لبنان برانیم— چشم واگردم و خیره ماندم به عکس چراکه یاد مادرم افتاده بودم وقتی گفت اگر شهری نبود حتمن توی تهران هم غریبه می‌ماندم، و حق داشت اما من قصد فریب خودم را نداشتم و تنها دلم می‌خواست پایتخت همانی بماند که پیش‌تر بود همان غربتِ قدیمی اما همین هم ظالمانه بود و این را بهتر از هر کسی پایتخت می‌فهمید که نبودنت به فراموشیت ختم می‌شود و نمی‌شود که در یاد و خاطرات کسی بمانی، که چیزها همه‌شان حتا همین شهر و کوچه‌ها و خیابان‌هاش چنان رنگ و رو عوض کرده بودند که نام‌هاشان را هم به سختی به یاد می‌آوردم آن وقت چه انتظاری که شهر من را به خاطر سپرده باشد و همین‌ست که می‌گویم ظالمانه، اما قصد من فریب خودم نبود و دلم می‌خواست حداقله آن پایتختِ دوران دانشجویی برایم زنده شود که سر همین از این‌ور میدان می‌رفتم به آن‌ور بازار کتاب و از آن‌ور کوی خوابگاه به این‌ور سرای فرهنگ، و همین جور از این جا به آن جا و از آن جا به این جا که ناگفلی دیدم رسیده‌ام به مترو به ساختمان مترو، دل مشغول همین فکرها یکپو در گوشم صدایی بهم و آشنا خواند «جانان من— می‌شناختمش، برگشتم و دیدم هر طرفی چادرهای شربت و چادرهای چای صلواتی علم کرده‌اند و مردم جمع جمع به دور چادرها به صدایش که از توی بلندگوها دکلمه می‌کرد گوش نمی‌کنند «وادی پر از فرعونیان و قبطیان‌ست، موسا جلودارست و نیل اندر میان‌ست— سرضرب و به لحن رزم، عکس به عکس، قصدم فریب خودم

نبود، هی فراموش می‌کردم کجا هستم و هی از توی هر عکسی انگار می‌شنیدم که موسا جلو دارست و من در خاطر م از کنار خیابان‌ها می‌گذشتم، توی عکسی از دور میدان معلوم شد و دیدم این ساعت آن ساعت مبارک ورودم به پایتخت دارد توی سرم زنده می‌شود پیش‌روم گام‌به‌گام عکس‌ها پی‌درپی از این قاب به آن یکی لندسکیپ لانگ‌شات هی شاتر می‌خوردند و کلیک‌کلیک پیش‌روم نمایش داده می‌شدند و هی به یاد می‌آمد چه‌ها که نگذشته بر عمرم که شنیدم «آن‌جا که قربان‌گاه زعتر، صور، صیداست— دیدم رسیده‌ام به میدان صدشاخه و بزرگ مرکزی به میدان ایکس هم توی عکس و هم توی سرم، عکسی دیگر، اسمش فراموشم نمی‌شود اما وقتی از خاطر شهر رفته‌ای چه حاجت به نام میدان‌هاش که تنها و تنها رسیده بودم به میدان، «یعنی کلیم آهنگ جان سامری کرد— عینهو توی عکس‌ها، آن‌چنان که در آمدنم هوشیاری نبود و نمی‌دانستم کجایم، البته این را پشت به پشت هم عکس‌ها می‌گویند که ایستاده‌ام آن‌جا در آستانه‌ی میدان که توی سرم صداها می‌گفتند نه امروز که یک‌جایی در گذشته‌های دور ایستاده‌ای و من نمی‌فهمیدم چه‌طور در پهنه‌ی گسترده‌ی میدان در آستانه‌ی یکی از آن صد شاخه‌ی متصل به میدانم و جایی در گذشته، نمی‌فهمیدم و این را عکس‌ها چه‌گونه قرار بود تا شهادت دهند، عاجز، لمس، بی‌دلیل، انگار قرن‌ها بین امروز و آن کسی که بوده‌ام فاصله بود وقتی میدان جلوی نگاهم سبز شد، خواستم برای لحظه‌ای نفسی تازه کنم اما عکس‌هاش پی‌در پی هم جلوی صورتم می‌آمدند و نمی‌فهمیدم این عکس‌های بی‌خاطره چه‌گونه ممکن‌ست به چنین چیزی به حضورم در دو زمان اقرار کنند که آن‌ها خاطره‌ای نداشتند و تنها در خاطر م زنده می‌کردند در آستانه‌ی میدان بوده‌ام «در آستانه‌ی میدانی تو میم عین— من اما در آستانه‌ی میدان می‌شنیدم که سال‌های سال دورتر از آن لحظه‌ام، می‌شنیدم که انگار کن یک کس دیگر انگار کن آن خودِ دیگریت انگار کن عکسی تازه‌تر، صامت، درست در میانه‌ی آن خیابانی که به میدان متصل‌ست ایستاده بودم و تمام آن‌همه معابر را که می‌رسید

به میدان یکجا نظاره می کردم، یکجا میدان را ماشین ها و چارچرخه هایی را که درش جولان می دادند، عکسی دیگر، که یادم آمد در خیالم آرزویش کرده ام که کاش که ایکاش کاشکی یکی از آن بلندای ساختمانی که پشت سرم آن گوشه ی میدان ست دوربینی به دست گرفته باشد و عکسی از من به تهنیت که چه طور آمده ام کشورم را شهرم را میدانم را مردمانم را که به هر سوی میدان عینهو بره های بی چوپان سراسیمه اند آزاد کنم، عکسی دیگر، که دوربین دست گرفته بودند اما نه به تهنیت، عکسی دیگر عکس هایی دیگر عکس های پی در پی پی در پی پی در پی چنان که آبها جاری شوند و معبرهایی از هر طرف سرازیر دریای میدان شوند و از وسطش کانهو گردابی ست کشیده شوند توو من مانده باشم چه کار باید بکنم، عکسی دیگر از بلندای ساختمانی در شمال غرب میدان و عکسی دیگر، خودشان گفتند تنها برو تنها بدون همکار بدون دوربین، و من قبول کرده بودم اما حالا چه کار می شد بکنم، دلم می خواست دستم را بلند کنم بگویم وسط میدان و این همه را از وسط دو تا کنم اما دریغ دریغ که توی عکس تنها روی خطوط سفید پیاده رو ایستاده ام وسط آن همه آدم و دست هایم را به دو سویم کشیده ام و هی تنه می خورم اما اینها به یادم نمانده بود تا که شیث عکسها را گذاشت پیش روم «ببین — یکهو شنیدم جانان من اما هی می شنیدم مستقیم مستقیم مستقیم، عکس بعدی، دارم از وسط میدان می روم از وسط آن همه ماشین انگار نه انگار که به سرعت و با شیون از کنارم راه کج می کنند و شاید فحشی و بوقی نثار من که نمی شنوم که دوربین آخر صدا نمی شنود که می بیند، می بیند یک جور قدم می کشم انگار بار تمام گناهان جهان به دوشم ست و با هر قدمی لهیده تر و لهیده تر می شوم و همزمان حتا سبکبال تر انگار عروج کنم، اینها چه طور دست شیث رسیده، هان علی اینها چه طور دست تو رسیده، «بگذریم میم عین — گفت بگذریم فقط نگاه کن، و عکسی دیگر، رسیده ام به آن سازه در میانه ی میدان، عینهو مشتی برآمده اما نه مشت که تنها گنبدی ست تنها گنبدی تازه ساز و از شیشه گفتمی آینه ای برای بالاسرش

تا عکس آسمان و خورشید و سفیدی ابرهاش که بره‌های بی‌گناه ملکوت‌اند برش نقش ببندد که هی از شیشه‌ای به شیشه‌ای به شیشه‌ای دیگر می‌روند و روی گنبد جابه‌جا می‌شوند، راه افتادم دور سازه دور گنبد شیشه‌ای گشتن، گفتم حتمن طرحی روی گنبد نقش شده که هر از چندی خطی خطوطی از فلز این شیشه را از شیشه‌ی کناریش جدا می‌کند تو گفتی مرزهای آسمانند این‌ها، عکس بعدی، دورش می‌گشتم و برش دست می‌کشیدم و حدس می‌زدم آن چه‌گونه طرحی باید باشد، و عکسی دیگر، و عکسی دیگر، و عکسی دیگر که می‌گردم دور میدان و این دوربین شهادت می‌دهد که چه‌گونه دست انداخته‌ام روی گنبد شیشه‌ای و بالا می‌روم تا ببینم چه‌گونه طرحی، عکسی دیگر، حیف که دوربین نمی‌شوند، عکسی دیگر، حیف که دوربین نمی‌شوند و گرنه من به آسودگی روی گنبد انگاری رختخوابی از ابرهای آسمان باشد تصویر خودم را که افتاده بود آن سوی شیشه تمنا نمی‌کردم که ورد می‌گفتم، و عکسی دیگر، گنبدنوازانه که گنبدنواز، عکسی دیگر، به خودم می‌خندم که دوربین را چه کار به دیدن چه کار به شنیدن که این منم این منم که دست انداخته از این آهن و از آن جرزو از آن برآمدگی روی سطح لغزنده‌ی گنبد گنبدنوازانه می‌لغزد که نه می‌شود از گنبد شیشه‌ای بالا رفت نه جلوتر رفت و نه آن قدرها ساکن شد، و عکسی دیگر، تو گفتی که رفته‌ام تا عکس آسمان خردادماه پایتخت را روی شیشه‌های گنبد خش بیندازم، و عکسی دیگر که چیزی نمانده تا نوک گنبد، و عکسی که یک دستگیره یک تمنا یک قدم را معلوم می‌کند که مردی در آستانه‌ی آن‌ست در قرون گذشته، و عکسی دیگر که گرفت و کشید و بلند شد روی پاهاش درست بر فراز گنبد، عکسی دیگر، ای کاش دوربین دیده باشدش و عینهو فرشته‌ای پرواز کرده باشد و دور میدان چرخیده و از نگاه تمامی معابر نظر کرده باشد برش و دورش طواف کرده و به هر طوافش نزدیک‌تر و نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شده باشد به صورت و چشم‌ها و لب‌هاش که داشتند فتح کردم فتح کردم فتح کردم را زمزمه می‌کردند اما عکسی نبود دیگر که عکس را

چه کار به دیدن چه کار به شنیدن، «موسا جلو دارست و— روی گنبد چرخ می زند دور خودش و می بیند آن همه آهن ها و برآمدگی ها و دستگیره ها نبوده اند جز خطوطی که دو تا مثلث را درست وسط دایره ای میدان نشان می دهند اما حیف حیف که ندید، ندید وسطشان وسط آن جایی که دو مثلث افتاده اند روی هم خطوط یک شش ضلعی معلوم شده و یک خورشیدی که را هم کشیده اند آن جا که ایستاده روش، دریغ و تق، تق تق، که صدای تق و تق بلند شد به ناگهان و شنید چیزی درست زیر پاش می خورد به شیشه تق تق تق به تکرار، آبست، قطرات باران توی خردادماه پایتخت روی سرو تنش روی خطوط و شیشه های گنبد دارند می بارند و او سر بلند می کند به دیدن قطرات باران از ناکجای آسمان اما نمی بیند از کجاست و تنها صدای تق تق تق نشان با صدای بوق بوق بوق ماشین ها و صدای بیگانه هایی که هی می گفتند فلان جا بیسار جا در بست یکی می شود و سرسام می شود، چشم می بندد و خیال می کند از جایی دور از روی قمری دور دارند می بینند که مردی گنبدنواز ایستاده میان میدان نیل و آن همه معابر را که درونش می ریزند فرو می کند توی مثلث هاش اما مردمش مردمش مردمش کجا رفته اند، در بست، می شنود در بست در بست، «موسا

بیت

دارد نظر به خانه خرابان همیشه عشق، ویرانه فیض می برد از ماه بیشتر

فصل

ویرانه فیض می برد از ماه، عشق هم به خانه خرابان نظر دارد، خب پس ویرانه چرا از مهر فیض نبرد، چه نیازی به ماهست این وسط، آیا وزن شعر به هم می ریزد آیا مفهوم، چه بگویم، ماه و مهر که هم وزن همد توی این بیت و نکته دقیقن همین جاست که پس چرا ماه که اگر شب به ویرانه همین ماه می تابد خب روز چه می شود، مگر روزی پس و پیش این شب نیست، به این یعنی

توجهی نکرده شاعر، چه بدانم، یعنی به شب مثل خودم ازلی ابدی فکر کرده شاعر، اللاهواعلم که اصلن اصل و اساس این فیض از مهرست و ماه فیاض مذکور خودش مورد فیض همین مهر بوده و هست و خواهد بود، پس چرا مهر نه ماه آری، به نظر باید از طرف دیگری داستان را دید، مثلن از این منظر که عناصر هر کدام از این دو مصرع دقیقن نعل به نعل هم قرینه‌ی هم هستند یعنی به ازای هر کلمه یا هر وضعیتی می‌توان همنشینی را در آن یکی مصرع پیدا کرد، مثلن، یک، به ازای خانه‌خوابان مصرع اول، در دومی ویرانه را داریم که اولی یا جمع خانه‌ی خرابست که در این صورت عشق را چه کار به خانه‌ی خراب، و یا این که جمع خانه‌خواب با ساکن روی حرف آخر خانه یعنی کسی یا کسانی که به مفلسی بر خرابات و مسکن عیش‌فروشان روی آورده و بر روی آن ماه‌منیران دچار شده‌اند که البته این دومی قولی‌ست نزدیک به صواب، دو، و همچنین برای قیدِ زمانِ همیشه در اولی شاعر قیدِ کیفیتِ بیشتر را تدارک دیده که در هر دو، معنای تام و تمامی و کمال مستتر شده‌ست، سه، اما برای فعل که دو فعلِ دارد و می‌برد، حداقل در این لحظه دقت و توجهی را در من بر نمی‌انگیزاند تا در نهایت برسم به دو جز چهارم که نظرو فیض‌ست، در فلسفه‌ی اسلامی انگاری یک جورهایی به هم مربوط‌اند این دو، اگر فراموشم نشده باشد البته این نظرو این فیض به آن نظریه‌ی صدور از واحد اشاره دارد که ذاتِ باری تعالی با تعقل چیزی توان موجود کردنش را نیز آزاد می‌کند، و ابتدای این تعقل در واقع آغاز کثرت نیز هست، خب نظریه صدور از این قرارست که در مرحله‌ی نخست خدای احد ذات خود را تعقل فرموده و عقل واحد از آن فیاض می‌شود، خب اگر این موجود تازه که مسماست به عقل واحد به مبدا خود بیندیشد چه می‌شود، خب عقل دوم که عقلی کلی‌ست موجود می‌شود، و چون این تازه‌موجود بر ذات خودش بنگرد در دو مرحله‌ی نفسانی و جسمانی باعث ایجاد فلک می‌شود که اولین فلک مجموعه می‌باشد و نامش اگر اشتباه نکرده باشم فلک اقصاست، در ادامه اگر این عقل به مبدا خود بیندیشد به عقل جدیدی فیاض می‌شود که این عقل سومی

نیز اگر به مبدا بیندیشد فیض دیگری را باعث شده، و اگر بر ذات خودش نظر کند فلک جدیدی را سبب خواهد شد، و این مبدا و ذات و تعقل و تنظر و فیض تا عددهای نه و ده جلو رفته که البته آن قدرها هم جلورفتن نیست، مسیریست رو به پایین چون از ذات باری تعالی که بالاترین مقاماتست آغاز شده و بعد هر فیضی مرتبه‌ای پایین‌تر را می‌سازد که نهایت و غایتش بر زمین‌ست، عقل این مرتبه که مرحله‌ی دهم‌ست با نام عقل فعال شناخته می‌شود و فلکش را هم قمر می‌گویند، گویا هر کدام این عقول و افلاک یک حاکمی هم دارند، حاکم این عقل و فلک پایینی برخلاف اولین مرتبه که ذات الهی‌ست نفس خود ماست و خوشبختانه از این‌جا به بعد دیگر هیچ‌جور فیضی در کار نیست و همه‌مان به حال خود و در خود و مست خود رهاییم، یکی از همین همه‌ها هم شاعران‌اند و در این‌جا شعرای فارسی، این را فعلن محفوظ بگیریم و یک نگاهی کنیم به بیت خودمان، پنج، در بیت مثال، جزء آخر هر مصرع یک‌جورهایی نقش فاعلی دارد، فاعل اولی عشق‌ست و دومی ماه، و چون اصل در شعر منظوم فارسی مصرع‌ست این دو را باید در دو خط نوشت یکی بالا و یکی پایین، انگاری که عقول و افلاک همانی که گفتیم باشند و از روی نسخه‌ای مثالی کپی کرده باشندشان اما خوب بعد این همه صغرا کبرا هنوز هم سوال نخست‌مان بی‌جواب مانده، چرا ماه آری چرا مهر نه، ماه این بیت مگر خودش از مهر فیض نبرده، پس چرا ماه شده منبع فیض در این شعر، بیاییم یک مقدار دست خودمان را بازتر بگذاریم چرا که در معنا می‌خواهم خانه‌خوابان را مرتبه‌ای بالاتر از ویرانه فرض بگیرم و دلیل آن که ویرانه اگر چه ممکن‌ست جای عشاق نیز باشد، و همچنین جای هر عقل برباد داده‌ای اما خانه‌خوابان و خراباتی‌ها جز شهره به دیوانگی و شیدایی پا را فراتر نهاده دست به بدنامی خود نیز می‌زنند و خود را مستحق ظلم محتسب و داروغه و قاضی‌شرع قرار می‌دهند، پس برخلاف ویرانه‌نشینان که ظاهرن هیچ گناهی بر ذمه‌شان نیست حق دارند مقام والاتری طلب کنند، خدا را شکر شعر فارسی هم پُرس‌ت از یک‌چنین نمونه‌هایی، مثلن اگر رساله‌های عاشقانه و عارفانه‌ی فارسی

را یادمان باشد عشق دلیل آغازست، و خودش بزرگ‌ترین فیاض و حتا دلیل هر فیضی ست پس آیا با وجود ماه در مصرع پایینی، نمی‌توانیم این عشق را خودِ خورشید و مهر بدانیم که در سطر پایینی بر ماه فیض عطا کرده و روشنایی فیاضش را دلیلی بوده، در واقع نمی‌دانم، یک‌جورهایی گیج شده باشم انگار می‌خواهم از ابتدا دوباره فکر کنم دوباره این بیت و معانی و مفاهیمش را مرور کنم اما حس غریبی دارم انگار بیت و مصرع‌هاش یک‌جور حضور جسمانی گرفته‌اند در نظرم که همین هم موجبات شادی‌ست برایم اما حس غریبی‌ست، فکر می‌کنم اگر مصرعی دیگر بنویسم زیر این دو تا سطر حتمن سایه‌هایی که از فیض همین ماه بر ویرانه باید ایجاد شده باشند آن‌جا توی مصرع سوم جان می‌گیرند عینهو همین سایه‌ها که زیر پام جم می‌خورند عینهو همین‌ها، این‌ها، این یکیش این هم دومیش، این‌ور هم هست افتاده این‌ور، اصلن اگر سری هم به عقب بچرخانم شاید چارمین سایه‌ام را اما من کی رسیده‌ام این‌جا، سری چرخ می‌دهم و می‌بینم آن نورهای متعدد که درو دیوار کافه را روشن کرده‌اند باعث این سایه‌هایند، اصلن فیض یک‌چنین رفتاری دارد اما من چه‌طور رسیده‌ام کافه، خواب و رویا هم نیست که خود کافه‌چی از پشت کانترش به تعجب که من آن‌جا می‌کنم که اصلن من آن‌جا چه‌کار می‌کنم که من آیا همانم که باید نگام می‌کند، زور کی لبخندی حواله می‌دهمش و زور می‌زنم آن مصرع بعدی یادم بیاید که بی‌فایده‌ست، فرض بگیر یادم بیاید چه‌فرقی می‌کند اوضاع، شاعر هندی‌گو انگاری فقط و فقط دو تا مصرع یک بیت را مربوط هم می‌کند و باقی‌ش را حواله‌ی کرام‌لکاتبین

این‌جا

این را هر آدمی ممکن‌ست تجربه کرده باشد هم من هم تو هم هر کسی اصلن، پیاده توی راه توی خانه توی محل کار یا وقتی سواره می‌راند، وقتی حین دم‌کردن چای آن کتری آب‌جوش را گرفته بالاسر قوری حتا آن‌زمان

که قلم به دست و گوشی به گوش جای نوشتن و شنیدن رویا می‌بافد، یکپهو می‌بیند غافل شده انگار از خودش انگار که در جایی و عصری دیگرست اما نه، به خودش که می‌آید می‌بیند نه جایی نرفته فقط به خواب سنگینی فرو شده که دلیلی برایش ندارد، آخر یکپهو پیش می‌آید این، دیده‌ام این را بارها اما همیشه بعدِ یقین به هوشیاری نگران شده‌ام نکند این بیماری‌ست، نکند این تنها منم که دچار چنین پرتی و فرارهایی شده‌ام، نکند آن باقی آدم‌ها اصلاً ابداً نگران چنین موضوعی نیستند، یگانه‌بودن همیشه دردآورست، وقتی پای بیماری در کار باشد این ترس و این وحشت که تو آن یگانه بیمار این کره‌ی خاکی هستی دردآورتر هم خواهد بود اما جای نگرانی نبود، نیست، دقیقن مثل خودِ پرتی و فراری که ذهنت دچارش شده، درد و نگرانی‌اش هم فقط چند لحظه تاب و توان دارد و بعد می‌بینی بی‌خیال رفیق، همه‌ها تا سالم‌ترین مغزهای نسلت هم دچار این پرتی‌اند، حتی آن موقع که با آدم هم‌کلام شده‌اند هم پرت و هپروت‌اند، این را خوب می‌دانم اما آن روز که به خود آمدم چنان وحشت و دلهره‌ای آوار شد سرم که نمی‌دانستم کجا می‌روم و اصلن چرا آمده‌ام آن‌جا که البته جای آشنایی بود، این را همان صدا که همیشه در سرم آواز سر می‌دهد گفت که نترس مرد غریبه نیست این‌جا، که ترسیده بودم و تا خودِ خودش را به عینه ندیدم باورم نشد به هوش آمده‌ام، به تعجب مردمک‌هام این طرف آن طرف می‌چرخیدند که ناگفلی نگام افتاد به دری پشتِ سرم، باز مانده بود، مردد که آیا باید ببندمش یا نه رفتم برای بستنش «که این‌طور — داشت حالی‌ام می‌شد، از آن هیاهوی میدان و راسته‌ی کتابفروشان و از مقابل سردر دانشگاه تهران و از جلو روی چادرهای صلواتی و مارش‌های نظامی و از این سلسله‌پله‌ها که خیابان را به این زیرزمین پیوند می‌دهد گذشته بودم و ندیده بودم این شهر و این خیابانی که ایام دانشگاهم را در خودش بلعیده چه‌طور شده‌ست، می‌دانم ظالمانه بود اما در جواب شهری که فراموش کرده جز این جوابی نمی‌شد داد، که این را البته حالا می‌فهمم‌اش که آن‌روز در راه هنوز نبسته چشمم افتاد به پله‌ها، و هراس صد پله‌ای که به آن

دَرِ تنگ خیابان می‌رسید نگاهم را سراند بالا بالا بالا بالا تا پای در آهنی خیابان اما دری نبود یعنی بود اما نه آن چنان که باید باشد، در باریک و تنگی را که به خیابان باز می‌شد از لولا درآورده و تکیه داده بودندش به دیوار و جاش تیغه‌ای آجری به رنگ قرمز شاید قرمز نبود که یک‌جور نارنجی متمایل به قهوه‌ای کشیده بودند یعنی جای دری که از خیابان باز می‌شد به این صد پله را دیوار کشیده بودند، پس چه‌طور من آن‌جا بودم اگر دری نمانده بود، یادم نمی‌آمد انگار از آن میدان تا به این‌جا را بریده و جاش فقط تیرگی و گنگی گذاشته باشند، برگشتم و دیدم کافه‌چی به فاصله در انتهای کافه ایستاده روبه‌روم زُل زُل نگاهم می‌کند که از آن حالت نگاش نتیجه‌ی میمونی می‌شد گرفت که میم عین، در خاطر آن‌ها که باید هستی هنوز، خندیدم و گفتم سلام کافه‌چی اما عیلمی نگفت و تندی گفت هر کی رف توی این تلویزیونای شص هفتاد اینچی اینجوری شد یا فقط تو شدی، گفتم چی شدم مگر، گفت گنده، آن قدر ساده و خشک آن گنده را ادا کرد که ترسیدم نکند هیولا شده باشم، «خودت این جور شدی یا انداختنت توی این تی‌وی بزرگ— گفتم هیچ کدام رفیق، غصه خوردم فقط، و دوباره خندیدم، بلند، خیلی بلند، نالید که تو آخر چرا آمدی، یک‌جورهایی دمخ بود، پرسیدم چرا این جور است کافه، گفت تعطیلیم، تلخ گفت و جوابش نامنتظره بود، آن جور که تخم نکردم ادامه‌اش را بپرسم، لال شدم، گفت نگفتی خب کی آمدی

کافه

صدپله آن جور که از نامش معلوم‌ست جایی بوده صد پله پایین‌تر از خیابان حالا نه دقیقن صد پله که مشهور بوده به آن به صدپله به آن جایی که وقتی می‌رسیدی بهش که وقتی پله پله آن صد پله را پایین می‌رفتی حس‌ی از سبکی می‌نشست توی تنت و احساس می‌کردی داری خودت می‌شوی خودت بی‌هیچ اضافی، و این آن‌جا به حد اعلاش می‌رسید که پاهات می‌رسیدند به پارکت‌ها

به پارک‌های روشن صدپله و این آن لحظه‌ای بود که می‌شد بگویی دیگر لخت شده‌ای لختِ لخت اما همین‌ها هم بعدتر که می‌شنوی کافه‌چی سال‌هاست بیرون نرفته از آن‌جا، و بعدترش که می‌فهمی آن‌روزِ آخری زده‌ست به خیابان، تازه معنایی تام و تمام خواهد داشت برای تو اما آن لحظه آن لحظه‌ای که ما که من و کافه‌چی نشسته بودیم به گپ و گفت من این‌ها را نمی‌دانستم و هنوز ظهر بود و روز به حساب می‌آمد و هنوز خیلی مانده بود تا غروب تا کافه‌نشین‌های صدپله سر برسند و بالتبع خیلی مانده بود به قرارهای من، و این فاصله داشت از گفتن‌ها و نگفتن‌های مان پر می‌شد که ناگافلگی کاهلی کرده از خاطرات مان بریدم و رو گرفتم سمتش به پرسیدن که خب کافه‌چی حالا ماجرای این جشن فردا چی هست، که ابرو کشید و بعد مکثی به مسخره گفت پس تو برای جشن آمده‌ای نه برای ما، نیش حرفش نشست به جانم و نالیدم که نه «نه — یک نه که معنای آری هم درش مستتر باشد، کافه‌چی اما خندید، مستاصل شده دوباره گفتم نه «نه، منظورم را می‌فهمی کافه‌چی، من آخر باورم نمی‌شود یک جشن این‌همه اتفاق را باعث شود، مگر چه اتفاقی افتاده این مدت، این‌جا، داستانش چه‌طور بوده مگر — داستان، کافه‌چی گفت، پرسید داستانش، و یک‌جور که تو دیگر نشود چیزی اضافه‌اش کنی مکثی کرد تا مهیای حرفی تازه‌تر شود، و بی‌صدا دو چشمش را گرفت سوی نگاه من «و اما داستان میم عین، داستانش چیز تازه‌ای نبوده و نیست، ادامه‌ی هرچه پیش‌تر بوده و بعدتر آمده را گرفته این داستان — با این که فقط خودمان دو نفر بودیم اما از آن لفظِ داستان که گفته بودم خجالت کشیدم و نشد حرفی بزنم، ماندم تا خودش راهی پیش‌پام بیندازد که گفت فقط همین «داستانش فقط همین‌ست میم عین اما تو بگو دنبال چی هستی — هیچی، تندی گفتم هیچی فقط می‌ترسم، «از چی — از این شایعه‌ها که شنیده‌ام، خندید «خودت می‌گویی شایعه، از چی این شایعه‌ها باید ترسید میم عین — از همه‌چیزش کافه‌چی، من اما این را نگفتم که من تا بیایم به سوال کافه‌چی فکر حتا بکنم شنیدم صدایی به ناگهان بلند شد که از همه‌چیزش

کافه‌چی، برگشتیم سمت صدا، دیدم صدای مردک مودی‌ست «قبل هر چیزی بگذار روی ماهت را ببوسم میم عین— و آغوش باز کرد و آمد سمتم، به استقبالش بلندشده رفتم سمتش، و این شد آن اولین فعلی که با ورود رفقا جهت دیده‌بوسی و چاق‌سلامتی باید آدایش را رعایت می‌کردم، خوش آمدی میم عین «و اما تو کافه‌چی، این که می‌گویی شایعه شایعه‌ست عین این‌ست بگویی ظلم ظلم‌ست، در واقع حرفت درست‌ست اما از اهمیت آن کم که نمی‌کند، هان، می‌کند آیا— و در واقع مردک مودی اسمش را برای خاطر کارهایش نگرفته بود که اسمش نتیجه‌ی آن صدای زیرو آن صورت ریزش‌ست که ظاهر موش‌ها را بهش داده تا همین موش بودن بکندش مردک مودی، کافه‌چی گفت چی را با چی قیاس می‌کنی تو مرد، شایعه اسمش روش‌ست، می‌گویی شایعه، شایعه اساس واقعی که ندارد، از روی وهم مردم فقط ساخته می‌شود و سرایت می‌کند، «پس چرا شایع نشد تو جیب من را زده‌ای، چون پایی در واقعیت نداشته این حرف، هیچ، ولی باقی‌شان چی، وقتی که شایعه می‌شود یک حرفی، حتمن بدان که واقعیت یک‌پایی ازش دیده‌خب— در حین این حرف‌ها یکی‌یکی رفقایم سر می‌رسیدند و بعد آداب خوش‌آمد به فراخور حوصله به موضوع وارد می‌شدند یا نمی‌شدند، بعد غروب دیگر تو بگو سی یا سی و پنج نفری جمع آمده بودند که من میان‌شان از آشنا و غریبه با چند نفری‌شان فقط دوستی داشتم، به غیر مردک مودی و کافه‌چی، منتقد رمان خوان را سال‌ها بود می‌شناختم، و صداکلفت‌ه را، و همچنین آقای نویسنده، و همسرش که فمینیست نبود اما زنان همیشه موضوع فکرهایش بودند، و همچنین شاعره‌ی موسرخ، و کتاب‌نویس چشم‌روشن که خودش می‌گفت از تخم و تر که‌ی انگلیسی‌هاست، و سرمقاله‌نویس بازنشسته که از بیست و چندسالگی این مقام را از آن خود کرده بود، مترجم عرب، رزمنده، کارمند لوکزامبورگی، تاجرمنتقد، و خانوم مترجم، آقای خیس، یونانی‌مآب، و البته شوهرش که همیشه یک‌کنج کافه مشغول طرح‌زدن بود، و در آخر، باکره‌ی دریده که ضمن کافه‌نشینی از زیر میزها همیشه مشغول دوستان می‌شد،

همیشه، و به نوبت البته، البته این‌ها نام‌های هیچ‌کدام‌شان نیست و هیچ‌کدام حتا به این‌ها شناخته هم نمی‌شدند که من برای خاطر ملاحظاتی به این نام‌ها معرفی‌شان کردم، بگذریم، یک ساعتی از غروب نگذشته اهل کافه جمع آمده بودند و با این همه دعوی مردک مودی و کافه‌چی همچنان به قرار خود باقی بود، مردک که بنیان حرف‌هاش روی ذات شایعه می‌گشت دوره افتاده بود و دیگران را به موافقت می‌خواست که صداکلفت‌ه رو کرد بهش گفت اوکی «اوکی حضرت، تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها، حرفت همین‌ست دیگر— مردک مودی بشکنی زدو با آن صداش تایید کرد که قربانِ آدمِ چیزفهم، «خب حضرت شما درست می‌گویی اما خب غافلِ شما، غافل— بنده غافل، این چه فرمایش‌ست، «آخر دوست من، شما اصل قدرت را نادیده گرفته‌ای این جا— و اضافه کرد به پرسیدن که خب، بفرمایید این شایعه‌ها از کجا آب می‌خورند، مردک گفت از عموم جامعه، «اوکی، البته بنده معتقدم از جایی دیگرست ریشه‌ی این‌ها اما اگر شما می‌گویی که عموم جامعه، ما هم همان را مفروض می‌گیریم، می‌گیریم عموم جامعه، شما خب بفرمایید همین‌هایی که راوی شایعه بوده‌اند آیا معلوم‌اند، می‌شود آیا گفت فلان شخص حقیقی گفته شاهد یکی شایعه بوده یا خیر، خب خیر، این عموم جامعه که شما می‌گویی دقیقن برخلاف من و شمای نوعی، توانایی خبری کردن هر چیزی را دارد، این یکش، و دودیدگرش آن‌که این عموم جامعه‌ی شما حتا می‌تواند خودش را هم قایم کند از نگاه امثال ما— اما شاعره‌ی موسرخ انگار بخواهد اشاره‌ای کند به خاطرهای فراموش‌شده، دو دستش را گذاشت روی زانوهایش و خم شد جلو، و گفت از میان این همه شایعه اینی که شما بهش گیر داده‌اید فقط یکی‌ست از خروار و نباید آیا آن یکی‌ها را، که پرسیدم کدام‌هاشان مثلن، رو کرد سمتم و لبخندی زد «شایعه فقط یک مدل که نبوده میم‌عین، از روزی که هی شایعه افتاده ورد زبان و کله‌ی مردم، بارها و بارها شکل عوض کرده— که منتقد رمان‌خوان به حرف درآمد و گفت حرفت اما به‌واقع درست‌ست و من «فکر می‌کنم برای من هم مهم همین باشد که به نظر این دفعه

به‌واقع شکل عوض کرده شایعه، اصلن انگاری این‌بار ساحت زبان و بلاغت فقط درگیر شایعه شده تا هر ساحت دیگری—حرفش اما تمام نشد، شوهر یونانی مآب که عین همیشه، عین آن‌روزها که من هنوز در خاطرمان مانده، همین‌جور که تک‌تک چهره‌ها را نگاه می‌کرد و گه‌گاه روی یکی‌شان زوم می‌کرد تا طرحی بزند از آن‌گفت‌جسارتن این‌که‌گفتی یعنی که‌چه، یک‌ذره توضیح بده ببینم معنی حرفت چی هست، «حرفم به‌واقع ساده‌ست رفیق، می‌گویم یک‌بار شایعه دور و بر انتخابات گشته و تقلب در آن، خب این ساحت ساحت واقعیت بود به‌واقع اما این‌بار شایعه هیچ‌کجای واقعیت را هدف نگرفته و خودش را بیرون صحت و سقم قضایا آشکاره کرده، خب، این حوزه به‌واقع حوزه‌ی چی‌ست— که کارمند لوکزامبورگی صدایش را بلند کرد «ول کنید آقا، ول کنید شما را به هر چه می‌پرستید— و رو گرفت به دیوار و انگار کسی را آن‌جا خطاب کند ادامه داد «ول کن تو را به خدا، ای‌کاش توی همان حوزه ساحت می‌ماند این شایعه، مشکل ما و امثال ما همین‌ست که هی این حوزه را از آن حوزه تفکیک کرده‌ایم و نکرده‌ایم، حرف باد هواست و توی خیابان بهتر از توی قرائت‌خانه می‌شود کاری کرد، مگر یادتان رفته چه‌قدر پتانسیل آماده‌ی تغییر توی رگ‌های همین ماها— اما سرمقاله‌نویس که وقت را مناسب دیده باشد انگار نگذاشت حرف لوکزامبورگی به فعلی ختم شود و تندی پرید بهش که مگر من ننوشتم، مگر صبح تمام آن‌روزها را من سرمقاله‌ننوشتم، که همین رفقا هی آمدید گلایه کردید و بیشتر زدید که آقا جنگ‌ست آقا صلح‌ست آقا ابتدای شکوفایی‌ست آقا نکن که همین دوستان خودمان می‌شوند خون‌آشامان خودمان، مگر ننوشتم آقا آقا مگر نگفتم، «بی‌خیال تو هم، من ننوشتم من ننوشتم، تو چی نوشتی که دوزار معنی داشته باشد، هان، هی به نعل زدی هی به سندان، ول کن که معلوم ما نشد کدام‌وری تو که با چپی با راستی با توی مسجدی یا با توی میخانه، بی‌خیال باش تو یکی— این یکی را کافه‌چی گفت اما آن دیگران نگذاشتند نیش بیشتری بگیرد حرفش و ساکتش کردند، کتاب‌نویس همان‌که می‌گفت چشم‌های روشنش را از

حمله‌ی انگلیسی‌ها به شهرش از حدود صد سال پیش به ارث برده آمد به دلداریش که «کافه‌چی حالا تو آرام باش، ما همه آمده‌ایم به امید فردا، نه تقسیم سهم لارث، قبل و قبل‌تر ما که ملاک فردامان نیست، گذشته را همان بهتر که به بهانه‌ی فردا فیریزش کرد و گذاشت تا به وقتش — خب حرف من هم همین‌ست، منتقد رمان خوان گفت و یک‌نگاهی به ناخن انگشت‌های دستش کرد «به‌واقع ساحت بلاغت هم به همین معنی‌ست که سویش به فرداست اگرچه ممکن‌ست عقب‌سرش را ببیند اما سمت و سوش به جلوست — که در لحظه یک‌هو دیدیم آقای خیس انگار از خود بی‌خود شده باشد بانگی زد که واویلا و چشم‌ها تمام سویش نگران شد که هی می‌گفت واویلا و واویلا «واویلا، چه فردایی شود فردا، همه لیلو و واویلا — که صورت‌ها یک‌یک چشم بستند و خواستند تا فراموشش کنند که واویلاگویان هنوز داشت سر می‌چرخاند، ئو ئوخ ئوئو ئوخ، آقای نویسنده با صدایی که از صاف کردن گلویش می‌ساخت حالی‌مان کرد نوبت حرف به او رسیده، ئو ئوخ ئوئو ئوخ ئوخ که مساله برای من یکی اما جالب‌ترست «آخر فقط صداست که مهم‌ست رفقا، صدا، و صدا، برای طرفین مدعی شایعه تنها همین صداست که مهم‌ست، یک‌صدایی که از دهانی درآمد و یک‌صدایی که به گوشی فرو رفته، عین همین کاری که همه حتا همین الانه داریم می‌کنیم، اما شایعه می‌گوید آن‌چه از دهان درآمد و به گوش رفته آنی نیست که طرفین می‌خواسته‌اند باشد، خب، آن‌ها چه می‌خواستند، کسی انگار حواسش به این نیست که صدا همان صدا نبوده که — که باکره‌ی دریده بلند شد به آواز شروع کرد دور کافه و از میان میز و صندلی‌ها خرامیدن، و خواندن که «آی صدا آی صدا آی گوش، آهای رزا لوکزامبورگ، آی صدا آی صدا آی شعر، آهای خدای ناشر، آی صدا آی صدا آی زور، آهای بابای پر زور، آی صدا آی صدا آی موش، سه تا شایعه هم روش — و بشکن زنان و با آن موهای شلال نشست میان آقای نویسنده و همسرش، و زیر لبی هی خواند، «خب حرف من هم همین‌ست که می‌گویم ساحت بلاغت‌ست این — لوکزامبورگی شتافت توی حرف منتقد که توی بلاغت

هم آیا می‌شود تفنگ را جا کرد، «دقیقن— کتاب‌نویس ادامه‌اش را گرفت که پس چه می‌گویم این مساله به آینده مربوطست، «پس قبول کردید که شایعه فقط شایعه نیست— صداکلفته رفت در ادامه‌ی حرفش «نه فقط خودِ خودش که حتا بیشتر حضرت، از شایعه هم بیشترست این شایعه— همسر نویسنده که تا این لحظه ساکت بودو حالا انگار از بودن کنار باکره حالش متغیر می‌شد رو گرفت سوی صداکلفته که به نظر من هم حرف شما به واقعیت نزدیک‌ترست «این که می‌گویید قدرت اساس شایعه شده، فکر من را می‌برد سمت فردا که حضور هر مردمی اصلن انگاری خودش یک شایعه بوده، و البته هست، یعنی چرا این‌طور نگاهش نکنیم که شایعه‌ها اصلن ساخته شده‌اند تا هر نوع جمعیت و حضوری را با حضورِ خودشان بی‌بها و ارزش کنند— شاعره گفت ترس من هم همین‌ست، انگار از امروز از خودِ امروز فردا شده شایعه، سرمقاله‌نویس اما نگذاشت حرفش تمام ببندد، پرید میان حرفش که مگر من خودم نگفتم این‌را، «نه، نگفتی— و این باز کافه‌چی بود که فریاد زدو با صدایش شکل صورتِ سرمقاله‌نویس را دگرگونه کرد تا در جهت حفظ آبروش سرمقاله‌نویس هم صدایش را تا اندازه‌ی صدای کافه‌چی ببرد بالا انگاری شیون کند «چرا گفتم آقا، همیشه گفتم آقای کافه‌چی که اگر انگشت‌مان سوی دولت گرفته نشود یک‌روز می‌رسد که می‌بازیم، و این‌را صدها بار گفتم— نگفتی آقا نگفتی، تو گفتی که دست‌هامان را نه انگشت‌ها، «چه فرقی می‌کند که انگشت با— دیگر بس کنید این یک‌شبه راه، صدا صدای مترجم عرب بود که تندی انگشتش را که اول دستش را از شانه خم‌ماند سوی دورها و بعد انگشتش را کشید سمت بیرون که ول کنید این یک‌شبه را «اصلن نگاه کنید به بهار عربی، به میدان تقسیم، مگر آن جمعیت با شایعه یکی شد— بعدتر که خودش حتا حضورش هم شایعه فرض شد حضرت، «خب شما نگذارید— که مردک با دستش جلوی حرف مترجم را گرفت که این‌بار فرق می‌کند آقای من، این‌دفعه قبل هر حضوری آن حضور مصادره می‌شود، مگر نمی‌بینی، «چرا می‌بینم— نه نه فقط دیدن که حتا

شنیدن رفقا، «عین همین حرف‌های الانه‌ی ما یعنی— دقیقن، مگر نه این‌که همین‌ها را هم می‌شود یک‌جوری شنید که انگاری، «انگاری که چی— که انگار از دهان کسی دیگر، و انگار از دهان همه‌شان فقط یکی صدا بود که می‌شنیدی و تنها شانس، تنها بر مدار شانس بود اگر دهانی آن را از آن خود کرده و با وضوح بیشتری می‌رساندش به گوش‌های تو، تنها شانس و تنها یک فشار بیشتر به حنجره، «دیگر اگر بشنوی که هر چیزی همه‌چیزی شایعه‌ای بیشتر نیست نباید که تعجب کنی— شایعه اما چیز دیگری‌ست، «یک‌همچین چیزی اصلن وجود ندارد حضرت که همه‌اش فریب‌ست— به نظر فریب‌ست و نباید آن قدرت و نقشش را در این‌ها و در بسط همین‌ها ندیده گرفت و گرنه پربعید نیست علی‌لسویه فرضش کنند، «من که می‌گویم این‌ها همه‌اش یک ضایعه‌ی زبانی‌ست و چه‌بدانم، می‌شود نتیجه‌ی ترس و قدرت و ناتوانی و حتا شگرد مفروض‌شان دانست— نوچ، آقا نوچ، تا به حال اصلن فکر کرده‌اید این شایعه‌ها کجای شهر رخ داده‌اند، «آینده توی تمام حرف‌های شما غایب‌ست و این آن پاشنه‌ی آشیلی‌تان‌ست— توی ایستگاه‌ها، توی ایستگاه‌های قطار، اتوبوس، توی پارک‌ها و روی نیمکت‌ها، توی یک کنجی که خلوت کرده‌اید، کیوسک‌های روزنامه و باجه‌های تلفن، یا خیلی جاها که حضور ذهن ندارم الان، «صدا و صدا، یک صدایی که مال دهان آدم روبه‌روییت نیست و شاید اصلن مال گوش کسی که می‌شنود هم نباشد— یک ضایعه عینهو سکشکه وسط سخنرانی یا عینهو تپق توی مصاحبه یا، «شاید اصلن وجود نداشته باشند و شاید اصلن پادزهر و پاتک آن کسانی هستند که شایعه‌های اولی بر ضررشان بوده— و هیچ‌کدام‌شان را نشنیده‌ای توی خانه یا محل کار رخ داده باشند، آدم اول فکر می‌کند که خب این‌ها اماکن عمومی‌اند اما این‌ها جا نیستند و برخلاف آن چه نشان می‌دهند ناجا هستند، «آینده دقیقن آن جایی‌ست که شایعه و شایعه‌پردازش می‌ترسد— و تاجرمنتقد که خودش را تا همین لحظه با طاس و تخته تلنگ‌تلنگ مشغول کرده بود چشم توی چشم همبازی آن‌روزش رزمنده انداخت و ناغافلی گفت این

حرف‌ها آقاپان اگر دروغ نباشد دروغ هم نمی‌شود، و سکوتی شد «منظور— منظور همین‌که از توی این حرف‌ها مگر جنگ داخلی نشد، مگر آن سخن‌سرایان آیا جنگیدند، نه، فقط امثال این‌که روبه‌رویم نشسته افتادند توی خطر، و همین شد همین اشاره تا رزمنده اگر چه در یاد من همواره در سکوت نگرنده‌ی جمیع کافه‌نشینان صدپله بود و می‌شنیدشان یک‌دفعه شد نقطه‌ی توجه و نگاه اصحاب صدپله تا به ناچار دهان وا کند که نه حالا این‌طورها که تو می‌گویی هم نبوده اما اما تعجب می‌کنم از حرف‌های تو تعجب می‌کنم که فکر می‌کنی جنگ حالا نیست یا یک‌روزی شروع شده و یک‌روز پایان گرفته، اصلن تعجب می‌کنم از همه‌ی شما، جنگ نه شروع می‌شود، و نه تمام، و من یادم رفت به شهرستان به آن حمله‌ی شهید که دو ردیف سرباز و گلدان را در طرفینش بیخ دیوارها گذاشته بودند و توی قابِ عکسِ حمله‌ی شهادتش هم به جای تصویرِ شهید فقط وصیت‌نامه‌اش را، یادم هست که میان هر دو سرباز یکی گلدان بود، یکی سرباز و یکی گلدان، و همین جور بگیر تا هشت یا نه تایی سرباز و همین حدود گلدان که سربازها را نمی‌دانم اما اهل محل جان‌کنده بودند همان چند گلدان بی‌رنگ و رو را جور کنند، یادم رفت به آن روزی که رسیدم پایتخت اما نمی‌فهمم، و هیچ‌وقت هم نمی‌فهمیدم این‌ها دارند از کدام جنگ حرف می‌زنند که اصلن ردی از آن جنگِ به قول رزمنده جنگی ازلی ابدی جنگی که نه آغاز شده و نه پایان می‌گیرد ردی از هیچ جنگی روی چهره‌ی پایتخت و پایتخت‌نشین‌ها نبوده، انگار جنگ اصلن این‌طرف‌ها پیداش نشده بود و فقط تو گفتی گریموری را اجیر کرده باشند تا رد یک زخم را بزرگ و درمان‌ناشدنی روی پوست شهر جا بیندازد، و فقط همین، فقط می‌دیدى به کمال و تمام جای یکی زخم و یکی ردِ عاریتی روی چهره‌ی شهرست تا یاد کسان‌شان بماند جنگ هنوز هم هست اما اگر بر آن بر زخم عاریتی‌شان دست می‌کشیدی از هم وا می‌رفت، که شنیدم کسی گفت ایران تا من از خاطراتم کشیده و پرتابِ کافه شوم، نگاهم چرخید پی حرفی و کلامی از این نام، شنیدم دوباره گفت ایران، گفت خب ایران هم همین،

هنوز نفهمیده بودم کی گفته این را که صداکلفتی متوجهم کرد «یعنی چی که ایران هم همین — لحنش به تهدید می مانست و بی اختیار دیدم چهره هاشان همه کال شده و دیدم که رزمنده فکری ست، گفت بگذار یک مقدار صریح تر جوابت دهم، و یک ذره ای اندازه ی زمان یک لبخند فقط مکثی کرد و زور زد حرفی بزند تا حالی ماها کند «نگاه کن به خاک همین شهر که چه گونه تک تک شماها را توی خودش گرفته — و دوباره مکثی کرد و لبخندی نشست روی لب هاش تا سری تکان داده و اقرار کند که نه «نه، بچه ها اگر می شود من را معاف کنید، من مثل شماها نمی توانم حرف بزنم و همه اش به فکر اول و آخر حرفم هستم و نمی شود وسطش را لپ مطلبش را حالی تان کنم، من را لطفن معاف کنید — و باز، و دوباره لبخندی اما نه، لبخندش را ندیدم که از حالش از آن سر به زیر افتاده اش به ناگاه پشتم تیر کشید یک جوری که گفتم ستون فقراتم راست ایستاده، راست سنگین ساکت، راست سنگین ساکت، راست سنگین ساکت، همه هم درهم، صدای نفس هاشان صدای بالاشدن و پایین آمدن تخت سینه هاشان صدای خس خس شش ها و پلک های نگران و فشار آرواره ها آن چنان که تو گفتی جمیع کافه نشینان یکی موجود نادره را گرفته اند و انداخته اند توی قفس، بی که امکان کمکی و آسایشی مقدور شده باشد، و دیر نیست موجودشان بیفتند و جان بدهد، گفتم نکند تیره ی پشت این ها هم عین هو من ایستاده باشد که سکوت شان این جور به سنگینی و راست به شرمندگی می نشست روی پرده های شنواییم، به انگشت دو تا کوبیدم روی میز و دیدم صدایش را می شنوم، حتا دیدم صدایش آن ها را هم متوجه ی من کرده که از روی همین توجه شاید ناغافل گفتم من نمی دانم از چی حرف می زنی شماها «همه تان، هر کدام تان هم به زبانی و به شکلی، نمی فهمم، یک جور به شانه های جنگ می زنی انگار جنگ سربه سرو کنار به کنار تان هر شب با شما سر به بالشش می گذارد، نمی دانم چه طور بگویم، فقط می دانم از جنگ نه شماها و نه آن هم شهر بیان تان هیچ کدام تان بویی نبرده اید و شرمندام که می گویم اما این که هی

می‌گویند جنگ جنگ، نه دهان شما که دهان مقام پایتخت‌نشینی‌تان است می‌گوید— که گفتی این حرفم حرفی نبوده تا در آن لحظه بر زبان بیاید و بی‌اختیار ترسم گرفت و شاید از ناچاری رو گرفتم سوی رزمنده‌ها، اما رزمنده طاس‌ها را توی کف جمع کرده‌ی دستش داشت بازی می‌داد و جینگ‌جینگِ طاس‌ها درون کاسه‌ی دستش بلند بود، و این که می‌گویم بلند، یعنی بلند به ارتفاع خودِ صدپله‌ها تا خود صدها پله‌ای که می‌رساند این کف را به کف خیابان، که کافه‌چی به دادم رسید «چرا همه لالمونی گرفته‌اید حالا— صداکلفت‌ها جوابش داد چرا نگیریم حضرت، لالمونی برای همین وقت‌هاست خوب،» یعنی چه— یعنی همین کافه‌چی، یعنی همین که شاید من نجنگیدم، که حضرت شاید امثال من جرات تفنگ دست گرفتن را نداشتند اما همه‌اش، همه‌ی این عمر شخمی را تک‌تک ماها جنگیده‌ایم، برای سخن گفتن همین‌ها، همین امثال رزمنده که انگاری خودش هم باورش شده حق ندارد، حق گفتن اما حق اصلن چی هست این لحظه، بگذار بگویم جرات، که این‌ها جرات حرف‌زدن هم انگار نداشته‌اند اما جرات جنگیدن روی خاک را چرا، لوکزامبورگی گفت خوب باز هم بدمید پای دم شایعه خوب، و همسر نویسنده که خون افتاده بود توی صورتش، صدایش را ول داد که «این اگر خود شایعه نیست پس چی‌ست، اگر این جرات جرات تا چنین دو تا شده که رزمنده می‌تواند بجنگد که جرات جنگیدن با توپ و تفنگ را دارد و برخلاف خیلی‌ها اما جرات گفتن، گفتن با همین دهان و زبان نرم را که با یک تیرو فشنگ می‌میرد ندارد، آیا این خود شایعه نیست که یک صدایی شنیده می‌شود و یک صدایی نه، که تو توان شنیدن داری اما نه آن صدایی را که باید— و ساکت شد، دیگر حرفی نزد و در سکوت دیدم نویسنده دستش را از جلو نگاه باکره که خشکش زده بود رد کرد و گذاشت روی شانه‌ی همسرش تا به آرامی ادامه‌ی حرفش را بگیرد که بله «دوستان انگار جنگ قطع‌ناشدنی‌ست، شاید تفنگ‌ها را زمین گذاشته‌اند اما هنوز حق آن کسانی که نمی‌توانند آن چیزی که باید را بشنوند یا حق کسانی که نمی‌توانند آن چه که

باید را بگویند هنوز زمین مانده— و دو تا سیگار گرفت میان انگشت‌هاش و روشن‌شان کرد تا یکی را بگیرد سمت همسرش، شنیدم کسی گفت این خاک نه آن خاکی‌ست که بوده، صدایی زنانه بود، چشم چرخاندم ببینم این را کی گفته اما انگار کسی به گفتنش دهان باز نکرده حتا به شنیدنش هم انگار آگاه نبوده که انگار فقط من شنیده باشم این خاک نه آن خاکی‌ست که بود، پی نگرفتمش که دیدم انتهای کافه یونانی‌مآب سرش را گذاشته روی میز و به جای نامعلومی خیره مانده، رفتم سمتش «کجا را نگاه می‌کنی— یکه خورد انگار، تندی سرش را از روی میز بلند کرد و تندی دورو اطرافش را پاییدو تندی لبخندی ناخودآگاه نشانده روی لب‌هاش که در اولین لحظات، ماتی ناشناخته‌ای را می‌فهمیدی از آن و می‌گفتی تا مطمئن نشود که کجاست نمی‌شود آن ماتی را از روی لب‌ها و لبخندش دور کرد، نگاهش که به من افتاد انگار مادرم را دیدم روبه‌روم، تو گفתי من را نمی‌بیند و از ورای من به دیوار و از ورای آن جایی را که من و تو نمی‌دانیم کجاست سیر می‌کند، «حواست کجاست تو— ها، «کجایی— هیچ‌جا، و لبخندش به یکباره شفاف شد، هیچ‌جا، فقط داشتم فکر می‌کردم که آدم از کجا خاطره می‌سازد، «خب— خب تو زن نیستی میم عین، نصف ساکنان زمین هم زن نیستند، به تبع نصف مردم این شهر هم زن نیستند و نمی‌توانند این را که می‌گویم درک کنند، «خب، تو بگو، درک کردن نکردنش گردن تو که نیست— سری تکان داد و گفت که داشتم فکر می‌کردم زن‌ها زمان حاملگی‌شان که دو تا تن می‌شوند دو تا آدم با هم، از آن آدم دیگر که خاطره‌ای ندارند و اصلن آن آدم دیگر وجود نداشته تا پیش از این تا بشود خاطره‌ای داشته باشد، داشتم فکر می‌کردم که خاطره‌ی آن لحظات یکی خاطره‌ی دیگرست، از جنس دیگری‌ست اصلن میم عین، که زن‌ها آن خاطره را از آن آدم دیگر می‌سازند، دست که روی شکم‌هاشان می‌کشند به آینده نگاه می‌کنند و آینده به یادشان می‌آید و عین خاطره، آن اتفاقات شاید بعید زندگی آن دیگری را برای خودشان از آن خودشان می‌کنند، و می‌دیدم که حین گفتن این‌ها باز دارد از

من می‌گذرد نگاهش انگار مادرم نشسته باشد روبه‌روم و مادرم آن‌شب داشت از آن فرزند شهیدش می‌گفت برای من که سال‌ها منتظرش بوده و منتظر تا آن روز موعود سر برسد که آن روز را انگار می‌شناخته و از آن روز انگار نشانه‌ها و خاطره‌هایی داشته، امروز هم این‌که روبه‌روم نشسته دارد از فرزند شهیدش می‌گوید و از نشانه‌ها و خاطرات آن روزی که فرزندش به دنیا خواهد آمد، شنیدم گفت این خاک نه آن خاکست که بود، صدای زنانه‌اش را شناختم اما صدای صدای یونانی‌م‌آب نبود اما باز چرا باز پرسیدم که چی گفتی، انگار شک کرده باشم این صدا صدای یونانی‌م‌آب باشد، گفت هیچی همین خاطره را داشتم می‌گفتم میم عین، «آهان، اما انگار شنیدم کسی گفت این خاک آن خاک نیست دیگر— شاید کس دیگری گفت من اما نگفتم، «مهم هم نیست، شاید خیالاتی شده‌ام، زیاد هم مهم نیست— اما مهم بود برایم و من سر چرخاندم ببینم که کی ممکن‌ست گفته باشد این را که همسر نویسنده و شاعره‌ی موسرخ را شنیدم با هم گپ و گفت‌کنان سمت میزمان می‌آیند، رو گرفتم سمت‌شان و گفتم شما دو نفر چه‌طورید، به خنده گفتند خوب، هر دو تا با هم گفتند خوب، که خوشم آمد به خوبی‌شان لبخندی حواله‌شان دهم، هر کدام یکی صندلی را کشیدند روی کفو آن صدای زوزه‌سان را بلند کردند که گوش‌خراش آمد، بلند شدم که شما بنشینید، من می‌روم پیش آن‌ها، و پا شدم چرخ‌زد توی کافه، هر کدام، هر چند نفری از‌شان با هم دور میزی نشسته گپ می‌زدند، چیز می‌خواندند و با خوراکی‌ها و نوشیدنی‌هاشان مشغول بودند، به فکر افتاده بودم چرا چهره‌ها و رفتار رفقای این‌قدر تغییر کرده یا چه‌طور بگویم، انگار پیرتر از آنی که تصور می‌کردم شده‌اند که انگاری سنگینی‌نگاهی را روم حس کرده باشم سری چرخاندم و دیدم خانوم مترجم‌ست، نشسته دارد به چشم‌هایی که شاداب می‌زدند نگاهم می‌کند، «چی را نگاه می‌کنید خانوم— خودت چی حدس می‌زنی میم عین، «حدس می‌زنم داری جوانی‌های رابرت مرداک را نگاه می‌کنی اما نمی‌شود بگویم از دیدنش خوشحالی یا نه— جای خوشمزگی بیا بنشین

بینم چه می کنی، «آمدم— و رفتم سمتش،» «خب— میم عین تو واقعن درگیر شایعه‌ها شده‌ای، سری تکان دادم که بعله، گفت عجیب‌ست میم عین عجیب‌ست،» «چیش عجیب‌ست خانوم— همه‌چیزش، همه‌چیزش میم عین، و من که نمی‌دانستم چه چیز این درگیری من برای خانوم مترجم ممکن‌ست عجیب باشد شاید دلهره گرفتم، و اگر بگویم ذهنم برای لحظه‌ای از اتناق کار دولتوق تا دادگاه ژنو، و تا پروازو شهرستان کش آمدو از این‌همه آنی پر شدو خالی، دروغ نگفته‌ام، و این را انگار خانوم از توی چشم‌هام خواند که گفت حالا نمی‌خواهد معذب شوی پسر، دهانم را باز کردم به خنده، و تا بخندم و تا معلومش کنم که معذب نیستم به یک‌آن شنیدم این خاک نه آن خاکی‌ست که بود، که با آن دهان باز ناگاه پریدم و برگشتم بینم کی، کی گفته‌ست این را اما کسی نبود، آن سه زن آن دورتر، مشغول اختلاط بودند و مردان هم میز به میز به خودشان مشغول، باکره‌ی دریده هم دست انداخته بود به ساق پای کافه‌چی و اصرار و اصرار که استخوان پایت شکسته و باید آتل ببندیش، خانوم گفت چی شنیدی میم عین، تندی سر چرخاندم سمتش تا بپرسم مگر شما هم شنیدی که آن دهان باز که دیگر دلیل بازبودنش اهمیتش را از دست داده بود و بیشتر به دهانی از تعجب باز می‌مانست شرمنده‌ام کرد و خجالت‌زده دست بردم تا روی دهانم، و بستمش، گفت چی شنیدی میم عین، «مگر شما هم شنیدید— سری تکان داد که نه، نه میم عین من چیزی نشنیدم،» «پس چه‌طور پرسیدید که چی شنیدم— همین جور اتفاقی، از روی عکس‌لعملت شاید که یک‌دفعه سر چرخاندی و پریدی،» «انگار شنیدم زنی گفت این خاک نه آن خاکی‌ست که بود— خب چیز عجیبی نشنیدی میم عین،» «یعنی چی که چیز عجیبی نشنیدم، یعنی همه دارند این صدا را می‌شنوند— نه نه، فکر نکنم کسی اینی را که گفتی شنیده باشد، منظورم آن چیزی‌ست که گفته، آن چیز چیز عجیبی نیست پسر،» «منظورت حرفش‌ست، این خاک آن خاک نیست— سری تکان داد که بله چیز عجیبی نیست این، آخر کدام چیز همانی‌ست که بوده تا این

خاک بیچاره همان خاک سابقش بماند، «چیزها قبول اما خاک را نمی‌دانم، شاید اصلن همین‌ست که مشغول شایعات شده‌ام خانوم— اگر از من بپرسی که می‌گویم شایعه عمومن خود واقعیت‌ست که آدم‌ها جرات گفتنش را ندارند اما تو منظور کدام‌شان‌ست، تو از کدام‌شان ترسیده‌ای، «حالا ترس هم شاید نباشد، شاید هم خیلی بیشتر از ترس باشد، نمی‌دانم، انگار هول کرده‌ام خانوم— از کدام‌شان، «از همین ایران— از چی ایران میم عین، درست حرف بزن بفهمم درد تو چی هست، «درد من— اما نگفتم، نپرسیدمش که درد من، فقط آمدن نگاهش کنم اما نگاه کردن و فکری شدن و درست گفتن یا خود گفتن که اصلن گفتن خودش انگار در این لحظه سخت‌ترین کار دنیاست و درست گفتنش حالا بماند، معذب شدم و نگاه نکردم که ترسیده بودم و فکری، که چی باید بگویم اصلن، که فقط دستی به آرنج گذاشتم روی میز و سرم را نصف صورتم را تکیه دادم به کفش تا سربه‌زیر بشود یک‌نگاهی بکنم و همه‌اش یک‌نگاه و یک‌لحظه ببینمش که منتظرست اما چی باید می‌گفتم، چشم بستم، شنیدم که خانوم نه این‌که نشود یا نتوانم اما با گفتنش انگار امکان و اجازه می‌دهی به جهانت تا بشود، یعنی تا وقتی نگفتیش که خیالت‌ست اما اگر گفتی دیگر تمام‌ست و باید منتظر بنشینی تا بشود، باید منتظر بنشینی تا توی جهان اطراف بیفتد به چرخیدن و زورزدن تا بشود، و حتمن که می‌شود، گفتم «و حتمن می‌شود— و چشم وا کردم و دیدم انگار هنوز منتظرست، نمی‌فهمیدم چرا، هنوز آیا جوابش را نداده بودم یا آن‌چه گفته بودم را جواب نمی‌دانست، نفهمیدم، از روی ناچاری فقط گفتم همین که ایران تکه‌تکه شده، و نفسی کشیدم، پرسید ایران، انگار به تعجب پرسید، گفتم بعله، پرسید یعنی چه که ایران تکه‌تکه شده، گفتم یعنی که ایران شده چند تا ایران، «این را که می‌فهمم میم عین، منظورم این بود که یعنی چی که چند تا شده، مگر تا حالا غیر این بوده— حس کردم با مشت گذاشته توی گیج‌گام، نفسم برید و دهانم باز شد، تند نفسی کشیدم اما هوای بیشتری نمی‌شد برسانم به شش‌هام به ریه‌هام، با آن دهان باز انگار نمی‌توانستم

نفسی هوایی خنکایی نجات‌دهنده را برسانم به اندرون تنم و باید فقط حواسم را از خانوم پرت می‌کردم اما نمی‌شد، دو دستی گذاشتم روی میز و آمدم بلند شوم اما نشد، سرم را نگاهم را هی گرفتم جای دیگری اما صورت خانوم انگار توی چشم‌هام حک شده باشد و هر طرفی به هر طرفی که نگاه می‌کردم بود، نمی‌شد، مثل مرغی زیر پای گرسنه‌ای که به گوشتم نیاز داشت تقلا نکردم و گذاشتم آبی بریزد توی حلقم و چاقوش را بکشد به گلوم، ماندم، نمی‌دانستم چی باید بگویم و ساکت شدم، نه حرفی می‌شد بزنم نه حرفی می‌زد و من صدای تک‌تک ثانیه‌های این سکوت را انگار می‌شنیدم و انگار هر بارش که ثانیه‌ای می‌گذشت دو تا چیز آهنین را می‌کوبیدند به هم انگار هر ثانیه‌اش که می‌گذشت صدایی شبیه صدای شکستن شیشه‌های عمارتی پر پنجره بلند می‌شد، زبانم نمی‌چرخید حرفی بزنم، خودش هم انگار این را فهمیده باشد، یک‌اندکی ماند و خوب و راندازم کرد و بعد نالید که میم عین میم عین بیچاره‌ی من، همین‌ست می‌گویم شایعه یک چیزی عین خود واقعیت‌ست، و خندید، چنان به صدای بلند که گفتم همه برگشته‌اند تا ببینند چه اتفاقی افتاده، که من این را از حرکت مردمک‌هاش فهمیدم وقتی به شادابی چرخ‌زد توی کافه و با نگاهش جواب تعجب آن‌باقی را داد و بعد با صدای بلند کافه‌چی را خواند که کافه‌چی یک لیوان آب بیاور برای میم عین، از ناچاری فقط خیره مانده بودم توی چشم‌هاش که عکس کافه و آدم‌های توی کافه درش افتاده بود اما هر چه می‌گشتم خودم را نمی‌شد در آن تشخیص دهم، که نگاهش را دزدید و رو گرفت به میز، کافه‌چی لیوان آبی آورد و داد دستم، نگاه کردم اما تو بگو یک‌ذره از آنی که در خاطر بودم پیرترو شکسته‌تر شده باشد، لیوان را داد و رفت، «خب بخورش دیگه، منتظر چی هستی— من، هیچی، منتظر هیچی نیستم خانوم، «خب پس چی— لیوان را سرکشیدم و ماندم تا خودش بگوید که گفت، گفت میم عین از اولش هم این ایرانی که تو می‌شناسیش همین‌جوری بوده، چه ساتراپ ساتراپ بوده و چه ملوک‌لطوایی و چه ممالک محروسه، آن‌وقتی هم که نبوده مگر دولت مرکزی

چه قدر زور داشته میم عین، هیچی، فقط همان پایتختش را می چرخانده، «اما حداقلش این نبود که بگویند ایران شرقی ایران غربی شمالی جنوبی مرکزی — الانش هم نمی گویند، «پس آن مسوول رزرو بلیط — نگذاشت حرفم تمام شود، گفت این‌ها همه‌اش حرف‌ست، شانناژبازی سیاسی‌ست، ادا اطوار باقی‌ست تا زور بیاورند روی داخلی‌ها، همان حرف قدیمی مخالف داخلی و مخالف خارجی‌ست که این خائن‌ست یا آن، «پس آن زنه چی — کدام زنه، «خدمه‌ی هواپیما که گفت ایران — میم عین مگر مخالف خارجی توی ایران نیست یا نمی‌تواند باشد، این چه حرفی‌ست می‌زنی، «خودت همین الانه گفتمی خانوم — چی گفتم، «گفتمی عجیب نیست که ایران چند تا شده باشد — باز هم می‌گویم، ایران چندتاست، «خب — دقت کن میم عین، ایران چندتاست اما نه ایران شرقی و غربی، که ایران‌ها همه‌شان روی هم‌اند، نگاهش کردم که چه می‌گویی تو خانوم، دستش را بلند کرد و ساعتش را دید «این را که می‌گویم می‌توانی توی هر خاک و هر مُلک و هر کشوری با نام و فرهنگ و جغرافیای متفاوتی هم ببینی، مثالش الان ایران‌ست اما مگر بریتانیایی که خودت توش بودی این جور نیست — دوباره نگاه کرد به ساعت مچی‌اش «من باید بروم اما به این فکر کن که ایران زن‌ها ایران جداگانه‌ای‌ست با آن ایرانی که مردها می‌شناسندش، ایران مرزی با ایران مرکزی تفاوت دارد، ایران پایتخت هم خودش چندتاست، ایرانی که با دلار می‌چرخد با ایران ریالی حتمن دوتای مختلف‌ست، همین شهر خودش چندتا ایران‌ست، اگر می‌گویم که چندتا برای همین‌ست و گرنه باقی‌شانناژ سیاسی‌ست میم عین — و بلند شد، من باید بروم، فردا روز مهمی‌ست میم عین، شاید فردا دیدمت، و کیفش را برداشت راه افتاد سمت کانترو حساب کرد و برگشت «میم عین تا فردا — و رفت از در بیرون و فقط تا وسط‌های آن راه‌پله‌ی صدتایی شد ببینمش و با خودم گفتم صد تا، صد تا پله، صد تا ایران، صد تا پله، و بلند شدم ببینم وضع کافه از چه قرار‌ست، رفقا هنوز هم بودند اما نه آن جور که می‌خواستم، رنگ صورت‌هاشان فرق کرده بود انگار کال شده بودند یا انگار کسی با کیسه‌ی آرد

زده بودشان، از کنارشان رد شدم تا سمت کانتر، دیدم کافه‌چی مشغول‌ست، گفتم کافه‌چی، «هان — چه اتفاقی افتاده این‌جا، این‌ها چرا این‌جور عجیب شده‌اند

بعد کافه

خیلی شب بود وقتی زدیم بیرون، پشت‌سر کافه‌چی راه افتادیم صدپله را آمدیم بالا و از سوراخ دیواری که به سایت ساختمانی مترو باز می‌شد یکی‌یکی رد شدیم و افتادیم توی تاریکی، یک‌دومتری نرفته سوسوی چراغ‌های خیابان از پشت شکافی معلوم‌مان شد که از میانش می‌شد بز نیم به خیابان و راهی شویم، زدیم، کافه‌چی اما نیامد، بعدِ بدرقه‌ی هر کدام‌مان برگشت توی شکاف و گم شد، راه تاریکی بود و برای خاطر همین تاریکی شاید نفهمیدم آن‌را چه‌گونه رفته‌ام، تو گفتی یک‌جور قرارداد نانوشته و سری بوده مابین نگهبان‌های سایت و برو بچه‌های کافه تا آن فاصله‌ی یکی دو متری از محوطه را ندیده بگیرند اما من چه‌گونه آگاه شده بودم به راه، شاید توی یکی از مکالمات و قرارمدارهام شاید هم، بگذریم، توی خیابان عده‌ای می‌شدیم و سایه‌ها مان متعذراً اطراف هر کدام بنا به فاصله‌ای که از منابع نوری می‌گرفتیم تنالیت‌های از روشنایی و تاریکی بود، سایه‌های آدم‌هایی که بسیار می‌نمودند اما زیر نور تیرهای چراغ‌برق و سردر گاهی روشن مغازهای تعطیل راسته‌ی کتابفروشان می‌شد تشویش و دودلی را توی کُنه صورت‌هاشان ببینی، با خودم گفتم اگر یکی، یکی دیگر، یکی که نمی‌شناسمش همین الانه از کنارمان رد شود آیا این تشویش را توی صورتش خواهیم دید، نمی‌خواستم جوابی براش پیدا کنم که لااقله تا فردا باید دل‌گرم می‌ماندم، سر همین هم بی‌صدا رد می‌شدم و بروز نمی‌دادمش، از کنار هر چارراه و هر تقاطع جمعی جدا می‌شد از ما و ما جلوتر می‌رفتیم تا بعدِ چندین و چند تقاطع و تفریق بلاخره تنها شدم، توی شب پایتخت دوباره همان میم عین قدیمی خودم شدم بی‌که خانه‌ای داشته باشم، خنده‌ام گرفت، یادِ روزی زن

افتادم و یک‌آن شاید خنکای نسیمی که می‌وزید مو بر تنم راست کرد و لرزی نشانند روی ستون فقراتم انگار پرنده‌ای پریده باشد، خنده‌ام گرفت که شهر این پایتخت مفلوک مفعول منحوس افطاری برایم تدارک ندیده بود هیچ‌وقت، راه افتادم و بی‌که مقصدی در راه‌رفتنم باشد دیدم رسیده‌ام هتل، هرچند هتل دور هم نبود، باید استراحت می‌کردم، رفتم تو، خلوت بود، کسی توی لابی نبود و تا رسیدم به آسانسور انگار کردم دارند زاغ سیاهم را چوب می‌زنند، سری چرخاندم اما کسی نبود، عجیب بود حتا دربان و رزرویشن‌های هتل هم نباشند، بفهمی نفهمی ترسم گرفت و آسانسور که باز شد دیدم یکی درست عینهو خودم توی آسانسور، اما آینه بودو تا بیایم بترسم خنده‌ام گرفت، به خنده رفتم توو سرخوشانه دکمه‌ی سوم را زدم و در روی منظره‌ی لابی بسته شد، شب خوش، شب خوش ای طبقه‌ی همکف هتل مرکزی که یک‌روزی نامت لاله بود شب‌خوش ای همه‌ی شب‌های سرمستی ابنای بشر شب‌خوش اما سرخوشی‌ام فقط تا درگاه اتاق ادامه داشت که وقتی کلید برق را زدم خوفم گرفت «نکند تنها ذی‌وجود هتل من باشم— تنها من که آخر در تمام این دقایق آخری چشمم به آدمیزاده‌ای نخورده بود، این خوف و این تنهایی به رعشه‌ام انداخت، دلم نمی‌خواست دوباره برگردم لابی، همان جور بی‌دلیل هم نمی‌شد توی درگاهی ماند، آخرسر رفتم تو اما در را نبستم، به امید آن که اتاق لااقله از ترسم کم کند مشغولش شدم، آخر اتاقم بودو هر شبش صدو پنجاه دلار برای وردپرس آب خورده بود اما اتاق بزرگی نبود نه آن قدرها بزرگ بودو نه آن قدرها شلوغ، تمام این مدت دقت نکرده بودم اتاق اصلن چه جوریه‌ست، اول‌باری بود به چشم مشتری نگاش می‌کردم، کاغذدیواری‌هاش رنگ و طرحی خنثاو ساده داشت، کفو قرنیزهاش ونگه بودندو حباب‌های روشنایی‌اش هم گردو دیوارکوب و مات، به نظر چندتایی قاب با تصاویر رنگی و پرده‌ای کلفت و تیره تنها آرایش دیوارهاش بود، رفتم پرده را بیخ‌تابیخ کشیدم و دیدم پنجره‌هایی به‌درازای دیوار تعبیه کرده‌اند براش، دیگر چه، تختخوابی دونفره و کنارش یک‌طرف عسلی بود با یکی

آبازور، و یکی دستگاه تلفن، یک طرفش هم میزتوالت، و البته آینه‌ای که به دیوار ثابت شده بود، کشوی میزتوالت را باز نکردم، در کم‌دیواری هم قفل بود، یادم آمد هنوز چیزی آویزان رخت‌آویزهاش نکرده‌ام و سر همین هنوز قفل‌ست، رفتم توی سرویس بهداشتی، سفیدی و سردی‌اش نشست به جانم، انگار از سردوش حمام قطره‌قطره آب چکه می‌کرد البته ناچیز، برگشتم توی اتاق و دلگرم که پس خطرو آدمی در کمینم نیست نگاهم دور خورد دورِ اتاق و باورم شد اتاق حسی شبیه صمیمت توی خودش دارد، چرخی زدم و دیدم سیاهی شب بیرون شده عینهو حیوه‌ی پشت آینه تا شیشه‌های پنجره را بکند یک‌چیز آینه‌مانند، مات و تیره، یک میم عین و یک اتاق شبی صدو پنجاه دلاری هم افتاده بود توی شیشه‌هاش و آن انتها، در انتهای تصویر اتاق در آینه انگار نظرم جلب در ورودی شد و یکهو یادم آمد در را هنوز نبسته‌ام، رفتم در را بستم و برگشتم دوباره به تصویر اتاق توی شیشه‌ها نگاه کردن، نمی‌دانم عکس آینه‌ی اتاق هم افتاده بود توی شیشه یا نه، آخر انگار چیز آشنایی با خودش داشت که هی نگاهم را جذب خودش می‌کرد، رفتم سمتش، آشنا می‌زد اما توی سرم هیچ آینه‌ای را بیدار نمی‌کرد روشن نمی‌شد برام چه‌چیز این آینه این‌جور آشناست، دستی کشیدم به چارچوب کلفت چوبی‌اش و با زاویه، اشیای اتاق را درونش مرور کردم، از این زاویه هم امن بود اتاق، ایستادم روبه‌روش و آن هیکل نزار توی آینه را خوب نگاه کردم، چرا کافه‌چی گفته بود گنده شده‌ام، در نگاه من میم عین هیکلی نزار بیشتر نبود، یک هیکل نزار توی آینه‌ای که آشنا می‌زد اما رد آن آشنایی را نمی‌شد زد، بی‌دلیل بی‌چشم‌داشت و بی‌امید حتماً افتادم به مطالعه‌ی اتاق تا شاید آن آشنایی معلوم شود که ناغافل‌ی رد آن گم‌شده در نظرم نشست که نه من که نه هیچ عقل و منطقی هم انتظار نداشت آن‌جا ببیندش، نیم‌خیز شدم به احترام و خواستم حتماً به سرانگشت لمسش کنم انگار وجود چنین چیزی را تنها به سرانگشت بشود اثبات کرد، برای چنین حماقتی البته باید حق بدهید به آدم که توی اتاقی در طبقه‌ی سوم هتلی به نوبه گران، و با ملاحظه‌ی این‌که این‌جا

ایران ست و مردمش علاقه‌ای به سکونتِ بلندمدت در هتل‌ها ندارند چنین چیزی نمی‌توانست وجود داشته باشد، در کمال تعجب آن چه می‌دیدم همان چیز آشنا و گمی بود که سال‌ها در خیال دنبالش بوده‌ام، آخر چه‌طور ممکن بود آن ردِ خالی کنار آینه را این‌جا ببینم، جای خالی عکسی در ابعاد متعارفِ آن سال‌ها که برای مدتی مدید به اتکای آینه گل دیوار آویزان کرده بودند و این با شرایط هتل، و شرایط مردمان من جور در نمی‌آمد که هتل جای استقرار نیست که جای گذشتنِ ست جای فرار جای مکث کردنِ ست هتل، و چنین ردی را فقط و فقط با گذر زمان در طول ماه‌ها و سال‌ها باید ساخت، یادم برای لحظه‌ای پیرامون هیکلیم در آینه انباشته شد و بعد به آرامی عقب رفت و از میان کنج‌ها و درزها و دخمه‌های دیدنی و نادیدنی خیالم چرخید و به هر چرخش چیزی شبیه نشئه‌ی افیونی را توی سرانگشتان و زانو‌ها و کنج‌های تنم آزاد کرد و یک چیزی شبیه سُرور در سرم آغاز کرد به بالیدن که یک‌دفعه انگاری مار گزیده باشم از جا پریدم و هراسان تندی چرخیدم عقب‌سرم را نگاهیدم که سیاهی نکند آمده باشد این جاو پشت‌سرم کمین نشسته باشد اما نبود، وحشت‌زده، پشت‌سرم فقط دیوار بود با کاغذهای خشک و بی‌جان و آن قاب که تصویرِ رنگینی برش نقش بسته بود، خبری از آن سیاهی و سایه نبود اما می‌ترسیدم دوباره به آینه نگاهی کنم، تندی نگاهم را از آینه دزدیدم و خیره ماندم به آن جای خالی عکس، عین‌هو همانی که پس از فرار بولقاسمی پیدا کردم، بعد آن که میم عین را زایدیدم، هم‌اندازه‌ی همانی که شیت توی کتاب اسحاق پور پنهانش کرده بود، عکسی از سالِ آخری که بولقاسمی معلم‌مان بود، این را کجا قایمش کرده بودی شیت، نگفتی بلاخره، خب مهم هم نیست، در جواب نگفتن‌ات من هم پشش ندادم، این به آن در، بعدِ مرگت اما شد تنها یادگارم از شیت و شهرستان و بولقاسمی با هم، نشد بعدِ آن از خودم دورش کنم تو گفتی دلیل زنده‌بودنم شده باشد، رفتم پی ساکم و گرفتمش به بالا پابین کردن، از بعدِ خانه‌ی پدری دیگر شده بود جز مایملکِ شخصی‌ام اما حالا نبود انگار، همراهم نیاورده بودمش یا گم شده بود، از خودم که دورش

نمی‌کردم، یکی یکی وسایلم را ریختم بیرون اما نبود، یکی یکی وسایلم را گشتم اما بی‌فایده بود، هی با خودم می‌گفتم آن خالی کنار آینه‌ی بولقاسمی چرا همین جای خالی کنار آینه نباشد و این هر دو جای خالی را نشود با همان عکسی که شیث داشته پُر کرد، و این یعنی که این‌جا هم کسی چنین عکسی را برای مدتی، آفرین، خودِ خودش بود، هی مژده می‌دادم خودم را که میم عین میم عین بولقاسمی در این اتاق ساکن بوده میم عین بولقاسمی همین طرف‌هاست بولقاسمی هنوز هم هست، گفتم فردا صبح می‌روم از مدیر هتل پرس‌وجو کنم این‌سال‌ها اتاق را چه کسانی اجاره کرده‌اند، حتمن نشانی‌اش را دارد اما اگر خودِ عکس هم بود بهتر می‌شد، کجا گذاشتمش که یادم نیست، فکرش آن‌هم حالا که بدانی بولقاسمی همین اطراف‌ست راحت نمی‌گذاردم، تندی بسته‌های آبی‌رنگ شیث را برداشته کاغذها را از لفاف‌شان کشیدم بیرون، گشتم از توی ورق‌های نوشته جایی خالی پیدا کنم اما جز همان صفحه‌ی اولی که برش نوشته دوار، فضایی نانوشته پیدا نمی‌شود، همین هم خوب‌ست، به دقت به اندازه‌ی آن جای خالی می‌بُرَمَش و با خودکار جای تک‌تک آن‌هایی را که در عکس حاضر بودند معلوم و با خودکار سیاه می‌کنم، آب و هوا روی نوشتنم تاثیر می‌گذارد، نتیجه همان می‌شود که باید، سیاهی‌هایی که دورهم به انتظار دکمه‌ی شاتر، و آن جمله‌ی احمقانه که بگید سیب، حتمن حتمن دارند به فرداها فکر می‌کنند، تکیه می‌دهمش به آینه و می‌نشینم به تماشا، حین ظهور و ثبوت فیلم یا کاغذ حتمن زیادی نور دیده که این‌جور سیاه‌شده، می‌خندم که انبوه سایه‌ها، و فکر می‌رود پی سایه، اصلن سایه هم همین‌ست منی که زیادی نور خورده باشد می‌شود سایه، می‌خندم و سیرنگاه که می‌شوم تازه دو تا نسخه‌ی دوار چشمم را می‌گیرند، یکی‌شان برای خاطر این سیاهی‌ها ناقص شده، روی میز توالت مرتب‌شان می‌کنم، ابتدا می‌کنم به ورق‌ورق زدن‌های بی‌هدف، چند ورق از این و چند ورق از آن و با آن که می‌دانم هر دو نسخه را از یک فایل واحد کپی کرده‌اند باز هر کدام‌شان را جدا جدا ورق می‌زنم انگاری ادامه‌ی آن یکی نسخه باشد، در

نظرم بازیست و می‌خواهم این را باور کنم که هر نسخه توی ورق‌ورق‌زدن‌های بی‌هدفم بی‌که شماره‌های پای صفحات‌شان یکی باشند دارند داستان آن یکی نسخه را کامل می‌کنند، ورق می‌زنم و به تاکید در پای هر دو نسخه به شماره‌ی صفحات‌شان دقیق می‌شوم اما انگاری در این ورق‌زدن‌ها ماجرای داستان از نسخه‌ای به نسخه‌ی دیگر فرار کند، انگاری شیث جوری نوشته باشد که هر دو جای دوار را اگر به تصادف باز کنی ادامه‌ی دیگریست «این چه حرفی‌ست میم عین، یا داری خواب می‌بینی یا بازی‌ات گرفته—هیچ کدام، هر دو تا نسخه را می‌بندم و به تفال یکی را برمی‌دارم و آن یکی را پس می‌زنم عقب، اصرار و اضطرابی نمی‌بینم از آن جا که پیش‌تر خوانده‌ام پی‌بگیرمش، ناخنی فرو می‌کنم میان ورق‌ها و ندانسته از جایی که خدا بداند کجاست باز می‌کنم که سطر نخستش را این کلمات پر کرده‌اند «بول‌هول، سگ سفید بزرگ، با کلمه‌ای که بر پیشانی‌اش می‌درخشید از روی زمین بلند شد به آسمان

فرداش

فرداش اما چنان چشم‌ها و کردم انگاری از خوابی که به شب‌های شهرستان نسب می‌برده برخاسته‌ام به یک‌چیز سنگین و عمیق که می‌تواند از فرداش فردایی نمونه بسازد عین‌هو چیزی که منتقد رمان‌خوان در کافه می‌گفت «یک فردای سرشت‌نما—بدجوری عطش داشتتم، برهنه‌پا رفتم توی سرویس و سرم را گرفتم زیر شیر روشویی تا هم آبی بنوشم و هم خنکاش را بلغزانم روی صورت‌م انگار تازه می‌شوم، می‌نوشم و می‌گذارم آن منافذ خوابیده‌ی پوست به صدای آب بیدار شوند و کرختی‌شان را بریزند توی سیاهی چاهک، برگشتم توی اتاق و مستاصل ایستادم که حوله را کجا گذاشته‌ام، نگاهی کردم اما به جاش حواسم جمع پرده‌ها شد، پرده‌ها کیپ هم کشیده شده بود، یادم نیامد این را خودم کرده باشم، با کف دست باقی‌مانده‌ی خیسی صورت‌م را جمع کردم روی چانه‌و با پشت دست خشک کردم‌ش، خیره به پرده‌ها به صرافت افتادم نور

صبحگاهی بپاشد توی اتاق، رفتم پرده‌ها را زدم کنار و گذاشتم آن نور کورکننده چشمم را بزند، زد، تندی چشم بستم و آن روحِ روشناییِ روز پشت پلک‌هایم احضار شد کوتاه و پرتوان برای کمتر از چند ثانیه تنها چند ثانیه آن روحِ روشنایی آمد و رفت، حین این‌همه اما نگاهی کردم به آینه تا میم عین را از پشت آن هاله‌ی روح ببینم و صبح‌به‌خیری بگویمش که دیدم سرو صورت و گردن، و یک مثلث متساوی‌الساقین از بالای لباسش خیس‌ست و این خیسی چنان جلوهای داده‌ست به او که محدوده‌اش پررنگ‌تر و انگاری پرحیات‌ترست انگار اگر این محدوده را مجزا می‌کردی و مثل یک مجسمه در جایی نمایش می‌دادی حتمن حتمن نامش را باید می‌گذاشتی حیات می‌گذاشتی مجسمه‌ی حیات که عین‌هو هر سردیسی تنها سرو صورت و تنها یک مثلث از تنم که قاعده‌اش از زیر گردن شروع شده و منطبق‌ست بر عرض شانه‌ها، و راسش تا زیر آنگاه سینه می‌رسد انگاری حیات دارد که چشمم افتاد به آن تکه‌کاغذ و آن چندتا سیاهی نقش‌بسته بر آن که گیر آینه با جریان هوای ایرکاندیشن پرپر می‌زدند، ذهنم از روی مجسمه‌ی حیات پرید به این کاغذ که خطوطِ سیاهِ تصویرش انگاری رعشه گرفته‌اند، تندی یادم رفت به دیشب، و این‌که تا صبح بیدار بوده‌ام به خواندن و اذان خروس‌ها را اگرچه نشنیده‌ام اما بیدار مانده‌ام تا نزدیکای آن، پس کدام خواب و کدام شبِ شهرستان، زرشک، رمانتیک شده‌ای چه‌قدر تو میم عین، یادم رفت به آن گم‌شده‌ای که دیشب امیدوار شدم این‌جا پیداش کنم، لاقله ردی اثری خطی، دست بردم کاغذ را گرفتم و چارتاش کرده فرو کردمش توی جیب پیراهنم و راه افتادم، هنوز صورتم خیس بود که در آسانسور روی هیاهوی بی‌حاصل آن جمعیت زنده در طبقه‌ی همکف هتل مرکزی وا شد، هیاهوی بی‌حاصل زنده که چند ساعتی از شروعش می‌گذشت، سلام ای هیاهوی بی‌حاصل طبقه‌ی همکف هتل مرکزی که یک‌روزی نامت لاله بود سلام، و راه افتادم سوی اطلاعات هتل و مردی خوش‌آب و رنگ و لعاب آمد به استقبالم که امر بفرمایید، از رستوران پرسیدم که آیا بسته‌ست، سری به

شادمانی تکان داد و با همان حدت تاکید کرد که بعله جناب آقا رستوران برای صرف نهار آماده می‌شود، و من از پشت سرو شانه‌اش دیدم که ساعت‌دیواری شهادت می‌دهد به نزدیکی ظهر، خشنود از آن که به آقای محترمی چون این خنزیر از صبحانه چیزی نگفته‌ام پرسیدم راستی آقا «چه‌طور می‌شود از هویت ساکنان سابق اتاقم مطلع شد— که گفته‌نگفته دیدم از شادمانی‌اش به شکل محسوسی کاسته شد شاید هم مضطرب شد اما خودش را جمع و جور کرد که جناب آقا بنده متاسفانه نمی‌توانم چنین اطلاعاتی را تقدیم شما کنم که البته دسترسی هم به چنین اطلاعات محرمانه‌ای ندارم و این کار تنها به دستور جناب مدیریت محترم هتل مرکزی امکان‌پذیرست، و البته منظورش مدیر بود نه مدیریت، تندی بی‌که آدابی و اطواری چاشنیش کنم از مدیر هتل سراغ گرفتم که با انگشت خمیده‌اش به پشت‌سرم به مردی اشاره کرد که داشت با دربان هتل کلنجار می‌رفت، بی‌اتلاف وقت و بی‌خداحافظی که ممکن بود دیر به آغاز جشن برسم راهی شدم پی مدیریت محترم هتل مرکزی و خودم را معرفی کردم، میم عین هستم، خبرنگار و مهمان هتل شما در اتاق شماره‌ی فلان، و اضافه کردم «برای تهیه‌ی گزارش جشن اتحاد البته جهت مفرح و جذاب‌کردنش تصمیم گرفته‌ام آن را از همین اتاق سکونت‌م آغاز کنم، برای شروع هم البته اگر اولیای هتل موردی برای آن نبینند نیاز به دانستن آن‌ست که چه کسانی سابق‌براین در اتاقی که میزبان من‌ست سکونت داشته‌اند البته این‌طور فکر می‌کنم که ممکن‌ست در میان‌شان اشخاص معروف و مشهوری بوده باشند و این حتمن و حتمن سبب جذابیتِ بیشتر گزارشم خواهد شد— در حین ارایه‌ی این پرت و پلاها می‌دیدم چه‌طور گل از گلبن مدیر شکفته می‌شود که حرفم تمام‌نشده با یک شعفی فریاد زد وای وای آقای عیم نعین، تذکر دادم که میم عین، گفت بعله آقای عین، چه ایده‌ی جذابی‌ست این، حتمن حتمن، خوشبختانه این هتل تمام اطلاعاتش را کامپیوتری کرده، و خیلی زود می‌شود چنین اطلاعاتی را جمع و جور کرد، وای آقای نعین، و کلی چرندیات که مجبور

به شنیدن‌شان بودم تا در نهایت بعدِ کلی فرمایشات و اندکی سرچ لیست اسامی چندسال آخری که هتل متحمل بار سنگین فن‌آوری اطلاعات شده بود به دستم رسید، آه آپولون تو را برای خاطر غربی که پیشگویی کرده بودی هزاران‌هزار بار اُردَنگ، و آه المپ و تمامی ساکنان ابرپوش آه المپیان شماها را برای خاطر فرزندان غرب هزاران‌هزار بار انگشت، و آه زئوس کسِ ننت، راه افتادم، کاغذ به دست و با تفاخر که صاحب ایده‌ای جهت معرفی هرچه بهتر هتل به اهالی اهلیش هستم عذر ضیق‌وقت آورده و مرخص شدم اما دربان به ناگهان جلوم را گرفت، متعجب که چی شده دیدم ورقه‌ای داد دستم «آقا خدمت شما، نقشه‌ی مسیره‌های رسیدن به مبدا جشن‌ست — ممنونم آقای دربان اما دیر شده و با عجله باید رفت، توی راه حتمن نگاهی بهشان می‌کنم، و کردم، هر دو ورق را نگاهی کردم که مسیره‌ها هرچه در نظرم آشنا می‌زدند نام‌ها ناشناس بودند در سرم، نام‌هایی نامانوس، مالک الجندری متولد بغداد سه هفته اقامت، جاوید قسامی متولد خراسان سی ماه اقامت، جنید رسامی سی و چند روز اقامت اما مخدوش شده بود پرینت و معلوم نبود عدد دقیق آن چندروز اقامت و محل تولدش کجاست، اسم‌هایی که باید کمکم می‌کردند از بولقاسمی ردی بگیرم اما همین فکر همین ایده‌ی پیداکردن ردی از بولقاسمی آیا اشتباه من بود و اگر نبود این فکر و این دیدار با مدیریت محترم هتل آیا سر به سلامت می‌بردم از این جشن که فرداش وقتی از در هتل می‌زدم بیرون فکر نمی‌کردم میان از در بیرون زدن امروز و دیروزم فرقی باشد که آن دو مرد رسیدند، دو تا مرد چارشانه در لباس‌های متحدالشکل‌شان آمدند روبه‌روم که آقای میم عین، من اما نمی‌دانستم کجای کارم اشتباه بوده، هنوز هم نمی‌دانم و تکه‌تکه‌های این جورچین رسوایی درست چفت هم نمی‌شوند هر جور می‌چینم‌شان، آخر اگر قرار بود میم عین خبرنگار را گسیل کنند پس بی‌کس و بی‌همکار روانه‌اش نمی‌کردند، آخر خودت هم دلت رضا نداده بود خبرنگار این روز ملی این جشن باشی و همه‌اش ماجراجویی بود، بیچاره میم عین، سر چیز بی‌جهتی خودت را

کردی گوشت طعمه، حالا هم که فکر می‌کنم می‌بینم آن شادی و مسرت مدیریت محترم، و آن همکاری جهت ارایه‌ی نام ساکنان سابق فقط و فقط دانه‌فشاندن صیاد بوده و بس، گفتم خودم هستم، میم عین منم، گفتند برای رفع پاره‌ای شبهات با ما بیایید لطفن اما لطفنی در کار نبود میم عین، این را حس می‌کردی، پرسیدم کدام شبهات کجا، هر دو تاشان به طمانینه کارت‌های شناسایی‌شان را نشانم دادند که از اداره‌ی گذرنامه مزاحم‌تان می‌شویم جناب برای رفع نقص و رفع شبهات باید چند دقیقه‌ای در اداره حاضر شوید، چیزی هشدارم داد که همه چیز سر آن معرفی دیروزت به مدیر هتلست که مگر آن همه خبرنگار را اخراج بوق کرده بودند بیچاره چه دلیلی داشت خودت را گاو پیشانی سفید کنی که خب چاره‌ای نبود، گفتم چشم پس اجازه بدهید مدارک و اوراق هویت‌م را بردارم، گفتند نه، اصرار کردند کار پیچیده‌ای نیست آقای میم عین، فقط یک‌سری کارهای فرمالیته که یک‌ساعت هم طول نمی‌کشد، سری چرخاندم و خواستم به انگشت حوالی طبقه‌ی سوم را نشان‌شان دهم که اگر یک‌چند دقیقه صبر کنید بروم برگردم اما تا سرگرداندم از پشت درختچه‌ی توی لابی دیدم آن مرد رزروشن و آن مدیریت محترمه پنهانی شاهد ماجرا شده‌اند، کار از کار گذشته بود پس، گفتم بسیار خب برویم، راه افتادیم که در میان آن دو شاخ شمشاد وقتی حیاط را دور می‌زدم تا کنار خروجی ماشین‌روی هتل سوالم کنند یک‌دفعه دیدمش آن‌سوی خیابان لب آن یکی لاین خیابان ایستاده‌ست به انتظار که اگر روز دیگری بود نباید متوجهش می‌شدم آخر مثل هر عابری انگار منتظر تا کسی بود اما آن وقت و آن لحظه ترسیده بودم و نیازم بود به دیدن چهره‌ای آشنا، و همین شد دلیل آن که با چنان فاصله‌ای بشناسمش، قراری آیا بود بین ما که یادم نمی‌آمد، بعد آن مکالمه‌ی هوایی آیا گفته بودم کجا قرارست بمانم، نه، چیزی در خاطرم نبود و می‌دیدم که توی تن پوش و لباس مردم عادی زیباترست تا توی یونیفرم پرواز و خواستم یک‌آن صدایش کنم که هی خانوم تو زیباتر شده‌ای از آن روز، و فکر می‌کردم این سیگنال را حتمن

خواهد گرفت، می‌خواستیم به کسی به آشنایی خبر دهیم که دارند من را می‌برند اما نشد، دست بلند کردو تا برسیم و تا سوار ماشینم کنند یکی تاکسی جلوش ترمز کرد، برگشتم نگاهش کردم که پس خبری از قرارو مدارای فراموش شده نبوده میان‌مان و یا از اهالی همین اطراف بوده یا برای رتق و فتق اموراتش این‌جا آمده که دیدم آن تنه‌ی زردرنگ تاکسی از دیدرس نگاهم بیرونش کرده که تف، باورم نمی‌شد، داشتم آن قیافه‌ی پیش‌پافتاده و مردانه را می‌دیدم که نباید هم فراموشم شده باشد مگر چه قدر گذشته بود از سفرم به شهرستان، تمام مسیر رفت و برگشت این قیافه را از آینه از آن آینه‌ی پرتابل دیده بودم که هر دو زانوم خالی کرد، فریب‌خورده بودم در میان این دو مرد که در دو سویم عینهو آیه‌های فرییم مقدس می‌نمودند دانستم که باخته‌ای میم عین، حرف‌هام با آن خدمه‌ی هواپیما که مرزها را می‌شناخت و با این راننده‌ی بینوا که روی فرمان ضرب می‌گرفت تو گفתי عینهو کلمات تابلوهای تبلیغاتی عینهو آن عبارات نئون فروشگاه‌های زنجیره‌ای فتیش تولز حرف‌به‌حرف جلو‌به‌نظم روشن می‌شدند تا کلمه‌ای عبارتی بسازند اما خیلی زود زودتر از آن که به معنای‌شان واقف شوم خاموش می‌شدند و از خاطر می‌رفت چه‌ها گفته‌ام، به احتیاج برگشتم باز نگاهی بیندازم به‌شان اما نبودند، با چه سرعتی هم رفته بودند، فرصت فکر کردن برام نماند که تا ملتفت شوم یکی شانهم را گرفت و هلم داد توی ماشین و درش ناغافلی گرفت به گوشه‌ی ابروم و تا فرمانی از مغزم صادر شود افتادم کف صندلی و خنکای روکشش سوزش آن پارگی پای ابروم را دوچندان کرد، ناغافلی آن خطوط افقی توی انباشت چربی‌های پس‌گردن و پس‌سر که انگاری با تیغ تراش‌خورده بودند جلوی نگاهم آمد و فکری شدم آن خدمه حالا چه‌طور آن‌ها را نگاه می‌کند که دلم آشوب‌شده عق‌زدم، زور می‌زدم به جای بال‌آمدن فرو ببرمش که با صدایی ناگهانی راه افتادیم و از گردو خاکی که ماشین حین تیک‌آف راه انداخته بود گفتم حتمن این جور چشم و دماغم افتاده به خارش و تا بیایم با انگشت دماغم را بخارنم یکی‌شان دستم را گرفت و کشید و همین‌هم

انگاری به میزان خارش افزودو تا بیایم چندبار تندی نفس بکشم که شاید چاره‌ای کنم آن حس تخمی را که اختیارش از دستم در رفت و افتادم به عطسه به عطسه به عطسه که دیگری به فشار سرم را هل داد بین پاهام آن چنان که گفتم خفه می‌شوم

در آن جا

تازه وقتی گفتند چشم‌بندت را ببند فهمیدم آن چیز پارچه‌ای که روی پشتیِ صندلی مانده چی‌ست، آن اول‌باری که چشم‌بند بستم برایم عینهو هر تجربه‌ی اولی سنگین آمد گل‌درشت و نخراشیده و زمخت که تا مدت‌ها بعد آن فهمم از چیزها را دوپهلوی کرد، دوپهلوی یکی آن‌جوری که بودندو یکی آن‌جوری که انگاری نبودند یعنی بودندو نمی‌دیدمشان، هنوزم که هنوزست وقتی فکرو خیالم به آن اولین چشم‌بند مشغول می‌شود می‌بینم یک‌جور حسِ ابتری یک‌جور وسواسِ ناتمام یا یک‌چیزِ نامطمئن انگار زیر پوست و توی تنم سُر خورده و پخش می‌شود تا تنم را تمام بگیردو بشود منی که آن اولین‌بار چشم‌بند زده بودم، آن‌ها که روبه‌روم بودند هی می‌گفتند ببین هی می‌گفتند می‌بینی که می‌گفتند ببین پسر ما می‌دانیم یا می‌گفتند می‌بینی که ما همه‌چیز را می‌دانیم، من اما نمی‌دیدم و آن‌ها اصرار می‌کردند ببینم، و آن‌جا اولین‌باری بود که چشم‌بند زدم اما مطمئنم نیستم آن‌جا و آن اولین‌بار تمام شده باشد که انگار تا امروزو تا این‌جا هنوز ادامه داشته‌و من هی به خودم دروغ گفته‌ام، خودم را گول زده‌ام و باور کرده‌ام حتا، انگاری با دو چشم خودم دیده باشمشان اما من اصلن به چشم ندیدم این‌همه را و تنها بو فقط از روی بوی‌شان بود که به حضورشان آگاه شدم، و از روی بو که نمی‌شود به یقین چنین فتوا داد که آن‌جا اولین‌بار بوده، مگر این‌جا کجاست

توانایی نامظروف

همیشه ترسو بوده ذهن من، یک ترسوی تمام عیارو نتوانسته هیچ وقت به جرات از چیزها سخن بگوید و بعد پشیمان نشود، چیزها درون ذهن ترسو نامطمئن من انگاری در نهایت سختی شان یا در اوج نرمی و لطافت شان هم توانایی نامظروفی دارند و اگر به صراحت محدودشان کنم درون یک معنی یک دفعه می بینم که آب می شوند یا بخار می شوند و لیز خورده از گوشه کناره های ظرف معنی شان می زنند بیرون، همین دیوار سیمانی روبه رو مثلن اگر بریزد رویم و سرم را بترکاند هم باز نمی گویم این دیوار سیمانی سنگین ست که می ترسم همان لحظه عینهو پر قویی پرواز کند روی هوا، یا مثلن شربت سینه را تصور کن، همیشه می ترسم این مایع را همچنان که درون ظرف شیشه ای اش لغزان ست بگردانم، می ترسم اگر بگردانم ظرفش را عینهو آجر عینهو تکه سنگی همان تو بماند و بیرون نریزد، از اول هم ترسو بوده این ذهن اما چه گونه پس این ذهن ترسو توانسته از آن اولین بارو از آن جا چنین به جسارت انگار درباب واقعی ترین چیز جهان سخن می گوید هرزه درایی کند که خودش می دانسته اگر شما نمی دانید، با دو چشم هم نمی شد آن لحظه را ثابتش کرد و من حتا به دو چشم خودم ندیده ام چه ها گذشته بر من که آن اولین روزو امروز را فقط به واسطه ی یک بو شناختم و از هم مجزای شان کردم، و یا یکی شان کرده حتا باورش کردم، به خودم بارها گفته ام این راه، آن قدر اصرار کرده ام تا خود ترسوم هم باورش کرد و گرنه غیر آدم ها همه چیزهایی که آن روزو آن جا شناختم همین هایی اند که تا امروز هم ادامه داشته اند، غیر آدم هاش، انگاری که تئاتری بزرگ و طولانی بوده ست همه چیز از آن اولین دقیقه و اولین اتاق و اولین چشم بند، از آن لحظه که بوهاشان را شنیدم همه چیزها افتاده اند توی یک دوران بی پایان و نمی شود جلوش را گرفت، آخر از کجا بدانم آن ماشین و آن دو مامور گذرنامه کجا تمام شده اند

بت

بعد آن همه عطسه وقتی چشم وا کردم توی اتاقی بودم کم‌نور و سرد، خوب یادم هست تخت‌خوابی را درست وسط اتاق گذاشته بودند، احساس خستگی می‌کردم اما هیچ‌جای تنم کوفته نبود، بیدار بیدار که شدم تازه این‌ها را فهمیدم، حتا آن زخم پای ابروم هم نبود، فقط خسته بودم و از غربت اتاق ترسیده آن‌چنان که آن چیز سرد فلزی را با آن تلالو ناچیزش زیر نور کم‌رمق لامپ ندانستم صندلی‌ست، شاید برای خاطر همان ترس بود که ذهن مفلوکم آن‌طور فعال شده و چنین داستان‌هایی ساخته بود از آن اولین‌ها، برای فرار از دلهره بوده حتمن، بلند شدم به راه‌رفتن اما چاهار دیوار سیمانی به بلندای همین دیوارها مگر خودش به دلهره دامن نمی‌زند، گفتم خب فقط قدمی بزنم، زدم، هر مسیری تنها چند قدم پیش‌پا افتاده بود و به اجبار باید دور می‌زدم طرفی دیگر، اتاق را به عرض به طول به قطر، هندسی و ناهندسی دورانی می‌چرخیدم اما اتاق چارگوش چارگوش‌ست و چارگوشه هم محدودست و به ناچار باید می‌رسیدم به در، به دری فلزی و پرجان و یک‌جورها هم عجیب و غریب که دو تا دریچه برش کار گذاشته بودند جایی در میانه‌ی تنش عینهو دو تا دهان که یکی بالاتر از آن یکی دهان بود و نمی‌فهمیدم آن لحظه فرق‌شان در چی‌ست، روبه‌روی‌شان ایستادم و زور زدم یکیش را حداقله تکانی دهم، نشد، از آن طرفش چفت بود، بی‌سرانجام و وارفته ماندم روبه‌روش، دری بود عینهو همین در روبه‌روی اما در نظرم آن لحظه انگار بتی آمد، شخصی‌ترین خدایی که می‌شد تصورش کرد بتی مخصوص همین معبدی که درش بودم و تنها برای من انگار که به دست‌های من و مطابق خواسته‌های مکتوم خود من ساخته باشندش اما خلاف عادت بت‌ها جان داشت روح داشت باور غیرت حتا اندیشه و همین‌ها برای شکست هر بنده و تنابنده‌ای کفایت می‌کرد، به عجز دوباره نگاش کردم و دیدم که می‌فهمد که دانسته باشد انگار غیرم و اجنبی در این معبد، بی‌تنی که جم بخورد بی‌چشمی

که ببیند و بی‌زبانی که بگوید محکوم کرده بود انگار به شکست، زیر لبی جوری که بشنود افتادم به لابه که بنده همان بهتر نجنگد با معبود که بنده همه نیازست و او همه ناز که تشنه‌ی کرم به ادب محتاط زیر پاش زانورده سر او تن را به رقص متناوب به اطراف چرخاندم و به استغاثه برش دست کشیدم که قوی بود و در برابرش ضعیفی بیشتر نبودم، توانا بود و در برابرش ناتوان بودم، به‌هوش و در مقابلش مدهوش، برش دست می‌کشیدم و آن ایهت قادرانه را درک می‌کردم و دستم از اندام نتراشیده‌اش خراشیده می‌شد انگاری که تنش را از اعماق پرستیدن کشیده بودند بیرون و آن جاهاش که زنگ‌زده بود دلم را آشوب می‌کرد، می‌ترسیدم و بر آن خدای بلندبالای محبس دست می‌کشیدم و استغاثه می‌کردم که من ضعیفم و ناچیزم و بی‌هیچم و نابردبار و گم‌کرده راه و بی‌امید و سزاوار عقوبت و ترسیده، برش دست می‌کشیدم و کم مانده بود به گریه بیفتم که ترس همه چیزم شده بود آن ساعت و می‌دیدم که ترس بزرگ‌ترین نعمت‌هاست و می‌ترسیدم، حتا نمی‌دانستم چند ساعت‌ست آن جا به بندگی‌ش لابه می‌کنم حتا نمی‌دانستم چه وقت از روزست و حتا نمی‌دانستم کی و کجا، فقط می‌ترسیدم و التجا می‌بردم برش که رحم کند بر من و بر من و بر من، بر من و بر من و بر من، بر من و بر من و بر من که دیدم رحمش گرفت، برای خاطر استغاثه‌های من قسم می‌خورم که بر من رحمش گرفت، وگرنه چرا تا قبلش نبود که تا آن لحظه نبود و فقط آن لحظه دیدمش آن بالا بر بلنداش آن جا که نزدیکی چارچوب و نزدیک سقفست یک چیزی آویزان شده‌ست و میلی هی نهیب می‌زندم که بگیرش برو بگیرش به دست برو، پس امیدوارانه به تقدس برش بر تک‌تک بخش‌های تنش دست کشیدم و انگار به نوک سرانگشت بخواهم بنویسم تنش را هی بالا رفتم و هی به نوک انگشت‌ها ثنا نوشتمش و بالا رفتم و هی تنش را مکتوب دردهای خودم کردم و بالا رفتم و به نوک سرانگشت بنده‌وار شکر آن وجود را گفتم و بالا کشیدم بالاتر بالاتر بالاتر تا که سرانگشت‌هام در آخر کشید بر آن نرمه‌ی کاغذ و به سرانگشت شنیدم گفت این قدرت لایزال بر تو رحمش

گرفته میم عین، آمین، این قدرت لایزال بر تو رحمش گرفته میم عین، آمین، این قدرت لایزال بر تو رحمش گرفته که انگار مائده‌ای بود از جانب آسمان، برش داشتیم و به احترام درش خیره ماندم اما سفید بود سفید سفید، پشت و روش کردم اما چیزی ننوشته بودند، و این حتمن ناممکن ست، «تو اما زن نیستی میم عین، عین‌هو نصف مردم این شهر— مگر می‌شود امروز نشست و از فرداها خاطره گفت، یادم رفت به کافه‌ی آن شب و شنیدم گفت بنویس، نه، اولش این طور نبود که بگویند بنویس، اولش ننشسته بود روبه‌روم و حرف می‌زد، نمی‌دیدمش، هی می‌پرسید و مانده بودم باید چی گفت، گفتم نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی گفت پس حالا نمی‌فهمی خب مهم نیست بالاخره که می‌فهمی گفتم چی را گفت خودت به موقع می‌فهمی، و چیزی را از روی میز برداشت و گرفتش سمتم گفت بگیر، از روی جریان هوای منتشرشده روبه‌روی صورت‌م گفتم ورقه‌ای کاغذی‌ست یا شبیه آن که انگار منتظر همین بودم تندی دستم را دو دستم را بلند کردم اما چشم‌هام بسته بود و ملتفت نبودم کجا می‌روم یعنی پشت دست‌هام ناگرفی گرفتم به جایی و یادم آمد میزی بین ماست، شرمنده حتا ترسیده دست‌هام را عقب کشیده یک‌اندازه بالا آوردم و بعد سوی جایی که مطمئن نبودم کجاست بردم و روی هوا دنبال آن چیزی که گفته بود بگیرمش گشتم اما نبود فقط هوا بود که چیزی را یعنی همان برگه را کوبید به دستم «کوربازی درنیار، بگیرش— گرفتیم و شنیدم صدلی‌اش را عقب فرستاد و بلند شد آمد پشت‌سرم گفت چشم‌بندت را بردار اما یادت باشد اگر برگشتی عقب‌سرت را نگاه کردی نکردیا، و به انگشت یک دو ضربه‌ای زد به سرم، به احتیاط چشم‌بندم را کنار زدم و چشم تنگ کردم تا نور چشمم را نزنند، شنیدم به تهدید حرف می‌زد «خب این‌ها را مگر تو ننوشتی— نگاه کردم برگه‌ای سفید بود سفید سفید، گفتم اما این که سفیدست، باز به انگشت کوبید به سرم که بگردانش، گرداندم، یک‌نگاه سرسری کردم چیز خاصی ننوشته بودم و ناگرفی آدمم بگویم این که چیز خاصی نیست و طبق معمول که می‌خواهی به صورت

مخاطبت نگاه کنی برگشتم سمتش و هنوز نچرخانده بودم سرم را که به ضرب با پشت دست کوبید پسِ گردنم «الدنگ مگر نگفتم سر نمی چرخانی — گفته بود، تا خودم را جمع کنم گفت بخوان، خواندم، فرم پرسش‌نامه‌ی اطلاعات شخصی بازداشت‌شده‌ها بود اما اسمی بالاش ننوشته بودند فقط نوشته بود پرسش‌نامه خطِ تیره سه، کنارش هم نوشته بود میم عین، به خط خودم اما چرا در خاطر من نبود این را کی کجا پر کرده‌ام، روبه‌روی تاریخ بازداشت هم نوشته بود سیزده‌ی جون، مطمئن نیستم این یکی را من نوشته باشم، نام نام‌خانوادگی مجتبا عبادیانی، این کار خودم بود، نام پدر مجتبا، از دست خط هم بگذریم همین املا‌ی مجتبا که همه مجتبی می‌نویسند و من مثلِ حتماً حتمن اولن و خیلی‌های دیگر که می‌گویند اشتباهی‌ست و می‌گوییم به فرض که باشد این خودخواسته‌اشتباه از آن سلامتِ ناخواسته هزاربار عزیزتر، دیگر حالا مطمئنم این‌ها را خودم نوشته‌ام اما کی، نام مستعار میم عین، دور این یکی دوبار با دو رنگ مختلف خط کشیده‌اند، انگاری مراجعین به این کاغذو بالتبع مراجعین به من متعدد بوده‌اند که هم کاغذ دیگر مثل اول‌هاش شق و رق نیست هم این رنگِ نوشته‌ها و آن آثارِ باقیه‌ی دیگران یکی نیستند با هم، حتمن برای آشنایی مختصر با میم عین لافله باید این را دید، دلم خواست مثل یک زندانبان نابلد دست بگیرم و ادای بازپرس خودم را دربیارم، به نظر بازی بود و از آن خوشم آمد، با صدای کس دیگری که یک‌مقداری هم اغراق در ادایش بود آدمم آن آدم دیگر را جاندار کنم برای خودم، با صدای زندانبانی نابلد توی دلم خواندمش، متولد هزار و نهصد و هفتاد و نه، ایران، جنسیت مرد، شماره‌ی شناسنامه هفتاد و هشت، کد ملی صادر نشده، کد پستی صادر نشده، آدرس محل سکونت به نظر سردستی پر شده، وضعیتِ تاهل مجرد و تحصیلات لیسانس، شغل خبرنگار خبرگزاری وردپرس، و این یکی را هم خطی به دورش کشیده و از باقی متمایزش کرده بودند، دین اسلام، مذهب اثناعشری، قد صد و هفتاد و هشت، وزن هشتاد شاید هم هفتاد شاید هم نود اما چرا توی تمام آینه‌ها به چشمم میم عین با آن

هیكل نزارش حال به هم‌زن‌ست، هشتاد كيلو وزنی‌ست برای خودش، رنگ مو مشکی، رنگ چشم قهوه‌ای تیره، رنگ پوست سبزه‌ی گندمی، مشخصه‌ی ظاهری ندارد، گروه خونی نامطمئن، سابقه‌ی بیماری خاصی ندارد، و توضیحات پای صفحه که با رنگ‌ها و قلم‌ها و دستخط‌های دیگری نوشته شده که هیچ‌جای زخم یا اثر کبودی در چهره‌اش نیست، از جلوی درب هتل مرکزی دستگیر شد صبح فردای جشن اتحاد ملی، تمارض به بیماری یا خواب داشته، وسایل شخصی‌اش تحویل درباری شد، لوازم شخصی، و البته مدارک احراز هویت، و یک موبایل با هماهنگی مسوولین هتل ضبط شد، یک آی‌پد، یک کتاب افزوده شد، به علاوه‌ی دو دسته‌ی کاغذ، متن تایپ‌شده با بسته‌بندی آبی، پشت و روش کردم، چیزهای اضافه‌تر نداشتم، گفت بخوان، گفتم خواندم، گفت باز هم نمی‌فهمی، گفتم چی را باید بفهمم آقا که نگفته باز با پشت دستش زد، گفت خودت بنویس، بنویس اما این‌ها همه برای روزهای بعدتر بودو نمی‌شد جای خاطره آن‌جا پای بت خودساخته‌ام به یادش بیاورم، «آخر تو زن نیستی، عینهو نصف مردم این ارض بی‌حاصل که زن نیستند— آخر آن‌جا فقط یکی برگه‌ی سفید چسبانده بودند به در اما چرا، چرا باید برگه‌ای سفید بچسبانند به در به این قدرت لایزال محبس، نمی‌دانستم اما گرفتنش گرفتن این برگه توی دست‌هام به حال تهوع دچارم کردو عق زدم اما هیچی به هیچی، دوباره نگاش کردم و شنیدم با آن صدای دیگری که صدای خودم نبود دارم می‌خوانمش، مشخصات یکی زندانی که هیچ‌جای زخم یا آثار کبودی در چهره‌اش نیست، از جلوی درب هتل مرکزی دستگیر شده، صبح فردای جشن اتحاد ملی، تمارض به بیماری و خواب داشته، وسایل شخصی‌اش تحویل درباری شده، لوازم شخصی، و البته مدارک احراز هویت، چه‌طور می‌شد باورش کنم، تنم را دست کشیدم، باورم نمی‌شد، پاو شکم و سینه‌ام را لمس کردم، انگشت گرفتم به گردن و پوست صورت‌م را شناختم، این لب‌ها و این بینی، تنم تن میم عین خودم بود اما ممکن نبود، مگر می‌شد از خاطره پیش افتاد، حال تهوع داشتم اما هیچی به هیچی،

یک جوری وقیح شده بودم که داشت حالم متغیر می شد و می خواستم پای همین بتی که سرنوشت فردام دستش بود بالا بیاورم بشاشم به روش که پرتابش کردم و تندی برگشته دراز کشیدم روی تخت، جایی از درونم آن جا که مثلث تن سردیس ها تمام می شود انگار می سوخت و فکری شده بودم از این برگه چه طور ممکن ست آن خاطره ی نیامده زنده شود برام، دست بردم آن جا که می سوخت را گرفتم، حتمن از لطف قاهرانه ی این بت بوده که بنده وار پرستیده بودمش و حتمن آن وقتی که برش دست کشیدم نفرینی کثیف رسوخ کرده توی تنم و دارد اثر می کند، می سوزم، تصویر آن کسی که برگه را باید پر می کرد هی جلوی چشم هام روشن می شود و می ترسم آن صورت و اندام صورت و اندام من نبوده باشد و کسی نزار که نمی شناسمش خم شده باشد و به آرامی و با ترسی که در حرکت قلمش معلومم ست نوشته باشدش و من مثل شریک عاملان دستگیری و بازپرسی و محکومیت آن بیچاره برگه را توی دو دستم گرفته و از جایی امن نگاهش کرده باشم، جایی توی تنم می سوزد و بین من و میم عین که حالا افتاده روی تخت فکر می کنم فاصله ای اتفاق افتاده که دیگر دو تا آدم به کل متفاوتیم از هم که یکی دستش توی دست آن هایی ست که پشت همین در ایستاده اند و پنهانی زاغ سیاه آن دومی را چوب می زنند که خوابش برده و توی خواب هم این فکرها ولش نمی کند، هی از خواب می پریم و ترسیده خیس عرق نگاه می کنم به بتی که همین امروز شناخته ام اش و توی تاریک روشنای اتاق باز به خواب می روم و توی تمام خواب هام صدای قدم هایی از دور و چه می دانم با کدام فاصله توی سرم صدا می کنند و می روند، بی توجهی به من که درون تاریکی افتاده ام، پومپ پوپوپومپ پومپ قدم برمی دارند و از دور به هر پومپ پوپوپومپ پومپ می گویم الان ست سرم تنم دست ها و پا هام زیر این صداها له شوند، دستم را فشار می دهم آن جایی که سوزشش هر لحظه بیشتر می شود، ترسیده ام، ترس آمده کنارم دراز کشیده و از منافذ پوست خودش را کشیده توو سینه به سینه ام داده اما جایی درون سینه ام می سوزد، «تو زن نیستی میم عین — باشد نیستم اما دارم به فردا

به فردایی نیامده خاطره می‌بندم، قبول که من زن نیستم، باشد اما چرا دستم می‌لغزد روی تنم، تنم اما این تن من است آیا، سرم می‌چرخد بینم خودم را که دراز کشیده روی تخت، سرم می‌چرخد و ناتوان از دیدن اندام‌هام به وحشت می‌افتم، شروع می‌کنم به تکاندن دست‌ها جلوی چشم‌هام اما نمی‌شود اطوارشان را چرا دید که صدای دست و جریان هوایی که حرکت دستم می‌سازد هست که ترسِ اصابت دست به صورت‌م هست اما نمی‌بینمش، ظلمات‌ست، چشم می‌بندم اما نه از تاریکی‌اش کم می‌شود نه چیزی اضافه می‌شود به تاریکی، می‌ترسم اما نه از آن که ندیده تنم زیر صدای قدم‌های آن‌همه که می‌روند و می‌آیند لگدکوب شود، پومپ پوپوپومپ پومپ، نه، ترسم از این‌ست در چنین ظلماتی که چشم چشم را نمی‌بیند پنهان که نه که عیان عیان افتاده باشم و چشمی تنم را بیاید که چشم وا می‌کنم، «تو زن نیستی میم عین عین‌هوی نصف مردم این ارض بی‌حاصل که زن نیستند— ترسیده‌ام اما کدام نگاه می‌تواند چنین ترساننده باشد از کجا چه‌گونه از کجا که به ناگهان همه‌جا شد صدا و توی تاریکی انگار صدای ریزش کوهستانی از آهن و آهن، مهیب و سترگ و دست‌نیافتنی درست همین کنارکنارهای تنم، که تمام کوهستان تو گفتی روی خودش آوار می‌شد و صدایش مثل زنگی توی رگ‌هام پیچ می‌خورد و پیش می‌آمد، بعد اما سکوتی کشدار و امن و بعد دوباره از نزدیک‌تر که شنیدم آهن روی آهن‌ها لغزید و به همراهی‌اش آوازی انسانی که می‌خواندم میم عین میم عین، به شنیدن صدای آن که نامم را می‌خواند بیدار شدم و چشمم دید از توی دیوار روبه‌روم نقطه‌ای روشن‌ست و صدایی از آن روشنایی نامم را می‌خواند میم عین میم عین، نیم‌خیز می‌نشینم روی تخت و می‌بینم توی اتاقم و رودروی بتی که از میانه‌اش نور می‌تراود بیرون که صدایی از درونش می‌خواهد بداند آیا بیدارم، هستم اما تا هشیاری هنوز راه‌ست که گیج‌م و هی چشم تنگ و وا‌تنگ و باز بسته می‌کنم تا به نورو تاریکی سلول عادت کند چشمم که می‌کند، دکمه‌ای را از جایی می‌زنند و لامپ بالاسرم تند تند بدن مکث روشن می‌شود، چشمم را می‌زند اما عادت

می‌کنم به این، حتمن عینهو تمام آن‌های دیگری که عادت‌م شدند، از روی تخت پایین می‌آیم تلوتلوخوران می‌ایستم روبه‌روی در و صدایی گرفته را می‌شنوم که می‌گوید بیدارم بیدار شدم اما این صدا صدای من نیست، و باز ترس، چنان که همان‌جا قبل آن که صدای غیر خودی‌ام دوباره چیزی اضافه کند به حرف‌هاش، ترسیده به لابه عاجز دست می‌کشم روی تن زنگ‌زده‌ی بت قسم می‌خورم کلامی به زبان نیاورم اما نمی‌شود، می‌ترسم، می‌ترسم صدام را گم کرده باشم و برای خاطر همین تندی دوباره به حرف می‌آیم اما صدا صدای میم عین نیست، می‌شنوم از توی در فرمان می‌دهد صدلی‌ات را ببر نزدیک دیوار پشتی و چشم‌بندت را هم ببند، روی صدلی یک‌چیزی افتاده‌ست و حتم دارم همان چشم‌بندست که گفت، برش می‌دارم، می‌روم پی آن‌چه گفته اما قبل چشم‌بندستم می‌بینم صدایی مثل آوازی که سروش می‌خواند از طرف‌های در آمد و صدای آدمی‌زاده با صدای لغزیدن آهن‌ها کور شد و جفتی چشم با همان صدا به چشمم خورد، پس دریچه‌های دوتایی این‌جوری‌اند، دریچه‌ی پایینی که دهان از آن حرفش را می‌زند و دریچه‌ی بالایی که جفتی چشم مراقب رفتارت هستند، رو به دیوار ننشسته باز جای دریچه‌ها عوض شد و قبل آن که چشم‌بند را بکشم روی سرم شنیدم گفت رییس الانه می‌آید یک صحبتی بکند با تو، فقط یادت باشد از جات بلند اگر شدی یا چشم‌بندت را وا اگر کردی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی، و باز صدای لغزیدن آهن بر آهن که صدای آن هاتف آن سروش الهی را می‌مانست، رفت، شنیدم صدای قدم‌هاش دور می‌شود، گفتم چشم‌و به صدایی که صدای خودم نبود شنیدم ادا شد چشم، و این البته آغاز این‌همه بود

فصل

از آن‌جا از آن چشم‌بندِ نخستین از آن آداب دیدن و گفتن از آن آیین ستایش از آن آرایشِ اتاق به وسایل ناچیز از آن آمدن‌ها و رفتن‌هاشان، و صد البته از آن صدایی که دیگر صدای میم عین نبود و تنها از حنجره‌ام بیرون می‌زد

گفتم پس این جا همه چیزش انگاری به تئاتری بزرگ و سنگین نَسب می برد که جز باور کردنش باید نقشش را هم درش به درستی ادا کنی و گرنه آسیب می بینی که من دیدم، هر بار که چشم بستم زمان از خاطر من پرید و مانند اصلن کجایم، چشم که می بستم آن پومپ پوپوپومپ پومپ های نخستین خواب در سرم پیش می رفتند و پس می آمدند و من آن صدا را از اعماق حنجره ام می شنیدم که انگاری سدی بود در برابر آن همه، صدایی که اول بار بی که بخواهم عینهو یکی حیوان در برابر خطرات از خودم بروز داده بودم و بعدها شد سلاحی تا کمتر آسیب ببیند میم عین، صدایی که اختیاردارش نبودم و غریزی عینهو حیوانی که همیشه از آن فرار می کردم تنها از آدم بودنم دورم می کرد، شده بودم دو تا، یکی خودم، و دیگر خودم که وظیفه اش حفاظت از آن اولی بود، و این ها همه از ترسم بود، وقتی قرار بود جایگاه اقامتم را تغییر دهند می گفتند مین عین چشم بندت را ببند، و بعد می آمدند زیر بغلم را می گرفتند و کشان کشان و کورم کوری توی راهروهای بلند و کوتاه می چرخاندند و با ماشین هایی که نمی شناختم شان گرد جایگاه ناشناسی بازی ام می دادند و باز می رساندندم به یک سری راهروی بلند و کوتاه و باز کورم کوری و کشان کشان زیر بغلم را می گرفتند و تحویل جایگاه جدیدم می دادند، و حین این بازی آن یکی میم عین با آن صدای دیگرم تک تک خواسته هاشان را اجابت می کرد تا من مشغول خودم باشم و بشنوم بشنوم بو بکشم لمس کنم تا بفهمم دوباره باز رسیده ایم آن جایی که اول بار چشم بندم را بسته بودم آخر بوها همانی بودند که پیش تر بود حتا خود رییس خود دربان ها خود زندانبان ها حتا خود شیث هم تنها میم عین بیرونی ام را فریب دادند که همه شان برای من همان چهره ی شیث را داشتند در نامها و صداها ی مختلف، تنها همین بوی پیرامونم بود که دروغ نمی گفت و اصرار داشت هنوز هم آن جایی هستی که اول بار بیدار شدی همان جایی که رییس آمده بود دیدنت، و رییس خسته بود، صدای رییس خسته بود و یادم هست صدایی شکست خورده و آرام داشت وقتی آمد، اول چیزی هم که گفت همانی بود که شیث در آخر مجبور شد بگوید

«ببینید آقای میثم عین، ما نمی‌خواهیم آزارتان دهیم، فقط صلاح خودتان در این است که دوست ما باشید— و بعد قدمی زدو ایستاد که صدای کاغذ وقتی دستی لمسش کند به گوشم خورد، و بعد صدای رییس که پرسید شما خواندن دوست دارید آقای میثم عین، به کنایه انگار گفت، سر تکان دادم به تایید که بعله، صداش گفت دوست من لطفن حرف‌هاتان را با صدای بلند ادا کنید، به صدای جدیدم بلند گفتم بعله رییس من خواندن دوست دارم، صداش به مهربانی گفت میثم عین لطفن به من نگویید رییس، من رییس افسرهایم هستم نه رییس شما، من دوست شما هستم میثم عین عزیز، و چنان به دوم‌شخص جمع خطابیم کرد که شرمنده شدم اگر خواسته‌اش را رد کنم، گفتم چشم آقا هرچی شما بفرمایید، صداش پرسید میثم عین می‌دانید کجا هستید، گفتم نه آقا، می‌خواهید بدانید کجا هستید، بعله آقا، خب میثم عین این‌جا کمیته مرکزی ضدخرابکاری‌ست، یک‌جایی‌ست که وظیفه‌اش حفظ امنیت‌ست، ولی ادامه نداد، گفتم اما من خرابکار نیستم آقا، می‌دانم میثم عین می‌دانم، شما فقط مدتی را این‌جا میهمان ما هستید تا آسیبی نبینید، شما خرابکار نیستید اما بنا به گزارشات ما به خاطر وضعیت خاصی که دارید یکی از اهداف آزار خرابکاران می‌توانید قرار بگیرید، می‌فهمید که آقای میثم عین، بعله آقا می‌فهمم اما نمی‌دانم چرا، صداش نالید میثم عین، جوری که گفتم انگاری فرزندی از دست‌داده را خطاب می‌کند که میثم عین حالا برای جزییات وقت هست بیا تا به خودمان برسیم که من به شخصه از دیدن شما خوشحالم، این‌که می‌بینم این‌قدر به مطالعه اهمیت می‌دهید من را سر شوق می‌آورد، همه‌ی هم ما هم این‌ست مملکت از امثال شما غنی شود نه این‌که آزاری برسد به شما حتا در این‌جا که اگرچه میزبان‌تانیم اما نمی‌خواهیم جز غم غربت غمی بیشتر احساس کنید دوست من، همه‌ی هم من و همکاران من همین‌ست شما کمبودی احساس نکنید، امروز هم خودم به شخصه آمده‌ام که ضمن خیرمقدم، و البته ارایه‌ی توضیحات درباب اتفاقی که نامنتظره رخ داده هدیه‌ای ویژه نیز تقدیم‌تان کنم، و الخ، و ممنونم آقا، و آقا واقعن ممنونم از شما

که ضمن شیاف بی‌اندازه‌ی این‌همه ضمیر منفصل و متصلِ حرمت، هدیه‌ای هم برابیم در نظر گرفته‌اید، و آقا چه‌گونه این‌همه لطف را جواب باید داد، شنیدم صدای قدم‌هاش نزدیک‌تر شد اما از یک حدی جلوتر نیامد، شنیدم چیزی را روی تخت گذاشت و صداس را بلند کرد که میم عین عزیز امروز که به خوش‌آمدِ حضورتان گذشت اما انشالله به زودی دیداری ترتیب دهم که به تفصیل گپ و گفتی کنیم هرچند که وقت من این‌روزها خیلی تنگ‌ست و باید به روزهای بعد موکولش کرد، صداس گرمای لذت‌بخشی داشت که دوست داشتی به تک‌تک کلماتش دقیق شوی، روی تک‌تک کلماتش مکث کنی و معانی را از انتهای وجود منتشرشان در فضای اتاق بجوری و حتا از آن معانی مرده که ذهن بشر فراموش‌شان کرده نیز غافل نمایی، میم عین آن هدیه را که گفتم می‌گذارم روی تخت‌خوابت، امیدوارم از آن خوشت بیاید، و البته که خوشم می‌آید و چه‌قدر هم لذت خواهم برد از آن، از هدیه‌ی رییس کل کمیته‌ی ضد‌خرابکاری که شهره‌ی خاص و عام خرابکاران کشورست که عمرشان دراز باد و جان‌شان بی‌دریغ، کتاب مستطاب غلط‌نویسیم که اگر خودش قابل نداندت تا به شخصه تقدیمت کند حتمن دیگرانی این کار را می‌کنند، آموزشت می‌دهند، حتا اگر قصوری شد و دستت نرسید بعدِ تشخیص حکمت حتمن توی زندان‌های کشور به ازای هر اتاق یک جلدش را تجویز کرده‌اند که اگر غلط‌نویسیم حتمن غلط نخواهیم کرد که اگر غلط نکنیم حتمن این‌جا نخواهیم بود و اگر این‌جا نباشیم حتمن این‌جا را موزه خواهند کرد برای عبرت آیندگان که بعدِ خداحافظی شنیدم در روی پاشنه چرخید و رییس رفت، چشم‌بندم را کناری زدم و تندی کتاب را قاپیدم، با جلد سبزو عنوان «فرهنگ دشواری‌های زبان فارسی، غلط‌نویسیم، ابولحسن نجفی— به نارنجی، و به نستعلیق که خودش به دشوارخوانی عنوان کمکی شایان می‌کرد، شروع کردمش به تورق که در صفحه‌ی یک‌صد و بیست تشویق می‌کرد از ورق‌زدن استفاده شود تا تورق که در عربی تورق به معانی ورقه‌ورقه‌شدن یا برگ‌درخت‌خوردن دلالت دارد و این مغایر معنای فارسی

آنست که خواندنی بود، ورق ورق می‌زدم از الف به جیم و از دال به لام و از واو به طوا و از حا که دیدم نوشته حور یا حوری در معنای زیبای بهشتی، در عربی جمع حوراست، حورا به معنای زن سفیدپوست سیاه‌چشم و سیاه‌مو که در فارسی مفرد گرفته و حوران جمع بسته می‌شود، پس این توی ذات حوری‌ست که جمع حورا باشد و توی زبان من مفرد حوران، توی ذاتش‌ست هی شکل و معنا عوض کند این حور یا حوری عینهو خود معنیست که زن سفیدپوست سیاه‌چشم و سیاه‌موست برای اعراب و برای من زن سفیدپوست چشم‌آبی و موطلایی که روی سفید و چشم و موی سیاهش را به تفضیل در مملکت‌مان داریم عینهو مملکت سفیدپوستان چشم‌آبی و موطلایی که حالا دیگر حوری‌هاشان تیره‌پوست‌اند و چشم‌سیاه و مومشکی فرفری، حوری همیشه این جور بی‌تعادل بوده پس، توی ذاتش‌ست، از عصر قجر که غنغ‌های زنانه مد روز بوده و حالا استخوان‌های بیرون‌زده‌ی ترقوه که آه حوری آه حور من این‌جا میهمان بازداشتگاه کمیته‌ی ضدخراب‌کاری‌ام و تو داری رنگ و بو عوض می‌کنی، کتاب و چشم‌بند را گذاشتم روی صندلی و آمدم دراز بکشم چشمی بخوابم که دوباره صدای در بلند شد و به ناچار جلدی پریدم از جام و دیدم شیث‌ست، لامپ را عوض کرده‌اند و نور به کفایت در اتاق هست، شیث بود، آمد توو یک‌جور نگاهم کرد که ملتفت شدم بالاپوشی تن نکرده‌ام، من اما چرا لباس تنم نیست، معذب شدم اما شیث به روی خودش نیاورد و پرسید حالت که بهتر شده میم عین، نمی‌دانستم شده یا نه، تنها به بهترم کفایت کرده نگفتم بهتر از چی، پرسید حوصله‌ی میهمان که داری، نداشتم اما به ادب خودم را روی لبه‌ی تخت جابه‌جا کردم «بشین علی— چیزی شده مگر شیث «چرا این جور آمده‌ای، سابقه نداشته این جور آمدنت— رفت نشست روی صندلی، گفت خبر خوبی برات دارم میم عین، خوش‌خبر باشی شیث «خوش‌خبر باشی علی، چی شده حالا با این عجله— به نظر خوشحال می‌آمد، دست برد از کنار صندلی کیف بزرگی را برداشت و گذاشت روی پاهاش، نفهمیدم کیف از پیش‌ترش توی اتاق بوده یا شیث با خودش آورده، ارزش

پرسیدن هم نداشت که خودش به موقع می‌گفت، صورتش از شادی برق می‌زد انگار همان شیث خاطر اتم‌ست دوباره نشسته روبه‌روم، یک‌جور حس امنیت داشتم از بودن کنار این یکی شیث، گفت میم عین می‌خواهم سراسر بروم سر اصل موضوع، و اصل موضوع آن‌که چند وقتی فهمیده قرار نیست آزادم کنند و از هر جایی می‌شنیده بعد چار سال حکم بهانه‌ای جور می‌کنند بیشتر نگاه‌دارند اما دلش رضا نمی‌داده به این، گفتنش به من هم سنگدلی می‌خواست و سر همین هم مدتی‌ست افتاده دنبال کارهام و با رییس چندباری جلسه داشته، چندباری هم جلسات توی کاخ دادگستری بوده اما شیث نبوده آن‌جا، که سر آخر بعد چندین و چند ماه بلاخره چراغ سبز نشان داده به شرط و شروطی راضی شده‌اند، گفتم خب، خب همین دیگر، حالا که آن طرفی‌ها کوتاه آمده‌اند آمدم مزدگانی بگیرم، مزدگانیت محفوظ علی بعد آزادی‌ام جبران می‌کنم که درآمد نه میم عین نمی‌شود، گفتم چرا علی، «برای همین علی که گفتم، شیثی که تو می‌شناختی چندسال پیش تر مرده، یادت که نرفته— نه یادم نرفته علی، «از این در بروی بیرون من علی هستم و نمی‌شود که بشناسی‌ام، آن شیثی که تو می‌شناختی حدبالاش فقط توی سر تو توی همین چاردیواری زنده بود، حتا برای خودم، بودنم با تو توی این مدت هم درد داشت هم شادی، یک‌جورهایی تسویه شدم با خودم میم عین، خودم توی خودم تسویه شدم و آن آخرین شیث‌هایی که یک‌روزی وجود داشته هم توی این مدت تمام شدند با تو، با تو بودنم بیشتر و بیشتر علی کرد من را تا شیث— آن یکی میم عین داشت سر می‌کشید بیرون اگر مهارش نمی‌کردم، منتظر ماندم به کجا می‌خواهد برساند این حرف‌ها را که بعد مکتی طولانی در کیفش را باز کرد و دو تا بسته را دو تا بسته‌ی آبی‌رنگ را در آورد و کیفش را گذاشت زمین، بسته‌ها را مثل دو تا بچه گذاشت روی زانوهایش، دیگر نیازی به فکر کردن نبود، این دو تا را بهتر از خود شیث به یاد داشتم، نسخه‌های دوگانه‌ی دوار که شب قبل جشن اتحاد یادم هست یک‌دفعه از خواب پریده بودم و دیده بودم که با صورت افتاده‌ام روی

برگه‌هاش، پشت میز توالت خوابم برده بود و مدتی طولانی حتمن ک سرو صورت‌م خیس عرق بود و جابه‌جای آن کاغذها که زیر سرم بودند هم از تماس با پوستم خیس و مچاله و کریه شده بودند، بلند شدم دستی به سرو صورت‌م کشیده و زور زدم بیدار شوم، یادم نمی‌آمد دوار چه اتفاق و اتفاقاتی افتاده توش، از آن خیس‌ی کاغذ هم من‌زجر شده بودم و دلم رضا نمی‌داد بگیرمش توی دست، رفتم پای پنجره دیدم هنوز شب‌ست آن بیرون و شهر چه قدر آرام خوابیده، شب شب بود آن بیرون، پرده‌ها را کشیدم و برگشتم روی تخت، آن یکی نسخه‌ی دوار را با خودم بردم توی تخت، گفتمم بیدار می‌مانم، به انگشت لای ورق‌های دوار را تفالی زدم که شاید خواب را از سرم بپراند این تفال

در سلول

«این‌ها چی اند علی — نگاهم کرد، می‌فهمیدم از این که بسته‌های آبی‌رنگ را دست گرفته خوشحال‌ست، گفت می‌دانی چی ست میم عین، و خلاف آن شیئی که همیشه از خاطره‌ها فراری بود افتاد به خاطره‌بافی که میم عین «پدرم نمی‌خواست، دلش نبود از شهرستان راهی شویم، هی می‌گفت جنگ خیرش از این صلح بیشتر به ما رسیده و تا لحظه‌ی حرکت دلش نبود و ندیدم آماده‌ی رفتن شود، عجیب بود، آخر ما که این همه از جنگ می‌ترسیدیم چی شد وقتی صلح افتاد از صلح بیشتر از جنگ و از توپ و تانک‌هاش فراری شدیم، نمی‌فهمیدم، آخر وقتی راه افتادیم خام بودم و خیلی مانده بود فهمم شود به این‌ها، نمی‌فهمیدم، سفری بود این کوچی که تو همه‌اش از آن می‌گویی، اول‌هاش پای‌مان روی جاده بود اما بعد هر چه بیشتر رفتیم راه‌مان هم از جاده‌ها بیشتر سوا شد تا که آخرهاش دیدم از هر چه جاده و هر چه آبادانی‌ست دور افتاده‌ایم اما اول‌هاش فرق داشت میم عین، اول‌هاش سیاه‌هی هر شهری که از دور پیدا می‌شد به تهنیت پدرم را بشارت می‌دادم و می‌گفتم که رسیدیم بابا، اما چه رسیدنی که رسیدن همان و باز مهیای رفتن شدن همان، همه‌جا را قبل‌ما

صلح فتح کرده بود و گفتم که، از صلح بود انگار این جور فرار می کردیم، ثانیه به ثانیه و قدم به قدم آن ارتباط مابین شهرستان و پدر بیشتر و بیشتر حالی ام می شد که همان چند روز اول بعد شهرستان، چند روز چرا، همان لحظه اصلن، وقتی سیاهه‌ی شهرستان و خانه‌هاش از پیش چشم‌هامان گم شد موهای پدرم گرفت سمت سفیدی و از بعد آن پدرم آشکاره از پا افتاد، با این که همیشه می گفت جهود و آوارگی جدانشدنی اند از هم اما فکر می کردم از بودنش توی شهرستان به یک نیمچه آسایشی رسیده اما خیال باطل، انگاری که این هجرناخواسته باید اتفاق بیفتد تا بفهمم آن بیچاره دنبال آسایش که هیچ به آسایش حتا نمی توانسته فکر کند، تو گفتی روز رسیدنش به شهرستان این را فهمیده که نه آسایش که وضعی ست لاعلاج این که نشسته توی تنش و این جا حتمن آخرین مقصدش ست، آخرین جایی که می توانست مقصد تصورش کند، حتمن غرورش نگذاشت بروزش دهد یا به فکر درمانش بیفتد که تمام و کمال تارو پود تنش را ضعف از آن خود کرده بود، جهود و آوارگی از هم جدانشدنی نیستند و این را پدرم بهتر از هر کسی می دانست که سال‌های آوارگی نه فقط خون و جان خانوادگیش را خشک کرده بود که چشمش را هم ترسانده بود تا به غریزه بفهمد اگر یک بار دیگر جاکن شود از دست می شود که شد اما اول‌های مریضی اش راه می آمد، گاری را من و مادرم می کشیدیم، بعدتر اما بدتر شد و مجبور شدیم پشت گاری کنار بار و بنه بخوابانیمش، امید بهبود که نبود و فقط باید به جایی می رساندیمش اما کجا، هر کجا که پیش راهمان بود اگر جنگ از پا نینداخته بودش صلح قبل ما رسیده بود آن جا و مجبورمان می کردند فقط همان یک شبه را پشت دیوارها بمانیم و صبح آفتاب‌نورده راهی شویم، فکر مداوای آن بیچاره توی آن روزها بلندپروازی بود اما خب شاید باورت نشود که هنوز توی بهشت آن ایام بودیم و نمی دانستیم فردا از چه قرارست، از زمین گیرشدنش ده روز نگذشته خبر آوردند جاده‌ها و عبور و مرور افتاده دست شورشیون، داشتیم دیوانه می شدم، می خواستم آن گاری و دارو ندارمان را آتش بزنم اما مادرم نگذاشت گفت شاید به کار کسی

بباید ولش کن، هر چیزی را که می‌شد بُرد ناچاری کول مادرم کردیم و پدرم را هم گذاشتیم توی یک کوله‌ی جادارِ برزنتی و کولش گرفتیم، پشت‌به‌پشت هم، راه افتادیم اما عذاب وجدان گرفته بود من را میم عین از این که پدرم را این‌جور قنداق گرفته می‌برد عذاب وجدان داشتم که ای کاش می‌شد کولش گرفت یا گرفتش توی بغل اما نمی‌شد، این فکرها داشت دیوانه‌ام می‌کرد، نمی‌شد آخر برای بلندمدت بدنش را دست گرفت که تمام تنش شده بود آتش، وقتی می‌دید لب‌هایش از فرط گرما ترک برداشته و چنان عطش دارد که مادر تا کهنه‌پارچه‌اش را خیس می‌کند بکشد روی لب‌هایش نامنتظره همه‌ی خیزی پارچه را می‌مکد از خودت شرمنده می‌شدی که مگر آن یک‌ذره پارچه چه قدر آب توی خودش گرفته، آبی هم نبود، اگر چشمه‌ای یا چاله‌ای جلوراه‌مان نمی‌آمد تا برسیم به دیوار شهر بعدی آب نایاب بود تو بگو چه قدر آب مگر می‌شد با خودمان برداریم تا کفاف تشنگی‌اش را بدهد، شرمنده‌اش می‌شدم اما زود خیلی زودتر از آن‌چه از خودم انتظار داشتم این‌ها همه را فراموش کردم، آخر از جاده خیلی دور می‌رفتیم و راهِ ناصاف هم انگاری کوهی بود و اضافه می‌شد به بار کوله‌ها، درد پاهام یا این‌که مادرم آن‌جور به تمنا پیش و پسم قدم برمی‌داشت کفایت داشت تا نشود به چیزی به هر چیزی اصلن فکر کنی یا به خاطرش بسپری، تازه جای شکرش باقی بود که تمام طول روز چشمم به چشم‌هایش نمی‌افتاد که من جلورویم را نگاه می‌کردم و او هم هر آن‌چه را عقب‌سرمان بود، از این‌که بعدتر چه‌ها خواهد شد نامطمئن بودم، شده بودم مثل دوربین‌های فیلیبرداری که فقط تصاویر روبه‌روی‌شان را ضبط می‌کنند و نمی‌توانند حین ضبط کردن هرچی جلوی نگاه‌شان‌ست به کار دیگری مشغول شوند، شده بودم مثل دوربین و فکر کردن را هدر دادن انرژی می‌فهمیدم و می‌دانستم فقط و فقط باید این راهی را که روبه‌رویم‌ست تمام کنم، دوراه بیشتر برابم نبود، یا باید باتری دوربین تمام می‌شد تا خاموش شود یا روشنایی از پیش لنز دوربین برود و دوربین مجبور شود تا نبیند، همین، امکان دیگری نمی‌دانستم،

تنها وقتی سیاهه‌ی دیوار شهری از دور پیدا می‌شد می‌دانستم که باید دهان وا کنم، اول به نفرین توی دلم صلح راو این که چرا اصلن باید وجود داشته باشد را نفرین می‌کردم و بعد به صدای بلند به تهنیت پدرم را بشارت می‌دادم که داریم به شهری می‌رسیم، نمی‌دانستم آیا که می‌شنود چه می‌گویم یا نه، پدرم آخر جایی را نمی‌دید، نگاهش یا به آسمان بود که آن‌هم دور بود یا به راهی که رفته بودیم، توی آن کوله‌ی برزنتی پشت به پشت من داده بود و چشم دیدن پیش رو را نداشت، وقتی مادرم عقب می‌افتاد پا سست می‌کردم تا برسد، وقتی می‌رسید و پدرم را می‌دید در آن حال بی‌چارگی دارد به آسمان و به زمین نگاه می‌کند می‌افتاد به شیون و زاری، فریاد می‌کشید که چشمت را بکن از این خاک و این هوا، چی دارد که نگاش می‌کنی، خودت را کور می‌کنی آخر، چی را نگاه می‌کنی که من نمی‌بینم، و شیون می‌کشید و حین فریادهاش هی پیایی می‌نالید مرد مرد مرد مرد، مادرم آن روزها چشم طمع از زندگی‌اش بریده بود و تو بگو کانهو سنگ فقط راه می‌آمد و امید نداشت ختم به خیر شود این راه، وقتی آن شهر بدون درو دیوار را دیدیم هم امیدی نداشت، وقتی رسیدیم سلیمانیه باور نمی‌کردیم این شهر بی‌درو پیکر جرات جادادن ما را توی خودش داشته باشد، کی باورش می‌کرد، خیلی وقت‌ها حتا فکر می‌کنم همان بی‌درو دیوار بودنش اصلن دلیل جراتش شده بود، شکل سلیمانیه توی صلح و جنگ همانی بود که روز اول خودش را نشان مان داد، سلیمانیه فقط خودش بود و کاری به بیرون خودش نداشت، ما که رسیدیم هنوز تابستان بود، اتاقی گرفتیم و مادر جای پدرم را انداخت بالاسر اتاق و همان شد که پدر از هر چه کار شدنی پرهیز کرد، تا مجبور نمی‌شد حتا سر از بالشش بلند نمی‌کرد، آن قدر ضعیف شده بود که می‌گفتی چشم‌هاش قدرت تشخیص ندارند، بی‌آن که چهره‌اش تغییری کند تمام مدت پاییز و زمستان را خیره مانده بود به بیرون پنجره و به باد و باران و کوران پشت آن بی‌تفاوت فحش می‌داد اما بوی بهار را که شنید انگار جانی دوباره گرفت، آخرهای زمستان می‌دیدیش از رختخوابش که گاه بلند می‌شود و

دوری توی اتاق می‌زند، هنوز هم در عجبم آدم سرد و گرم چشیده‌ای مثل او چه‌طور بوی جنگ دوباره را نشنیدو به بوی بهار در راه امید بست، یا شاید هم نه، همین بوی جنگ شاید سرحالش آورد، شبِ نوروز بود یا شبی از شب‌های حوالی‌اش که رادیو خبر حمله را اعلام کرد، تمام اتاق به یکباره لرزید، هنوزم که هنوزست فکر می‌کنم از لرزش ستون پشت پدرم چنین لرزی افتاد به خانه، جنگ جدیدی از زمین و آسمان راه افتادو انگاری جنگ جهانی‌ست، از تمام کشورها سربازو مهمات بود می‌ریخت روی سر شهرهای کشور، گلوله بود که از هر طرفی از پنجاه طرف و پنجاه دولت گلوله بود که می‌آمدو پشت‌بندش خبرهای آدم‌کشی و قتل، از اهل سلیمانیه آن سال هیچ‌کس جز پدرم نفهمید بهار هزاروسی صدو هشتادو دو دمیده که او هم بی‌خیال آتش و خمپاره می‌رفت توی حیاطو به آسمان نگاه می‌کرد، سرش را راست آسمان بلند می‌کردو دستی را هم سایبان چشم‌هاش ساعت‌ها خیره‌خیره‌ی آسمان می‌ماند که جنگ‌ست ابراهیم، و جنگ بود تا که بعدتر همه‌جا آرام شد یعنی خیلی زود یعنی یک‌ماه نشده یکباره سرو صدای جنگ خوابید ولی چه کسی می‌توانست بگوید جنگ تمام شده جز پدرم که یک‌دفعه افتاد به لرزیدن، تب و لرز، فکر می‌کردی سرمای زمستان را ریخته‌اند توی تنش، رفتیم پی دوا دکتر ولی نبود، شهر از هر چه مرکز درمانی خالی شده بود، دکترهاش یا فرار کرده بودند یا برده بودندشان به بیمارستان‌های صحرایی، بیچاره پدرم افتاده بود زیر صدها پتو رواندازو می‌لرزید، هر دقیقه رنگش زردتر می‌شدو مادر فقط می‌شد برایش سوپ و دم‌کردنی بسازد که آدم دم‌مرگ انگار خودش می‌فهمد بدنش می‌فهمد رسیده به پایان راه و نباید انرژی حیات را زیادی هدر کند، هر قاشق غذا یا هر جرعه نوشیدنی را فرو نداده در لحظه پشش می‌فرستاد، کاری هم از دست ماواز دست خودش ساخته نبود، فقط می‌لرزیدو سرخی تنش از دست می‌رفت تا آن لحظه آن لحظه‌ی شوم که از رادیو شنیدیم صدام را توی روستای زادگاهش از لانه‌ی مرغ‌ها کشیده‌اند بیرون، سی‌ام جون دوهزارو چار بودو گوش‌مان به رادیو، هرکدام به جایی از اتاق به

تیرک سقف به کنج کج و کوله‌ی دیوارها به گل‌نقش‌های آن فرشی که زیر پای‌مان بود خیره بودیم که گوینده پایان خبر را اعلام کرد و مارش نظامی پخش کردند اما انگارانه‌انگار چنین صدای خشنی دارد از رادیو پخش می‌شود، به یکباره شنیدم مادرم جیغ می‌کشد، تا ملتفتش شوم باور کن دروغ نمی‌گویم باور کن اتاق‌مان به یکباره شد شیون، دویدم آن‌جا که پدرم افتاده بود، مادرم آن تن بی‌جان را بغل گرفته بود و فریاد می‌کشید مرد مرد مرد، باورش نمی‌کردیم—اما باورم نمی‌شد این شیت باشد که گریه می‌کند و فکری می‌شدم به اشتباه باز پرسیم را دارم توهم می‌کنم که پیش‌روم شانه‌هاش افتاده به لرزیدن که اصلن یک زندانی در این مواقع چه اختیاری دارد از خودش، آیا اجازه داشتیم از جایم بلند شوم به تسلاش، می‌پرسیدم از خودم آیا این شیت‌ست یا که علی زندانبانم‌ست، نمی‌توانستم تشخیص‌شان دهم این دو از هم کجا جدا می‌شوند، فقط خیره به اشک‌های بیچاره شیت مانده بودم بگویم علی گریه نکن که تو مردی شیت «گریه نکن علی— که دیدم از جا بلند شده‌ام

یک توضیح کوتاه

در قیاس با چهره‌ی هم‌سن و سال‌هاش با این که می‌دانستم کم درد و بی‌چارگی نکشیده اما صورتش انگاری از آن آدمی جوان‌تر بود آن لحظه‌ای که داشت داستان سفرش را می‌گفت، بار اولی بود جای اقرار و بازجویی پس‌دادن مجبورم کرده بود گوش کنم، و این فرصتی بود تا به صرافت دقیق چهره‌اش شوم و خیره‌خیره تک‌تک اجزای چهره‌اش را از هم وا کنم، می‌دیدم جوان‌تر از آنی‌ست که باید، یک‌جور جوانی سیال و بی‌سن و سال که گفتمی هر جای چهره‌اش را از یک زمان به خصوصی حاصل کرده‌اند مثلن ابروها و چشم‌هاش من را یاد ایام دبیرستان می‌انداخت چنان جوان که نمی‌شد گفت این شیت امروزی‌ست نگاهم می‌کند یا نتیجه‌ی خاطرات شاد و ناشاد آن زمان‌هایم‌ست خیره مانده بر من، خیره از پشت ابروها گرد و غبارهای سالیان

سال هراز چندگاهی نگاهش دیده و بعد نادیدنی می شد آن سوی طره‌های مو که موهاش خلاف چشم‌هاش موهای شیخی میان‌ساله یا حدافله موهای شیخی جوانی از دست داده بود، مات و کم‌پشت و میانه‌سال، شانه‌اش نکرده بود و با دست هی پشش می فرستاد و عقب می بردش، دیگر نه آن روشنی کودکانه را داشت و نه آن بشاشی ایام جوانی و نه آن وقار روزهای مجری‌گریش را، انگشت‌هاش را شانه‌دندانه می کرد تا موی مات و کم‌پشتِ میانه‌سالش را مرتب کند، البت که دست‌هاش همیشه لاغر بود و حالا علاوه بر لاغری یک جورهایی نحیف هم به نظر می آمد اما نبود، وقتی حرف می زد نگاه می کردمش چه‌طور دست‌ها را به بالاترین توان ممکنه تکان می دهد و چشم‌هاش چه‌طور می درخشند و لب‌ها و دندان‌هاش چه‌طور مردانه عرض اندام می کنند، لب و دندان و ترک‌های لبش، و ایضن پایین چهره‌اش آن فک مردانه آن جور که شیثِ سال‌های لندن در یادم مانده بود یک فک مردانه و جذاب که هنوز هم از آثار آن زردمویی ایام طفولیت اثری در تهریش چندروزه‌اش هست اما شیثِ عادت به تهریش نداشت آن وقت‌ها، هر روز صبح با صدای بلند آواز سرمی داد و ریشش را قیژ‌قیژ می تراشید اما خب عادت‌ها عوض می شوند اما خب چهره‌ها چه‌طور تغییر می کنند، خب در طول زمان، اما چه‌طور چهره بی‌زمان می شود این جور که گوش‌های شیث نامتعارف شده‌اند، شیث با این گوش‌ها را چه کسی به یاد دارد، چیزی بزرگ‌تر و پیرتر از تمام زمان‌هایی که در خاطر من هست، اصلن این کدام شیث‌ست، اصلن چه‌طور چهره بی‌زمان می شود، می‌مانم چه باید بگویم که انگاری پیش‌تر هم این‌ها را پرسیده‌ام از خودم اما کی چه‌قدر پیش‌تر از حالا که من مدت‌هاست این‌جایم پس کی، توی خبرگزاری آیا، نه، نه آن قدرها دور، پس کی، حتمن قبل دستگیری‌ام اما خب چه‌وقتی کجا، توی هتل آیا، نه، پس توی جشن، نه، توی شهرستان هم که نه، توی کافه چه‌طور، شاید اما، اما نه، من اما مطمئنم توی کافه بوده توی کافه‌ی صدپله، یادم می‌رود آن‌جا، آن‌جا، قبل آن‌که از کافه بزنیم بیرون، عجیب بود، کافه‌چی اولش که رسیده بودم گفت کافه تعطیل‌ست اما

آن وقت شب پُر آدم بود صدپله، آدم‌هایی که می‌شناختم‌شان و آدم‌هایی که نمی‌شناختم، و این یکی اما کنایه‌ای داشت توی خودش که هان میم عین تمام این سال‌ها که نبوده‌ای یک‌عده‌ی جدید آمده‌اند روی کار بی که به بودن و نبودن تو حتا وقتی گذاشته باشند یک‌عده جوان تازه‌سال و زنده رسیده‌اند که از لطافت موهاشان می‌شود فهمید جوان‌اند و خلاف صداهای سنگین‌شان، اندام‌هاشان خبر از طفولیتی تازه‌گذشته می‌دهد اما حرفم به این‌ها مربوط نیست، روی سخنم با آن یکی هست آن‌هایی که پیش‌تر هم شناس بودند به وضوح می‌شد گفت تغییر کرده‌اند تو گفתי تک‌تک‌شان را با کیسه‌های آرد کتک زده باشن، روی پوست سرو صورت و دست‌ها و روی موهای تک‌تک‌شان قشرِ نازکی از سفیدی شاید هم ماتی نشسته بود و در قیاس با کافه‌چی دچار حسِ کهولت شده بودند یا آن چیزی که بهش می‌گویند پیری زود هنگام، رفقایم، رفقایم را چیزی در خودش کشیده بود، پوست‌هاشان را، بی‌فروغی نگاه‌ها و میان‌سالگی موهای‌شان را، عنق‌شدگی و کج‌خلقی و بی‌حالتی دماغ‌های‌شان را، اصلن همان که گفتم، همه‌ی دوستانم را با کیسه‌ی خالی آرد انگار کتک زده بودند، یعنی پیر شده بودیم آیا، پس چرا کافه‌چی فرق داشت، نمی‌دانستم، آخر شب رفتم پشت کانتیر، اگر اشتباه نکنم داشت امورات کافه را راست و ریس می‌کرد، حواسش به من نبود، صدش کردم «کافه‌چی— متوجهم شد، پرسیدم راستی داستان چی‌ست، گفت دیگر داستان چی میم عین، گفتم همین‌ها، و مسیر دستم این‌ها را معلومش کرد «این‌ها که سنی ندارند کافه‌چی، چرا این جور شده‌اند— نگاهی انداخت به آدم‌های کافه، دیدم واقعن اما خودش فرق دارد، انگار نه انگار این همه سال گذشته، همان بود که بود، در جوابم پرسید میم عین دنبال چی هستی تو، گفتم هیچ چی کافه‌چی، گفت پس چی، نگاهی گذرا انداختم به میزها و به آدم‌های نشسته پشت هر میز و گفتم نگاه «این‌ها همان‌هایی که آن ایام بودند نیستند، چه‌طور بگویم کافه‌چی، انگار پوست‌شان را ازشان گرفته‌ای و به جاش جاشان کرده‌ای توی ملحفه— یک مکشی کردم و بعد گفتم دقیقن برعکس تو

کافه‌چی، کافه‌چی هم عینهو شیث انگار عمری برش نگذشته باشد که بلعکس، عمر معکوس و بی ترتیب برش اثر کرده بود «یک‌نگاهی به این‌ها بکن یک‌نگاهی هم به خودت، به نظر آیا فرقی بین تان نیست— دوباره، و این بار به افسوس نگاشان کرد آهسته آهسته از روی چهره‌ی هر کدام به آرامی گذشت تا رسید به من، ماند «خیلی هم فرق ست بین من و آن‌ها اما اشتباه می‌کنی تو میم عین— چرا کافه‌چی چرا اشتباه می‌کنم، کافه‌چی دستم را گرفت برد یک گوشه‌ای و نشستیم «تو اشتباه می‌کنی میم عین، ای کاش جور دیگری هم می‌توانستی نگاه کنی به این‌ها— و سکوت کرد، شب بود و سکوتش توی کافه طنین انداخت، دور میزها و آدم‌های نشسته پشت‌شان، درون دیوارهاش، حتا توی سر من هم سکوتش منعکس شد تا بعدِ نفسی عمیق بگوید میم عین «راستش را بخواهی دیگر من تمام شده‌ام، نه امروز که مدت‌هاست رسیده‌ام ته خط، این که می‌بینی جوانی پر شو شور نشسته روبه‌روت، جوانیِ حالای من نیست، جوانی آن‌روزی‌ست که سوت پایان را کشیدم، تو اشتباه می‌کنی میم عین، اشتباه می‌کنی تو رفیق— اصرار می‌کرد که اشتباه می‌کنم که کافه‌صدپله روزها و سال‌های آخری را تعطیل بوده «شاید تو تا امروز نمی‌دانستی اما انگار وقتش رسیده تو هم بفهمی— و خندید «البته یادت باشد این‌ها را نگذاری به حسابِ بختِ من که این‌ها ربط به گه‌بودن ایام دارد نه گه‌بودن شانس من رفیق، من خیلی هم خوش‌شانس بودم صدپله راه افتاد اما خب بدون آن که حواس‌مان باشد هم‌زمان صدپله یک‌چیز دیگری هم راه افتاد، مترو— مترو، قطار زیرزمینی، پروژه‌ی مشترک دولت و شهرداری «این‌جا که راه افتاد آن‌ها هم شروع کردند زیر شهر تونل‌زدن و به‌هم وصل‌شان کردن، بعدش هم نوبت ریل‌ها بود که جاگذاری شد و بعد نوبت آن خرک تک‌چشم و هزارپای دجال که هُشش کردند— جوری گفت هُش و جوری دجال گفت که گفتم آخرِ زمان شده دارند به صور می‌دمند، گفت قطار زیرزمینی هم راه افتاد میم عین اما استارت که کرد دیگر خود شهرداری هم نتوانست جلوش را بگیرد، دیوانه شد، عین تورشده‌ها افتاد زیر

شهر و هر چه جلوتر رفت باز هم خواست، دوباره برآش زمین کردند اما نماند، باز هم خواست، برخلاف صدپله که چیزی نمی خواست و جایی نمی رفت آن خرک تک چشم همه جا می رفت و باز هم می خواست تا که یک روز چند نفری آمدند این جا، آدم وارو کت شلوار پوشیده، آمدند که آدم این کافه کی هست، حالا کافه خالی بود خالی خالی، فقط من بودم و خودم، گفتم کافه چی منم، گفتند چند دقیقه وقت دارید، گفتم بعله بفرمایید، نشستند «آن یکی شان که آدم تر بود نشست روبه روم و باقی شان نشستند بین مان، بی حرف و بی کلام یک کاره در آمد که کافه ات چند، گفتم چی چند، گفت کافه ات آقای کافه چی، برای اولین بار از دهان یکی انگار کردم کافه چی فحش است اما بروز ندادم، گفت قیمت کافه اتان که پریدم توی حرفش، کی خواسته کافه بفروشد، گفت شما درست می گوید آقای کافه چی اما خب یک مشکلی پیش آمد کرده یک مشکلی مشکلی که، هی می گفت مشکل و هی می گفت توضیحش سخت نیست اما نمی گفت که چی که داستان از چه قرار است — آخرش اما نالید که آقای کافه چی مشکل ما کلیدش دست شماست و ورورور که چی، هیچی، گسترش خطوط مترو رسیده بود این جا و می خواستند آماده ای احداث یک خط ویژه و یک ایستگاه ویژه برای دانشگاه شوند، تا حرفش را بزند جان کند، هی راه و بیراه رفت بگوید متاسفانه، که متاسفانه این مسیرو این کافه با هم تلاقی کرده حالا نه فقط در مسیر که حتا در عمق، و نتیجه ای فنی اش این که کافه ای شما آقای کافه چی دقیقن نیفتاده روی مسیر مترو که افتاده دقیقن روی ریل ایستگاه ما، گفتم خب که چی، گفت همین دیگر، اگر ممکن است بیایید جای کافه را ببریم یک جای دیگر، مثل اولش اما نگفت چند، گفت هر جا را انتخاب کنید شهرداری برای تان آماده اش می کند، خب نظر شما چی است، گفتم عجب پس ضرر و زیان من چی، انگار آماده باشد گفت علی الحساب بفرمایید تا بعد برسیم به قرارداد، و منتظر شد جوابش فشنگ بنشیند به جانم، نشست، یک سیگاری گذاشتم کنج لبم و آمدم آتش کنم که دیدم کبریتی فندکی همراهم نیست، بلند شدم پی آتش که تندی گفت خب

نظر تان آقای کافه‌چی، کفری شدم گفتم هیچی، گفت چی هیچی، گفتم همین دیگر، هیچی، هری، و یک تشدید قرایی هم گذاشتم روی ر، هری، دیوانه شدند، کلی دادو بی دادو میزو صندلی کوبیدن و هشدارو لغز که گفتم آقای آدم گفتم که هری، آتش گرفتند اما رفتند، به خودم گفتم هان کافه‌چی رفتند اما برمی‌گردندا، و همان وقت فهمیدم رسیده‌ام ته خط اما خب نمی‌دانستم به آن زودی‌ها ته خط را نشانم می‌دهند که همان شبش آدمم بروم، همه هم زودترش رفته بودندو برعکس همیشه تنها بودم، همین که رسیدم بالای صدپله یک چیزی از هوا شپلخت خورد توی سرم و بیهوش شدم تا صبح، که صبح دیدم یکی من را کشیده آورده گذاشته اول پله‌ها، احتمالن همانی که بعدترش برام آب آورد، تا لیوان را داد دستم لاجرعه سرکشیدمش، دیدم در را نامردها از لولا درآورده‌اندو از وسطش غر کرده‌اند، داشتیم می‌مردم اما همانی که آب آورده بود آرامم کرد، بلند شدیم رفتیم توی کانکس نگهبانیش چای و نانی زدیم و بعد پیک‌نیکیش را آتش کرد دو تا بست چسبانندو حالم که جا آمد آمدیم توی کافه «چشم‌روز بد نبیند رفیق، شده بود میدان جنگ، بی‌مروت‌ها رحم نداشتند که، همه‌چیز را خردو خاکشیر کرده بودند، دیدن کافه توی آن شکل به‌هم‌ریختم انگار تمام شوم انگار سوت پایان را کشیده‌اند— و ادامه داد که همین شد از آن‌روز تا به حال از کافه بیرون نرفتم، و خندید، رنگ آفتاب به خودش ندیده پوستم، و خندید که برای همین‌ست رنگم نرفته مثل این‌ها، بیچاره‌ها آن قدر آفتاب به‌شان خورده رنگ‌شان پریده، و باز خندید، حالا باز خدا پدر آن نگهبان را بیامرزد، برای آن که شر را بخواباند رفت یک‌چندتایی کارگر آورد جلوی پله‌ها را دیوار کشیدو عوضش توی دیواری که بین ماو سایت بود سوراخی کندو گذاشت تا بچه‌ها ازش رد شوند «میم‌عین اما می‌دانی— نه نمی‌دانستم، سری به علامت آن که نمی‌فهمم تکان دادم تا خودش بگوید که این‌ها همه‌اش تا امروز فرداست، فردا پس فردای جشن اتحاد قرارست بیایند کلنگ افتتاح یا چه بدانم گلنگ احداث ایستگاه را بزنند، متوجه می‌شوی که، نهایتش آن روزست اما خب «من از آن روز کذایی تا

امروز روزی به روزهام اضافه نشده— این‌ها اما فرق می‌کنند، این‌ها هر روز یک‌روز و شاید یک‌سال به زندگی‌شان اضافه می‌شود میم عین «این یعنی خود زندگی— این که هر لحظه نزدیک‌تر شوی به آخرِ کارت، این زندگی‌ست نه مال من که مدت‌هاست تمام شده، این‌ها را ببین، ندیدی مگر چه‌طور حرف می‌زدند، همین مردمی که عمر آن‌طور به‌شان لگام زده دیدی چه‌طور حرف می‌زدند، یک‌جوری که مطمئن می‌شوی فردا را همین‌حالا مالِ خودشان کرده‌اند، کافه‌چی راست می‌گفت، فرداش دقیقن همان‌جوری بود که مُرده کافه‌چی گفت، آخرش اما گفت من فردا نمی‌آیم میم عین، توی این همه مدت این‌جا عین گورم بوده خب حالا که قرارست واقعن گورم شود ترجیحم این‌ست برای همان آماده شوم، البته نمی‌دانم آمد یا نه

روز جشن

تا آن‌جایی که خاطرَم یاری می‌کند روز جشن همه را یعنی خیلی‌ها را دیدم اما کافه‌چی نبود، خاطرَم هست از یک‌جایی به بعد کوچه به کوچه رفتم، هی از راه و بیراهه از کوچه پس‌کوچه تا از راه‌های مصوب فاصله بگیرم، عمومن این‌چنین میدان‌هایی را برای راه‌پیمایی‌ها انتخاب نمی‌کردند، عمومن از میدان مرکزی شروع می‌شد و می‌رفت سمت غرب اما نمی‌دانم چرا جشن اتحاد ملی را گذاشته بودند آن‌جا، یک‌چند کیلومتری فاصله بود میان‌شان، و احتمالن مردم تا این خرق‌عادت را هضم کنند نیم‌ساعت یک‌ساعتی طول می‌کشید، وقتی رسیدم میدان مرکزی متوجهش شدم، یکی‌یکی یا دسته‌دسته آدم از هر طرف و هر معبری می‌رسید به میدان و می‌ماند با خلوتِ بی‌جشنِ میدان چه‌کار کند که این‌را البته مسوولین برگزاری جشن اتحاد در نظر گرفته بودند، تا کسی می‌رسید یک آدم یونیفرم‌پوشیده با سرعت می‌رساند خودش را به آن بیچاره و با دست‌کشیده و انگشت‌اشاره‌اش راه را نشان‌شان می‌داد که از این طرف اگر بروید تا بیست‌دقیقه‌ی دیگر می‌رسید، و این‌جوری حدِ فاصلِ میدان مرکزی و میدانی

که قرار بوده آغازگاه جشن باشد پر شده بود از آدم‌هایی با چهره‌های خسته، از دیدن‌شان حس خوشایندی بهم نمی‌ماسیدو این شد که گفتم از هر بیراهه و کوره‌راهی بروی بهتر تا از این مرده‌راه، پیچیدم توی فرعی، بهتر هم شد، به میدان جشن که رسیدم هنوز خبری نبود، نه آن‌چنان که باید شلوغ بود و نه هنوز برنامه‌ای آماده کرده بودند، حتا غرفه‌های شربت صلواتی که سر هر معبری دوتا ازشان جاگذاری شده بود برخلاف آن چندروزه خلوت بود، نگاهم تا برگشت سمت مرده‌راه یکپهو خوفم گرفت یکپهو از انبوهی آدم‌های توش که خیابان را سیاه می‌زد خوفم گرفت، سکوت بود تمامش، تو بگو ساکن انگار تکان نمی‌خوردند عینهو جنگل آن جنگلی که به مکبث بشارتش را داده بودند سیاه وسیع ولی بی‌حرکت، خوفم گرفت و مات ماندم که یکی انگار یکی که از آن طرف‌ها می‌آمد دلش به حال نگاهم سوخت و گفت خسته شدن آقا، اما ناغافلی بود صداش و نفهمیدم چه گفته، تو گفתי فقط صدای بوقی شنیدم و بس، گفتم چی، و نگاش کردم، دیدم پیرمردی قوزی‌ست که به اتکای عصای چوبی‌اش می‌رسد، گفتم چی گفتین، گفت آقا همشون آدم‌ن اما خسته شدن فقط نشستن، گفتم آهان، و باز نگام رفت سوی مرده‌راه که جنگلی از آدم‌های آماده از مردم از شاخه که دوباره صدای بوق شنیدم و ناغافلی برگشتم آن‌جا را که با پیرمرد حرف زده بودم ببینم تا ببینم دیگر چه می‌گوید اما کسی به آن قیافه و آن قامتی که در یادم مانده بود نبود، نه، نبود و خوفم گرفت، از آن بیراهه که می‌آمدم جابه‌جا دوستان و همکاران و کلی چهره‌ی آشنای دیگر دیده بودم و گه‌گاه حتا ایستاده بودیم به حرف‌زدن، میان‌شان چهره‌ای نبود از نگرانی سرخ نباشد و انگاری خون جای قلب‌ها سرازیر سرها و صورت‌هاشان می‌شد، تا به هم می‌رسیدیم یکی بود بپرسد «چی قرارست بشود— و جواب بشنود «خیرست، ما هم مثل تو، همه منتظریم— من هم یکی مثل همه، رفتم توی میدانگاهی، بزرگ بود و برخلاف میدان مرکزی که گنبد آینه‌کاری داشت تمامش سبزه‌کاری و درخت‌کاری شده بود با چندتایی حوضچه و یکی تپه‌سنگی که روش سکویی ساخته بودند دو سه

متری از خارا تا مجسمه را بگذارند روش و شکوه مجسمه را دو صدچندان کنند که آخر اسطوره‌ی زبان فارسی را آن‌جا آن بالا گذاشته بودند ایستاده محکم پرجذبه شاعر، و برخلاف شاعران که همیشه نیم‌تنه یا سردیس یا نقش برجسته نمایش داده می‌شدند این یکی را تمام‌قد با کتابی سنگی به قطع شاهی در دست کار کرده‌اند که ایستاده محکم و پرجذبه دارد به روبه‌رو به جای نامعلومی نگاه می‌کند، نگاش می‌کنم، مجسمه‌ی کوچکی عین‌هو فرشته‌های تپل‌میل کلیسایی ازش آویزان‌ست، خنده‌ام می‌گیرد که فرشته به نظر پسرست و شاعر آن‌جور که افسانه‌ها گفته‌اند فقط یکی دختر داشته، که اصلن هزارسال پیش آدم فقط یکی بچه بکار دو بچیند خودش داستانی‌ست حالا دختر بودنش بماند که هنوزم هنوزست آدم دختر دار را صدا می‌کنند ابتر، آن‌وقت هزارسال پیش بین همین دختر چه دست‌آویزی که دست اعدا نمی‌داده، عدو عدوست خب، چه به میدان فردوسی بگویند فیشرآباد، چه دم بدهد به دم دختر داشتن‌اش، اصلن همین مجسمه اصلن، طعم طعنه‌ای فروخورده آیا پنهان نکرده توی خودش، که این پدر شعرو فرهنگ ایرانی که خود ایران مثلن، خودش زنانه نامی‌ست و آن‌وقت این فرشته‌ی تپل‌میل مسیحایی را پسر ساخته‌اند، اللاه‌واعلم، رفتیم زیر مجسمه و ایستادم به تماشا، میدان شروع کرده بود شلوغ شدن، آن جنگل خسته بی‌که توجهی جلب کرده باشد رسیده بود بیخ گوشم و داشت همهمه می‌کرد، واقعن آیا بشارتی در آن بود، از مجسمه‌کندم و افتادم به بالا و پایین کردن جمعیت، از این‌سوی میدانگاهی به آن‌سوس می‌رفتم و عاجز از تشخیص این چهره از آن چهره، که خب عجز شیرینی بود و من نیامده بودم خبرسانی، عجب، پس برای چی برای چه کاری آن‌جا بودی میم‌عین، نمی‌دانم، بودنم شاید قوت‌قلبی بود برای آن‌همه آدم دل‌نگران که توی دُور چرخیدن‌هام می‌دیدم‌شان، انگار که ندانند به چه کاری آمده‌اند که نمی‌دیدم کسی با کسی حرفی بزند یا جمعی شوند که فقط همهمه بود همهمه‌ای شنیدنی‌ناشنیدنی بالاسر آن جنگل جمع که ساکن می‌گشت، فقط همهمه بود که غریو فریاد گوش‌خراشی از یک‌طرف میدان بلند

شدو با سرعتی یک‌نواخت و آرام آمد از من گذشت و رفت آن سوی میدان و رفت خاموش شد، همراهش صدایی دیگر صدایی که رعدی باران‌زا را می‌مانست از آسمان بالاسرمان آمد و باران کاغذهاش شروع کردند باریدن، خیلی بودند، با سرعت نسیم یکی‌یکی به سرها و صورت‌ها می‌خوردند و اگر به صرافتِ گرفتن‌شان در نمی‌آمدی می‌ریختند کف خیابان و زیر پاها، به صرافت‌شان هم نیفتادم و نگاه کردم آن دو هلیکوپتری که کاغذها ازشان می‌ریخت نرم‌نرمک دور می‌شوند، سرگرم تماشا به فشار از دحام بفهمی نفهمی بُرده می‌شدم کنار یکی از آن چندین و چند غرفه‌ی صلواتی که شربت می‌دادو به دیدن رنگ سرخ و نارنجی لیوان‌ها دهانم تخت شد، لیوانی گرفتم و تا آمدم سر بکشم یکی ناگفلی گرفت به شانهم و شربت سرریز کرد روی روبه‌روی‌ام، گه، آنی که لباسش خیس شربت شده بود برگشت نگاهم کردو من بی‌که وقت از دستم برود شرمنده گفتم ببخشید آقا واقعن ببخشید، لبخندی به پهنای صورتش در جواب نشانم دادو چشم بست گفت فدای سرت، و دوباره آن لبخند را دیدم و دیدم سرگرداند رفت، شوکه شده بودم، دهانم تختِ تخت بودو باید یک جرعه‌ی ناقابل حداقله می‌نوشیدم اما آن چهره و آن لبخندش به جایی به کسی به اتفاقی و به حادثه‌ای شاید به یکی گم‌خاطره یا هرزخاطره اصلن به کجا داشت حواله‌ام می‌داد که یادم نمی‌رفت به آن، نگاش کردم، به پشت‌سرش به موهاش خیره ماندم که توی جمعیت از من دور‌تر و دور‌تر می‌شدو ماندم چه کار باید کرد، چیزکی ته لیوان مانده بودو التماس می‌کردتم آن را هم ازش دریغ نکنم، آیا می‌شناختمش، آن کسی که لبخندش فقط چند لحظه بر من ظاهر شده بود پیر بود یا جوان، دلم می‌خواست بدوم پشت سرش دستش را بگیرم و بگویم آقا من شما را کجا دیده‌ام که حالا توی خاطر من نیستید، یاد کسی را توی خودش داشت اما کی، تشنه بودم، گفتم میم عین لامصب یک جرعه خب بنوش و برو، دستم را گرفتم بالا اما چیزی دستم نبود، لیوان چه کار شده بود، یعنی افتاده بود توی آن شلوغی آیا، یعنی نبود، گفتم پس به فال نیک بگیرمش، و گرفتم، آمدم راه بیفتم اما دیدم

کدام طرف کدام فال نیک که هر چه چشم می‌چرخانم معلوم نمی‌شود کی به کی‌ست، تف، وقتی گم کنی چیزی را انگار همه‌چیزی می‌شود یک‌سایه‌ای از آن، تف، جوان بود یا پیر، نفهمیدم آخر آن لحظه من آن لبخندش را فقط دیدم، کدام طرفی رفت، نمی‌دانم شاید سمت آن یکی چادرِ صلواتی، راه افتادم، آن جایی را که حدس می‌زدم آن طرفی رفته باشد نشان کردم و راه افتادم اما به هر قدمی چپ می‌شدم و با قدم بعدیش راست می‌رفتم انگاری که توی دریا، عقب بودم و تا قدمی برمی‌داشتم آن قدر جلو رفته بودم که بگویم پیداش کرده‌ام حتا دست دراز می‌کردم و می‌خواستم بگیرمش که دریا انگاری دریای طوفان زده، گمش می‌کردم و با امواج کشیده می‌شدم یک‌سوی دیگری، می‌خواستم فقط زنده بمانم و آن تخته‌پاره را حتا نشان می‌کردم اما دریا دریای طوفان زده، هر موجش می‌کشاندم یک‌سویی و تخته را یک‌سویی دیگر که حتا گه‌گاه به‌هم می‌رسیدیم اما رسیدنی نه آن‌چنان رسیدنی که دیدم رسیده‌ام پای تپه‌سنگی عینهو طوفان زده‌ای که بیفتند روی ساحل، تکیه دادم به انبوه سنگ‌هاش تا نفسی تازه کنم و سنگ‌ها سرد و سفت بودند، دستی کشیدم بهشان و از خشونت بافت‌شان روی پوستم حس خوشی نشست توی تنم انگاری جان دوباره گرفته‌ام، گرفتم از سنگ‌ها و پاره‌سنگ‌هاش و تندی رفتم بالا و بالای سکوی خارا ایستادم کناربه کنار مجسمه، قدش از من بلندتر بود، سر بلند کرده از زیر چانه‌اش دیدم که چه پرداختی شده ریشش، خشکم زد، آخر چنان انبوه تاب‌دار ریش‌هاش را لطیف کرده بودند که می‌خواستی با هر نسیم تک‌تک تارهاش بلغزند روی هم، خشکم زد اما از ترس از ترس آن که بیفتم یکی‌یکی پاهام را سراندم توترو دست انداختم روی شان‌هاش که ناغافلی ترس تندی از کف دستم لیز خورد توو یک‌آن اگر نهیب زده بودم خودم را که بپا، از هُول ممکن بود ول شده پرتاب شوم کف میدانگاهی، همه‌اش هم تقصیر همین پرداخت ظریف مجسمه‌ساز بود که سرو صورتش را چنان ساخته انگاری آدمی واقعی‌ست و وقتی دست انداختم روش دستم نشست روی پوست و گوشتِ گرم و زنده‌ی آدمیزاد و ذهنم رفت پی آن که

چه طور می شود توی مجسمه حیات را بازنمایی کرد، و شاید حتا ترسیدم که این همه سال پس این مجسمه نبوده و یکی شبیه ما آدم زنده بوده که خب همین لحظه بود خودم را نهیب زدم بپا، هر چند اگر صداش نبود ممکن نمی شد، اولش از وهمی که با من بود نفهمیدم چی گفته، پرسیدم چی، یا شاید نپرسیدم و خودش دوباره تکرارش کرد «تو کی آمدی بالا— ترسم را خورده جواب دادمش همین حالا، صدا از پشت مجسمه می آمد، شنیدم که خوبست «حالا مواظب باش نیفتی— گفتم او کی، صداش گفت حالا چرا این جور و ایسادی، چه جوری، صدای پشت مجسمه گفت چرا سرت را کرده ای توی دل و روده ی مجسمه، مگر نیامده ای بهتر بینی، آمده بودم ببینم، بعله، پشت مجسمه گفت خب، پس حواست باشد نیفتی، روی سکو بچرخ و بعد دستت را مثل من از بالا و از بغل مهار کن روی این، کردم، هر چه گفت را کردم و دیدم آن فرشته ی کوچک کلیسایی افتاده زیر پام، یک پایم را گذاشتم روی سرش و تکیه دادم به مجسمه، صداش پرسید او کی شدی حالا، شدم، خب چی می بینی، تازه یادم آمد نگاه کنم، چرخ روی جمعیت، گفتم عجب جمعیتی جمع شده، میدان تمام و کمال سیاهی سر آدمست، از هر معبری تا چندصدمتر فقط آدمست که جمع شده، از دور هنوز هم دارد آدم می آید اما به نظر جمع دیگری هم هست، جمعیتی که انگاری منتظرست و دارد توی خودش و توی آن جاها که ایستاده وول می خورد، که این ها را اما نگفتم، نگفتم از توی این همه سر که زیر پایم اند تنها بعضی شان توی خودهاشان تکان می خوردند و منتظرند که مشوش اندو می خواهند این کارناوال هزاررنگ زودتر آبی شود که می خواهند که از همین بالا هم می شود تشخیص شان دادو اصلن نیازی به دیدن ظاهرهاشان نیست، همه جور آدمی توی شان هست و آن ها را از آرزویی که بر سرهاشان فراز شده می شود شناخت که همه شان آمده اند یک جور دیگری این جشن را تمام کنند اما صاحب ذوقی نیستند حتا نمی خندند، پشت مجسمه گفت این صدا صدای چیه، چی، پشت مجسمه انگار به جایی اشاره کند گفت این، گفت از کجا می آید این صدا، گفتم

از پایین چندتایی کاپرا دارند می آیند بالا توی جمعیت، یک چندتایی هم بلندگو روی کاپراهاست دارند مارش نظامی پخش می کنند و به کمترین سرعت ممکنه توی جمعیت جلو می روند، پشت مجسمه گفت پس دارد شروع می شود، چی، پشت مجسمه گفت جشن اتحاد ملی دیگر، مگر ندیده‌ای تا به حال، نه ندیده‌ام قرارست چه کار کنند، پشت مجسمه تعریف کرد که این ماشین‌ها می آیند به ترتیب راه می افتند سمت مقصد و هر کدام با فاصله‌ای که بشود جمعیت را ساپورت کرد جلو می روند و آهنگ‌های مهیج پخش می کنند و روی سر مردم گلاب می پاشند و شکلات پخش می کنند و جمعیت هم همراهشان راهی می شود و شعارهای مناسب هر مراسمی را بلندبلند سر می دهد تا آخرش که بعد پذیرایی هر کسی برود پی زندگیش، آهان، گفتم پس جشن شروع شده، شنیدم صدای پشت مجسمه گفت آره، یک جوری گفت آره که فهمیدم زور می زند از مجسمه برود پایین، نگاه کردم و دیدم جوانکی کانهو گربه پرید روی چمن و به دو رفت پی ماشین‌ها و توی جمعیت گم شد، برگشتم جمعیتی را که دور میدان بود مرور کنم، جنگل داشت از هم و می شد، آن‌ها که آماده بودند یکی یکی از شرق میدان پشت ماشین اولی راهی می شدند، باقی‌شان هم آرام آرام درجا تکان می خوردند تا جا و شود و از قافله عقب نیفتند، تک و تک فقط تک و تک هر سوی میدان می دیدی کسانی هنوز سر جاهشان باقی مانده اند و در هجوم جمعیت حامی جشن پشت هم تنه می خورند، از آن بالا نگاه می کردم شان حتا دلم برای شان می سوخت، منی که تنها موهای فرق سرشان را می دیدم باز دلم برای شان می سوخت، توی هر تنه‌ای که می خوردند می دیدم عینهو درختچه‌ها که پاهایشان در خاک ثابت شده تنها از بالا از آن جا که شاخه برگ‌ها هستند، بستگی داشت به شدتی که تنه می دیدند، تنها از بالاتنه تکانکی می خوردند و باز آرام می شدند اما از جای شان جم نمی خوردند، داشت گریه‌ام می گرفت، یک طرف جمعیت می رفت سمت شرق و یک طرف پراکنده آدم‌هایی مانده بودند سر جاهایی که پیش تر اشغالش کرده اند، چشمی گرداندم سمت خیابانی که می رسید میدان

مرکزی، هنوز هم جمعیتی باقی مانده بود، سمت خیابان جنوبی هم هنوز چندتایی کاپرا ردیف ایستاده بودند، صدای بلندگوهاشان هم چنان بلند بود، خواستم از مجسمه بزنم پایین که دیدم از خیابان جنوبی چیزی بالا می آید و تا نزدیک تر نشد نفهمیدم که چارچرخه‌ی طوافی ست، کهنه چرخ دسفروشی که زنی داشت هلش می داد و هن هن کنان سمت میدان می آوردش که البت هن هن نمی کرد، شاید هم می کرد اما نتیجه اش شده بود چیز دیگری که جای هن هن نفس هاش یعنی جای هر بازدمی می گفت الله الله الله الله یا می گفت محمد محمد محمد محمد، و این ها را نه آن جوری که می نویسند بل آن جور که آدمی نفسش کم آمده باشد شکسته به اشتیاق شکسته ملتسانه می گفت، و این ها که می گویم همان اول کار معلومم نشد که تازه وقتی رسید به میدان کهنه چارچرخه‌ی دسفروشیش رخ نمود، دیدم از این بالا چیزی به کارم نمی آید، برگشتم و نگاهی برای خداحافظی انداختم ریش شاعر را، پس آن همه حرف های دیشبی بی نتیجه بوده پس باد هوا، بی خیال، وقت رفتن بود، نشستم روی سکو تا راه رفتنم را معلوم کنم که دیدم آن مجسمه‌ی کلیسایی کله اش رد کف کفش هام را گرفته گلی شده، این جیب آن جیب کرده دستمالی جور کردم و بیچاره کله اش را جلا دادم و آهسته آهسته آمدم پایین، داشت چارچرخه‌ی طوافیش را هل می داد سمت خیابانی که می رفت میدان مرکزی، خلاف مسیر کاپراها، دیدم اهالی جشن هنوزو بی عجله پی کاپراها می روند و من کارم با آن ها و با چهره هاشان با این میدان دیگر تمام شده، کج کردم سمت میدان مرکزی، ساعت پنج بود حوالی پنج، و آفتاب هم دقیقن آن جای آسمان بود که خردادماه ها حول و حوش ساعت های پنج می ایستند، راه افتادم، علاقه ام را به دیدن آن چهره ها که می رفتند و می ماندند از دست داده بودم اما وقتی از کنار کهنه چارچرخه‌ی طوافی رد می شدم به فتوای دلم ایستادم به دیدن این زنی که تازه سر رسیده بود و دقیق شدم توی چهره اش تا فرق و شباهت هاش با باقی چهره های میدان برایم بزند بیرون، داشت از روی چارچرخه‌ی طوافی اش می رفت بالا و یک دو سه زنی

هم برای کمک آمدند زیر بغل هاش را بگیرند، جا افتاده زنی بود از آن‌هایی که چند شکمی زاییده‌اند و تا امروز جز دو سه‌تای آخری باقی را عروس و داماد کرده فرستاده‌اند پی بخت و بدبختی خودشان، جنوبی می‌زد، به دیدنش گفتم بمان میم عین، اما چرا بمانم، چون و چرا نکن پسر بمان بدتر از این که نمی‌شود، نه نمی‌شود، پس بمان، و ماندم، جنوبی می‌زد، دیدم زن اُس و اُسْتُخوان داری ست، چشمانش را بسته بود و از چارچرخه که بالا می‌رفت هم آن اللاه و آن محمد و آن علی و الباقی را زیر لبی می‌گفت، لهجه داشت، کلماتش را فارسی عربی مخلوط هم می‌کرد با یک مصطلحات دیگری انگاری لری یا بختیاری، و یا بندری کرمانی، و یا شیرازی و کسی چه می‌دانست به کدام زبان، قاطی هم تحویل گوش‌های اطرافیانش می‌داد، ای کاش آن صدای پشت مجسمه این‌جا بود تا ازش بپرسم این هم جز جشن و مناسکِ جشن ست یا که چیزی مضاعف ست مخصوص همین یکی یک‌دانه جشن، حیف که نبود، حتمن همراه یکی از همین کاپراها رفته بود و باید به انتظار می‌ماندم تا خودش چشم وا کند ببینم چه‌ها خواهد شد، پوستش تیره بود و روی پیشانی‌اش میان دو ابرو را چندتایی نقطه خال زده بود، سرو موهاش را توی شال مشک‌اش به سیاق همان جنوبی‌ها خیال می‌کنم بسته بود، آخر حجاب سرو صورت آن زن‌هایی که دور میدان بودند شباهتی نداشت با حجاب زن، دیدم همان جور که چشم بسته زیر لبی دعا می‌کند چادرش را از دُور کمر باز کرد و دوباره محکم‌تر گره انداخت و با صدای بلند صلوات خواست، اول یکی دو نفر تک و تک و توک صداشان بلند شد و بعد بیشتر شد و سعت صدا، وقتی خودش آن جور شکسته و با لهجه‌ای غریبه با پایتخت صلوات فرستاد و گفت دومی را بلندتر، یکهو به وسعت میدان صدا بود که دعوت زن را لبیک گفت و قبل گفتن سومیش را بلندتر، این دیگر خود میدان بود فریاد می‌کشید، بعدترش اما سکوت شد، عصر بود و جا داشت تا غروب اما زن انگار بداند آفتابش الانه کجاست چندثانیه جوری سکوت کرد که خورشید از آن جایی که بود به مقدار معلومی پایین کشید و آمد ایستاد درست پشت سرش اما باور

نمی‌کنید، به همان وقت عزیز که زن فقط دو نهایتن تو بگو سه ثانیه سکوت کردو وقتی قرص خورشید آمد نشست پشت سرش تازه آن وقت چشم وا کردو یک‌نگاهی چرخاند دور میدان و بعد به همان لحن مخصوصش بلند گفت یا اللاهو ایستاد تا جمعیت به یا اللاهش جواب دهد، دوباره گفت و جواب که آمد باز گفت و بارها شنیدم گفت یا اللاهو جمعیت در پاسخش فریاد کشید یا اللاه اما نشمردمش چندبار گفت و شنید که بعدش شروع کرد به همان تفضیل یا محمدمو بعد یا علی گفتن، تمام میدان و آدم‌هاش ناخودآگاه جوابش می‌گفتند، برگشتم آن سوی میدان را نگاهی کنم اما باورش نمی‌شد کرد، دست‌اندرکاران آخرین کاپرایی که هنوز توی میدان مانده بود صدای بلندگوها را خفه کرده داشتند صدای زن را همراهی می‌کردند، از چه قرار بود داستان، قرار بود چه اتفاقی بیفتد که به ناگهان شنیدم زن صدای زن بلند شدو یک‌دعایی را به همان لحن غریبه‌اش به عربی خواندو به فارسی سطرها و بیت‌هایی را جاو بی‌جا چپاند توش آن چنان که مویه‌هاش در نظرم غریبه آمدند، زن چنان خنج و چنان ضجه‌هایی می‌کشید که دیدم از پیرامون میدان یکی‌یکی زن‌ها آمده‌اند دورش را گرفته‌اندو هر کدام به شکلی که آشناشان‌ست بنای گریه گذاشته‌اند تا دعاش تمام شود، و تمام که شد دستش را دیدم بلند کردو بی‌حرف و بی‌کلامی به یکباره کوفتش به سینه، صدایی خفه داد، محکم، ثانیه‌ای صبر کردو باز دستش را به یک‌جور آداب بلند کردو روی هوا تابش دادو حین تاب دست، بالاتنه‌اش را عقب بردو جلو آوردو آن‌جا که تاب دست و تن و ثانیه‌ها باید کنار هم بنشینند دستش را فرود آوردو کوفتش به سینه تا دوباره آن دست بالا بیایدو تن آمده‌و ثانیه‌هاش هم جور دست و تن شودو باز بکوبدش به سینه تا آن دست دوباره بالا بیایدو بالا بیایدو بالا، با حزنی خواهرانه خواند «وئی کاکوم جون— به همان ریتم و همان تابی که دست و تن و زمان به خود گرفته بودند «وئی کاکوم جون— خواند «وئی کاکوم جون— خواندو دست‌هاش «وئی کاکوم جون— که تاب تن‌ها «وئی کاکوم جون— و آن صدای خفه «وئی کاکوم جون— در آن زمان محدودو به

لحن غریبه «وُی کاکوم جون— و آن ضربات «وُی کاکوم جون— و زن‌ها دور کهنه‌چارچرخه‌ی طوافی‌اش دسته‌دسته حلقه می‌زدند و اطوار زن را تقلید می‌کردند، اول حلقه‌ی ده‌تابی دوم حلقه‌ی بیست‌تابی سوم حلقه‌ی سی‌چهل‌تابی چهارم حلقه‌ی شصت‌هفتاد‌تابی پنجم حلقه‌ی صد‌تابی همه دست در کمر بغل‌دستی‌شان زده اشک‌ریزان وُی کاکوم جون می‌گفتند و دست‌هاشان را در هوا تاب می‌داده و بالا‌پایین می‌رفتند و شلق به سینه‌ها می‌کوفتند، شلق، چه طنینی داشت صدای سینه‌کوفتن‌هاشان، شلق، که می‌شنیدی در جواب وُی کاکوم جون می‌گویند وُی کاکوم جون شلق، دست‌ها تن‌ها صداهاشان، شلق، و دوباره بیست‌باره صد‌هزار‌باره، شلق، دیدم وسط خم و راست شدن‌هاشان یکی پیرزالی که تا شده بود قدش با چادری سیاه که دور تنش پیچیده بود می‌خواست از چارچرخه‌ی طوافی برود بالا، و رفت، کمکش کردند رفت بالا، شلق «وُی کاکوم جون— شلق، نشست روی چارچرخه و چادرش را کشید سرش انگاری گریه کند، شلق، چنان شده بود میدان تو گویی اعظم معابد عالم باشد معبد معابد عالم و عینهو خلسه‌ای بی‌پایان، شلق، پیرزن نشسته بود با چادر کشیده روی سرش، شلق، تنش را عقب جلو می‌کرد و می‌نالید و گریه‌کنان و شلق «وُی کاکوم جون— شلق، یک‌دفعه دیدیم، همه‌ی آن‌ها که میدان را پر کرده بودیم، شلق، یک‌دفعه دیدیم پیرزن از زیر چادرسیاهش، شلق، از آن زیر عکس‌مردی را درآورد مابین هوا و زمین گرفتش سمت میدان و، شلق، با صدای جیغش به ناگهان فریاد کشید وُی کاکو جونم، «وُی کاکوم جون— شلق شلق «وُی کاکوم جون— و بلند شد به آن قامت خمیده‌اش آن تصویر تاشده‌ی مرد را، شلق، دورادور چارچرخه گرداندن و میدان را تمام مخاطب عکسش ساختن و وُی کاکو جونم، شلق، بعد ولش کرد روی هوا و سپردش به باد تا که دورتادور چارچرخه بچرخاندش تکان‌تکانش دهد و بخواباندش آرام آرام روی سطح خیابان، شلق، و پیرزن چادرش را گره زد زیر چانه‌اش و تندی از زیر چادرش شالی را که سر کرده بود کشید بیرون و، شلق، بردش انداخت دور گردن زن، «وُی کاکوم جون—

چیزی به ناگهان تغییر کرد توی میدان و زنی که روی چارچرخه می‌نالید و سینه می‌کوفت در آنی رنگی گرفت و، شلق، پشت‌بندش به نوبت یکی‌یکی زن‌ها حلقه‌هاشان را رها کردند تا شالی رنگی دور گردن زن اضافه کنند، شلق، به یکباره زن جای آن که فریاد کند وُی کاکوم جون، شیونی کشید و شلق، شیون، چیزها، یک‌آن همه چیزهای میدان از خودشان خالی شدند و زن دوباره شیونی کشید و شلق «وُی کاکوم جون— شلق شیون، زن‌ها می‌چرخیدند و بعد کوفتن‌های سترگ‌شان، شلق، به یکباره شیون می‌کردند «وُی کاکوم جون— زن مثل خورشیدی در آن میانه پررنگ پرصدا پرانفجار، و شلق، و شیون، شلق شیون شلق شیون شلق شیون «وُی کاکوم جون— پیرزن دوباره عکس آن مرد را دست گرفته بود و همراه باقی زن‌ها تابی می‌خورد و عکس مرد را بالا می‌کشاند و پایین می‌کشاند و شلق، شیون می‌کشید «وُی کاکوم جون— زن در میان شیون‌های زنان و کوفتن بر سینه‌هاشان شروع کرد مرثیه‌خوانی که آه وای و آه وای و آه وای ای کشتگان، شلق شیون، ای کشتگان ای کشتگان ای کشتگان، شلق شیون، همه‌چیزی شکل عوض می‌کرد انگار که تا پیش‌تر از این یاد داشتیم زنان تماشاگرانِ سینه‌زنی‌ها مان باشند، شلق شیون، ای ماهمان ای ماهمان ای ماهمان، شلق شیون، رفتم ایستادم پشت آخرین حلقه‌ی زنانه و بی‌که تاب بخورم بی‌که دستی بچرخانم بی‌که صدام را چنان کنم تاثیری بر ریتم عزاداری‌شان بکنند، شلق شیون، شروع کردم به مانند آن‌همه زن که پشت دسته‌های عزا ساکت و بی‌تاثیر تنها شاهدان مان بودند، شلق شیون، ای ماهمان ای ماهمان ای ماهمان، شلق شیون، به مانند آن‌همه زن پیشینی آهسته بنام بر سینه بی‌که تابی بی‌که چرخ‌ی، شلق شیون، خورشیدمان خورشیدمان خورشیدمان، شلق شیون، و یکی‌یکی مردهایی که دور میدان می‌خکوب و متعجب مانده بودند آمدند و، شلق شیون، خورشیدمان خورشیدمان خورشیدمان، شلق شیون، زنانی شدیم پشت هیات عزاداری اینان که حالا نامی نداشتیم برایشان، شلق شیون، ای آسیاب ای آسیاب ای آسیاب، شلق شیون، که شهر خبر شده باشد انگار،

یکی یکی و دسته دسته می آمدند و اضافه می شدند به میدان به ما به مردهای سمت شرق میدان و زن ها که می رفتند توی خیابان، شلق شیون، ای رخت های ای رخت های ای رخت ها، شلق شیون، که آخر فرق بود میان سینه زنی مردان و زنان پیش از این که مردان محکم و با فشار می کوبیدند درست روی سینه ها، شلق شیون، ای رخت های ای رخت های ای رخت ها، که زنان نمی شد آن جور بزنند که آن سینه های پررگ و پر خون توان چنان ضربه هایی را نداشت که زن ها به آرامی می نازیدند روی سینه ها نزدیک شانه انگاری کودکی را خواب می کنند اما، شلق شیون، چادر سیاه چادر سیاه چادر سیاه، شلق شیون، این جا زن ها اصل شده اند و میدان اند و ما شده ایم مردانی که می شوند زنانی در عصرهای پیش تر، سال ها و ماه ها، که زن می ایستد به غرب، شلق شیون، آن جا که خورشیدست اما اشتباه کنم انگاری خورشید هنوز هم آن جاست که ساعت پیشش بود، و یا که من خواب می بینم، شلق شیون، خلخال ما خلخال ما خلخال ما، شلق شیون، راه می افتد انگار میان هوا و زمین و همراهش آن پیرزن که نشسته پیشش و پیشش و عکس مردی را به دست گرفته به جلو، شلق شیون، می روند و بی نهایت زن پیش روم می رانند و ما بدرقه کنندگان آن دسته های عزاداری از عقب سر جمعیت، شلق شیون، می رویم و زن ها در دو سوی کهنه چارچرخه ی طوافی، شلق شیون، هر طرفش را هف هفش تایی زن گرفته اند و می برندش جلو، شلق شیون، تا زن به همان لحن غریبه اش پرسوز و پرآه بخواند دسگیره ها دسگیره ها دسگیره ها، شلق شیون، و زنان پیش روم عقب تر و جلوتر از چرخ طوافی چنان اند که میدان از ورای شان که پیشاپیش ماست دیده اما نه انگار میدانی نیست، شلق شیون، رخشوره ها رخشوره ها رخشوره ها، شلق شیون، میدانی نیست، دیگر نزدیک نزدیکیم اما نیست فقط ماشین ست چندتایی ماشین سرخ و بزرگ با کلی مامور آتش نشانی که پیچیده اند توی آهن و حفاظ، شلق شیون، ای غصه ها ای غصه ها ای غصه ها، شلق شیون، کمتر از بیست متر میان اول ردیف زنان عزادار تا آن ردیف آتش نشانی ها فاصله ست و انگار نه انگار، همان جور که آمده اند پیش

بردند سمت آن کهنه چارچرخه‌ی طوافی و درازدراز خواباندنش روی چارچرخه، و مرد عینهو بچه‌خوک‌ها جیغ می‌کشید، و نشد هیچ‌کس گواهی دهد آن خیسی لباس‌هاش از فشار آب‌ست یا که نه، و من تنها شاهد آن بودم که در میان شیون‌ها این زن‌ست که فریاد نمی‌کشد و فقط می‌خواند وُی کاکوم چون وُی کاکوم چون وُی کاکوم چون و با چنگ‌هاش ذره‌ذره پوست لطیف مرد را می‌نوازد که وُی کاکوم چون «وُی کاکوم چون— وُی کاکوم چون

فصل

گفتم خب علی، و شیت سر بلند کرد اما هنوز دستش روی دو تا بسته‌ی آبی‌رنگ دوار بود، زیرچشمی یک‌نگاهی دوباره انداخت به بسته‌ها و دیدم دستش لرز خفیفی گرفت، این شیت آن شیئی نیست که این‌سال‌های آخری می‌دیدمش، می‌ترسد انگار، انگار دست به عصا شده باشد هی به تاکید هی به تکرار بهم می‌فهماند که نمی‌خواهد آزارم دهم که حامل پیامی خوش‌ست برای من، و هی زودبه‌زود بهم سر می‌زند و می‌خواهد چیزهایی را حدقله در ذهن من تغییر دهد اما دست به عصا، گفتم خب علی، و شیت دو تا بسته‌ی دوار را نشانم داد «این‌ها را که دیده‌ای— دیده‌ام، «همان موقع که رسیدیم سلیمانیه به ذهنم رسید رمانی بنویسم اما من نوشتن بلد نبودم میم عین که هنوزم هنوزست مطمئن نیستم کاری از پیش برده باشم— و مکثی کرد اما خلاف‌آمد همیشه تندی ادامه‌ی حرفش را پی گرفت که بعدترها وقتی خوب جاگیر شدیم توی لندن شروع کردم این‌ها را نوشتن که نه یک سال که دو سال سه سال که می‌دانی سه‌سال عمری‌ست برای خودش اما خب وقتی به کاری که می‌کنی شک داری دیگر گفتنش نشان‌دادنش حتا مشورت با بلدکارش هم دلت را آشوب می‌کند، تمام‌مدت فقط چندباری به تو نوشتم که می‌نویسم، همان را هم چنان پیچ‌و تاب دادم فکر کنی خاطره‌ست که می‌نویسم یا نامه یا گزارش یا خبر، اولش می‌گفتم سه‌سال خیلی سال‌ست اما بعد آن، که نوشتنم تازه داشت

قوام می‌گرفت و می‌شد، دیدم نه نمی‌شود این جور، دادم‌شان دم آتش، پاره‌شان کردم، زدم زیر میزو روز از نو روزی از نو، اسمش را وقتی دوباره شروع کردم‌ش گذاشتم دوارو یک نسخه‌اش را در نظرم وقتی چیز قابل‌داری آمد پست کردم برای تو که خب دستت نرسید، گفتم پس قسمت این بوده فعلاً از دوار چیزی ندانی، باز نوشتیم و باز اضافه کردم بهش که سرآخر خراب شد همه‌چی خراب، دیدی که، رفتم بمبئی و بعدش را تو بهتر از من می‌دانی، می‌فهمی که «این معجزه‌ست میم عین، من فقط و فقط دوتا نسخه از این داشتم و وقتی دوتاش را هم دست تو دیدم دلم روشن شد که تقدیر کار خودش را می‌کند و هر دوتا را — پریدم به حرفش که دو تا نیست علی یکی‌ست من خودم تطبیق‌شان داده‌ام هر دو تا نسخه یکی‌ست نه دوتا، گفت درست‌ست «خود من هم دیدم‌شان اما نمی‌دانم چه‌طور شده فقط می‌دانم بیشتر از این‌ها نوشته بودم خیلی بیشتر، پس تو خوانده‌ای این‌ها را، نه — نه، گفتم نه خوانده‌ام فقط یک‌فصل‌هایی را ورق زده‌ام حتماً نمی‌دانم داستانش از چه قرارست، گفت می‌فهمم، دیگر اما خیلی نگفت، فقط اصرار کرد دوباره بخوانمش که این‌ها را اگر بخوانی می‌شود خیلی کارها کرد، «چه کارهایی مثلن — نگفت، البت نیازی به تشویقش نداشتم که توی این چار دیواری اگر تکه‌روزنامه‌ای کاغذپاره‌ای یا حتا آگهی فروش آپارتمانی دستم می‌رسید می‌توانستم بارها و بارها و بارها بخوانمش انگاری که شاهکاری قرن نوزدهمی‌ست، قول دادم بخوانمش، چند فصلی را هم خوانده بودم پیش‌تر اما بیشتر می‌خواستم آن بخش‌های آخری را بخوانم که شیث گفته بود نوشته اما موجود نیست، چراکه از یک نوشته وقتی دو تا نسخه پیش‌روت باشد انگاری خواندنت می‌میرد و حدِ بالاش تا مقام مصحح تغییر شأن می‌دهی که من آن‌جا حداقله آن‌جا می‌خواستم فقط مخاطب ناچیزی بمانم، قول دادم بخوانمش که همین هم باعث شادی دوست دیرینم شد، شادی شیث تنها فرزند و تنها پدر آدم که تا رفت بیرون تندی پریدم سمت نسخه‌ها و گرفتم‌شان به بالا کردن و پایین کردن و خواستم آن صفحه‌ها را که با دانه‌های عرق خیس و مچاله‌شان

کرده بودم پیدا کنم اما نشد، نمی شد پیدایشان کنم انگاری نبود انگاری نبودند نه آن شبِ کذایی و نه آن صفحاتِ کذاب کذاش، نبودند، برگشتم بنشینم سرچایم اما مگر می شد آن شب را فراموش کنم، دوباره گرفتم شان توی دست و انگاری که چیزی از بی گناهییم در آن ها باشد تک تک شان را بالای صدفار زیرو رو کردم اما حیف، نسخه ها به شک می انداختم که آیا خواب دیده ام که آن شب آیا فقط خواب و خیال بوده یا این دوتا همان ها که باید نیستند، نکند شیث تغییرشان داده، شاید اما چرا باید چنین کاری کرده باشد، دلم برای شیث می سوزد

دو نسخه ی دوار

چند فصلی از دوار را همان شبِ شهرستان خوانده بودم و مرورشان در این دو نسخه و تطبیق شان با آن چه در خاطرمان مانده کمک می کرد بفهمم آیا خوش وقتی شیث در آن لحظه که سلول را ترک می کرد حس نیاز و چیزی از اطوار انسانی بوده یا نه، ادامه ی همان دغلکاری ها و مفتش مآبی های شغلش است که شیث دیگر نه شیث که علی شده است دیگر، یکی شان را گرفتم توی دستم و صفحه صفحه اش را به دقت انگاری انگل افتاده است توی تن بیماراش سطر به سطر خواندم و چیزی نظرم را نگرفت، نشستم روی تخت و هر دو نسخه را گذاشتم یک طرفی و لفاف های آبی شان را انداختم کف اتاق، تعداد و اندازه و قطر صفحات هر دو نسخه در نظرم برابر آن یکی آمد، آن فصل ها را که پیش تر خوانده بودم شان گذاشتم روی لفاف هر نسخه و شروع کردم به خواندن یک صفحه از این نسخه و در پایان تطبیقش با همان صفحه در آن یکی نسخه، کلمات اول و آخر هر دو صفحه را با هم تطبیق می دادم و برای محکم کاری یک جا را رندوم از داخل متن چک می کردم که مثلن سطر سوم یا بیستم از بالا کلمه ی چهارم، همه شان عین هم بودند، بعد یک دو ساعتی اما خسته شده یکی شان را رها کردم توی لفاف روغنیش که ترجیحم همیشه این بوده مخاطب ساده ی ادبیات باشم تا پلیس احمق مچ گیرش که خب اگر حماقت را بگیری از این نظارت،

پلیسِ مچ‌گیرِ ادبیاتِ یک لذتِ سادو مازوخیستیِ سیخ‌کننده توی خودش دارد، آن یکی نسخه را گرفتم برای خواندن

تذکر در باب ظاهر دوار

باید یادآوری کنم هر نسخه‌ی دوار وقتی رسید به دست من تنها صد تو بگو صدو ده صفحه بیشتر نبود که خب آن‌هم نه در قطع و فونت و سایز رایج کتاب‌های فارسی، که دوار نظم خاصی نداشت در ظاهرِ صفحاتش، شیث انگاری فقط نوشته بودو کاری به کار اصول ظاهری نوشتن نداشت، و شاید همین هم سبب ملاحظت کارش می‌شد

غلط بنویسیم

و بی دلیل نبوده اگر دوار من را یاد آن رییس کل کمیته‌ی ضدخرابکاری و آن بازداشتگاه نخستینم انداخت که دوار خود جرم بود اگر دست آن رییس همام می‌افتاد که ای کاش یکی از آن نسخه‌های غلط بنویسیم این‌جا بودو با خط‌کش ابولحسن نجفی دوار را اندازه می‌زد، حتمن مردود می‌شد شاید هم مجرم، کاش ابولحسن نجفی خودش این‌جا بود، دوست داشتم این‌ها را نشانش دهم، اصلن خود غلط بنویسیمش را نشانش دهم و بگویم استاد به استناد کتاب خودت، من که کامل و سالم نخواندمش و منظورم آن مدخل حورو حوری‌ست فقط، اگر قرار بود غلط بنویسیم که حالا همین حور یا حوری را هم نداشتیم استاد، داشتیم آیا، نه نداشتیم، لافله اگر حور را می‌شد داشته باشیم حوری که دیگر از محالات بود، البت گیرم زبان عربی نیست‌ها اصلن قربانِ عربی قصدم لعن و طردش که نیست اما خب همین فارسی هم آدمی‌ست برای خودش استاد، لازم دارد یک چیزهایی برای خودش، ما که زدیم فُشَلش کردیم لافله همین فُشَل بی‌قواره را بیا چاقش کنیم، عبا و قبا و تن‌پوش و روپوش پیش‌کش استاد بیا یک‌تکه چیت گل‌دار بدهیم عورتش را قایم کند، چیت

گل‌دار که اطلسی و زربافت نیست یک‌چیزی‌ست در حد همین غلط، خب اگر غلط نمی‌کردیم که حور جمع حورا را نمی‌کردیم مفرد حوریان، اصلن تا غلط نکنیم استاد درستی در نمی‌آید، بیا از خر شیطان پیاده شو، ما که نمی‌گوییم سالم ننویسیم، حق هر زبانی‌ست سالم ادا شود اما حق من و تو هم این‌ست غلط بکنیم، مثلن همین دواری که شیث نوشته اگر درست نوشته بود دوار نمی‌شد حتا اگر شکل خودش غلط نوشته نمی‌شد هم دوار شیث نبود، می‌شد دوار من، مثلن یکی اسهال دارد یکی هم کون خشکی گرفته، خب آدم اسهالی عین آدم کون خشک حرف می‌زند آیا، نه، یکی احتمالن تند حرف می‌زند یکی کند، حالا اگر همین دو تا رازور کنیم مثل استاد سلامت‌هاضمه‌ی دانشکده‌ی ادبیات حرف بزنند آیا ظلم به آن استاد نکرده‌ایم حالا ظلم به هر سه مفروض مان نیست، اصلن فشل شدن داستان ما یک دلیلش همین‌ست که زهره‌ی داستان نویس جماعت آب‌شده از بس ترس خورده، این یکی البت ربط مستقیم به فرمایشات شما ندارد استاد، داستان نویس جماعت از هر طرفی آمد چرخ و قری بدهد یکی یقه‌اش را گرفت که روایت چی پس، آن یکی گفت پی‌رنگ کجا رفت، یکی هم داد کشید کجاست واقعیت بیرونی، و تخیل پرونده‌اش مختومه شد، در هر چی آدم حسابی را بستند استاد، حالا شما بگذار یک‌ذره غلط بکنیم شاید جا برای نفس باز شد، این قدر غلط ننوشتیم شدیم این و داشتیم این‌ها را توی سرم با استاد می‌گفتم که دیدم یک‌صدایی آمد از کنار خودم، تا حواسم جمع شد دیدم نشستهم سطر سطر غلط ننویسیم را بلندبلند دارم برای خودم از بر می‌خوانم، از کجا به یادمانده بود این‌همه، دل‌م به حال و روز خودم سوخت، اصلن نه برای حال خودم که برای حال هر کسی حتا همین شیث باز جو که اگر بد بیاورد ممکن‌ست بیاید کنار دست خودم حبس غلط‌نوشتن بکشد، دل‌م برایش خیلی سوخت، مصمم شدم اگر شیث درباره‌ی دوارش پرسید بگویم عالی، از آن عالی‌های درست و درمان اما نگفتم، وقتی پرسید که خواندیش که خب نظرت چی‌ست که خوست آمد یا نه، گفتم نمی‌دانم علی، و آمدم یقه‌ی پیراهنم را صاف کنم که دیدم باز

لباسی تنم نیست، معذب شدم اما عجیب بود که بی لباسی ام برای شیت دیگر عادی شده باشد، تندی گفت بی خیال میم عین مشکلی نیست راحت باش، «اما من چرا پیراهن تنم نیست— یادت رفته مگر، «چی یادم رفته— مهم نیست در هر حال، «چی مهم نیست علی— هیچی، بعد آن شبی که تشنج کردی دیگر ندیدم چیزی تنت کنی، من اما یادم نمی آید چرا، کدام شب بود، یعنی همین چند روز پیش بود یا عقب تر، تندی ملحفه‌ی روتختی را کشیدم روی خودم، گفت خب می گفتی، چی می گفتم علی، گفت از دوار می گفتی، دوار، آهان، حالا چی گفته بودم، گفت هیچی، چیزی نگفته بودی هنوز، قرار بود تازه شروع کنی که حواست پرت پیراهنت شد، تا گفت پیراهن آن ملحفه را روی شانهم جابه‌جا کردم و محکم تر چسبیدمش «دوار، اما، خب نمی شود علی— چی نمی شود میم عین، گفتم خب نمی شود درباره‌ی کارِ ننوشته حرف زد، بُراق شد و گفت ننوشته، گفتم بله علی جان، ننوشته، اگر نوشتی پس کو باقیش، گفت کامل نکردمش، خواستم نظرت را درباره‌ی همین‌ها که خواندی بدانم میم عین، و همین جا بود که باید می گفتم عالی اما گفتم بدم نیامد علی، فقط ای کاش یک‌ذره از موضوع و داستانش بگویی شاید بهتر بشود ارتباط گرفت، اصلن چی شد داستان نوشتی تو، نفهمیدم اکراه داشت یا کمین نشسته بود این حرف از زبانم بزند بیرون که دقیقن سرحدِ حریص شدنم دهان وا کرد و گفت این قضیه بعد آن وقتی ست که رفتیم سلیمانیه «بعد جنگ که صدام را گرفتند معلوم بود اعدامش می کنند اما کجاو چه جورش نه، معلوم نبود، سر آخر هم دیدی که چی شد، یک سرباز از ینگه‌ی دنیا آمد طناب را انداخت گردنش، گردن صدام حسین جهان عرب، همین شد که ماجرا بالا گرفت، هر کسی چیزی می گفت یکی می گفت که دیدی ظلم تا ابد نمی کشد، آن یکی می گفت که این هم عاقبت خاورمیانه، نفتش شد پول خون عمَله‌اکره‌هاش، دوباره می شنیدی که دروغ‌ست این‌ها آقا دروغ‌ست سیاسی بازی ست این‌ها، آن یکی اما حرف دیگری داشت که صدام را نمی شود گرفت پدرجان، صدام یکی نیست که بشود گفت گرفتیمش،

کدام صدام را گرفتند، آن یکی جواب می‌گفت که باشد صدام را نگرفتند اما پسرهایش چی علی شیمیایی چی، حرف توی حرف بودو باورش به عقل آدمی بستگی داشت که همه اقرار داشتند سیاست کثیفست، اما خب می‌گفتند صدام اگر بمیرد تو بگیر جهان عرب مرده، و می‌شنفتند صدام اگر بمیرد چه صیغه‌ایست بیچاره انگار حواست نیست صدام توی جنگ خلیج مُرد وگرنه یهودی‌جماعت جرات حمله به این‌جا را داشت، و دعوا بالا می‌گرفت که خفه شو برادر خفه شو، صدام زنده‌ست که صدام صدتا آدم دارد عین خودش و این‌ها تازه صدو یکمیش را گرفته‌اند، و بالاتر می‌گرفت که صدام هزارو یکمی هم زنده باشد باز ظلم نابود می‌شود برادر، و بالاتر که باشد، که باشد عرب بمیرد باشد اما به دست عرب نه به دست طهارت‌ناگرفته‌ها، که مگر صدام طهارت می‌کرد وقتی بکارتِ بچه‌کرد می‌گرفت، که تو به کردجماعت چه گیری داری عرب‌جماعت را کم بی‌عصمت کرد این بی‌ناموس، که چرا فحش می‌دهی بی‌غیرت، به خدایی خدا صدام برمی‌گردد شمشیر اسلام برمی‌گردد مسلمان، که کدام اسلام، قرن بیستم تمام شد تو گیر قرن ششمی هنوز، بیا بچست به همین امریکایی‌ها، که راست می‌گوید دیگر، مگر یادتان رفته یازده سپتامبر چی شد، خودمان رفتیم از قرن ششم آمریکای قرن بیست و یکمی را بیدار کردیم انداختیم به جان خودمان، که مگر صدام کرد مردک، که نه من کردم، که مشت و لگد همین‌وقت‌ها سر می‌رسید، و سرآخر هر بحثی و عاقبت این حرف‌ها می‌شد مشت و لگد، البته این حرف‌ها مال بعدِ مرگ پدرمست که بعدِ خاکسپاریش راه افتادیم طرف بغداد که می‌شنیدیم آمریکایی‌ها با جهودها خوب تا کرده‌اند، هرچند راهی هم نمانده بود، بعدِ جنگ همه‌ی راه‌ها شده بود بیراهه، از سلیمانیه تا بغداد شد یک سفرِ دو سه ماهه، اوایل سفر هر چه می‌شنیدی از برگشتن صدام بودو هر چه به بغداد نزدیک‌تر می‌شدی البته افسانه هم کمتر می‌شد، توی پایتخت همه باور کرده بودند صدام شکست‌خورده و شمشیر پیروزش افتاده به خاک، همه هم افسوسش را می‌خوردند میم عین، تا چند نفری را گرم گپ و گفت می‌دیدم

به شنیدن حرف‌هاشان ناخودی یادِ شماها توی سرم زنده می‌شد یادِ پدرم توی بستر مرگش یادِ غربتِ تو توی شهرستانِ یادِ خودم توی خاک و خاشاکِ آوارگی‌م یادِ بولقاسمی که برام نوشته بودی بخار شده رفته آسمانِ یادِ خیلی‌های دیگر، همه‌تان جلوی چشم‌هام جان می‌گرفتید انگاری واقعن کنارم هستید، وزن می‌گرفتید، جای تن‌هاتان روی خاکِ زمین و جای پاهاتان روی کف جاده می‌افتاد، فکری می‌شدم این‌ها اگر شاه و سرورشان از دست‌شان رفته خب من هم زندگی و وطنم از دستم شده پس آیا عین این‌ها باید فکرو ذکرم بشود همین، یعنی راهش همین بود، چیز صحیح این بود آیا، افتادم با خودم از زندگی و غربت و بی‌سرانجامی‌م، از تقدیر و از گذشته و از آینده‌ام حرف‌زدن، من که کسی جز خودم نداشتم، آن‌همه حرف و بحثی که دیگران با هم می‌کردند من باید با خودم می‌کردم، داشتم عین دیوانه‌ها می‌شدم که مادرم گفت برویم به آمریکایی‌ها پناه ببریم، رفتیم اما بی‌قصد و بی‌سوقصد مسیرمان افتاد سمت انگلیسی‌ها، حمله فقط به نام آمریکا تمام شد اما انگلیسی‌ها هم بی‌تقصیر نبودند این وسط، همین تقصیرشان هم مسیر زندگی ما را عوض کرد و راهی شدیم سمت جزیره، کجا، لندن، رفتیم سمت لندن و تا رسیدیم دیدم انگار لندن شهری غریبه‌ست، خیلی غریبه‌تر از سلیمانیه حتا، دلم هوای شهرستان کرده بود، دلتنگ شده بودم اما این‌ها چه حرفی‌ست دارم به تو می‌زنم، خودت که لندن بوده‌ای، دیده‌ای که، توی لندن یک‌جایی هست فکر می‌کنی رفته‌ای شهرستان، یک‌مراکزی که هر چه اوراق و هر چه بود نبود خاورمیانه‌ست را آورده‌اند آن‌جا پشته کرده‌اند و کلی آدم را هم مشغول همان‌ها، زودی به توصیه‌ی کسی رفتیم سراغ همین پشته‌های خاورمیانه، گفتم شاید چیزی دربیاورم به درد دلتنگی‌م بخورد، حالا نمی‌دانم چیزی هم پیدا کردم یا نه، فقط تندتند هر چه را می‌دیدم هر چه را که به یادم می‌رسید هر چه را حتا آن شهرستان و آن سلیمانیه راه ایران و آدم‌هاش را حتا همین بغداد و همین لندن را کردمش توی دفترچه‌ی یادداشت‌هام و همین‌ها هم شدند موضوع دوار

موضوع دوار

وقتی دیدم بولقاسمی بی خبر رفته یا صدام با آن قدرقدرتیش یک‌شبه هیچ شده یاد آن‌هایی افتادم که خاک یعنی خاکِ خاورمیانه‌جایی تن‌هاشان را توی خودش کشیده و در آنی نیست‌شان کرده، خیلی‌ها را شنیده بودم می‌گفتند قدیم‌ها جن برده اما نه جن که دیگر می‌فهمیدم این خاک آن‌ها را توی خودش کشیده که این خاک خاورمیانه قسم می‌خورم این خاک توانش را داشته و دارد، سر همین نبودن‌ها گفتم دوار را بنویسم و یک چیزی درست کنم که آن رفته‌ها را بشود آورد توش، هی می‌نوشتم و هی خط می‌زدم و باز می‌نوشتم و خط می‌زدم و توی آن مراکز خاورمیانه‌شناسی هی نت برمی‌داشتم و هر بار داستان و دوار را می‌بردم یک‌طرفی و کلی داستان درست می‌کردم توش اما امان از آب و هوا، خیالم از آب و هوا راحت نبود و آب و هوا نمی‌گذاشت جلوتر بروم که آب و هوا هر چه را نوشته بودم خط می‌زدم و می‌دیدم اصلن آن‌طرفی رفتن داستان و دوار بیهوده بوده که روز از نو روزی از نو، یک‌روز اما برخوردیم به آن هفتاد و دو تابلو که عطار نوشته بود تذکره‌لاولیا، خواندمش، دیدم محبوب‌ترین صوفی ادبیات فارسی را به تایید ابولقاسم جنید بغدادی داده‌اند سر دار به جرم ظاهر که باطن را خدا داند نه خلق خدا، و عجیب آن‌جا بود که همین جنید همین خواهرزاده‌ی سری سقطی وقتی قرار بود دنیا بیاید مادرش توی رویا حضرت خاتم را دیده بود که به بچه‌اش اشاره کرده و گفته اگر هر نبی‌ای در بین امتش به عزیزی بنازد ما به این فرزند تو می‌نازیم، گفتم ای عجب اما صدای دیگری توی سرم گفت پیداش کردی پسر، مانده بودم به کدام صدا فکر کنم، به عزیز هر نبی یا به حکم قتل حلاج که هر نبی به عزیزی می‌نازد و هر عزیزی خون عزیز دیگری را به گردن دارد اما کی به کی نازیده، نوح که حتمن به یافضش می‌نازید و یعقوب به یوسفش، موسا به هارونش آیا می‌نازید یا به یوشع بن نونش، آدم که بعد آن دو تای بدعاقبت حتمن به شیشش نازیده،

مسیح به بطروس آیا، این‌ها همه اما مقدمه بودند که اصل کاری برام ابراهیم بود که ابراهیم به کی نازیده به اسحاق پسر ساره یا به اسماعیل پسر هاجر، چاقو را گردن هر کدامشان گذاشته پس نور چشم و نازدانه‌ی امت و آبروی امانتش همان بوده اما ابراهیم به کدامشان نازیده که هر کدامشان حقانیت قوم و دینی را با خودشان دارند، ابراهیم به کدامشان که دیدم همین‌ست داستانِ دوار و دوار از همین جا شروع می‌شود که نیمه‌شب‌ی ست توی بیمارستان آمریکایی‌ها در بغداد، پیرمردی به نام سیدقاسم الجندری توی بخش مراقبت‌های ویژه دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد اما نه دکترها و نه پرستارها نمی‌دانند پیرمرد نمی‌تواند بمیرد که پیرمرد خیلی زمان‌ست جای مردن فرو می‌شود توی تن و قالب آدم‌های دیگر و یک زندگانی جدید را تجربه می‌کند آن‌هم نه یک زندگی معمولی که اگر معمولی هم باشد توی یک بزنگاه توی یک لحظه‌ی خاص از زندگیش با زندگانی انسان‌های نامی تداخل می‌کند، و حالا در ابتدای سال‌های قرن بیست و یکم می‌بیند توان زندگِ دوباره ندارد و مابین هوش و بی‌هوشی‌ست که ناگاه صدایی می‌شنود، چشم‌ها می‌کند و حیوان مهیبِ گول‌پیکری را توی اتاقش تشخیص می‌دهد، پیرمرد یا همان سیدقاسم الجندری نمی‌تواند باور کند چنین حیوانی مقابل نگاهش‌ست، حیوان چنان عظیم‌الجثه‌ست که انگاری تن و هیكل سفید و پشمالوش را نشود توی اتاق ساختمانی جا داد و چنان سفید که انگاری نمی‌شود در آن درخششِ لاینقطع حتا نگاه کرد اما حیوان توی اتاق‌ست و الجندری خیره خیره نگاهش می‌کند، چهره‌اش چه‌طور، آن را دیگر نمی‌شود باور کرد، چهره‌اش به صورت آدمیان درآمده و وقتی شروع گفت‌وگو با قاسم الجندری را می‌گذارد می‌گوید نامش بول‌هول‌ست اما الجندری شیطان فرضش می‌کند که آمده جاننش را در آستانه‌ی مرگ آلوده کند، بولقاسمی فحشش می‌دهد و بول‌هول دل‌آزده از آن که قاسم الجندری به یادش نمی‌آورد می‌نالد که بول‌هول بنده‌ی الجندری‌ست و در طول حیات‌های متعددش حاضر شده تا الجندری را از این نام به نام‌های بعدی‌اش حمل کند، پیرمرد هنوز به یادش ندارد اما

حیوان باز می‌نالد که مهم هم نیست سیدقاسم مهم نیست که تو هیچ‌وقت به یادم نیاوردی و همه‌باره شک کردی به من اما مهم نیست دیگر که این بار فرق می‌کند و این بار وظیفه‌ای دیگر دارم که تو داری و افسوس لحظات حیاتِ آخرین زندگانی و آخرین نامت را نفس می‌کشی و دیگر تمام خواهد شد، حیوان می‌گوید پیرمرد اما تو نمی‌توانی بمیری و کاری هم از دست کسی بر نمی‌آید جز خودت، من آمده‌ام تا تو را روح لطیف تو را بردارم و ببرم به آن اولین زندگانیت، و در این راه بازگشتِ مجبوری تا تمام لحظاتِ آخرِ نام‌ها را تجربه کنی تا بشود امروز روی تخت بیمارستان مرگ آسوده‌ای از سر بگذرانی، جای تمام زندگی‌ها را امروز باید که بارها و بارها بمیری، اما قاسم الجندری فقط و فقط نفس می‌کشد و آن لحظاتِ احتضار را ناباورانه طی می‌کند، بول‌هول چیزهایی را نام‌های متعددی را زیر لبی نجوا می‌کند تا نام پیرمرد را تمام عصاره‌ی پیرمرد را که عین روحِ لطیفش است به مانند ستاره‌ای نورانی از دهان بازمانده‌ی الجندری بیرون بکشد و بنشاندش روی پیشانی خودش و از پنجره‌ی اتاق بزند بیرون و پرواز کنان از روی آسمان شهرهای مختلف رد شود، هنوز شب‌ست و نام الجندری حالا عین ستاره‌ای نورانی بر پیشانی بول‌هول نشسته و اگر از زمین به آسمان نگاه کنی تنها نقطه‌ای درخشان می‌بینی که به سرعت از این سوی آسمان به آن سوش می‌گذرد و ممکن نیست بفهمی این لکه‌ی نور نه ستاره که مردی‌ست عازم مرگ‌های پیاپی، شب‌ست و هرچیزی روی زمین تاریک و تارست مگر آن جاها که شهری ممکن‌ست باشد و ما تنها روی بعضی‌هاشان مکث می‌کنیم و پایین می‌رویم انگار که فقط آن شهرها بر زندگی و حالا بر مرگ‌های پیرمرد رد زده‌اند، هر بار که بول‌هول فرود می‌آید پیرمرد مجبورست یکی از مرگ‌هاش را تجربه کند، هر بار یکی، یک‌بار آن تبریزست گوشه‌ی باغی هنگام غروب، دارند سه نفر را به درختی می‌بندند تا مراسم اعدام‌شان را مهیا کنند، آدم‌هایی هی می‌روند و می‌آیند و یکی با قد نسبتن کوتاه و تنه‌ای نسبتن فربه تمان دستور می‌دهد، در گوشه‌ای از باغ اما بستری انداخته‌اند و پیرمردی محتضر بر آن افتاده، پیرمرد

همین سیدقاسم الجندریست، هر بار در شهری و هر بار در عصری قبل تر و هر بار به نامی داستان مرگ را تعریف می کند دوار، تا این جا را خوانده یا ناخنک زده بودم پیش از این، یک بار قبل یکی از مرگ هاش دقیقن آن جایی که بول هول می رسد تا روح الجندری را به امانت بردارد و به کالبد بعدیش برساند گویا پیرمرد شاهد قتل آقاخان و رفقاییش بوده، یک بار هم در میدانی فراخ در حضور تیمور قلم تراش مولانا معروف بغدادی بوده که می خواسته رکورددار کتابت کلام لاله باشد اما پیش از آن که تیمور دستور قتل شان را به جهت بدعت صادر کند بول هول سرمی رسد و روحش را برداشته می برد، یک بار کسی بوده که شلوار اخی را تن خلیفه ناصر می کند اما پیش از آن که شربت اخوت را بنوشد و جرعه ای نمک آلوده در گلویش بپزد باز بول هول سرمی رسد و قصه بر همان منوال، شیت همه ی مرگ ها را برایم می گفت و عقب می رفت تا نهایتش

نهایت دوار

مرد جوان و نحیفی که به مجانین می ماند پای کوهی نشسته با سنگ ها و مرغ ها و وحوش مشغولست که می بیند از دور پیرمردی همراه پسرکی به نظر نوجوان نزدیک می شود، مجنون اما درست نمی بیند انگار در هر دست پیرمرد دست کودکیست، یک بار دست چپش یک بار سمت راستش اما وقتی می رسند به او می بیند فقط یکی کودک همراه پیرمردست، می پرسد این دو تا بچه را کجا می بری پیرمرد، و می شنود این ها دو تا نیستند مجنون این یکیست و این فرزند منست که می برمش آن بالا برای خدام قربانیش کنم، مجنون نگاه می کند نوک کوه را و می بیند که دورست، می گوید پس عجله کن پیرمرد انگاری دورست راه تو، و از شان جدا می شود، زیاد اما دور نشده اند که مجنون می بیند انگاری اشتباه ندیده و بچه های همراه پیرمرد دو تا هستند، پس می دود دنبال شان و هی اصرار می کند به پیرمرد که آقای من این ها دو تا هستند نه یکی اما جوابی نمی شنود، پیرمرد وقعی نمی گذارد به حرف های

مجنون و ادامهی راهش را می‌رود، آن‌ها از جلو، و مجنون از پشت سرشان تا ببیند داستان چه‌ها نخواهد شد، تمام مسیر متوجه‌شان‌ست و می‌بیند بچه‌ای در یک‌طرف پیرمرد راه می‌رود و بچه‌ای دیگر در سمت دیگرش اما نه همیشه نه باهم که یک‌بار در سمت راستش و یک‌بار در سمت چپ، نمی‌فهمد، اصرارهایش هم بی‌جواب می‌ماند، هی از پیرمرد درباره‌ی دو فرزندش می‌پرسد که نام این‌ها چی هست پیرمرد اما پیرمرد فقط تکرار می‌کند این‌ها یکی‌اند این‌ها یکی‌اند این‌ها یکی‌اند، و هی به نام پرسش را صدا می‌کند اما مجنون دو نام انگار بشنود و هر بار نامی متفاوت را، سرآخر می‌رسند بالای کوه، مجنون هنوز گیج نام‌هاست که می‌بیند پیرمرد دست و پا و چشم دو کودکش را می‌بندد و هر بار به نامی خطاب‌شان می‌کند اما مجنون نمی‌فهمد چه نام‌هایی‌اند، می‌بیند پیرمرد نشسته پیش پای دو تا پرسش چاقوش را کشیده و زیر لبی شروع کرده خواندن چیزهایی، قرارت چه شود، نمی‌داند، ساعتی شاید طول کشید تا پیرمرد چشم بست و سر سوی آسمان گرفت و فریاد زد آمین، دیگر اما طولی نکشید تا پیرمرد به تکاپو افتاد، سرو تن یکی‌شان را به دست گرفت و روی زانوهایش جا داد تا با دست دیگرش چاقوش را بلند کند و بکشد سر بچه را ببرد که بُرید و خون را پخش زمین و آسمان کرد، و تمام، تمام تمام، اندام بچه هنوز گرم‌ست که پیرمرد به طمانینه سرش را و تنش را زمین می‌گذارد و قد راست می‌کند تا دستانش را سوی آسمان بگیرد که خدایا شکرت، و هی می‌نالد که خدایا تو را به بزرگی‌ات شکر خدایا شکرت، مجنون ماتش برده ناباورانه ماجرا را دیده حتا صداش درنیامده حتا مانده چه کار کند که پیرمرد مشغول دست و پای آن یکی پرسش می‌شود بازش می‌کند و به خوشحالی دست و روی کودکش را می‌بوسد که فرزندم خدا دوباره تو را به من بخشید خدا تو را به من بخشید فرزندم خدا را شکر، و همچنان گریه‌کنان و شکرگویان دست پسر را می‌گیرد از کوه می‌رود پایین اما مجنون بالاسر جنازه می‌ماند شیون‌کنان بر سرش می‌زند و به یادش نمی‌آید نامش چه بوده تا برایش آن‌جور که باید و شاید عزاداری کند که نامش

را نمی‌داند و هیچ‌کدام آن دو نام را حتا به یاد نمی‌تواند بیاورد، از روی استیصال می‌رود تن و سر کودک را در آغوش می‌کشد از این سو به آن سو از آن سو به این سو، گیج‌ست، گلوی بریده و خون‌آلود بچه جلو چشمانش ست و دلش آشوب می‌شود هی سکندری خوران گریه‌کنان نالان سکندری خوران زمین می‌خورد و پا می‌شود و نمی‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد که پاش به ناگهان لیز خورده روی دامنه می‌غلتد و به دره‌ای که همان اطرافست پرتاب می‌شود یا شاید هم نه، از روی استیصال خودش را و آن تن بی‌سرو سر بی‌تن را از بالای کوه پرتاب می‌کند که حین سقوط بول‌هول سر رسیده آن ستاره‌ی نورانی را می‌رساند به او به مجنون در حال سقوط اما مجنون در آن آخرین دقایق هنوز هم نمی‌فهمد کدام نام را سر بریده‌اند و کدام‌یک از آن دو نام به سلامت رسیده خانه‌اش به سیادت، خط لرزان قلب توی مانی‌تور یکنواخت و صاف می‌شود عین سوت ممتد آن

فصل

چرا فراموشش کرده بودم، تندی می‌پریم نسخه‌های دوار را از لفاف‌های آبی‌رنگ‌شان درآورده و هر نسخه را می‌گذارم روی تخت کنار آن دیگری، چه‌طور فراموشم شده بود، همه‌اش دنبال آن صفحاتی بودم که خیس عرق‌های صورتم از فرم و از قیافه افتاده باشند، و همین شاید غافلم کرد از آن نقش شبیه عکس بولقاسمی با دانش‌آموزان که آن شب اول در هتل کشیده بودمش، یادتان هست یا نه، صفحه‌ی نخست یکی از آن دو نسخه را از وسط تا کرده‌ام و از پایین جایی که نوشته بود دوار جداش کرده‌ام آن نقش کزادارکذا را زده بودم، و حالا همان دو نسخه روبه‌روم روی تخت بود و یکی‌شان صفحه‌ی نخست نداشت، پس نسخه‌ها را تغییر نداده‌اند، هرچند که صفحات مچاله درون‌شان نیست و ایضاً آن صفحه‌ی عنوان همان نصفه‌نیمه‌صفحه‌ی آغازین که برای خاطر همین نصفه‌نیمه‌بودنش شاید گم شده عین‌هو آن یکی نیمه‌اش که اگر گم نشده باشد هم باید یک گوشه‌کناری توی کافه صدپله زیر دست و پا یا دور

از دست و پا افتاده و فراموش شده باشد که خوب یادم هست خودم روز جشن از کنار آینه برش داشته و چپانده بودمش توی جیب پیراهنم، همه چیزهاش مثل روز روشن ست توی سرم، آفتاب رفته بودو شب نه هنوز شب که یک چیز نارس و کال بود وقتی راه افتادم سمت صدپله، خیلی از جشن خیلی از آن آبابازی بزرگ نگذشته بودو گرمای خردادماه دیگر جانی نداشت تا خیسی تن و تن پوش هام را خشک کند، یقینن همان جا توی کافه بود که فراموشش کردم، سردم شده بودو نمی خواستم آن جور با آن سرو وضع برگردم هتل، برای خاطر همین کج کردم سمت صدپله و تا پیچیدم توی فرعی دیدم چندتایی بنرو پارچه زده اند روی دیوار سایت جهت خیرمقدم که گویا مراسم احداث ایستگاه همین امروزو فرداست، گفتم پس آن روز دیگر صدپله دارد سر می رسد، از کناره ی دیوار رفتم توی سوراخ و از پله ها زدم پایین، کافه سوت و کور بود هنوز، وسط تاریک روشنای کافه فقط کافه چی را دیدم نشسته پشت میزی و منتظر به صدای باز شدن در سر بلند کردو عینهو داغیده آدم ها نالید «پس فقط تو آمدی کله خر — گفتم نه کافه چی تازه آرام شده خیابان، بقیه هم می رسند حتمن، زهر خندی زد که خیالت تخت میم عین «کسی نمی رسد، آدم رسیدن تا حالا باید می آمد — نمی دانستم چه قدر از حرفش صحت دارد، بنای مخالف خوانی هم نداشتم، فهمید، گفت حالا چرا خیس شده ای تو، بیا لباس هات را بکن یک وقت سرما نخوری، همین را کردم و حوله ی سفید بزرگی داد بیچم دور خودم، لباس هام را هم پهن کرد روی صندلی ها که یادم افتاد به آن ورق پاره، تندی از توی جیب پیراهنم درش آوردم و دیدم خیس خیس ست و مچاله شده، به دقت و زحمت باز کردم دیدم داغان ست، یک جاهاییش خراب شده و یک جاهاییش هم نابود نبود، طرفای بیرونش را انگار جویده باشند پاره پاره می زد اما تا پارگی هنوز جا داشت، سیاهی آدم هاش از مرزها نشت کرده بود بیرون و سفیدی کاغذ را لک زده بود، خود سیاهی هم آن سیاهی یکدست سابق نبود بور شده بود بی رنگ کم رنگ کهنه، روی انگشت های باز دست گرفتمش انداختم یک

گوشه‌ی میزو گذاشتم خشک شود، در نظرم شبیه رفقای توی کافه شده بود سیاهپیش، یکی انگار با کیسه‌ی خالی آرد کتکش زده جابه‌جاش سفیدک‌زده و مات می‌زد، پرسید خب بگو چه خبر بود، گفتم بنر خیرمقدمِ احداث زده‌اند دم سایت، سری تکان داد که می‌دانم، نمی‌خواستم به پرسیدن مشغولم کند تندی پرسیدم پس چرا نیامدی برای جشن، براق شد آن‌ها که آمدند چه کار کردند تا من بیایم، گفتم کارستان کردند اما بیخود گفتم، انگار شکایتی کند گفت تو که می‌دانی چی شده پس چرا دروغ می‌بندی به خودت، نگاهی کردم و با لبخندی بیخ‌زده روی لب‌هام فقط دعادعا کردم آن باقی هم برسند و شریکِ شرمندگیم شوند، گفتم الان ست الباقی هم برسند، «باش تا برسند— دلم اما روشن بود که می‌رسند، اگر روز روز ما بود شاید نمی‌آمدند اما حالا که این‌طور شده حتمن می‌آمدند، آخر ما مردم عادت داریم توی باختن شریک هم شویم انگاری دردش این جور کمتر شود انگاری که درد را بشود تقسیم بر تعداد بازندگان کرد اما کورخوانده‌ایم، درد نه کم می‌شود نه تقسیم، هر کسی هم باید درد خودش را کول کند و این درد مثل یکی سنگِ مرمر تراش خورده چنان یکدست و بی‌خلل و فرج‌ست که نه می‌شود دست انداخت از یک‌جایی تکه‌اش کرد نه پا می‌دهد کسی برای یاوری بیاید شانه‌به‌شانه‌ات دهد و یک گوشه‌ی سنگینی‌اش را دوش خودش بیندازد که درد انگار یک چیز یگانه و انحصاری‌ست برای دوش و شانه‌های هر کسی، برای هر کسی انگار دردش را پرداخت کرده‌اند و اگر کسی را با دردش به چشم بینی شاید آدمی قوزی در نظرت بیاید که زیر بار قوز پشتش کمرش خمیده اما قوزی نیست آن آدم که قوز کمر آدم را این جور به عذاب خم نمی‌کند، این دردست دردی که فقط برای آن تن ساخته‌اند، یگانه، و از خاک و از گوشت و خون و پوستِ همان کس تا نشود از تنش تشخیص و تمییزش داد که این دردست و این تن‌ست، ولی اگر این دردها و این قوزها زیاده شوند چه، چه خواهد شد آن وقت، آیا امکان تشخیص خودِ تن در انبوه آن همه دردی که بر دوش گرفته غیرممکن نیست، چه‌بدانم، فقط می‌دانم آدم را چنان خوش‌شانس

آفریده‌اند که دردهاش عینهو رو با لطیف و نادیدنی ست تا توی حافظه نشینند و بشود گاهی هرازگاهی فراموش شان کرد، اگر چه کسر نمی‌شود تقسیم نمی‌شود و هر کسی باید دردش را به تنهایی کول بگیرد اما باز جای شکرش باقی ست که حداقل فراموش می‌شود، مثلن وقتی توی چهره‌ی دردمند دیگری چیزی از لطافت درد خودت را خواندی آن وقت همین فراموشی کمکت می‌کند از یاد ببری درد خودت را، و چه بهتر که این دیگری دیگرانی به دنبال داشته باشد تا فحمت شود که تو تنها نیستی، و چیزی از سنگینی درد لطیف تو توی دردهای دیگران هم هست، و این در لحظه برایم ثابت شد آن وقتی که دیدم یکی یکی اما با فاصله از هم سر می‌رسند و یک گوشه‌ی کافه می‌نشینند به سکوت، البت برای حفظ آبروی آنان که شب پیشش حاضر بودند و امشب در غیبت‌اند از نام بردن حاضرین معاف کنید رفقا

اعترافات

هر کدام‌شان که می‌رسید از اثر جشن اتحاد هنوز خیس بود و مجبور می‌شد با اقتدا به پیشینیان پیراهنش را درآورده روی پشتی صندلیش بیندازد، ساعتی نشده دیدم جمیع برهنگان آن شب جشن جمع شده‌ایم دور هم و کسی را جان و توان آن که بگوید چه‌ها برش گذشته نیست، نگاه‌هاشان یا به یکدیگر خیره بود یا به جایی که معلوم نمی‌شد کجاست، و از روی آدابی که تغییر چهره‌ها درش معنادار می‌شوند می‌شد گفت شرم‌منده‌اند، یاد آن مراسم سنگسار افتادم که زنی را قاضی شرع برای خاطر آن گناه کبیره محکوم کرده بود و جمعیت آماده بود حد شرعی را بر آن گناه مجسم جاری کند عینهو مراسم اعتراف کاتولیکی با این فرق که جای هر کلمه و هر اقرار به گناه، سنگی توی دستان اجتماع ست تا حین پرتاب آن چیزی از گناهان‌شان بریزد و آمرزیده شوند، سنگ‌ها آدم‌ها شارع و مشروع آماده بودند که امام سر می‌رسد و فتوا می‌دهد تنها کسی توان پرتاب اولین سنگ را دارد که خودش چنین گناهی مرتکب نشده

یا از فکر گناهی که همین زن به آن اشتهار یافته بری باشد، و همین فتوا دست تمامی مردان جمعیت را از آن سنگ‌ها کوتاه کرد انگاری کسی گفته باشد تنها کسی توان گفتن اولین جمله را دارد که در این جشن لاقله شرمنده‌ی خودش نباشد، و همین هم انگار جمع را وادار به سکوت می‌کرد

پایان جشن

صداش را شنیدیم پرسید آن زنی که نوحه می‌کرد کی بود بچه‌ها، و به شنیدن صداش انگار پرده‌ی شرم و افسونی که تک‌تک‌مان را توی خودش کشیده بود به یکباره پاره شد تا سرها و نگاه‌ها مان معطوف صدای کافه‌چی شود که سینی چای را می‌گذاشت روی میز، کنار همان سینی نشست روی میز و خودش را کم‌کی جابه‌جا کرد و گفت هر کس چای خواست خودش بردارد، و باز از هویت آن زنی پرسید که چارچرخه‌ی طوفانی آورده بود با خودش، یکی پرسید مگر آن‌جا بودی تو کافه‌چی، «آره یک‌سر آمدم اما دسته‌ی عزا که راه افتاد برگشتم— گفتم حالا ست هر کدام‌مان از نگاه کافه‌چی خودش را توی میدان به یاد آورده مرور کند که چه‌طور از میان جمعیت گم و پیدا بوده اما خب فقط گفتند نمی‌دانیم، کسی از هویت زن خبری نداشت و فقط حدس‌هایی می‌زد، بعضی هم از شنیده‌هاشان می‌گفتند، «زنه آخرش کجا رفت، چی شد اصلن— زن صاحب کهنه‌چارچرخه‌ی دسفروشی، آخرین چیزی که از زن یادم‌ست همان مردی بود که روی دست‌های انبوه زنان شیون می‌زد و جوری فریاد می‌کشید انگار می‌بَرندش قتلگاه، آخر صدای شیون مردی درون ناله‌ها و درون فریادهای درد و زخم و خشم زنانه چه‌طور ممکن‌ست فراموش آدم شود، و ایضن آن حرکت شلنگ‌های آب‌پاشی که زنان را در آستانه‌ی میدان نشانه می‌رفت، زن‌ها گرد خودشان و گرد خودشان می‌گشتند و هر زنی انگار سپری بود پیش‌روی دیگری اما مگر چه‌قدر آب در آن تانکرها بود، زمین خیابان مگر چه‌قدر می‌توانست آب بگیرد توی خودش، نمی‌دانم، مرد را که رساندند به چرخ طوفانی انگار بگذارندش

روی تخت قربانگاه چنان نعره‌ای کشید که آن شیون و ناله‌های پیش‌ترش پوچ آمد در نظرم، چنان نعره‌ای زد که تمام ناله‌های آن لحظات پیش‌ترش انگاری فقط آواها و اصوات مردی ناشنوا بوده پیش‌روی فصیح‌ترین سخنرانان، تمام ناله‌های پیش‌ترش در کنار این نعره انگار شده بودند الکن نارس پُراطناب که افسوس تا نعره‌اش را رساند به گوش میدان به یکباره خاموش شد انگار خوف کرده باشد، ساکت شد اما زن در میان عزادارنش راست ایستاد و نگاهی کرد به حیوان پیش‌پاش و دست‌هاش را بلند کرد سوی آسمان و پشت‌بندش دوتا پنج‌تایی انگشت را دیدم که راست آسمان کرد و درجا نشست و انگشت‌هاش کشید روی صورت مرد، و مرد دوباره شنیدیم نعره زد نه از آن اولی کم‌قوت‌تر و نه پرتوان‌تر از آن، حاضر م قسم بخورم این چنین صدایی را نشود به راحتی از حلقوم انسانی خاکی بیرون کشید که انگاری رخوت داشت صدایش که انگاری آدم را تا خلسه می‌برد که سکر که شش‌دانگ و توخالی برای چندین و چند لحظه آدم را مکرر می‌لرزاند، به دو چشم خودم دیگر اطمینانی ندارم وقتی می‌گویم زن صاحب عزا را دیده‌ام انگاری عضلاتش به رقص وقتی توی صدای قربانی پایین می‌آمدند تا دو سوی گردنش تا روی عضلات دست‌هاش و تا روی بازوها و ساعدها و انگشتانش می‌لرزیدند انگاری عضلاتش به رقص می‌لرزیدند و هم‌گام آن موسیقی سیاه‌رنگ پوستش انگاری عضلات صورتش سینه‌هاش شکمش به رقص دور گردن قربانی هله هله هله کل می‌زد که وقتی دست‌هاش را کشید روی بازوهای باز مانده‌ی قربانی انتظار داشتی خون فواره بزند از تن مرد روی سرو هیکل و لباس‌های عزاداران اما نزد مرد فقط فرو ریخت توی خودش فقط همین، زن داشت برای پیروزی سپاهش که در آستانه‌ی میدان رزم می‌کردند جادو می‌کرد که هله هله کل می‌زد هله که دست‌هاش دوباره بلند هوا شد و چیزی که هیچ‌گوشی برای شنیدنش آماده نبود را خواند و بی‌محابا دستانش را فرود سینه‌های قربانیش کرد بی‌فشار تا قربانی سومین نعره‌ی آن غروب را بکشد که کشید و دیدم آفتاب افتاد، آفتاب افتاد اما هیچ‌کس ندید این را

چراکه چراغ‌ها پیش‌تر روشن شده بود و نور چنان بود که افتادن آفتاب به چشم کسی نیاید که همه مشغول زن بودند و زن مشغول کشیدن سرانگشتانش روی تن قربانیش، و من بودم فقط در آن لحظه که چشمش به آفتاب افتاد، چراغ‌های خیابان روشن شده بود پیش از آن که ماشین‌های آتش‌نشانی آتش‌کنند و مامورین به فرصت سوارشان شوند و آخرین فشار آب‌ها را خالی میدان و تن‌های رنجور زنان روبه‌روی‌شان کنند و راه بیافتند، چراغ‌ها روشن شده بود پیش از آن که فقط زنان بمانند، قبل شیون‌های آخری چراغ‌ها روشن شده بود که دیدند همه دیدند مانده‌اند روبه‌روی میدان، میدانی خالی اما برای چه، نمی‌دانستند، فقط ایستاده بودند روبه‌روی میدانی خالی و مانده بودند چه کار می‌شود کرد با یکی میدان خالی، سکوت شده بود، انگار صداهای لحظات پیش‌ترش چنان بوده که گوش‌ها بعد آن دیگر نتوانند هیچ صدایی را بشنوند، سکوت شده بود، و زن روی کهنه‌چارچرخه‌ی دسفروشی‌اش فاتحانه ایستاده بود، ناگهان نگاهش از روی تن قربانیش چرخید و بی‌که میدان خالی و سپاه ظفرمندش را نگاه کند رو گرفت سمت شرق، و راه افتاد، افتاد به از چرخ طوافیش پایین آمدن، افتاد به ایستادن پشت به میدان، افتاد به چادرش را باز کردن و روی سرش کشیدن، افتاد به دست آن‌یکی پیرزن که عکس تاخوردی‌ی فرزندش از خیسی میدان لهیده بود را گرفتن و پشت به میدان راهی شدن، افتاد به رفتن، رفت، از اطراف هم زنان میدان را تنها گذاشته هر کدام بی‌صدا ناپدید شده می‌رفتند پی‌بخت و بی‌بختی‌شان، و اما آن دسته‌ی بدرقه آن مردان زن‌شده‌ی پشت هیأت عزاداری جایی نرفتند، ماندند، کجا را داشتند بروند، تنها با نگاه‌هاشان مشایعت‌کنندگان پیروزی شدند که دیگر میدان از آن آنان بود، میدانی خالی میدانی خیس میدانی آب‌گرفته، دریای آب، راه افتادم شِلپ شِلپ شِلپ شِلپ شِلپ راه افتادم و پاهام شِلپ شِلپ فرو شدند توی آب و برآمدند، با شِلپ شِلپ پاهام در آن دریای آبی که ماشین‌های آتش‌نشانی به میدان ریخته بودند راه افتادم و از کنار چارچرخه‌ی طوافی که رد می‌شدم دیدم موجودی نیمه‌جان افتاده روش

که دستش دست برهنه و نیمه‌جانش ریشه‌گرفته و الباقی تنش انگاری دعاگری جادو برش نوشته پُرسِت از خطوطِ نازکِ لرزانی که از وسط‌های سینه‌اش شروع می‌شود تا تمام تنش انگاری مویرگ‌های متنی نانوشتنی خواندنی‌ست، رد شدم، قربانی‌مرد تنش به رنگ صورتی به رنگِ جاندارِ بدل شده بود که داشت از نفس‌های مردان باقی‌مانده در میدان نفس می‌کشید، رد شدم، اما هر کس جرعه‌ای از لیوان چایش می‌نوشید و کلمه‌ای عبارتی شاید جملاتی ادا می‌کرد تا آن میدان تاریک روشن‌شده با نور چراغ‌ها را زنده‌تر بسازد، و البت آن دست ریشه‌دار مانده روی تختِ قربانگاهِ شناورِ میدان را، نگاش کردم، سر برگرداندم و نگاه کردم به خیابان و میدان و آن مردمان ناعیسانی که تا مچ پاها و کفش‌هاشان جای آن که فراسطح دریا بلغزد شلپ‌شلپ در آب فرو می‌شد و برمی‌آمد، ایستادم به نظاره که نیل اندر کنارست، و من نه کلامی داشتم نه عصایی نه قومی، فقط نگاه کردم آن مردان چون لشکر فرعون را که دریای زیر پای‌شان داشت نور چراغ‌ها را برمی‌گرداند و چه پرتالو چه پرابهت شده بود دریا، دریای میدانی که موسایی نداشت دیگر، مردان شکست‌خورده‌ی نیل را نگاه می‌کردم و صدایی در سرم می‌گفت ما نجنگیده‌ایم ما تنها شکست خورده‌ایم، و آن کس دیگر باز لیوان چایش را هورت کشید، شلپ‌شلپ، و مردان شکست‌خورده در تاریک‌روشنای کافه‌صدپله می‌گفتند تا روشن کنند چه شد چه‌ها شد، شلپ‌شلپ، و من آن نقش خیس را فراموش کردم آن‌جا درون کافه روی میز، شلپ‌شلپ اما صدا صدایی دیگر بود صدای آهن‌هایی که بلغزند روی هم صدای آوار کوهستانی از آهن روی خودش تا به خود بخواندم میم عین میم عین میم عین

فصل

لامپ روشن بود، بلند شدم نشستم روی تخت «بعله رییس — دریچه‌ی دهان را باز کرده بود و نمی‌شد که ببیند، به شک پرسید خوابی یا بیدار میم عین، «بیدارم رییس — اما نبودم، هنوز محو خواب روی درو دیوار سلول رد

می‌انداخت که دریچه را بست و من تا بیایم از مرز خواب و بیداری رد شوم در باز شدو سایه‌اش تندی خزید تو، شیث بود با دو تا سینی غذا، چرا دو تا، یکی در را پشت سرش بست «هنوز هم که خوابی تو» در جواب فقط خمیازه‌ای کشیده باز افتادم روی تخت، ظرف‌ها را برد آن طرف و گذاشت‌شان روی میز اما روی کدام میز، من که میزی نداشته‌ام این چند سال، گفتم این میز را کی آوردید، گفت همین سر صبحی، پرسیدم چرا، گفت برای خاطر دوار، اما چه کار به میز داشت دوار، دیدم علاوه بر سینی‌ها نسخه‌های دوار هم روی میز هستند، گفتم دوار چه کار به میز داشت، گفت دوار که نداشت تو داری، بلندشده نشستم روی تخت، از ابتدای معلوم بود نهایت امروز کجا خواهد بود، ساعت چند دست علی، گفت از نماز ظهر یک‌ساعتی گذشته، «من کی گفتم میز بیاورید» داشت می‌نشست روی صندلی، گفت مگر یادت رفته باز، آمدم دوشم را بخارنم دیدم پیراهن تنم نیست، لامصب این چه مرضی‌ست افتاده به جان من، ملحفه را کشیدم سرم، دوباره گفت راحت باش میم عین، راحت بودم اما چرا همه‌چیز فراموشم می‌شد این روزها، گفتم علی نمی‌خواهم نه خودم را نه تو را آزار دهم، و دیدم توی سرسرای خاطراتم این جمله خیلی نخ‌نماشده حتا کریه می‌آید اما به روی مبارک نیاورده گفتم علی نمی‌دانم چه‌طور بگویم اما من این‌ها را که می‌گویی به یاد ندارم علی، از روی استیصال بود که علی را دوبار یک‌بار اول و یک‌بار آخر جمله آوردم و انگار شیث هم فهمید، گفت می‌فهمم میم عین می‌فهمم، اما چه چیز می‌فهمی تو مردک، ادامه داد که تقصیر تو نیست، فشار این سال‌ها و فشار این چار دیواری دچار ضعف کرده، عجب، و تمام این مدت این‌ها را تو می‌دانستی شیث، گفت همه‌ی این‌ها باعث شده دل مسولین به رحم بیاید و گرنه سال‌ها حکمت را می‌شد تمدید کرد که تو کم کاری نکرده‌ای میم عین، بیچاره شیث، خود تو و آن روسات مگر نبودید که هی تکرار می‌کردید چار سال برای کاری که تو کرده یا نکرده‌ای حکم سنگینی‌ست، حالا فراموشی من را کرده‌ای چماق و دروغ می‌بافی، ول کن میم عین، گفت باید فراموش کنی

این چارسال را میم عین، هر چه که بودو نبود دره‌رحال گذشته و تا آزادیت فاصله‌ای نمانده رفیق

آزاد، من

که باورش سخت بود من آن قول را داده باشم به شیث، چراکه وقتی می‌گویم شیث بیچاره شیث از درون خالی می‌شودو جایش را مافوقش مافوقِ مافوقش مافوقِ این‌یکی مافوقِ آن‌یکی یک‌جور تمامی مافوق‌ها پر می‌کند، برای خاطر همین‌ست می‌گویم سخت‌ست باورش برای من، آخر من کدام شرط را پذیرفته‌ام که چنین به اصرار می‌گوید چیز مهمی نبوده، می‌گوید فقط یک لطف دوستانه‌ست تو فقط از برای دوستی‌مان قول داده‌ای دوار را تمام کنی اما من چه‌طور چنین قولی داده‌ام که خوب یادم‌ست از دهان شیث روزی از همین‌روزها شنیدم جلساتی بوده درون زندان با رییس زندان با رابط زندان و دادگستری، با روسای دادگستری، و با خیلی‌ها که شیث تاکید داشته در بعضی حضور داشته‌م در بعضی‌ها نه، و در نهایت قبول کرده بودند به شرط‌ها و شروط‌ها حکم به آزادی‌م دهندو معلوم‌نشد کدام شرط و شروط، خوب یادم‌ست گفته بودم شیث جبران می‌کنم بعدِ آزادی، این‌ها همه مثل روز در سرم روشن‌اند، شیث گفته بود بعدِ آزادی من را نمی‌بینی دیگر، شیثی که تو می‌شناختی سال‌هاست مرده میم عین، حالا یکی دیگرست ایستاده روبه‌روت و بعدِ آزادیت ترجیحش آن‌ست که دیداری نداشته باشد با تو، راست می‌گفت، بعد رفتنم به لندن یک‌سال و نیم یا شاید هم بیشتر اما دو سال کامل نشده بود که شیث گذرش افتاد بمبئی، وردپرس اما می‌خواست گزارش دادگاه فساد دولتی هند را پوشش دهد، شیث گفته بود می‌رود سفر، می‌خواست برود دنیاگردی و می‌گفت خودش را می‌رساند به دادگاه که وردپرس هم همین را می‌خواست، چندوقتی مرخصی و بعد برساند خودش را بمبئی، دو ماه شاید، دقیقن به یادم نمانده که نقشه‌اش را چه‌جوری کشید تا شهر به شهر از لندن برسد بمبئی، با

قطار با قطار و کشتی با دوچرخه و ماشین و الاغ حالا با هر چیزی گفته بود قبل مراسم دادگاه خودش را می‌رساند به گروه ارسالی وردنیوز، آن روزها شعار خبرگزاری همین بود که آفتاب هیچ‌گاه در سرزمین وردنیوز غروب نمی‌کند، توی هر شهر و هر ایالت و هر کشور و هر منطقه‌ای وردنیوز شعبه و دفتر داشت و اخبار را از زبان‌های محلی هر سرزمینی می‌فرستاد روی آنتن، شیث قبل سفرش می‌گفت می‌خواهد سفرنامه‌ای بسازد بعد سفر که نشد، بمب‌گذاری ارازقه‌ی بمبئی شیث را همراه دیگر اهالی جمعه‌خانه بدل کرد به خاطره که بعد مرگش البته وردپرس این خاطره را به تمامی پاس داشت، واحد سرگرمی وردپرس با همکاری آن واحدها که شیث در مسیرش از شهرهاشان گذشته بود سفرنامه‌ای تصویری آماده کرد در پنجاه دقیقه با نام «شیث در سفر» شاید برای من هم چنین کاری کنند که مثلن «میم عین در حضر» این‌ها مهم بودند برایم اما آن روز وقتی فهمیدم شیث نمرده و روبه‌روم ایستاده، زکی، حال است مثل آب خوردن می‌گویی روبه‌روی من، میم عین همین من تو این را چه‌طور فهمید که زنده بوده‌ست شیث که آن روز روبه‌روی تو ایستاده‌ست، هان، در برابر آن همه چشم متعجب که این گزاره‌ی خبری را خواهند شنید چه‌گونه باید بگویی من، من میم عین همین من تو این را چه‌گونه فهمیده‌ست، در کدام زمان با کدام حالت، بگو میم عین بگو، شرح بده آن من از روز اولی که آوردندش بازداشتگاه کمیته‌ی مرکزی ضدخوابکاری حالا نه همان وقت که وقتی رییس را دید که اول بار چشم‌بند زد که تن داد به گفتن و پا داد به بوهایی منتشر در اتاق چه‌گونه فهمید شیث زنده‌ست، آن‌ها گفته بودند وقتی کسی بیاید به دیدنش باید این چشم‌بند را بزند، آن‌ها متوجه‌ش کرده بودند که این چشم‌بند جای چشم‌هاش خواهد بود بعد از این و معلومش کرده بودند در این توجه چه اندازه کنایه که پنهان نیست که یعنی چشم‌هاش بعد این جایی را نباید ببیند که جناب میم عین بعد این چشم‌ها مثل چشم‌بند می‌بیند و نمی‌شود در خاطره سپرد چنین دیده‌هایی را که ناامنی تو نامطمئنی که

می‌بینی اما نه آن‌چه ارزش دیدن داشته باشد که تیرگی تنها چیز قابل رویت‌ست که آقای ما نورو شبت دست همین ماست از امروز، که چیزی دیده‌ای آیا، نه، آن من به یاد ندارد چیزی دیده باشد تنها شنیده‌ست آن من از آن لحظه که معلوم نیست کی بوده تنها شنیده‌ست با گوشش شنیده‌ست با پوستش شنیده‌ست با چشم‌هاش اما چیزی ندیده و فقط بو کرده که داستانی دیگر دارد این بو، از آن‌وقتی که چشم‌های آن من را ازش گرفتند همه‌چیز را کرد صدا، و البت بو که داستانی دیگر دارد این بو، از آن‌وقتی که چشم‌های آن من را ازش گرفتند به صداهایی که می‌شنید تجسم داد و با هر صدایی اجسام را واقعی‌تر از قبل کرد برای خودش، اول بار با گوش‌هاش شنید، بعدش تقلا کرد با دست‌هاش هم بشنود، اگر می‌زی بود که دست‌ها را با فاصله از هم می‌گذاشت روی میز و انگشت‌هاش را باز می‌کرد تا تک‌تک حرکات و آداب و اطوار آن سیاهی پیش‌رویش را بشنود درک کند که چه‌گونه می‌تواند باشد، عصبی آیا راه می‌رود یا نرم و استادانه آمده زیر زبانش را خالی کند، شتاب دارند اعضایش تا به کوچک‌ترین تحریکی ضربه‌ای بزنند یا برای رفع کنجکاو‌ی‌ست که پیش آمده فقط ببیند، و بعدتر با زبانش وقتی حرف نمی‌زد دهانش را باز می‌کرد از روی طعم منتشره در هوای اتاق می‌شنید این عرق تند مردی چاق‌ست یا مردی‌ست دچار سوء‌هاضمه، سودایی‌ست یا بلغمی یا چه‌ها که نیست، آدمی عادت می‌کند به نداشته‌هاش، هوش و سر آن من هم داشت عادت به شنیدن می‌کرد، نهایتش اما بو بود، وقتی بوی کسی را بشنوی انگار چشمت همیشه چشم‌بند بوده در تمام ایام، بوی آدم خصیصه‌های ناخودی و نهانی‌اش را هم عیان و دریافتنی می‌کند، آن کسی که روبه‌روی من ایستاده بود با شنیدن بوییش از جسمی توپر خالی می‌شد و هر چه در خاطرات من بود می‌شد بستری تا خیال این جسم در آن بیاساید که کجاو در کدام حادثه کسی یا نزدیک کسی بوده تا با روبه‌روی من در این لحظه یکی فرض شود، و در نتیجه بوی آن سیاهی پیش‌رو من می‌توانست ترس را از خاطر من ببرد یا بیاورد، حس آزادی ببخشد یا دریغ

کند، مهربان شود با من یا شقی شود، بی‌قرارش کند یا غیر آن، و من درگیر همین‌ها بودم و بی‌وقفه می‌شنیدم و می‌ساختم که یکبار دید نمی‌شود، دید نمی‌شود برای هم صحبت پیش‌روش جسمی بسازد انگار ارور بدهد حافظه‌اش، آن‌روز صدایش را که شنید پشت چشم‌بندش یک‌آن یکی که دوست می‌داشتش ظاهر و تندی ناپدید شد، بعد آن دیگر چیزی نشنیدم تا بویی نتوانست بشنود با آن که می‌دانست کسی روبه‌روش ایستاده اما باز ناتوان بود آن تجسم ابتدایی که انسانی پشت چشم‌بندش است که آن سوی سیاهی جسمی می‌خواهد بشود را توی سرش بسازد توی خاطراتش هر چیزی شکل گرفته شکل نگرفته از هم وا بود و هیچ بود، نمی‌توانست چرا چیزی بشنود چیزی بسازد، چیزهایی در فاصله دور تادور آن جسم می‌خواست و نمی‌شد چفت هم شود تا خطی محیطی تا خطی پیرامون آن سیاهی یا حتی خطی پیرامون هیچ‌چی بسازد، آن‌بار من میم عین شاید چیزهایی به روبه‌روش گفته بود اما حالا در خاطر من نیست، مصاحبش وقتی رفت من افتاد روی تخت و یاد من هست تا رمقی برای برداشتن چشم‌بند هم نداشت، یادم هست آن میزبان من انگار فهمیده بود حالت من را که تا مدتی برنگشت، برای دوم‌بار که من چشم‌بندش را بست و آماده شد تا در او بشود تا مصاحب آن‌روزش بیاید باز همان شد که نخستین‌بار شده بود، در او نشده یک درهمی افتاد در سر من و با اولین کلمه اولین بو اولین چیزی که شنیدم درهمی افتاد به دوار، هر چه بیشتر آن مصاحب حرف می‌زد یا سکوت می‌کرد من دچار سرسام بیشتری می‌شدم، من دست‌هاش را مشت کرده و برده بود پشتش، دهان باز نمی‌کرد اما با بوی منتشر در اتاق چه کار می‌توانست بکند، بوی مصاحبش به من حالی می‌کرد که تو نخواهی توانست این‌بار بر طبیعت بیرونیت فائق شوی، چه قدر گذشت، معلوم من نشد، همه‌ی گیرنده‌هاش را من از کار انداخته بودم چیزی نمی‌فهمیدم، برای سوم‌بار هم تکرار شد این گفتن او نشنیدن من که آخر سر آن مصاحب بلند شد و رفت سمت در، صدای آهنین در را شنیدم بعد دوباره سکوت شد، چند دقیقه‌ای صبر کردم

بعد آن که مطمئن شد از اتاق بیرون رفته من چشم‌بندش را کشید که نور چشمش را زد، هر چه شنیده بود تا چشمش به نور عادت کند توی ذهنش جولان می‌داد و یاد یک سیاهی را فقط در سرش زنده می‌کرد که هنوز هم فکر می‌کرد دوستش دارد، و این موجبات عذاب من شده بود، سر از داستان در نمی‌آورد و داشت خودش را متقاعد می‌کرد تا برای دفعات بعدی از این وسوسه‌ها دست بکشد و تن بدهد به تقدیرش، من آن روزها سزاوار ترحم شده بود، همه‌اش آماده می‌شد برای مصاف بعدی‌اش اما بعدی انگار در کار نبود، روزی سه وعده می‌آمدند دریاچه‌ی دهان را باز می‌کردند و به تکرار می‌خواستند من برود انتهای اتاق رو به دیوار تهی پاهاش را دو برابر عرض شانه از هم وا کند و بایستد «چشم‌بندت را ببند میم عین— بعد می‌شنید دریاچه‌ی دهان بسته و دریاچه‌ی چشم باز می‌شود تا حین مشاهده‌ی آن همه که آیا بر وفق مرادست یا نه بلاخره در را باز کنند و سینی غذا را بگذارند روی زمین یا روی تخت یا روی صندلی و برگردند، روزی سه بار صبحانه ناهار شام، برای دفعه‌ی چهارم که همیشه و هر روزی نبود ریتم معلوم و مشخصی سراغ نداشت من، فقط می‌آمدند اما من فقط و فقط منتظر آن کس ویژه بود تا بار دیگری رخ دهد و بلاخره رخ داد، بعدها من از زبان آن کس ویژه شنید که بار اول بار دوم بار سوم چهارم پنجم ششم یا حتی بار هفتم هر بار به سلول من می‌آمده من را یکی حیوان گم‌شده می‌دید که جایی جز اندام لرزان خودش نداشته تا فرار کند، حتی می‌ترسیده من را ببیند، می‌ترسیده این وحشتی که من درش گم شده بود سرایت کند به او که بعدها اقرار کرد خودش هم برای مدت‌ها گم شد عین‌هو من، درست مثل احساسی که از من داشت او هم جایی گم شده بود که فقط به اندازه‌ی مرزهای طبیعی تن خودش پهناور بود که گفته بود هراس داشته باز بیفتد به آن گم‌شدگی بی‌صفت، برای خاطر همین رفته با اولیای زندان مشورت کرده حتی خواسته او را از این پرونده بیرون بکشند، با این که از دیدن من بیشتر از حد امکان لذت می‌برده اما ناچار از این رهاکردن بوده که خب

اجازه‌ی چنین رفتاری را به او ندادند و گفتند بنا به سابقه‌ی میم عین با شما بهترست شما پرونده را تا پایان همراهی کنید، از باب اخلاقی هم گفته بودند کدام گم‌شدن بهتر از گم‌شدن در خود کدام امتحان بالاتر از این سردرگمی آشنا، یعنی حکم کرده بودند و بودنش با پرونده دستور بود، بودن آن کس ویژه با من به اجبار بود و من این را تا مدت‌ها نفهمیدم، بعد انتظار آن دیدار چهارم باقی دیدارهاشان دیگر نظم گرفته بود که هنوز من به آن نظم بی‌اعتقادست چراکه روز و شب را نه ساعت‌ها که لامپ با روشنایی روزانه و تیرگی شبانه‌اش معلوم من می‌کرد، بگذریم، وقتی دریچه‌ی صدا را کشیدند تا اطلاع دهند آن چارمین بار نزدیک‌ست من چشم‌بندش را بست و نشست روی صندلی به امید آن‌که بشود این بار معمای آن کس ویژه را حل کند، در که باز شد تمام تنش را کرده بود گوش، کسی آمد تو که از شکل قدم برداشتنش معلوم من شد مردی ست لاغر اندام، در بسته شد، دیگر یقین کرده بود سیاهی پیش‌روش شکل کسی ست که پیش‌تر دوستش داشته، من انگشت‌های هر دو دستش را وا کرد از هم و گرفتش سمت سیاهی، همه‌چیز دم از تشویش و دودلی داشت، من شنیدم که سلام میم عین، جرات نداشت من که علیکی بگویم، صدایش کدام خاطره را داشت در ذهن من زنده می‌کرد، خطوط محو کدام خاطره در سر من چرخ می‌زد کدام مرد، مردی مشوش و لاغر آیا با صدایی که از شادابی دور شده، کدام مرد، بو کردش اما گیج‌تر شد به شنیدن بوی سیاهی روبه‌روش، سیاهی گفت میم عین می‌خواهم خودم را معرفی کنم، میل داری تا اسمم را صدا کنی بعد از این، من تند انگشت‌هایم را مشت کردم و بفهمی نفهمی قوز گرفت پشتم، گردن و سرش چنان سنگین شدند که ناگهان افتادند میان شانه‌هایم و اگر می‌شد عکسی از آن من گرفت انگار مردی مجال بود که جرات گفتن حرفی به خودش چه‌رسد به آن مرد روبه‌روش را نداشت، من آرزو کرد که ای کاش چاقویی دست می‌گرفت و رگ دستش را باز کرده و می‌گرفت سمت آن مرد تا ببیند عصاره‌ی تنش را دارد می‌دهد شاید خلاص شود از آن گفت‌وگو،

پیش خودش اندیشید که باید خون رگانش را می‌گرفت درست بالای دهان آن مردی که از پشت چشم‌بند نمی‌دیدش اما سخت دوستش می‌داشت و تمام تنش را به آن مرد می‌خوراند تا تمام تا خلاص شود از این رفتن‌ها و آمدن‌های بی‌مورد، صدای مردی که بوش نمی‌گذاشت با خاطرات توی سر من چفت شود گفت من علی هستم آقای میم عین، که همه‌چیز پشت مردمک‌های من افتاد به دوار به سرگیجه، و افتاد، شاید پیش‌پای مردی که روبه‌روش بود، دیگر به یاد نیاورد انگار قطره‌قطره خونسش تا به انتها ریخته شد، هنوزم هنوزست وقتی به من فکر می‌کنم فکری می‌شوم نکند تمام آن دفعات و تمام آن دقایق جز تکرار یکی نبوده باشند، شاید برای خاطر همین وقتی من به هوش آمد دیگر از شمارش دیدارهای خودش با آن مرد دست کشید شاید هم دیگر توانی نداشت، نمی‌دانم، یا باید بر این اتفاقی که سیستم اعصابش را به هم می‌ریخت سوار می‌شد یا دیگر شکست را شمردن دور از مروت و جوانمردی بود، آزار بود، باید به دیدارهای دوباره فکر می‌کرد، باید این‌ها را برای خودش حداقله آشنا می‌کرد، باید سوار سیاهی سوار کارهایش می‌شد تا بیشتر از این پیش خودش شرمنده نباشد، یادم هست قبل بار پنجم بود حالا یک روز دو روز دو ساعت هفتاد و دو ساعت اما قبل پنجمین دفعه بود که چیزی در سرش درخشید، نمی‌شد تا باور کندش آخر صدا و بوی آن مرد که چنین آشنا می‌زد تنها به یک کس نسب می‌برد و او هم نمی‌توانست که باشد که خیلی پیش از این مرده بود و اندام تنش حتی توان فاسد شدن هم نداشتند که منفجر شده بود و تنش آن حیات مجسم در هوا تحلیل رفته بود و حتی یک ناخن شکسته از انگشتش هم به دست‌مان نرسیده بود، می‌گویند خاک آرامش‌دهنده‌ست خاک غم داغدار را فرو می‌نشاند خاک سردست اما خب همه‌ی این‌ها نیازمند تنی‌ست تا به خاک تسلیمش کنی نعشی که بشناسی‌اش جنازه‌ای که ببینیش، اما جسدی که هر ذره‌اش همراه دیگر ذرات ابدان و همراه هر ذره از ساختمان هتل جمعه‌خانه در هوا منتشر شده باشد و مخلوط و ممزوج و با هوا یکی، چه‌گونه امکان تسلیم به

خاک را دارد، چه گونه می شود داغدارِ چنین داغی را تسلا داد، چنین مصیبتی را چه گونه می توان از یاد برد فراموشش کرد به موزه‌ی ذهنش سپرد بایگانیش کرد، نمی شود، سر همین هم نمی شد آن را احضار کرد، برای خاطر همین نمی شد حضورش را تاب آورد، سر همین هر گاه ذهن من به سمت و سویی از خاطراتش می رفت فلج شده از پا می نشست، من پیش از بار پنجم آن سایه‌ی سیاهِ پشتِ چشم‌بند را شناخت و برای آن که در دیدار آتی از پا نیفتد او را ساخت پشت مردمک‌های چشمش آن را ساخت تا اگر چشم‌بند باشد یا چشم را ببندد هر دو یک حالت را برایش بسازند و در هر دو حالت بشود آن کسی را که می شناختش پشت مردمک‌هاش نگه دارد اما بیچاره من، چه گونه می توانست فکر کند آن خیالی که از صداهاى آن سوی چشم‌بندش شکل می گرفت از خیال هم جلوتر رفته باشد و جای آن که تجسد یک خیال باشد خود آن باشد، تجسد خود آن، خود آن باشد، بار پنجم بود، بعد مقدمات امر آمد نشست روی صندلی گفت سلام میم عین، علی هستم، من گفت سلام، و تندی قبل آن که نوبت از دست شود اضافه کرد که قبل هر چیز می خواهم چیزی بگویم به تو که تو من را یاد عزیزی می اندازی و سر همین، اما صدا پرسید کدام عزیز، کدام عزیزست که این طور از خود بی خودت می کند میم عین، و من گفت، آن عزیز را به او شناساند، از خاطراتش گفت، خیلی گفت، نمی خواست از حرف زدن بیفتد که فکر می کرد اگر حرف بزند آن صداهاى پشت چشم‌بند دیرتر از پا می اندازندش، تا پایان ساعت مقرر را فقط خود من حرف زدو تنها فرصت خداحافظی گذاشت برای آن یکی، بعد پایان آن روز اما خوابید، به جای تمام آن روزهای دلشوره آن شب به راحتی عینهو کودکی روی ابرها خوابید کافی و وافى اما صبح قبل آن که نهارش را بیاورند خبر آوردند که قرار بازجویی داری «چشم‌بندت را ببندو آماده باش میم عین— و نه فقط آن روز که روزهای متمادی قبل نهار این قرارها ادامه داشت با همان صدایی که علی بودو انگار همه چیزها همه‌ی مشکلات تمام شده بود برای من آن روزهام، چراکه صداس

را شناخته بود و صداس دیگر چیزی پنهانی چیزی هولناک نداشت توی خودش انگار همه چیز روتین شده داشت روال عادیش را طی می کرد که یکباره که بار چندم بود آن قرار، یاد من هم نمانده، انگار کن بار هزارو یکمیش اصلن هر عددی که می خواهی بگذار روش من بینوای میم عین، بار هزارو یکم بود که حین حرف هاش من شنید چیزی داستانی حرفی از دهان علی بیرون زده و چنان ست که به یک بازجویی ساده نمی آید، شنید آن علی از جایش بلند شده دارد دور تادور من راه می رود حتا باور نکردنی بود وقتی شنید دستی انگشتی به نرمی تا نزدیکای سرش آمده، و اگر آن حرکت طبیعی تن نبود که به وقت خطر تکانگی عصبی می دهد به خود، باور نمی کرد دست علی به نوازش آمده تا نزدیکای سرش، شنید علی به شتاب دستش را پس کشید و گفت من از جاهای تنگ و تاریک بدم می آید میم عین، می دانی، این ترس بیخودی ست اما هست و نمی دانم چه کارش کنم، حتا آن زمان ها که بچه تر بودم هم شبها خواب جاهای تنگ و تاریک و خفقان می دیدم، من آن روزهای میم عین ترسیده بود، و باز از روی ترس بود شاید که تندی دست بردو بی که حتا به کارو به عواقب کاری که می کند فکر کند تندی چشم بندش را کشید و ناغافلی دید کسی لاغر اندام و تو بگو با قوزی در پشت اما معلوم بود قوزی نیست و فقط قوز کرده دست گرفته به دیوار و پشت به او با دیوار حرف زده یا گوش می کند، همان جور به تعجب نگاهش می کرد و انگاری خشکش زده باشد محو اعمال و حرکات آن علی شده بود، نمی داند چه قدر گذشت تا علی سری چرخاند و دید آن علی خود شیش بوده بعد مدت ها آن جا ظاهر شده، شیث تا دید چشم بند واشده و من دارد به تعجب انگار که خواب ببیند نگاش می کند فریاد کشید در را وا کنیید در را وا کنیید و با همان سرعت که فریاد می کشید دست هاش را گرفت روی صورت و راه افتاد سمت در، با لگد می گذاشت توی در و فریاد می کشید در را وا کنیید، من اما خشکش زده بود فقط توانست رو بگیرد سمت در و بعد تقلائی بگوید اما نه آن چنان گفتنی که کوهها را مانند پنبه در هوا حلاجی کند، نه چنان که دریاها

را به قطرات‌شان در هوا منتشر کند، تنها به صدایی که شاید خودش شاید خود من شنیده باشد فقط گفت شیث

مرگ‌به‌سری

به فارسی دیگر نمی‌شود نوشت و هیچ فعلی نه به شادی نه به عزا شایستگی واکنش به چنین گزاره‌ای را ندارد و مقصود مفتش هر دوی‌شان در این لحظه بی‌اهمیت‌اند و مهم تنها خود فارسی ست که دیگر نمی‌تواند بنویسند، صدالبته نه فقط فارسی که برای هر زبان دیگری شاید اتفاق بیفتد حتا ممکن ست برای آدم‌ها هم اتفاق بیفتد که این‌ها همه‌شان مربوط‌اند به مردن حالا نه مرگ مرگ که جز زندگی و مردگی باید این لحظه‌ی نادیدنی را هم معلوم کرد که مرگ‌به‌سر می‌شود یک موجود، عینهو زاییدن، زائویی که آن جاو آن لحظه که باید نزیاد را نمی‌شود گفت زایا، و یا آدمی که در آن لحظه‌ی مردن نمیرد را زنده نباید گفت که این بیچاره مرگ‌به‌سر شده، آیا می‌فهمی یا نه، مرگ‌به‌سر عینهو فارسی، زبانی که افعالش در آینده محقق نشوند را چی باید گفت، نه‌زبان آیا، آیا نازبان، حساب خیلی از زبان‌ها معلوم‌ست، آن‌هایی را که دیگر نیستند مرده می‌گویند اما فارسی که هست، فقط امکان صرف آینده‌ی افعال را ندارد جز مرگ جز فعل مردن که اگرچه بیشترین مورد مصرفش در گذشته‌ست اما هیچ‌راهی به گذشته ندارد، شاهدش هم آن مَثَل که می‌گویند آدمی تخمِ مرگ‌ست، که اصلن هر ضرب‌لمثلی آمده تا ذات زبانش را نشان مان دهد، می‌شود این را توضیح داد اما نمی‌شود گفت کی دقیقن کدام وقت بوده کجا بوده که فارسی مرگ‌به‌سر شده، می‌شود فقط حدس زد که مثلن بعدِ کشفِ فعلِ بازگشتن که بازگشتن به زمان مربوط‌ست و همین باعث شده هر فعلی را بشود برگرداند به آن جایی که مرتکبش شده‌اند، و ما همه همواره میل به این فعل جعلی داریم و جز مرگ که برگشت‌ناپذیرست و همواره در آینده محقق می‌شود، فعلی نمانده برای‌مان تا به آینده رجوع دهد ما را، جز مرگ که بر نمی‌گردد حتا به مرگ‌به‌سر شده‌ها هم

مرگ بر نمی‌گردد

فصل

«علی تو می‌گویی می‌شود آیا— سری به تایید تکان داد و با همان مهربانی که افتاده بود توی چشم‌هاش توی گوشه‌های کشیده‌ی چشم‌هاش بلند شد از روی صندلی تا برود، عزم رفتن که می‌کند از اطوارش معلوم می‌شود، رفت سمت در، می‌خواهم بگویم این ابتدای آزادی من است اما توی سرم آن کس دیگر می‌گوید نه، این انتهای آن است بیچاره که تو بیهوده قول داده‌ای دوارِ شیث را تمامش کنی که تو بیهوده قبولش کرده‌ای که من نوشتن نمی‌دانم، گفتم علی اما من نوشتن بلد نیستم، گفت بلدی نمی‌خواهد میم عین، قلم که دست‌بگیری دستت را مماس کاغذ که کنی همین که نوک قلمت گرفت به سفیدی تمامست خودش می‌شود» این را که نوشتی دیگر تمامست میم عین، حکم آزادیت را دستت می‌دهند— و هیئات به این آزادی، توان و نیرویی که همین حکم آزادی توی خودش دارد چنانست که تو مجبور کنی خودت را حتا به مرگ هم رضایت دهی، فکری می‌شوی که همین الانه یعنی در این لحظه شهر چه‌گونه شهری شده‌ست، شهری به مانند همین پایتخت اصلن در این سال‌ها چه‌قدر توانسته تغییر کند، شهرستان چه‌طور، یا همان لندن که نه شناختم و نه دوست داشتمش در لحظه چه‌گونه‌ست، خیال شهرها در سرم چنانست که مایل می‌کندم به نوشتن تا دست ببرم روی هوا و با انگشت بنویسم میم عین که ناغافل ملحفه از دوشم می‌سُرَد و باز می‌بینم که برهنه‌ام، این برهنگی چرا دست نمی‌کشد از من، پیراهنم را آخر کجا انداخته‌ام، مشوشم اما شیث بی‌اعتنا به این‌همه چندتایی ضربه می‌زند به در تا بازش کنند، ملحفه را باز می‌کشم روی تنم «علی چرا غذایت را نخوردی— میل ندارم، گفت میل ندارم باشد برای یک‌وقت دیگر، و رفت، این ابتدای آزادی من است آیا، باید عجله کنم باید از روی تخت بلند شده بنشینم پشت میز و نیت کنم به تمام کردن دوار

برای آزادیم، باید از روی تخت بلند شوم که تف، ملحفه لیز خورده می‌سرد از روی شانه‌هام که تندی قبل افتادن از توی هوا می‌قاپمش می‌کشمش باز روی دوشم و یک‌سرش را از روی شانه‌ام رد کرده و قلاب می‌کنمش به انگشت شصتم تا نیفتد، می‌بینم آن جا انتهای اتاق میز را و متعلقاتش را جوری به دقت گذاشته‌اند که نور لامپ از راست و مایل بتابد برش، پاکشان و نگران سُریدن ملحفه یک‌جوری خمیده قدم می‌گیرم انگاری به نظر محتاطم اما دوسه قدم بیشتر که نیست اما اگر دوباره ملحفه سرید چی، نگران برهنگی‌ام از نوشتن دوار سرگیجه می‌گیرم و فاصله‌ها توی سرم نرسیدنی می‌شوند اما دوسه قدم بیشتر که نیست، هی قدم برمی‌دارم و عینهو نوشتن دوار ناشدنی می‌رسد طی این مسیر، نرسیدنی که تا آن جا تا انتهای اتاق به تجربه‌ی این همه سال می‌فهمم تنها چند قدم ناشمردنی و بی‌ارزش فاصله‌ست اما از ترس از ترسِ آن که باز بسُرد این ملحفه انگشتانم را چفتش می‌کنم و سرگیجه می‌گیرم که اصلن چرا میز را گذاشته‌اند انتهای اتاق چرا تا حالی‌ام کنند این پایان نرسیدنی‌ست، اما چرا میم عین، آرام باش، این چه حرفی‌ست که می‌زنی تو میم عین، تو مدیونِ این همه سالی به شیث و حدقله دینت را که باید ادا کنی، باید برسی و بنشیننی بر آن صندلی فلزی که پایه‌ها و پشتی و نشیمنش زیر نور کم‌رمق لامپ تلالویی گرفته‌و می‌درخشد، آن‌ها چه کار دارند با تو، آرام باش، تو فقط باید برسی، مستقر باید شوی آن جا، «یعنی همین جا— می‌بینی رسیده‌ای که رسیده‌ام و نشسته‌ام و دست‌هایم را گذاشته‌ام روی سطح صیقلی میزو سرم خم‌شده فرورفته میان شانه‌هام، من کی رسیدم که در خاطرمان مانده، کی، بی‌دلیل به ناگهان ملحفه را به دو دست چنگ می‌زنم و تمام و کمال می‌کشمش روی دوش‌های برهنه‌ام و دورتادور تنِ ناچیزم که کافه‌چی گفته بود چاق شده‌ای گفته بود گنده اما من حتا رغبت نمی‌کنم این تنِ برهنه را نگاهی بکنم که این‌ها همه‌شان ناچیزند برایم، تنم دوش‌ها و دست‌ها و پاهام، سرم ناچیزست و به وحشت دچار می‌کندم که من ضعیفم که من گنده نیستم به شهادت این تن که به شهادت همین تن‌ست اقرار می‌کنم به

این‌ها همه، باید که سر راست کنم، می‌کنم، من گنده نیستم به شهادت این تن
 لاجانم که گنده نیستم من که من فقط بینوا بندگی سر به‌راهم من که من فقط
 یک دستم یک دست که پایان هر کاری را باید بروبدو بسازدو بسوزد من که من
 فقط باید بنویسم اما نمی‌شود، سطح میز اشغال شده پیش‌تر با دو ظرف غذای
 دست‌نخورده دو دوار ناکامل با لفاف‌های آبی‌رنگ‌شان دو تا قلم و یک‌دسته کاغذ
 سفید، و جایی نیست برای تو که هر دو دستت را گیر داده‌ای به ملحفه، تو اصلن
 چی می‌توانی بنویسی که نوشتن نمی‌دانی تو، «کاری ندارد که میم عین،
 هیچ کاری ندارد فقط باید قلمت را بگیری دستت و بگیریش روی کاغذ تا خودش
 بشود— اما نمی‌شود، اصلن نوشتن از چی از کی از کدام حرف، از مردن‌های
 پی‌درپی سیدقاسم‌الجندری آ‌یا، از بازگشتنش اصلن کدام برگشتن اصلن به کجا
 به کدام لحظه، اصلن چی باید بنویسم، بنویسم‌ الجندری پیرمردِ دوار برای
 مرگ‌ست که برمی‌گردد، می‌نویسم «نوشتن تخم مرگ‌ست— عین همین
 نوشتن، نوشتن همین داستانی که تو، صانع‌اش، این تخم را باید بکاری برای
 فردا و همین کاشتنت بشود گذشته، هوووووووووووووووو مکنی می‌کنی و بعد
 فوووووووووووووووو برای آن که نفست بگیرد و طپش قلبت بزند بالا و از سرعتت کم
 کند تو عادت داری چندباری پشتِ هم نفس عمیق بگیری و هوووووووووووووووو
 حبسش کنی و فرصت کنی فکر کنی به کارهات و فوووووووووووووووو بدهیشت
 بیرون و از سر باز هوووووووووووووووو بکشی و فوووووووووووووووو بدهیشت
 بیرون، خب آرام باش پسر آرام حالا بگو چه کار باید بکنی، چی از توانت
 بیرون‌ست چه برنامه‌ای داری، «نوشتن، باید که بنویسم— از چی از چی باید که
 بنویسی، «از مردن— از چه چیز مردن، «از مردن که نه، از نمردن از نمردن
 الجندری— خب، «همین، از موکول‌کردنش به آینده، اصلن از این که ما
 هیچ چیزی را تمام نمی‌کنیم— ما، «بعله همین ما، همین‌هایی که به فارسی
 حرف می‌زنیم یا چه بدانم همین‌هایی که توی این مرز فرضی شده‌ایم هم‌وطن،
 چه بدانم، مگر این‌ها را نمی‌شود ما گفت— چرا می‌شود، قبول، خب بعدش،

«می‌خواهم از نمردن بگویم، از این که نمی‌شود گفت مُردَم— چرا نشود گفت، مگر همین الانه نگفتی، «بیهوده گفتم، اصلن این گفتن به چیزی نمی‌ارزد، من این جا می‌گویم مُردم اما تا یک فردای نیامده نمی‌میرم، فقط تنی که نمرده را کول می‌کنم تا آن فردای موکول، اصلن شیث راست گفت— چی را، «این را که الجندری نتوانست بمیرد، عینهو همان پیرزنی که داشت می‌مرد الجندری هم مرگ‌به‌سر شد انگار— کی مرگ‌به‌سر شد میثم عین، «پیرزنه— کدام پیرزن، «همان پیرزنی که وقتی خواب از چشمم پرید، رفتم پای تلویزیون— خب، «روشنش کردم، مستند داشت می‌داد، داستانِ مردن بود— داستانِ مردن، «داستان نه، اصلن واقعیت مردن بودو پیرزن را انداخته بودند روی تخت، صبح یا پیش‌ازظهر باصفایی بود به نظر، از درو پنجره‌های خانه نور می‌ریخت تو، وقتی قاب دوربین را باز کردند دیدم کلی زن و یک‌چندتایی مرد دورتادور تختش جمع‌اندو کلی پیرزن هم دوش‌به‌دوش آن دیگران تکیه داده‌اند به دیوار، دخترها عروس‌ها نوه‌ها همه سیاه‌پوشیده بالاسر پیرزن که تو گفتی میت باشد کتاب دست‌گرفته‌هی به عربی دعا می‌کردندو زار زار اشک می‌ریختند به عربی که انگاری همه‌چیزی از وسط اشک‌هاو فین‌فین‌هاو شیون‌ها بی‌معنی می‌شدو صداها مخلوطِ هم به گوش‌هام می‌رسید، درِ خانه هم باز بودو هرازچندی مردی از بیرون می‌آمد بپرسد بَمرد، که به فارسی نمی‌گفت البته به یک زبانی که به فارسی می‌مانست و فارسی نبود این را می‌گفت، هی می‌آمدو می‌پرسید مرده‌ست آیا، و می‌رفت، زن‌ها هم گه‌گاه بلند می‌شدند پی چیزی از محوطه دیدرس دوربین می‌زدند بیرون که دوربین ناغافل روی صورت پیرزن کلوزآپ بست، گفتم حتمن مرده— نمرده بود مگر، «نه، مرگ بود اما پیرزنه نمرده بودو همین شد که ترسیدم، آخر برای اولین بار بود چهره‌ی مرگ را می‌دیدم و چنان نزدیک بود که می‌گفتی آن یکی چهره را هم توی خودش قایم کرده، چهره‌اش بزرگ بزرگ بود به وسعت صفحه‌ی تلویزیون و چنان شفاف که هنوزم هنوزست به مرگ اگر فکر کنم و چشم اگر ببندم آن صورت مهتابی برایم حتمن متصور

می‌شود توی سرم و پشت پلک‌های بسته‌ام چنان بزرگ انگاری قاب تصویر را دو تا کنی دو تا مثلث و مثلث پایینی بشود صورت و آن یکی مثلث هم تصاویر محو پس‌زمینه، می‌دیدم آن‌جا که صورت‌ست توی روزن‌روزن‌های پوست توی هر چروک صورت و روی مژه‌های آن پلک‌های بسته روی پیشانی خشک و بی‌رطوبتش توی دسته‌دسته بافه‌های مو که دیگر از هم وا شده بودند و پخش هوا، و روی آن گوش‌های دراز که روزگاری به لطافت برگ گل بودند با آن سوراخ‌های گوشواره که دیگر خالی و عمیق توی چشم می‌زدند مرگ ترد و ظریف چنان نشسته که انگار نیست اما بود، می‌فهمیدمش هست چنان بزرگ که هر صورتی را توی خودش قایم کند چراکه مرگ سنگین‌ست، سنگینیش آن‌روز افتاده بود روی صورت مهتابی پیرزن و فشار آورده فرو برده بودش تو، فشار آورده دهانش را که به یک چانه‌ی نازک و کشیده ختم می‌شد و کرده بود دو سوی گونه‌هاش را فرو داده بود تو، سنگینی‌اش حتا قیافه‌ی محتضر را هم شکسته بود و صورت مهتابی پیرزن را بی‌که هیچ پارگی دیده شود دریده بود و توی صداش هم حتا مشهود شده بود که صداش وسط آن همه گریه‌ها و خواندن‌ها به وضوح خرناسه می‌زد، و نه خرناسه که صداش تو گفتی از حلقوم خشکیده‌اش نه که از هزاران حفره و از هزاران شکاف از میان سینه‌اش بیرون می‌زد و همراه نفس‌نفس‌هاش صدایی غیرآدمیزادی می‌داد چنان که گفتی صدای مرگ‌ست این صدای خرناسه، با هر نفسی که تو می‌رفت خشی عمیق می‌افتاد روی صفحه‌ی ضبط صدا و با هر نفسی که بیرون می‌داد خشی دیگر، صدای خواندن‌های ادعیه با حزنی زنانه چنان بود که نمی‌شد گفت برای زنده ماندنش‌ست دعا می‌کنند یا مردنش که سیاه تن‌شان حتا رعشه به جان زنده جماعت می‌انداخت که یک‌آن به ناگهان انگار دوربین هم ترسیده باشد تکانی خورد تصویرش که ضجه از گلوی تک‌تک حضار بیرون زد و آن یکی دوربین دید که مردها برسرزنان و گریان و درهم‌پیچیده از در و امانده‌ی خانه می‌ریزند توو زنان دورتادور اتاق نیم‌خیزشده از جا می‌پرند و الا‌هواکبر الا‌هواکبر الا‌هواکبر صداها درهم می‌شد و

نامفهوم چراکه دیده بودم میان آن همه همه دوربین به ظرافت نما را بسته روی صورت محتضرو به ناگهان دیده که زبانش از دهانش پریده بیرون، و درست همین جا بود که گفتم لرزید، دوربین لرزید و توی صورت‌های همه حتا توی رنگ‌پریدگی تصویر هم دیدم که ترس هویدا شد اللاهواکبر اللاهواکبر اللاهواکبر، از هول کات کردند شاید به چند ساعت بعدتر شاید حتا دیرتر که پیرزن آرام افتاده بود روی تخت و با یک زبان بیرون افتاده هنوز زنده بود که از روی صداهای ادعیه گفتم زنده‌ست که باز آن همه ادعیه و قرآن صداهایشان در پس‌زمینه شنیده می‌شد و همزمان می‌شنیدی که از مرگ به‌سری هم می‌گویند، و به طعنه حالی دوربین می‌کنند که مرگ به‌سر شده این بیچاره—مرگ به‌سر، «بعله مرگ به‌سر—چی هست این، «هیچی، می‌گفتند وقتی بالاسر آدم پا به موت شلوغ باشد یا همه‌مو شلوغی باشد مرگ که سر برسد نمی‌تواند توی تن محتضر شود و هی دُور می‌زند دُور شلوغی و بی‌نتیجه هی دور می‌شود هی دُور می‌زند و هی دور می‌شود هی دور می‌زند و تا که گم کند آن جا را که قرارش بوده—خب، «خب همین، خاموشش کردم و یادم رفت به زبانش که اندازه‌ی کف دست از دهانش بیرون زده بود، فکری شدم بدن چه کارها که در اختیارش نیست که طاقتش اگر طاق شود چه توان‌ها که ندارد که جای مردن می‌شود که نمیرد عینهو همین زبان که تاب تحمل آن جای تنگ و آن فشار مرگ را نیاورد و طاقتش طاق شد عینهو همین فارسی که معلوم نیست کی مرگ به‌سر شده و عینهو پیرزنه که سال‌ها و روزها و ساعت‌هاش را با یک زبان درازشده باید طی کند سال‌هاست زبانش بیرون زده از کامش اما نه از مرگ که از مرگ به‌سری و این زبان دراز شده را از اعماق عصرهای تاریخ مردمش کشیده آورده تا امروز و هیچ‌کدام مردمانش هم نفهمیدند زبان‌شان افتاده‌ست از پاو دارد مثل مردمانش می‌رود آن جایی که آینده باید باشد—اما تو چه می‌کنی، می‌میری یا مرگ به‌سر می‌شوی میم عین، آزادی‌ات که تا همین چند قدمیت رسیده، می‌خواهی تا کجا فراموشش کنی، هان، خب پاشو بنویس خب بنویس حبسیه بنویس مطلع

دارم و می‌دانم چه طور می‌شکنند، باید از این سوش تا آن سوش سعی کنم اما نه مثل اول‌ها که برخلاف آن وقت‌ها کاغذ سفید نمانده دیگر، پر شده از پست و بلندی‌های سطرها و سفیدی‌های مابین‌شان که گفתי راهی‌ست پرخطر و من تنها بلد این راه ناشناس باید از این‌ور کاغذ تا آن‌ورش می‌بروم برگردم می‌بروم برگردم و آن قدر پا بفشارم تا رخ دهد، از این جای کاغذ تا آن‌جا که لاجرم فرقی تفاوتی چیزی به چشمت بزند، و تو دودل بپرسی از خودت آیا خودت هستی که آیا آن‌جاها آن دورها آن اول‌کار که نوشته بودم دوار چیزی هست، انگار که فرقی هست و تلالواش از دور به چشمم می‌زند، چشم تنگ کرده به شک نگاه می‌کنم اما ممکن نیست اشتباه کنم، خودت هستی، چیزکی افتاده روی سطح کاغذ و از این‌جا که منم متفاوت می‌زند، می‌دوم عینهو دیوانه‌ها می‌افتم دنبالش از میان سطرها و دوارها عینهو دیوانه‌ها سکندری خوران می‌افتم و باز بلند شده می‌دوم انگاری پی آب‌حیات سعی می‌کنم، سعی تا آن‌جا تا همین‌جا اما کجا، کجاست، باید این‌جا بوده باشد اما نیست، دوری می‌زنم به اطراف که شاید جایش را اشتباه تخمین زده باشم اما نه همین‌جا بود، همین‌جاست، نه اما چیز دندان‌گیری نه آن قدری که بشود این تختی بی‌ناهموار ذهن را به آن شکست، برمی‌گردم به سعی چندباره و چندین‌باره قلمم را چرخانده شکل حرکاتی که بنویسند دوار می‌نویسم دوارو می‌افتم از این دوار به دوارهای دیگرم چشم‌چراندن عینهو کولی‌ها می‌نویسم دوارو می‌آواره این‌سو و آن‌سوی دوارها پی فرقی که بشکنند این‌حالم را می‌چرخم که خب هر گوشه‌اش انگاری کرشمه‌ای کند هر گوشه‌اش انگاری بخوانم عینهو آن گوشه آن طرف که سیاهی می‌زند، واقعاً آیا هست یا که این‌جور در نظرم می‌رسد، نمی‌دانم، باز باید بدوم از این‌جایی که نمی‌دانم کجای صفحه‌ست تا سر آن آخرین خطی که نوشتم دوار تا ببینم و فهمم شود فقط و فقط سراب‌ست تنها به‌نظر رسیدن‌ست تنها امید‌ست که این تختی بی‌ناهموار ذهنم بلاخره ترکی خواهد خورد ناچاری‌ست ناچاری که ذات سعی بی‌نتیجه نخواهد ماند که خواهد شد که می‌شود که اگر بشود که اگر

اگر بشود چنان می‌گیرمش توی دست‌هام سفت سفت انگاری تن خودم‌ست
جوری نوازشش می‌کنم جوری بهش ور می‌روم تا وا بدهند آن دو شاخ ارغوانی
که سعی همین را می‌کنم اصلن که اگر پا بدهد اگر آن فرق آن شکاف حتا اگر
ترکی باشد درون این تختی بی‌ناهموار اصلن تو بگو به باریکی همین تار مو،
آن وقت می‌دانم چه کارش کنم، می‌افتم به پاش، سرو صورتم را به استغاثه
می‌کشم به پاش، بوش می‌کنم و به نوک سرانگشت نوازش کنان دو سوش را حتا
اگر به باریکی تار مویی باشد می‌افتم به نوازش، این سوش و آن سوش، جوری
بهش نیاز می‌کنم تا سر آخر لبخندم بزند حتا لپ‌هاش به خنده وا شوند از هم،
با دو تا دستم انگاری بخوام چاله‌ای در آن تختی بی‌ناهموار بکنم هی می‌کشم
برش و هی به امیدی که راهی پیش پام بگذارد می‌افتم به تقلاش، هی دست
می‌کشم هی دست می‌کشم جوری برش دست کف دست می‌چرخانم دورانی
جوری جوری تا ببینم آن دو شاخ ارغوانیش، انگار که بخوام این چرخش
دست‌ها را به عمق جوری به وجهین هر طرفی دورانی با کف دست تا دو شاخ
ارغوانیش در آخر دو شاخه‌اش دو شاخ ارغوانی در هوا شد دو برگ گل ز یکدیگر
جدا شد و بگیرمش به دو دست دو سوی آن زیبایی که رخ داده را بکشم بیرون
بکشم داخل تا عمیق شود انگاری که تختی بی‌ناهموار ذهنم را پاره کنم از
همدیگر جداشان کنم بگیرمش روبه‌روی صورتم و ببینم توش چیزی هست از
این همه دوار دوار دوار نوشتن رهایم کند که هست، خدایا، ول می‌کنم دو سوش
را که مثل غنچه‌ای در حال شکفتن‌ست حالا، ول می‌کنمش که از کف پاهام
حالا رطوبتی حالا حسی به آسودگی حالا یک خنکی دویده انگاری توی تنم، دو
دستم را سوی آسمان می‌کنم دهان وا می‌کنم به شکر که خدایا شکر سعی
خدایا شکر سعی خدایا شکر سعی، هفت بار، و سر می‌کنم در آن غنچه که
برگ‌هاش از همدیگر جدا خواسته‌اند و می‌بینم هست، می‌بینم یک چیز گرد
کروی یک حجم نرم روشن یک چیز ابتدایی نابالغی‌ست معلق مانده روی زمین و
هوا که انگاری از من چیزی داشته باشد توی خودش، برایم آشنا می‌زند و دلم را

می‌لرزاند دیدنش، دست می‌کنم درون کاغذ تا بکشم بر آن شکل ابتدایی اما دورست و تنها نوک سرانگشتم می‌کشد روی پوست لطیفش که ناگافلی می‌سرد می‌لغزد دورترو معلق چرخ می‌ان میان زمین و آسمان زده باز برمی‌گردد همان‌جا که بوده اما صدحیف صدحیف که این‌ها همه حرف‌اند و چیزی چنین نبوده و اصلن فرقی شکافی ترکی به باریکی تار مویی حتا نیست و تنها همین کاغذست که از دوار دوار دورترو معلق شده که تلق، می‌پریم، از صدای افتادن چیزی انگاری قلم از دستم رها شد و افتاد روی میز می‌پریم از خیال، تو گفتی که خوابم برده باشد، تندی از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌ایستم کنار میز و انگاری روبه‌روی کاغذ «این چه فکرو خیالاتی بوده میم عین— انگاری که تب دارم از درون داغم، می‌ترسم مشوشم، می‌خواهم دست بکشم روی دوارها اما از آن تب از آن آتشی که درونمست می‌ترسم کلماتش آتش بگیرند، می‌خواهم دست بکشم روی دوارها ببینم آیا ضربان قلب آن که در اعماق کاغذ لمس کرده بودمش می‌زند یا نه، مشوشم عینهو پدری که اگر دیر کند آن کودک آن یگانه‌ی حیاتش از دست می‌رود، از این تشویش و از آن که کاری از دستم بر نمی‌آید عصبانی‌ام و می‌چرخم صندلی‌ام را هل می‌دهم به کناری اما آرام نمی‌کند، می‌چرخم و صندلی‌ام را از پشتی‌اش گرفته پرتاب می‌کنم آن سوی اتاق و اتاق می‌خورد به دیوار و می‌افتد، می‌افتم به دور اتاق قدم‌زدن و قدم‌زدن اما نمی‌شود کاری راهی نمی‌شود نیست انگاری، پس کجاست، می‌بینم ایستاده‌ام روبه‌روی میز و اصلن انگاری تکانی نخورده‌ام، بی‌حرکت دو دستم را تکیه داده‌ام به میز و کاغذ از آن همه دواری که برش نوشته‌ام پُر عینهو امیدی تازه یافته زیر دستانمست، مکشی کرده نفسم را حبس می‌کنم مبادا از آتش درونم حتا بازدمی بنشیند روی کاغذ، نکند بسوزاندش، مشوش برش می‌دارم، نکند گُر بگیرد اگر به سفتی و سختی دستم بگیردش، به آرامی بلندش کرده می‌کشمش تا به روبه‌روی صورتم و التماسش می‌کنم و اشود از هم که می‌دانم آن یگانه‌ی حیاتم آن جاست پشت تار و پود کاغذینش و من لمسش کرده‌ام، به استغاثه می‌نالم که وا شو از هم که به خود

راهم بده اما کدام راه‌دادنی کدام راه‌دادنی به خود که آن جنین من پس‌پشت
 دوارهامست پس‌پشت این کاغذست نه توی اندرونش که این پس‌پشت انگار
 خودش راهست و انگار که راهم داده باشد به خود، می‌خندم، به خنده می‌افتم و
 از این خوش‌وقتی به صدای بلند می‌خندم و پُر اشک می‌شود چشم‌هام، می‌خندم،
 به سکسکه می‌افتم به گریه، به احترام به دو دستم بی که آسیبی ببیند کاغذ
 جوری که حرمت کاغذ شکسته نشود و جوری که آن تختی بی‌ناهموار از هم‌وا
 شود روی خودش می‌چرخانمش تا باورم شود پس‌پشت دوار دوار دوار نوشتن‌هام
 بهانه‌ای هست برای ادامه که پس‌پشت کاغذ که پس‌پشت کاغذ که پس‌پشت
 کاغذ که برش می‌گردانم و به ناگهان خلا می‌کشد به نگاهم و ظلماتش چشمم را
 می‌زند، چشم می‌بندم، بی که برآمده باشد شکمش بی که مامایی قابله‌ای بیاید
 برای دردش، چشم می‌بندم، آرزو می‌کنم آن راه که تعجیل دنیا آمدنش در
 آن‌ست رخ دهد زودتر که علم به بودن آن راهست ناآرامم کرده منتظرم کرده
 ترسیده و مضطربم کرده، چشم می‌بندم، از ترس آن که جنینم آن‌جاست یا نه
 آن‌چنان که به ظلمات عادت کند چشمم آرام آرام بازشان می‌کنم و آرام آرام
 همه‌چیزی از تاری درآمده می‌بینم که روبه‌روییم‌ست و من دو دستم را دراز
 کرده‌ام سویش تو گویی بخواهم روی تن خودم بکشم که البت دورست و تنها
 نوک انگشتانم‌ست می‌رسد به نزدیکیش تا لمسش کنم که روی پوست سرش
 چیزی شبیه مو کرک‌مانند می‌گیرد به سرانگشتانم و تنم به مورمور پُر حس
 کیف‌آور آن می‌شود انگاری فرزندانم را گرفته‌ام توی بغل، تنم التماسم می‌کند،
 زور می‌زنم، به تقلا هی ذره‌ذره تنم را بازوهم را می‌کشم تا آن‌تن نارسیده را
 بگیرمش میان دو دستم اما فقط سرش فقط سرش می‌گیرد به سرانگشتانم و
 عینهو ماهی لیز می‌خورد و می‌لغزد توی خلا، معلق می‌شود تا من خود به چشم
 خویشتن ببینمش که دور می‌شود از من و من دهان وا می‌کنم به نام خودم
 صداش کنم اما درون خلا آیا می‌شود گفت، می‌شود آیا فریاد کشید یا به زمزمه
 حتا سرود که نرو که نرو که برگرد، نه، نمی‌شود فریاد کرد و نمی‌شود شنید، تنها

می شود دید که جنینم دور می شود هر لحظه از من از من دور تر و دور تر از من و بعد چرخ زده به اطراف و میل می کند هی به هر طرفی از من که آن بند بلندش اگر نبود شاید دور تر و دور تر و دور تر از آن چه چشم هام می توانست ببیندش از من دور تر می رفت اما نرفت، چرخ زده نشد بینم آن بندش به کجا مربوطست که گفتم از توی مانیتور دستگاه سونوگرافی به فرزندم نگاه می کنم به آن جسم سالم آن موجود کامل اما نارسیده که توی ویزور محدود من هی می چرخد توی خلا و تنها وجهی از وجوهش را می شود تشخیص داد و هر بار از یک وجه که من حتا جرات چشم گرفتن و رو چرخاندنم نبوده و نیست، همان جور مانده بودم و می دیدم از دریچه ویزور که جنین چرخ می زند و آن نوری که خلا را روشن می کند هی کم می شود کمتر می شود کمتر تا میل کند به تاریکی و بعد خود تاریکی شود و تاریکی تاریک تر شود تا ظلمات شود تا ظلمات ظلمات تا که ظلمات هم آغاز ضعف بگذارند و کمتر شود کمتر و کمتر تا که تاریکی هم میل کند به روشنایی و نوری از دور بتابد و بالا بیاید و بالاتر و بالاتر تا همه جا روشن شود و توی روشنایی اش بینم جنینم هنوز می چرخد تا بینم از این نور هم کم می شود تا چرخه ای تا هی تاریکی و هی روشنایی و هی تاریکی و هی روشنایی و هم زمان سرما و گرما هم به تناوب، تا روزها و شبها تا روزها و فصلها تا روزها و سالها بیایند و بروند و هی باران ببارد و هی آفتاب شود اما جنینم همان جور درون خلا بچرخد برای خودش انگاری که چیزی را بخواهد به یادم بیاورد انگاری معلق میان زهدانش درون زمان چرخیده و توی هر چرخشش بخواهد چیزی بگوید و هر چه بگذرد این گفتنش ناشنیدنی تر شود برای من که من این میانه تنها نگاهم و اصرار چرخش هاش را توان فهمیدن ندارم که تنها دو دست دراز کرده میشتاقم این لحظه تا باز تنم پر شود از حسی پدران اما به عبث که این نقطه ای روشنی این چیز گردِ کروی این حجم ابتدایی نابالغ در مقابل انبوه سیاهی پیرامونش مگر چه قدرتی دارد که هر لحظه ای این سیاهی قلدرانه یادآور می شودم که تو پدر نیستی میم عین تو پسری همین پسری که درون خلا اصرار

می‌کند به شهادت تو همینی، که آنی یک‌لحظه چیزی درون چشم‌هام درخشید و شنیدم «آن‌کس که تو را شناخت جان را چه کند— و محو شد، چشم بستم که آیا می‌شود دوباره شنیدش که گفته بود آن‌کس که تو را شناخت جان را چه کند، و شنیدم و به شنیدنش یا به شنیدن صدایی که انگاری می‌گفت تَلَقُّ از جا پریدم و دیدم ایستاده‌ام روبه‌روی میز و روبه‌روی کاغذی که از دوار دوار نوشتن‌هام سیاه شده

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

به شنیدن صدایش که می‌گفت جان‌جان‌جان و اصرار می‌کرد روی حرفش و به اصرار می‌گفت جان‌جان‌جان جان‌جان‌جان سر چرخاندم اما مطمئن نبودم این صدا صدای آدمی زاده‌ست که صدایش به شکلِ آوازِ بال‌زدن یا به شکل صدای پرکشیدنِ پرده‌ها درآمده بود، مطمئن اما نبودم به آن‌که این جان‌جان‌جان صدای بال‌زدن‌ست یا که صدای آدمی‌ست چراکه چیزی پریشان آمد در نظرم، پریشان از آن‌جاکه پرده‌ای در کنارت همین نزدیکی‌ها پریدنش را آغاز کند و کسی به همان فاصله آن را بخواند اما این نه آن واقعیتِ پریدن بود و نه آن آدمی که می‌خواندش که انگار فقط صدا بود یک صدا که می‌خواست ببرد تا بشنوی جان‌جان‌جان جان‌جان‌جان، یک چیز مکرر تا به شنیدنش بفهمی خواب بوده‌ای خوابی بلند و آرام و پرلذت که حیف آدم بیاید از آن بیدار شود و من نیازمند همان خواب بودم اگر سفتی و سختی و سردی آن‌جا که برش دراز کشیده بودم نبود که اگر همین اندک آزار زحمتم نداده بود از آن بیدار نمی‌شدم که نیاز داشتم به چنین آرامشی اما شنیدم گفت جان‌جان‌جان، و این صدا صدای آدم‌پرنده از درون ظلماتِ آرامش کشیدم بیرون و روی لبه‌ی هوشیاری معلقم کرد، هی تلنگرم زد چشم‌ها و کنم که جان‌جان‌جان جان‌جان‌جان، و من به آرامی نوزادی که اول‌بار قصد دیدن پیرامونش کرده پلک‌ها و کردم و اصلن خیال کردم آن نوزاد شده‌ام حتا که

چیزها در نظرم روشن و بی‌اندازه روشن و محو، بی‌اندازه محو بودند و ندانستم اصلن کجایم آن اول، آمدم انگشت‌هام را تکانی دهم اما دستم انگاری سنگ‌ست ناغافلی از روی تنم غلطید و تالاپ افتاد رو همان سفتی و سردی و مورمورم شد، گفتم کجایی میثم عین، و شک کردم به همین میثم عینی که با صدای خودم وقتی هنوز خواب‌ست و بی‌سیاست‌شده اداش کرده‌ام، حال خوبی بود، پلک‌هام از سنگینی خوابی که هنوز برشان مانده بود فرو افتادند و باز به یکباره سیاهی شد همه‌جا، لمس، نای واکردن چشم‌هام نبود و می‌خواستم بخوابم یا نه می‌خواستم آن جور که افتاده بودم لمس برای مدتی بمانم و ساعت‌ها ساعت‌ها ماه‌ها و سال‌ها سال‌ها همان جور بمانم و از غیر خودم جدا بیفتم که باز شنیدم گفت جان‌جان‌جان، نمی‌خواستم بشنوم اما به اصرار دوباره گفت جان‌جان‌جان و هی تلنگرم زد چشم وا کنم، من اما نای واکردن آن دو پرده‌ی نازک گوشتی را نداشتیم و همان جور دراز کشیده و خوابیده دو دستم را به جبران چشم‌هام اجبار دادم که به انگشت به انگشت به انگشت بیفتند آن سفتی و سردی بستم را فهمیدن که تو گفستی چیزی زبر و خشن را چیزی ذاتن رام‌نشدن را به لطایف‌لحیلی صاف و صیقلی کرده‌اند، رام، چیزی شبیه چی مثلن، مکث، ذهنم کرخت‌تر از آن‌ست تا در مقام پاسخ آن چیز زبر صیقل‌یافته را بفهمد، مکث، چشم واکردم اما گیج‌گیج که چشم و سرو حواس و مغزم هنوز با هم نبودند تا بفهمم کجا به کجاست که یکهو از جا پریدم عینهو جن‌زده‌ها انگار روح‌لُفُذس آمده باشد به دیدنم و آن بالا به انتظارم ایستاده باشد انگاری به بشارت، از جا پریدم و ایستادم روبه‌روش که روبه‌روش وضعیتم را در آن لحظه دقیقن معلوم نمی‌کرد، ایستادم شاید زیر پاش اما آن‌جا زیر پا نبود، چه‌طور باید گفت شاید همین که بگویم زبرش کافی باشد اما معنای این هم آن‌جا را آن‌جورها که من بودم نمی‌تواند تداعی کند که نه زیر که من دقیقن مقابلش بودم به معنی و به واقع که روح‌لُفُذس انگار کردم در شمایل پرنده‌ی بشارت با سر فرود می‌آید سمت من و من تنها سر بزرگ و نورانی‌اش را می‌دیدم که فراز سرم بود، اولش

باور نمی‌کردم، بی‌که اختیارِ عمل از من سلب شده باشد چنان به ادب آن‌جا بودم که نمی‌شد آن‌کاری را که فکر می‌کردم آن لحظه صحیح‌ست بکنم، وضع آن لحظه‌ام حالا هم در نظرم ناتمام و ناکامل‌ست و هنوزم که هنوزست نمی‌دانم آن لحظه چه می‌باید کردن، هیچ، گیج خواب و بیداری چیزی که من آن لحظه می‌دیدم بیشتر از آنی که غیرواقعی باشد خودِ واقعیت بود و من نمی‌دانستم آن خوابی که دیده‌ام صورتِ واقع پیدا کرده یا که ادامه‌اش را دارم باز به خواب می‌بینم و تو گفתי تمام آن ضعف‌های دنیوی را به رویا جبران می‌کنم که آن جسمِ نرمِ کروی آن حجمِ روشنِ نابالغ آن‌جا بود روبه‌روی چشم‌ها و نگاهِ ناباورم داشت می‌درخشید آن بالا، و من آن لحظه نمی‌دانستم کجایم که تو گفتی سلولم شده باشد صحرای محشر، بزرگ و عظیم و ناآرام، که یک‌آن شنیدم پرنده‌ای در سرم پرید، به صدای بال‌هاش ملتفت جنینِ روشنی‌ی شدم که آن بالا در قالب پرنده‌ی بشارت به شکلِ ملکِ مقرب ملتمس دست‌های من بود و من بی‌درنگ دست‌هام را دو دستم را به احترام بلند کرده سویش کشیدم و نالیدم «آقای من— آخر آن لحظه و آن‌جا گم کرده بودم که من و او چه‌گونه‌ایم با هم، فرزندم بود آیا، آیا پدرم بود که پیش از من بوده و هنوز هم آن حالت پیشینیش را نگاه داشته، آیا این من بودم، شاید هم آن روشنی‌ی خیره‌کننده نمی‌گذاشت باورکنم این منم، و برای خاطر همین شاید که گفتم آقای من اما خب دست‌هام کوتاه‌تر از آنی بود تا بشود گرفتش، فشار آوردم اعضای تنم را بازوها و عضلات و مفاصلم را بکشم اما نمی‌شد، با آن که نورش داشت چشم‌هام را می‌زد و باید نگام را ازش می‌زدیدم اما ترس داشتم اگر چشم از آن بردارم شاید نشود هیچ‌وقتی دوباره به دستش بیاورم، تمناش می‌کردم و باید کاری می‌کردم، بی‌که سر بچرخانم شروع کردم دورزدن که شاید چیزی کی بلندی‌ای زیر پایم بیاید، با سرو دست افراشته دور می‌زدم که پام گرفت به جایی به چیزی، تکانی خورد، صدایش چنان در گوشم نشست که باور کردم بلندیش کفایت می‌کند، به شرمندگی دستم یکی از آن دو دستِ پراشتیاقم را آوردم پایین و بلندی را

که صندلی بود گرفته کشیدمش آن جا که قبل تر بودم، رفتم روش، شدت نورو شدت آزارش بیشتر شد آخر نزدیک تر شده بودم به آن و تنها یک کشیدن و یک خواستن فاصله بود میان دست‌هام و آن حجم روشن کروی که درخشندگیش قابل تحمل نبود برایم و داشت چشم‌هام را می‌سوزاند «تحمّلش کن پسر— که خیس شده بودند چشم‌هام و من دو دستم را برای لحظه‌ای کشیدم و گرماش را حس کردم از نزدیک‌ترو «یک‌ذره‌ی دیگر— که کمی اگر می‌کشیدم دو دستم را، روی نوک پاهام یک کم اگر فشار می‌آوردم تمام می‌شدو می‌گرفتمش توی دست‌هام و «فقط یک‌ذره— که زور زدم که کشیدم خودم راو با آن که چشم‌هام به فاصله دیگر حساس نبودند اما از گرماش فهمیدم میان پنجه‌هام می‌تواند باشد اگر جسارت کرده‌و می‌گرفتمش که کردم، نوکِ سرانگشت‌هایم را به لذت و به دقت گرفتم بهش و ناگهان انگار خورشید را بغل کرده‌ام سوختم آتش گرفتم انگار مشعلی از روی پوست تا توی امحا و احشای تنم کشیده شد، فریاد زدم عفو «الاهی عفو

بیتِ گریز

روی صندلی مانده بودم هنوز که به خود آمده فهمیدم چه‌ها نکرده‌ام، از نوک انگشت‌هام بگیر تا پشتِ شانه‌هام می‌سوخت و از چشم‌هام اشک می‌آمدو نمی‌شد از درد قد راست کنم، شانه‌هایم از سنگینی درد دو تا شده بود انگاری گناه دزدیدن آتش از عرش آسمان را به دوش‌هایم گرفته‌ام، می‌سوختم از بیرون و از درونم، آتش بود که می‌ریخت روو توی تنم، از درد نمی‌شد که بایستم که اگر خم نمی‌شدم که اگر دست‌هام را میان ران‌هایم فرو نکرده‌و چشم اگر نمی‌بستم حتمن سقوط می‌کردم از آن بلندی اما در آن موقع که عینهو مارگزیده‌ها به خودم پیچیده‌و چشم بسته بودم یکهو از پشت پلک‌های فروبسته‌ام آن روح روشنایی را دیدم که آمده‌ست توی سرم، از میان تاریکی حجمی کروی به سیاه‌ترین حد ممکنه داشت توی سرم می‌درخشیدو نورش

سیاه سیاه چشم‌هایم را می‌زدو من مانده بودم که چشم باید واکنم یا ببندم که انگاری قهر خدایان وقتی آتش مقدس را نه دزدی که فقط لمس کنی یک‌چنین چیزی خواهد بود، از این مضحکه شرمنده بودم که چرا خودم را کرده‌ام آن مجسمه‌ی لائوکوئون، مجسمه‌ی لائوکوئون و فرزندانش، که روی صندلی به حالت آن داغ‌دیده آن فرزندمرده آن در میان شکنجه عینهو لائوکوئون به خودم می‌پیچیدم و شرمنده نه روی خنده داشتم نه توان گریه، فقط شرمنده بودم و می‌خواستم از آن حالت بی‌چارگی فقط بیرون بیایم و سر راست کنم بالاسرم را چشم بچرانم تا ببینم آن لامپ دویست روشن عینهو نشانه‌ی عناد آدمی و المپ آن جاست آیا هنوز، لعنت، لعنت بهت لامپ «تقصیر خودتست میم عین، لامپ را چه کار داری، خودت پا دادی بهش، چه کارت به لامپ— که پریدم از روی صندلی و از روی زمین آن ملحفه را، پیراهنم کجاست «اصلن هر کجاست، به تخت که کجاست— کشیدم آن ملحفه را و برگشتم روی صندلی، ملحفه را چندلا گرفتم و لامپ را توی سرپیچش چرخاندم و یکهو سیاهی شد، همه‌جا به یکباره چنان سیاهی شد که خودم حتا ترسیدم و در جا ماندم، آخر ظلمات گور شد به یکباره گوربر، چشم چشم را نمی‌دید، و این یعنی خود من هم به چشم‌های کسی نمی‌آمدم حالا، بدم نیامدو با لبخند رضایتی که تنها خودم آن لحظه می‌دانستم بر لبانمست آمدم از صندلی پایین و نشستم روش، فکری شدم چه بلایی سرم آمده، لبخندم روی صورتم ماسید، از آن رویا و آن خواب و آن کابوس و این بیداری به چه ترتیبی رسیده بودم به این لحظه که حتا خود من هم از آن سر در نمی‌آوردم، آن کله‌ی جنینی و آن لامپ روشن بالاسرم چه ربط‌هایی داشتند به هم، فهمیدنش برایم ناممکن نبود اما چیزی همه‌چیزی انگار از دایره‌ی اختیاراتم بیرون شده بودو من شده بودم حیوانی خانگی که داشتند ادبش می‌کردند اما چرا چی شده بود به این جا رسیده بودم، همین می‌ترساندم، بازی از کجا شروع شده بود از چه زمانی که زمان و مکانش دیگر در خاطر من نبودو حتا نمی‌فهمیدم چه مدتیست درون آن ظلمات سیاهی نشست‌ام، آخر آن داغی

لامپ دیگر نبود و تو گفתי ملحفه بی دلیل مانده توی دست‌هام، بلند شدم ملحفه را انداختم یک گوشه‌ای کورمال کورمال رفتم از صندلی بالا و ایستادم روش، دو دستم را طرفای جایی که سرپیچ می‌شد آن جاها باشد بردم اما نمی‌شد پیداش کنم، توی هوا همین جور کورانه کورانه دست انداخته تا بالاخره گرفتمش و لامپ را کردم توش و پیچاندم، یک دو چرخ‌ی که زدم انگار ابرِ بی‌بارانی باشد بی‌صدا برقی زد و باز تندی خاموش شد، همه چیزها به خاطر رسیدن، همه چیزی به یکباره ریخت توی سرم انگار سرم ابری‌ست سیاه بار گرفته ابری که بارانش گرفته، و من در آن لحظه آماده بودم از هر چه روی زمین هست و هر چه روی زمین نیست به یکباره آگاه شوم، چرخاندمش، روشن شد، نگام را تندی ازش دزدیدم از صندلیم تندی پریدم پایین و دیدم ایستاده‌ام روبه‌روی میز و دو دستم را به احترام تکیه داده‌ام به آن و کاغذی سیاه شده از دوار مقابل نگاهم‌ست، دست گرفتم آوردمش بالا، دیدم آن همه دواری که نوشته‌ام همگی دارند دعوتم می‌کنند به ادامه، خوشم آمد، رفتم صندلیم را آورده نشستم پشتِ میز انگار از دارِ دنیا فقط همین یکی را بخواهم، از انبوه کاغذهای سفیدی که گوشه‌ی دیگر میز بود چندتایی کشیدم جلو و کاغذ دوارها را گذاشتم کنار، یاد ملحفه افتادم، برگشتم و ملحفه را از روی زمین بلند کرده کشیدمش روی تنم، من این پیراهن گوربه‌گوری را کجا گذاشته‌ام، از این برهنگی داشت چندشم می‌گرفت، قسم خوردم تا دوار تا کار نوشتنش تمام نشده ملحفه را از دوش نیندازم، گوشه‌ی ملحفه را محکم‌تر کشیدم و قلمم را دست گرفته درست وسط سفیدی کاغذ به احترام و به احتیاط و بزرگ‌تر از حد معمول و متعارفش نوشتم دوار

دوار

می‌دانستم چه کارش باید بکنم، کاغذی را که میان‌ه‌اش به دوار زینت دیده بود گذاشتم کنار و قلمم را بردم بالای صفحه‌ی بعدی، به دیدنش که سفید بود و روشن سری به رضایت تکان داده و آماده شدم بنویسم «و اما

پیرمرد، سیدقاسم الجندری، افتاده بود روی تخت شماره‌ی یک‌صد و چارده‌ی بیمارستان آمریکایی‌های بغداد، و نمی‌شد که بمیرد— اما نشد، نشد بنویسم که دیدم سایه‌ام، و نه سایه‌ی من که نیمه‌ی بالایی تنی دیگر درون سایه‌ی سایه‌ام افتاده‌ست روی میز و سفیدی آن کاغذ دارد نگاهم می‌کند، همین شد که نوشتم، به ادب قلمم را گذاشتم روی میز و نشستم به تماشای سایه که خب تعجبی نداشتم از دیدنش، از آن وقتی که سایه‌ی معلوم شده بود تا چشمم به سایه‌ی سایه می‌افتاد ناخودآگاه یک چیزی شبیه آیه چیزی شبیه پیشگویی مثلن هشدار یا حتا شبیه پیش‌درآمد فرض می‌کردمش، و چه وقتی بهتر از امروز، چه وقتی بهتر از این لحظه تا سایه خودش را وبال لحظاتم کند، آخر تازه قصد نوشتن دوار کرده بودم و می‌خواستم آنی کنم که باید، اما نمی‌فهمیدمش که سایه می‌خواست به کدام اتفاق به چه چیزی هشدارم دهد، نمی‌فهمیدم و باید این را حداقل به فال نیک می‌گرفتم که از سایه‌ی دیگر ترسی ندارم، رو گرفتم سوی لامپ و یادم رفت به آن سر نورانی، لبخندی زده گفتم آن شهید پس منم که مادرم گفته بود، و انگار که لامپ بفهمد از چه حرف می‌زنم تکرار کردم «شهیدم من امروز لامپ— اما ترسم گرفت، پس سایه و این شهادت، پس سایه و شهادت، سایه و شهادت، و انگار آینده داشت روبه‌روی نگاهم شکل می‌گرفت و این اگرچه باورش ناممکن نبود اما سخت بود حتا گفتنش که چیزها همه‌شان برایم روشن شده و می‌دانستم که کارها چه‌گونه‌اند با هم، که انگاری همه چیزهای پیش‌روم به گذشته‌ام نسب می‌برند و عینهو هر تجربه‌ای که از سر گذرانده‌ام عیان و لورفته و آشنا می‌زنند، چیزها اتفاقات رویاها اشیاء افکار پیش‌روم عینهو یکی خاطره‌ی عمیق و به یادماندنی در نظرم روشن بودند شفاف درخشان و واضح برق می‌زدند و آغاز تا انجام‌شان را برایم معلوم می‌کردند، داشتم به سسکه می‌افتادم، دماغم انگار می‌سوخت، حسی شبیه حس اولیا وقتی که روبه‌روی آینده‌ی معلوم‌شان ایستاده‌اند داشتم تو گفتمی تمام آینده‌ام به گذشته و تمام

گذشته‌ام به یک اتفاق ناچیز به یکی الگوی یکسان نسب می‌بردو دلم درونم آشوب می‌شد از این حس پیغمبرانه که هر قدم هر حرکت و هر فعلی که ازم سر می‌زد نتیجه‌اش جلوی چشم‌هام می‌آمد، حال تهوع گرفتم از این که این‌همه اتفاق، آن‌ها که اتفاقات زندگی‌ام بودندو خواهند بود نه اجتماع اتفاقات که تنها تکرار یکی اتفاق ناچیزو واحدندو تنها یک‌بار در آن زمان که نه من می‌دانم و نه تو رخ داده‌و از یادم رفته‌اند تا بعدو بعدترها وقتی به تعداد رخ می‌دهند ندانم چراو فقط احساس کنم این‌ها را پیش‌تر شاید جایی وقتی از سرگذرانده‌ام، ترسم گرفت، از آن‌همه گذشته که بارهاو بارهاو بارها باید از سرگذرانده باشم‌شان و تعدادشان حتا فراموشم شده به ترس افتادم که آخر هر بار تصور کرده‌ام این دفعه‌ی اول هنوز بار اول‌ست و دیدم نشست‌ام تندتند به نوشتن این‌ها، دارم انگار دیوانه می‌شوم، مگر همین لحظه‌ی پیش نگفتم نمی‌نویسمش، پس چی‌اند این‌ها، تندی قلمم را پرت کردم روی میزو بلند شدم به قدم‌زدن انگار همین نوشتن هم ادامه‌ی ترفندی‌ست که شیث و دوستانش ترتیب داده‌اند تا من حیوان خانگی‌شان را حتا رام‌تر از پیشش کنند، رو گرفتم به لامپ و گفتم این‌ها دارند از شهادت غافلیم می‌کنند از لذتش دارند غافلیم می‌کنند، گفتم اما جوابی نشنیدم، نه پرنورتر شد نه خاموش‌تر از آنی که بود، انگاری سر نوزادی‌ست که سال‌ها به انتظارش نشست‌اند تا آن لحظه که باید سر برسد، نالیدم «این‌ها حسودند لامپ، نمی‌خواهند— اما ادامه ندادم آن نمی‌خواهند راو گفتم سزای حسادت‌شان را می‌بینند که گور پدر دوار کرده اصلن، ولش کن، راه خودت را بگیر، بدون تو هم آن دوار شیث نوشته می‌شود، مگر نه غیر این‌ست «نه— تو به شهادتت برس میم عین که این لامپ بدون تو نمی‌تواندو حین گفتن این‌ها با خودم دیدم ناغافلیم ملحفه لیز خورد از روی شانه‌هام و من پرت‌تر از آنی که جلو افتادنش را بگیرم افتاد زمین

و شهادت

به صرافتش نیفتادم آن ملحفه که لیز خورد و افتاد از روی شانه‌هام را بردارم از زمین که نمی‌دانم چرا یاد چوب‌خط‌های زندانم افتاده خواستم ببینم آیا هنوز هم آن‌جا هستند یا نه که بودند، و من این را خوب به خوبی آن‌که دست‌هام یا تنم یا هر آن‌چه که من هستم کجا از پیرامونم جدا می‌شود و کجا از دیگرشدنش تن می‌زند خوب خوب می‌دانستم و فقط باید مطمئن می‌شدم که آیا سایه هم هنوز هست یا نه که او هم بود، آمده بود تا به تمناش زانو بزخم بیخ دیوار و دست دراز کنم سوی دیواره‌ی سیمانی، که سایه هم زانو زد و دستش را کشید تا کنارهای دست من اما می‌لرزید، خیالم گرفت از این دیدار نامنتظره شاید به وجد آمده می‌لرزد دستش حتا فکری شدم یک‌آن دستش را هم عقب کشیده، چه‌بدانم شاید هم کشیده بود و پیش از آن‌که بفهمم تندی برش گردانده و انگشتش یک‌آن گرفته بود به نوک انگشت اشاره‌ام، مقابلم بود مقابلم، و من دلم می‌خواست سرم را مماس سرش تکیه دهم به دیوار و بگذارم بماند همان‌جور، کردم، نمی‌خواستم و نباید با حرفی سخنی با چیزی مثلن با گفتن از دیدارمان از لذتش کم کنم، بی‌هیچ کلامی فقط نگاه می‌کردمش که انگشت می‌کشید بر انگشتم و به رعشه می‌افتاد، دست کشیدم روی دستش و بی‌صدا کف دست‌هامان را گذاشتیم روی هم و نرم‌نرمک زدیم به مغزله، دست می‌کشیدیم به دیوار سیمانی و از لذتی که سوزش بافت دیوار بهم می‌داد دچار رعشه می‌شدیم اما کم‌دوام، نگاهی هم انداختم به لامپ، روشن بود، پا شدم افتادم به راه‌رفتن و دور‌تادور اتاق را قدم‌زدن، شانه‌به‌شانه‌ی دیوار انگشت اشاره‌ام را می‌کشیدم روی انگشتش و از این سوی دیوار به آن سوش و به دیوار دیگر و دیوار دیگر و حین این همه می‌دیدم که سایه هم به موافقت رفتن‌هام می‌آید و به نسبت موقعیتی که با لامپ و با دیوار دارم به رقصی ابتدایی انگار جان می‌گیرد و می‌آید و در ممارست آن چار انگشتی که به دیوار می‌کشیدم‌شان جانش را هبه می‌کند

توی تنم، ای جان، توان دویدن گرفته باشم انگار می خواستم از توی دیوارها بزnm بیرون که میز، دیدم میز پیش پایمست و سایه‌ام نه سایه‌ی من که سرو شانه‌هاو نیمه‌ی بالایی آن تنِ دیگرم افتاده‌ست روی میز، بی‌دقت و بی‌تامل انگشت‌هام را از روی بافت سیمانی دیوار لغزاندm روی سطح صیقلی میزو سایه‌اش را هم کشاندم سوی آن کاغذهایی که از نوشته سیاهی می‌زدند، آمد، زمخت مثل نقشی که بی‌تمرین و بی‌ممارست با مرکبی سیاه کشیده باشند آمد نشست توی آن سیاهی سایه که می‌دانستم سرو شانه‌هاو نیمه‌ی بالایی آن تنِ دیگر من‌ست، و گم شد توش، نگاش کردم و جای جست‌وجوی سایه، آن کاغذها را که از نوشته سیاهی می‌زدند کشیدم جلوتر و سطر سطر آن‌همه دواری را که نوشته بودم با انگشت دنبال کردم، به انگشت کشیدم روی‌شان و روی تک‌تک دوارها با حرکتِ هر حرفی انگشت چرخانده و توی سرم صدای هر کدام‌شان را صداهای هر حرفی را که می‌شناختم گفتم و خواندم و با هر سرعتی که انگشت می‌کشیدم ریتم می‌گرفتند گفتن‌هام و تو گفتی به وردخوانی دچار شده‌ام اما چه‌قدر چندبار همین دوار را باید گفته باشم، آیا به تعداد چرخش‌های انگشتم، پنجاه‌میلیون بارِ دوازده‌حرفی‌آیا، جوابی نداشتm نمی‌دانستم، آخر به هر دواری که انگشت‌هام لمس‌شان کرده بود انگار مرز میان دست‌هام و کاغذ از بین رفته و حتا صدام با بیرون یکی شده بود و خب چه‌جای شمردن، آخر مرکب حروف از وراى خراش‌ها، خراش‌هایی که برای خاطر بافت سیمانی دیوار افتاده بود روی پوست انگشت‌هام، رسوخ تنم می‌شدند و تنم را تمام می‌کردند مرکب تا وقتی زبانم به هر چرخشی گفت دوار، انگار کنم کسی با قلم نی‌ست که جیرجیر صدا می‌کند، با هر چرخش انگشت و با هر ذکر کسی با قلم و مرکب چنان جیرجیر می‌کرد انگار کنی سیاه‌مشق‌ست، توی سرم اندازه‌ی دوارهایی که نشسته بودند روی کاغذ، سیاهی می‌نشست و با هر چرخش یک سیاهی، با چرخش بعدی یک سیاهی دیگر و با هر ذکرى یک سیاهی و انگاری سیاه‌مشق‌ست هی دوار و هی سیاهی حروف و سیاهی اصوات دوار تا آن‌جا که آن‌جا که پنجاه‌میلیون بار تا

آن جا که دهانم وا شد به گفتن دوار و دیدم یک چیز سیاه چیزی معلق و سیال انگار امتناع دارد از دهانم خارج شود، سرو ذهن و تنم تمام از سیاهی پر شده انگار سنگینم کرده بود و می‌گفتی دو تا میم عین‌ست توی من که یکی من‌ست و یکی آن‌که از شدت سیاهی‌اش شاید به چشم هم نیاید اما جان دارد، قدمی عقب رفتم از میزو دیدم یا بَلَعَجَب نیست، تندی سری چرخاندم و دیدم نیست، و ندانستم به اطمینان نبودنش‌ست یا برای خاطر ترسی که خورده بودم از روی غریزه سرم چرخید سوی لامپ، اما لامپ عین هر روزش بود برای خاطر آن‌که نورش چشمم را نزند رو گرفتم از او، و یا شاید هنوز مطمئن نبودم که نیست و برای همین تندی رو گرفتم از او و افتادم به دنبال سایه‌ام گوشه‌گوشه‌ی سلول را گشتن اما نبود، آخر کجا می‌شد رفته باشد، می‌گشتم و روشنایی لامپ هم انگاری الکن، نمی‌شد بگویند کجاست که کجا رفته، لال لال در جواب سایه‌ام کجا رفته فقط نور می‌پراکند و من پی چیزی در خاطر می‌گشتم اما انگار نه انگار، انگار چنان مدهوش و سرگرم مغازله بودم که از یادم رفته بود چه‌ها رخ داده، هر چه سرو هر چه نگاه می‌چرخاندم نبود و فقط سنگینی سیاهی‌اش را می‌فهمیدم که یعنی توی همین اتاق باید باشد، و به شهادت همین می‌گفتم هست اگر چه نمی‌بینمش اما هست، که دوار به دوار دوار به دوار حرف به حرف به هر صداش می‌دانستم به آهستگی جا عوض کرده و رفته توی توی توی آن‌جا که می‌دانستم کجاست اما جسارتِ حتما فکر کردن حتما به زبان آوردنش را هم نداشتم عین‌هو آن حرف فراموش شده‌ی نام خداوند آن حرف لفظناشدنیش ناشنیدنیش آن اچ ناگفتنی آن‌های ناملفوظ بیهو آن نام خدا خداوند، جرات گفتنش نبود تا بگویم کجا رفته آن نازنین سایه‌ام که وزنش هنوز روی اتاق سنگینی می‌کرد و نمی‌شد کجایی‌اش را به زبان نشان داد، برای گول زَنکِ خودم شاید اولش گفتم «ممکن‌ست از سیاهی‌اش کاهیده بی‌رنگ شده—فکری شدم ممکن‌ست رفته توی جرز دیوارها وقتی انگشت به سطح سیمانی‌شان می‌رفتم، ممکن بود هر جای این چار دیواری رفته باشد، برای گول زَنکِ خودم هزار فرض و دلیل بافتم

که آخر سنگینی سایه را حس می‌کردم اما جرات گفتنش را نداشتم، برای خاطر همین شاید پشت کردم به نور و سمت دیوار به امید آن که اگر هست لافله رخ نشانم دهد دست بلند کردم شاید چیزی طرح ناچیزی از این من لاجان بیفتد رو دیوار اما نشد، تنها دست که بلند کردم حس کردم یک چیز مضاعفی درون فعلمست انگار قبل یا بعد حرکتم چیزی دوچندانیش می‌کند انگار دو تا شده‌ام، برگشتم سمت لامپ و همان فعل را به تکرار و چندین باره انجام دادم اما از آن حس کذا خبری نشد، باز پشت کردم بهش و رو به دیوار آن جا که سایه باید می‌افتاد را خیره خیره نگاه کردم تا وقتی دستم را بلند می‌کنم بینم آیا باز همان حس را دارم یا نه، که دیدم این فقط دست بلند کردن نیست که دو بار دست بلند کردن است، و به وحشت از آن که دو تا صدای میم عینم آن دو صدا که از ابتدای محبوس شدنم از من محافظت کرده بودند آن دو صوت به دو تا به دو تا به آن دو تایی که جسارت گفتنش با من نبود اما خودش توی سرم می‌لغزید و قایم و پیدا می‌شد بدل شده باشد نگاه از دیوار دزدیدم، تف، چی داشت اضافه‌ی من می‌شد، می‌ترسیدم و آرزو می‌کردم اتفاقی بیفتد از این سرگیجه بیرون بیفتم که اتاق دور سرم به دوران بودو مطمئن نبودم این وهم نوشتن است یا یک چیز واقعی

سایه‌ی من

می‌فهمیدمش اما راه خلاصی نداشتم که انگاری جرات گفتنش را از من گرفته بودند بعد پنجاه میلیون بار گفتنش یا عینهو ملتی که حافظه‌اش دچار زوال شده توان صدا دار کردن آن حرف لفظناشدنی آن حرف ناشنیدنی نام خداوند در من مرده بود، و نمی‌شد کاریش کنم، به تجربه دیگر می‌فهمیدم که به لامپ اگر پشت کنم و رو به دیوار یا رو به هر جایی که ممکن است سایه بر آن بیفتد تکانی دهم خودم را دیگر من آن من سابق نیستم که انگاری دو تا من می‌شوم حالانہ دو تا که یکی من و یکی که عین من است وقتی پشت به نور

می‌مانم، می‌فهمیدمش که سایه هست و با هر دواری که لمس کرده‌ام از روی دیوارو از روی میز و از توی کلمات جا عوض کرده و رفته آن جایی که می‌دانستم کجاست و نمی‌شد نامش را صدا کنم، به ناچار نشستم روی زمین و دست‌ها و پاهام را شل کرده به آرامی دراز کشیدم روی سنگ‌های صیقل خورده‌ی کف، سرد بود، دو دستم را وا کردم تو گفתי قرارست روی زمین مصلوبم کنند، چیزی مخدوش و چیزی با چیزی قاطی شده درهم برهم توی فکرم و توی رگ‌های عصبیم توی رج به رج بافت‌های ماهیچه‌ای‌ام نمی‌گذاشت بفهمم چه هستم من که توان صدا دار کردن این‌ها این‌چ لفظ‌ناپذیر خداوند از م دریغ شده بود و من هم چنان که دو دستم را راست کشیده بودم به اطراف زبان توی کامم چرخ می‌خورد و می‌خواستم صدایی کنم اما بی‌هوده صدام انگار گم شده بود، زبانم بی‌دلیل می‌چرخید توی کامم که باید به زبان می‌آوردمش آن‌های نام خداوند را، در تمنای همان هی زبان می‌چرخاندم و جای شنیدن صداش تنها سرم به دوران می‌افتاد و هی بلند می‌شدم از روی زمین به هر چرخش زبانم به هر تمنای آن‌های گم‌شده فاصله می‌گرفتم از زمین و صداش را نمی‌شد بشنوم که از روی ترس شاید ترس نبود از روی احتیاج شاید که یک‌دفعه دیدم ایستاده‌ام اما ایستادن این نیست که گفתי عروج کرده باشم بالای آسمان چندم و در تمناش که آن کدام صدا بوده در نام خدا خداوند به زمین نگاه می‌کنم که یک‌باره می‌شنوم بنشینید آقا، زانو هام سست شدند، «دست‌های‌تان را چرا باز کرده‌اید عین‌هو هواپیما— دست‌هام شل شدند و به آرامی فرود آمدند، «بنشینید آقا— دیدم سوار ایرباس غول‌پیکر هواپیمایی هما هستم و آن زن که می‌دانستم کجا پیش‌تر او را دیده‌ام حین دعوت به نشستن از پنجره جایی آن پایین‌ها را اشاره می‌کرد که بنشینید آقا آن‌جا را می‌گویم آقا ببینید، و نگاه کردم، ابرها در غلیان بودند و از ورای‌شان زمین، و نه آن زمین که بارها از فراز چند هزار پایی دیده بودمش که نقشه‌ی توپوگرافیکی با علایم مختلف نقشه‌خوانی، کوه‌ها جنگل‌ها رودخانه‌ها و دریاها خشکی‌های بزرگ و کوچک صحراها بلندی‌ها و کوهپایه‌ها و

اعماق، هر چیز طبیعی و هر چیزی که مصنوع دست آدمی ست، خانه‌ها روستاها شهرها جاده‌ها پل‌ها سدها دانشگاه‌ها موزه‌های شرق‌شناسی خبرگزاری‌ها فرودگاه‌ها در رنگ و شکل و اندازه‌های مختلف انگار هواپیما در حال حرکت باشد می‌روند و می‌آیند و من مدهوشِ عجایبِ جهان به پایین خیره‌ام، خوشم آمده بود، طرحی از لوکوموتیو عهد ذغال‌سنگی که دودِ کودکانه نقش‌شده‌ای از دودکشش بیرون می‌زد روی آن خطوط بین‌لمللی راه‌آهن که عینهو یکی نردبان موج به هر سو گستردگی داشت تِلک تِلک تلک تلک تلک تلک صدا کرده سطح نقشه را طی می‌کرد، دیدم سایه‌ی ایرباس وقتی از روی لوکوموتیو می‌گذرد چه قدر کوچک‌ست، عینهو بچه‌ها وقتی روی چمن یا توی باغ و راغ و صحرا دراز کشیده از توی آسمان و از ابرها و از حرکات‌شان نقوش حیوانی و انسانی و غیر آن بیرون می‌کشند نشسته بودم کنار پنجره‌ی ایرباس و از نقوش و از خطوطِ رنگارنگِ آن پایین تخیل کرده اشکالی دور و نزدیکِ ذهن می‌کشیدم بیرون، هر چیزی مثلن قیچی عینک مثلن یک چشم بسته با پلک افتاده شاید یکی هم مرغابی در آب فرو شده با بالی کشیده، و آن‌ورتر هم دم حیوانی مثل مال خوک‌ها که کوچک‌اند و تابیده درون خود، و لیوان، چکمه هم بود، و انگشتِ دستِ آدم وقتی به اشاره سمتی را نشان می‌دهد، و البته کلمه‌ی اولی را به وضوح در خط عربی خواندم حتا فکری شدم کلماتِ دیگری که این معنی را بدهند در زبان‌هایی دیگر تشخیص داده‌ام، و ایضن گاه‌به‌گاه اعدادی را به لاتین به رومی به عربی به هندی، همه‌شان عینهو تکه‌ابراهی چاق و سفید و پراکنده در هیات چیزهایی نرم روی بستر رنگین نقشه می‌آمدند و نمایش داده می‌شدند و سرآخر محو می‌شدند، نگاهم باز به دنبال سایه‌ی ایرباس افتاد که از کنار رودخانه‌ای می‌رفت به دریا بییوندد، دنبال کردم از روی خطوط متقاطع‌ی که هی جایی را از جایی جدا می‌کرد و مثل مار، چرا نگویم مثل یک عالم کرم خاکی کوچکِ قطار شده پشت‌هم، همراه سایه‌ی ایرباس از روی خطوطی متقاطع که مثل یک عالم کرم خاکی کوچک پشت‌هم قطار شده بود می‌گذشتم و

می‌دیدم خطوط به هر طرفی کشیده و پیچیده و محدود می‌شوند، انگاری آن مرزها ایند که هیچ‌گاه ندیده بودم چه‌گونه‌اند، عینهو همان مرزها بودند، مرز میان خانه‌ها که به اندازه‌ای باریک نقش شده بود انگاری قطار کرم‌های خاکی نورس بی‌رنگی را کشیده‌اند آن‌جا، به چشم نمی‌آمدند عین مرز مابین دو روستا اما مرز شهرها کرم‌های جاندارتری بودند و مرز ایالت‌ها به رنگی و ضخامتی متفاوت، مرز کشورها اما دیگر مار بودند، از روی‌شان گذشته و می‌دیدم خطوطی به رنگ‌های الوان را جای جاده‌ها گرفته‌اند جاده‌های مالرو خاکی شوسه ماشین‌رو بزرگراه‌ها، هرجایی و دیگری هرجایی را می‌شد درون نقشه تشخیص داد با همین مرزها اما دوردورها دورتر از آن‌جا که سایه‌ی ایرباس می‌رفت دیگر تشخیص دادن هرچیزی سخت بود، برای خاطر همین اول که دیدمش گفتم کوه‌ست یعنی رشته‌کوهی‌ست که دورترها روی زمین روی سطح توپوگرافیک نقشه آمده اما نبود، نزدیک‌تر که شدم به خیالم آدمی‌ست اما نه آن جورها که باید آدم که هر چه سایه‌ی ایرباس جلوتر می‌رفت منظره‌اش بهتر و فهمم کامل‌تر می‌شد تا سرآخر شک کردم «این آدم نیست— انگاری اندام ناکامل یکی‌ست اما نه آدم، اندام نااندامی از فاصله معلوم شده و به چشم‌هام آشنا می‌زد، پرسیدم مگر آیا ارتفاع کم کرده ایرباس، اگر کرده پس چرا آن کوه‌ها آن تونل‌های سه‌تایی آن بستر خشک رودخانه که دیگر فقط دره بود آن سوراخ‌های بسیار توی شیب کوه را ندیده‌ام، نه، ایرباس ارتفاعش کم نشده که من توی خیالاتم بودم انگار و فرو می‌شدم درون آن روزها که دو تا ساق نازک بی‌سن و سال، تو گفتی زنده‌ست آن اندام که دیدم تکنکی خورد آن مجموعه‌ی اندامی و حرکتی کشدار و ناکامل کرد و لرزید به خود انگاری بیمارست مریض‌ست، و یا شاید آن حال یگانه‌ی احتضار لانه کرده‌ست درون نااندامش، آخر این مجموعه‌اندام به هم بستنی و چفتی نداشت و تنها فقط نااندامی بود که من ندیده شناختمش، دماغم افتاد به خارش، شناختمش اما نه آن‌گونه که ساخته بودمش، شناختمش، دست‌های معلقی بی‌پیوندش را روده‌های متحرک مغزهای متعددش روحش شش‌هاش

را شناختم و خواستم بزنم زیر گریه که حالم حال آن پدری بود که نتوانسته فرزندش را کامل و تمام بسازد حال آن مرد عنینی که اسپرم‌هاش کفاف وجودی سالم را نداشته حال خالقِ صانعِ بی‌ثمیری که جای حیات به ممت رسیده و حال است بزند تمام کائناتش را خرد و خاکشی کند، از دیدن این تن، که تا گفتم تن به گریه افتادم که آن اچ آن‌های ناملفوظِ نام خداوند پهوه را تا گفتم تن انگاری به زبان آوردم، به گریه افتادم که این تن نبود و ناتن بود از توی نانتی این چنین به آن‌های ناملفوظِ عظیم رسیده بودم، به گریه افتادم و میان هق‌هقِ گریه‌هام شنیدم از درون بیچاره ناندانِ شهرستان صدای کُورت می‌آید و قاری‌مردی به تحریرهای ناشیانه به غلط روی مک‌های که نباید مک‌ث و روی حرکت‌هایی که نباید حرکت کرده غلط می‌خواند و ناندان‌واره‌ی شهرستان جلو چشم‌های خیسم می‌لرزید که اِدش شمس کُورت، و اِدن نُجوم کُدرت که انگاری روی مرده‌ی شهرستان ناله کنم دست کشیدم روی شیشه تو گفتم روی تن بی‌تن شهرستان دست می‌کشم، مویه کردم ای تمام‌ناشده شهرستان ای ای کام‌ندیده شهرستان ای ای بی‌وفا ساکنان ای ای جفاکشیده شهرستان ای ای ترس خورده شهرستان ای ای ترسیده شهرستان ای ای هلاک‌شده‌ی بی‌هلاک ای ای ستم‌کشیده شهرستان ای ای ناتمام شهرستان و دیدم دوباره لرزید و به لرز افتادم از لرزیدنش که این شهرستان من است افتاده لاجان آن جا بی‌کفن آن جا بی‌پدر شهرستان و اشکم به پهنای صورت مجالم نمی‌داد بشنوم صدای قاری چه‌گونه دارد تسلا می‌دهد من را بیچاره شهرستان را صدای قاری را هلاک‌شده‌ی بی‌اندام چه تسلا که داری نفسِ نائفست را تت را شهرستانم آیا این تن توست افتاده آیا آخرینش است نائفست را نائفست می‌کنی چرا شهرستان، و صدای قاری، و آن یکی صدا که اگر خیس نبودند چشم‌هام اصلن نیازی به شنیدنش نبود اما خیس بودند و ندیدمش که سیاهی شبح‌سانش پرید از کنارم تنها شنیدمش که به هر پریدنی می‌گفت جان جان جان جان جان جان و همین کفایت کرد تا در سرم همه‌چیزی روشن شود تن تن تن تن تن تن

فصل

روی میز پر از برگه‌های دست‌نویسِ پراکنده بود به تناوب و تناسبی خاص گاهی دسته‌دسته و گاهی برگ‌برگ پراکنده دقیقن برعکس کاری که آهن‌ربا می‌کند با براده‌های آهن که توی مدرسه این را یعنی همین آزمایش براده‌ها و آهن‌ربا را همیشه نشانِ بچه‌مدرسه‌ای‌ها و بچه‌ریزه‌های زیر ده‌سال می‌دهند و خوب نتیجه‌اش خیره‌کننده‌ست چرا که زیباترین و ظریف‌ترین و غبطه‌برانگیزترین نقشی را که توی تمام عمرت خواهی دید همین براده‌ها و آهن‌ربا آن روز و آن ساعت برات می‌سازند، عالی‌ترین‌ست آن نقش که البته حالا ست این را می‌گویم

وسایل مورد نیاز، کاغذ، براده‌ی آهن، و آهن‌ربا

پس از آماده کردن وسایل مورد نیاز با همکاری و کمک والدین آزمایش را آغاز کنید، ابتدا روی سطحی غیرفلزی مانند کاغذمشتی براده‌ی آهن ریخته و در زیر آن سطح نارسانا آهن‌ربایی قرار دهید، شکل و اندازه‌ی آهن‌ربا در این آزمایش اهمیت چندانی ندارد، شما می‌توانید در ادامه آزمایش را با اشکال مختلف آهن‌ربا همچون آهن‌ربای نعلی آهن‌ربای پیچ‌درپیچ، و یا هر شکل خارق‌لعاده‌ای امتحان کنید، در این لحظه باید آهن‌ربا را نزدیک براده‌های آهن کنیم، در نگاه اول به نظر می‌رسد که نیروی نهفته در بطن هر براده آزاد می‌شود زیرا به یکباره براده‌های آهن از جا جهیده و هر کدام با نظمی مثال‌زدنی پیرامون قطب‌های آهن‌ربا اجتماع می‌کنند اما در واقعیت این آهن‌رباست که صاحب نیرو می‌باشد و آن را بر ذرات براده اعمال می‌کند، نتیجه‌ای که از این آزمایش به دست می‌آید اعجاب‌برانگیزست زیرا خواهیم دید آن‌جا که قطب‌های آهن‌ربا قرار دارند بیشترین مقدار براده‌ها جمع شده‌اند، در این نقطه علاوه بر تراکم بالای براده‌ها که سبب ایجاد اشکالی منتظم می‌شوند شاهد شکل‌گیری حجم‌هایی نیز هستیم که بنا به قدرت آهن‌ربا، و

همچنین اندازه‌ی هر براده متفاوت‌اند، این احجام به مانند قله‌ای کوچک از انباشته‌شدن ریزه‌های براده بر روی هم ایجاد می‌شوند اما هر چه از قطبین آهن‌ریا دورتر می‌شویم علاوه بر پراکندگی جمیع براده‌ها ارتفاع آن نیز کمتر و کمتر می‌شود، جهت جذاب کردن آزمایش همچنین می‌توانیم با تکان دادن و جابه‌جا کردن آهن‌ریا تصاویری بدیع را نیز خلق کنیم، پس از انجام این آزمایش پیشنهاد می‌کنیم آن را با چند آهن‌ریا که اشکال و اندازه‌های مختلف دارند نیز انجام داده نتایج به دست آمده را ثبت کرده در کلاس بازگو کنید

فصل

دقیقن برعکس کاری که آهن‌ریا با براده‌های آهن می‌کند روی میز پُر برگه‌های دست‌نویس پراکنده بود و میز مستطیل، طولش دوتای عرضش و عرضش دوتا کاغذِ آچار از طول، بدون هیچ نظمی چه هندسی و چه غیر آن پُر کاغذ بود، دسته‌دسته و برگ‌به‌برگ کاغذها فقط روی هم اجتماع کرده و پخش و پلا بودند یک‌جوری برعکس آهن‌ریا و براده‌های آهن‌ها، آن‌جا که دست‌های من بود انگار قطبین آهن‌ریا باشد و دقیقن برعکس آن، هر چه از شان دور می‌شدیم بر انباشتگی و تراکم برگ‌ها اضافه می‌شد و هر چه بهشان نزدیک‌تر می‌شدیم این تراکم به کمترین حد ممکنش می‌رسید، نمی‌شد اما ای کاش از بالا تاپ‌ویوش را می‌دیدم و می‌شد ثابت کنم متن‌ها وقتی تحریر می‌شوند دچار نیروی گریز از مرکز شده با برداشتن دست از روی کاغذ دررفته و می‌گریزند از کاتب از دستان کاتب دبیر محرر و راق نَساخ از دست‌های نویسندگان می‌گریزند و هر چه زمان از گریزشان بگذرد دورتر و دورتر و دورتر از آن دستان نسخه‌نویس جا می‌گیرند، اصلن تو گفستی آن‌جا که دست‌های من بودند قعر دره‌ای ست و اوج قله‌هاست بسته به سابقه یا قدمت‌شان هر آن‌کجا که میز تمام می‌شود درست برعکس نتایجی که دانش‌آموزان دیده بودند می‌بینم آن‌جا که دست‌های من هستند تنها یکی برگه مانده که جوهر سطرهای هنوز ترست و

در میانه‌اش به تعجیل اما به آسودگی نوشته‌ام پایان، چه می‌گویی میم عین تمام شد آیا، «چی تمام شد— دوار، و ناباورانه برگه را برداشته نگاه می‌کنم، نوشته که سیاهی شیخ‌سانش پرید از کنارم و تنها شنیدمش که به هر پریدنی می‌گفت جان‌جان‌جان جان‌جان‌جان و همین کفایت کرد تا در سرم همه‌چیزی روشن شود تن‌تن‌تن تن‌تن‌تن، کاغذ را ولش کرده صندلی‌ام را عقب دادم و حین بلندشدن انگاری آوازی مذهبی بخوانم خواندم هاو تکرارش کردم هاهاهاهو و به گفتنش فهمم شد آن‌جا که سایه‌ام درش پنهان شده چه‌گونه ادا می‌شود، و به گفتن و بازگفتن همین‌های نام خدا خداوند یهوه دیدم دیگر کفایت می‌کند تا آن کلمه تا نام آن‌جایی را که سایه درش پنهان شده نگویم چراکه می‌دانستم آن سایه‌ام الانه کجاست چراکه می‌دانستم آن حرکات دو من یکی من و یکی که عین من است از کجاست که می‌دانستم چرا دوچندان می‌شوند فعل‌هام که ای نازنین سایه هاهاهاهو، برگشتم و به لامپ به آن کله‌ی گردِ نه ساله‌ی منتظر نگاه کردن که انگاری از واژنی زده بود بیرون و روشن بود، برگشتم کنار میز و دو دستم را وا کرده خم شدم به گرفتن میز، زور زدم، کمی که بلند شد آهسته‌آهسته قدم برداشتم عقب و آهسته‌آهسته چرخیدم و کشاندمش کنار درو درست پشت در ثابتش کردم، گور بابای نگهبان‌ها هر چه قرارست بشود بگذار بشود که دیدم چندیابی برگه افتاده روی زمین، برداشتم‌شان و پرت‌شان کردم سوی میز که انگاری یکی‌شان آشنا تر از آنی بود تا جلب نظر نکنند، برش داشتم و بی‌که اندیشه کنم عاقبتش چه می‌شود چارتاش کرده فرو کردمش توی شورت‌م، همانی بود که اول‌ها بی‌که بدانم چرا هی با قلم سیاهش کرده پشت‌هم نوشته بودم دوار، دستم را گذاشتم روش، روشنایی اطاق دلگرم‌م می‌کرد و همین کفایت می‌کرد برایم، رفتم سمت دیوار، بادقت و بافاصله آن‌جا که باید مستقر شدم، پشت به روشنایی و رو به دیوار همان‌جا که اول‌بار شنیده بودم کسی چیزی صدایی توی سرم خوانده «آن‌کس که تو را شناخت جان را چه کند— دیگر آن دو من برایم رازی آشکاره بودند و می‌دانستم چه کارشان باید بکنم، هر دو دستم را وا کرده و

حس کردم انگاری پیش از فعلِ من آن دو دستِ دیگرم از هم وا شده‌اند حالا نه آن قدر پیش‌تر که تو گفתי هم‌زمانِ وا کردن دست‌های من، به روبه‌روم خیره ماندم و دانستم که من نه من که سایه‌ام و سایه توی درونم من‌ست، دیگر آگاه شده بودم که سایه اگر روی دیوار نیست جای عجب ندارد و همین من خودم سایه‌ام و ایضاً آن سایه‌ای که درونم افتاده منم، حتا وقتی یاد آن الف رقصان نستعلیق افتاد توی سرم دانستمش که نه من که سایه طلبش کرده پس به تبعیتش آن دو دستم را کشیدم و بردم بالای سرم روی هم گذاشتم‌شان، ساعدها را پیچیده به هم و کف‌ها را روی هم به ناز، از میچ به بعد را خم کرده و انگشت‌ها را تابیدم توی هم و بستم، قوسی به دست‌ها قوسی به کمر، پایم را یکی از پاهام را بلند کرده گذاشتم روی آن یکی «نیفتی میم عین— من سایه‌ام نه میم عین «نیفتی— و چرخی به پاهام، و شد، ندیدمش اما توی تنم یک لرزی تکانی انگار بخواهد تنم را پاره کند بزند بیرون یک چنین چیزی حس کرده و دانستم آن الف نازنین نستعلیق شده که دارد می‌شود، دیگر چه، پرسیدمش دیگر چه می‌خواهی، گفت آتش آتش، گفتم آخر آتش درخت می‌خواهد چوب خاشاک سنگ آتش‌زنه می‌خواهد، گفت همین درخت اصلن درخت شو همین درخت اصلن درخت شو، و خودش سکان گرفت، به فرمانش زانو زده دو دستم را به زاویه سمت سقف و سمت دیوارها آن‌جا که کنج می‌شوند گرفتم و انگشت‌ها را کشیده و اکردم‌شان، پاهام را جُفتِ هم بستم آن‌چنان سفت انگاری تنه‌ی درختی که هرسال‌ست، با سرم با دو دستم با دو پنج انگشت کشیده‌ام اما درختی که هرسال نمی‌شد باشم که خب باید می‌شدم و حتمن برای درخت برای که هرسال درخت شدن دو دستِ آدم کفایت نمی‌کرد و تو گفתי به دست‌های شیوا نیاز بود و باید شیوا می‌شدم، و نه دودست که چاردست که شش‌دست که هزاردست باید می‌شدم پنجاه‌میلیون دست آن‌هم در یک زمان که یکباره انگاری بادی وزیده باشد به ناگهان تنه‌ی درختم مورمور شد و از فکر آن که چه‌طور می‌شود هزارهزار شاخه بیارم به خود لرزیدم عین‌هو نونهالی که یک‌سالگیش را از سر نگذرانده،

چه‌طور باید که‌نسال می‌کردمش چه‌طور که یک دستم را پیش از آن که نور بفهمد اول یک دستم را گرفته گذاشتم یک جای دیگری و دیدم از همان یک دستم دو تا سایه درآمده، یکی سیاه و یکی حدفاصل سیاهی و نور که این دومی تندی محو شد، تندی، و باز پیش از آن که نور بفهمد آن یکی دستم را گرفتم یک‌سوی دیگری دیدم باز از این دست هم دو تا سایه درآمده، و باز آن یکی دست و همین جور همین جور، انگار به تعداد شاخه‌های درختی که من بودم داشت اضافه می‌شد و من می‌دستم به دست جاهشان را عوض می‌کردم و قبل آن که نور آگاه شود به حرکاتم تندی دست‌ها را از این جا به دیگر جایی برده و می‌سایه‌هایی تیره سایه‌هایی روشن سایه‌های سیاهی از شاخه‌ها را با دست‌های چرخانم می‌ساختم و می‌دیدم نونهال درختم دارد جان می‌گیرد و می‌بالد انگاری که توی باد توی بادی همیشگی که شاخه‌هاش را پیایی گرفته به چرخش می‌رشد می‌کند و می‌بزرگ‌تر و پرشاخه‌تر از آنی که بوده می‌شود و می‌دیدم پیش‌روم درختی صد‌هزارساله دارد شاخه‌هاش را توی باد چرخ می‌دهد انبوه شاخه‌هاش را و این انبوه حتمن که دست‌های من بودند پنجاه‌میلیون دست من بودند این‌ها که تن می‌کشیدند بالا سمت نور، سایه‌ام بهشان اقرار می‌کرد، آمدم فقط زانو بلند کنم از زمین تا همراه چرخش شاخه‌ها بیایم بالا و بالاتر و مشعوف شوم که حالا نه درختی یک‌ساله که که‌نسال درختی شده‌ام که سایه هم این‌ها را می‌دیدم مترصد آن که درختی شوم چنان که بشاید، نامنتظره از درونم فریاد کشید «آتش آتش— که به ناگاه شعله‌ای افتاد بر شاخه‌ها و دیدم از هر طرف دارد آتش زبانه می‌کشد، گفتم این خداخواند بوده حتمن در میان طور سنین که به صاعقه من را نشانه گرفته که من آن قدرها هنوز زانو بلند نکرده بودم از زمین که بامب به دو زانو زمین خوردم و دیدم هزار وای من هزار هزار وای بر درختم که شعله گرفته بودند شاخه‌هاش آن هزارهزار شاخ تنومندش، و من که می‌دویدم شاخه‌ها را بغل بگیرم می‌دستم از این سوم به آن سوم می‌چرخیدم و تاب می‌خوردم و انحنای می‌گرفتند دست‌ها، می‌چرخیدم پی نجات پی وداع پی دور کردن دود از

شاخه‌هام و پیِ خاموشی‌شان هی با دو دست شاخه‌ای از شاخه‌هام را می‌گرفتم در آغوش و می‌بوسیدم‌شان و می‌دیدم آتش زبانه می‌گیرد و شعله‌ها برافروخته‌تر می‌شوند و توی آغوشم شاخه‌هام خاکسترشده می‌افتند و به دنبال‌شان من هم، می‌افتادم و زمین می‌زدم خودم را که نمی‌دانستم این آتش منم که این درخت منم که این هر دو خودم بودم و ندانسته پشت‌به‌پشت هر شاخه عینهو مادری و حشت‌زده می‌افتادم که هزاربار هزاران‌بار افتادم به زمین انداختم خودم را پی سوگواری هر فرزندم انگاری ناچار افتادیم و باید که خاکسترشده بیفتم روی خاک، برمی‌خواستم پیِ نجات آن دیگری، آن یکی شاخه‌ی سالم‌مانده را می‌گرفتم توی آغوشم و باز آتش فراگیر شاخه‌هام می‌شد که نمی‌دانستم این آتش منم این شاخه منم، نمی‌دانستم و هی داغدارِ تنم داغدارِ شاخه‌هام داغدارِ کهنسالیِ هزاران‌هزار ساله‌ام پنجاه‌میلیون ساله ناتوان و ناامید می‌افتادم زمین به گریه که دیدم جانی ندارم دیگر و نای تکان دادن شاخه‌ی دستی تنی بر من نیست، همان جور افتاده گفتم بلند نشو دیگر همان جور افتاده گفتم بیفت همان جور افتاده گفتم که چشم ببند که چشم بستم و ساعتی سالی زمانی به درازای چشم‌بستن و وا کردن که نمی‌دانم چه مقدار زمان گذشت آن لحظه، اما چشم که وا کردم دراز دراز افتاده بودم کف اتاق و نای ایستادن و برخوردارم نبود، صورتم افتاده بود روی خاک و حس می‌کردم انگاری لبخندی نشست روی لب‌هام، و این را کشیدگی گونه‌هام می‌گفت، بی‌هوش افتاده بودم و انگار خنکای زمین خاموشم کرده بود، انگار چندین و چند عمر آدمی را خوابیده باشم، سرمای زمین کرختم کرده بود، خوابم می‌آمد و نمی‌خواستم به نور عادت کنند چشم‌هام، نمی‌خواستم از آن جایی که بودم بلند شوم، از آن حس لبخندی که با من بود به حال انزجار افتاده بودم روی خاک و می‌خواستم این لحظه را امتدادش دهم که ناغافل‌ی که ناغافل‌ی انگار کسی سوتی کشید و بی‌که بخوایم از روی غریزه چشم‌هام وا شدند و دیدم اتاق روشن‌ست روشن روشن، فکر رفت به آن که صدا یک‌جوری بوده انگار کسی از توی همین اتاق برایم سوت کشیده اما هر چه سرو چشم‌گرداندم

کسی نبود و میز هنوز پشت در بود، همین هم گیجم کرد، باید بلند می‌شدم اما هنوز تنم را از زمین جدا نکرده دیدم این لبخندِ ناخواسته انگاری بیهوده نیست که تا آدم بلند شوم دیدمش که ناخواسته بی‌هوا نگاهم افتاد به کف و اولش باورم نشد، اولش گفتم باقی مانده‌ی خاکستر درخت‌ست شاید هنوز مانده روی زمین اما مگر باقی مانده‌ی خاکستر چنین آگاه‌ست به رفتار آدم، باورم نمی‌شد، مانده بودم به نگاه کردنش به تعجب، و این پرسش که آیا درون او هم از تعجب چیزی هست که چنین خیره شده‌ست به من، نمی‌دانستم و تنها به این یقین که سایه دیگر بیرون تنم‌ست دل خوش کرده تندی بلند شده سایه افتاده زیر پام، راه افتادم پای دیوار و به هر قدم سایه از زیر پاهام از روی کف کشیده شد آمد روی دیوار و آخرین قدمم را که برداشتم دیگر یکی شده بودیم من و سایه به قندو به اندازه‌ی او به اندام، اگر خطوط سرو صورتش معلوم بود می‌شد به یقین گفت مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کرده‌ام اما نبود، فقط انگار می‌لرزید و من به تسلانش دست بلند کرده و دیدم خودش هم سایه هم دستش را به موافقتم بلند کرده گرفته سمت سرش همان‌جا را که قصد کرده بودم آن‌جا که تنِ سیاه و یک‌دست تیره‌اش از باقی دیوار جدا می‌شد، به نوازش شاید هم به قصد آن که ببینم آیا تنش از آن آتش بی‌دین هنوز گرمایی درون خودش دارد یا نه، نداشت، به لمسِ دیوار سیمانی بر تنش دست می‌کشیدم و دستش به همراهی‌ام می‌جنبید تا ثابتم کند سایه جزیی‌ست از تن آدم، که نیست اما چه‌طور می‌شد این را به سایه حالی کرد، به نجوا فقط زمزمه کردم امروز یوم‌لشهادت‌ست سایه، از ناچاری گفتم، آخر کدام یوم کدام وقت که انگار تمام این سال‌ها فقط یک روز بوده بی‌شبی که حتماً تماشا کند و اگر همین دوار نبود که اصلن تمام نمی‌شد چیزی، فکری شدم مگر آیا قرارست تمام شود، شیث گفته بود تمام می‌شود، گفته بود همین روزها وقتی دوار را تمام کنی آزادت می‌کنند اما مادرم این را نگفته بود، مادر فقط گفته بود شهید، به سایه گفتم امروز یوم‌لشهادت‌ست رفیق، و برگشتم عقب پس‌پسا بی‌که به لامپ حتماً نگاهی کنم رودرروی سایه‌ام عقب

رفتم و سایه پیشِ پام کش آمد، یوم‌لشهادتم را می‌خواستم شروع کنم، گرم شد، شک داشتم آماده‌ی این لحظه‌ام یا نه، باید تصمیم می‌گرفتم، ایستادم، به روبه‌رو به سایه‌ام نگاه کردم و دیدم نمی‌لرزد، سر تا به پای سایه را نگاه کردم حتا به پاهای خودم نگاهی انداختم که رو به دیوار و رو به سایه بود و منتظر تا من چه بخواهم اما خود من در انتظار کدام آیه بودم کدام نشانه، آیا همین که می‌دانستم امروز یوم‌لشهادت‌ست کافی نبود مگر، چرا بود اما دلم قوی نبود، ترسیده بودم انگار از تنم حتا از سایه‌ام ترسیده بودم و ناچاری رو گرفتم سوی دریچه، حتا آن سوی دریچه هم مسقف بود، و این را رنگش می‌گفت که رنگ همین دیوارها و همین سقف سیمانی این‌جا بود، گفتم آسمانی پس بیرونِ دریچه نباید باشد و مطمئن بودم از دریچه به سلولی دیگر حالا بگیر بزرگتر از این‌جا می‌رسیم و دریچه به بیرون راهی نمی‌برد اما همین هم کفایت می‌کرد برایم که آخر مادرم گفته بود شهید، من شهید زاییده‌ام پسر، اما چرا آخر چرا من را، نگاهش کردم، تنم را گرداندم سمتِ دریچه راست ایستادم و سرم را گرفتم بالاتر اما نگاهم به دیوار بود و می‌دیدمش با هر حرکتی سایه‌ام آن فرم انسانی‌اش را فراموش می‌کند تا از خودش دورتر و دورتر شود و بشود شبیه آن‌چه که باید، چشم تنگ کرده دقیقش شدم که دیگر نه آن شکل سابق که یکی هیکل میانه بود یکی هیکل از شدن اما هنوز می‌شد آن میم عین همیشگی‌ام را درش بشناسم، به هر حرکتِ تن سایه از من دورتر می‌شد و به آن خیال توی سرم نزدیک‌تر که آخر یوم‌لشهادت بود، نوبت دست‌ها شده بود، دو دستم را اول دست راستم را از شانه دادم عقب و از آرنج کمی خم کردمش چرخشی هم به سرو گردنم دادم و بعد دست چپم را عین‌هو آن یکی البت یک‌کمکی بالاتر کشیدم، می‌فهمیدمش که باید آباستن شده باشد سایه، توی آن هیکل میانه که هر لحظه فاصله می‌گرفت از من و جدا می‌شد نگاهش کردم که حتا برای من برای منی که سال‌ها می‌شناختمش هم غریبه بود انگاری یکی موجود اساطیری یکی آدم‌پرنده یکی با بال‌هاش به کشیدگی به بلندای تنش، میانه، میان آدم و پرنده آباستن بود تو گفتمی که

می‌خواهد چیزی غریبه بزاید، سینه‌ام را کمی بیشتر دادم جلو، پایم را همانی که به دیوار سایه نزدیک‌تر بود همان را عقب کشیدم و روی پای دیگر خم شدم، دیگر داشت تمام می‌شد و تنها حرکتی به سرو گردن به سینه‌ام به دو دستم، و آن یکی پا که به دیوار سایه نزدیک‌تر بود دیگر تمام، دیدم آن هیکل میانه نه من که دیگر یکی پرنده انگاری یکی کبوترست در آستانه‌ی پریدن، پراز عصبیت پراز شکوه، بال می‌زد و می‌شنیدم از جلوش آن آواز وحشی پرواز را غره می‌کرد اما نمی‌پرید می‌چرخید پرغرور انگار روی لبه‌ی بام خانه‌ایست مترصد بال کشیدن و الانست جذبه‌ی این کره‌ی خاکی را مسخره کند، بال می‌کشید و سیاهی بال‌هاش به سرعت روی دیوار می‌چرخید و می‌گفتی آن صدای رازآمیز پریدن را حالاست که بشنوی اما نمی‌پرید فقط می‌چرخید می‌رفت سرو نوک به زمین می‌گرفت و پره‌های سینه پوش می‌داد و می‌آمد، پره‌های دم پهن دیوار می‌کرد و می‌نالید به صدایی توی گلو سر می‌چرخاند به چپ به راست می‌چرخید، یک آن به صدایی که مجموع پره‌های در حال پریدن می‌سازند هشدارم داد و گفتم بلند خواهد شد اما نشد فقط بال می‌زد و سکون هوا را ترکاند و تنها به گرد و خاک اطرافش توفید و باز آرام گرفت نشست، پیرامونش را سیر کرد و باز سر کشید به بال‌هاش، سر فرو کرد توی پره‌هاش و با نوکش تکو تکو پری را گرفت و ترتیب کرد، سر بلند کردم سوی دریچه گفتم نمی‌پرد که جلد شده باشد انگار نمی‌پرد، مشغول خودش بود و صدا می‌کرد سیاه سیاه سیاه، نگاه می‌کردم و به التماس که بپر، حتا رفتم به دست‌های خودم پَرش دهم که زنگی گرفت به گوش‌هام و توی سرم پیچید، سر راست کردم انگار صدای سوتی بود و پرنده هم شنیده باشدش، تکانی خورد، سر بلند کردم سوی دریچه گفتم صدا از آن جا رسیده عینهو سوتی کشدار، و این دوم‌بار بود صدای سوت را می‌شنیدم عینهو موج انگار سنگی بیندازی توی آب، یک ضربه به سرعت و بعد پیاپی حرکات و امواج و اصوات اول یکی بعد دومی و تا سومی حتمن وقت بود تا برسد به گوش‌هام به گوش‌های سایه هم که غرید سایه دوری زد و چرخید دور خودش، هی می‌چرخید و سر

راست می کرد سوی دریچه انگار منتظرست، ترسیدم، نمی خواستم این بار بپرد، جرات نگاه کردن هم نداشتم و ناچاری از روی عجز به یکباره نشستم تا سایه بشکند اما پرنده ماند، چرخ زده پیش از آن که دوباره برخیزم تندی پر باز کرد و دیدم روی دیوار شروع کرده پریدن از روی این دیوار به دیگری از روی دیگری به آن یکی و همین جور دور تادور اتاق می رفت و روی سقف اوج می گرفت و من عینهو دیوانه‌ها می سرم را از سویی به سویی از سویی به سویی از هر سو به سوی دیگری می گرداندم و می شنیدم آوازش را که پیایی می خواند جان جان جان جان جان جان جان جان جان جان و من ندانستم چه گونه میان آن همه سرگیجه افتاده‌ام به دویدن دور تادور اتاق و پشت به پشت پرنده نامش را که نمی دانم چه بوده و چه گونه اداش کرده‌ام گفتن که دست‌ها می سوی سایه دراز بودند و به امید آن که بگیرمش می دویدم و ندانستم حتا که کی کجا گرفته‌ام به میز، واژگونش کرده بودم و آن انبوه برگه‌های دست‌نویس را پخش زمین، می لگد کوب و می لگد کوب، می دویده بودم و می پرنده به جان جان جانش می پرنده به جان جان جانش می پرنده به جان جان جانش و آن جا که جهیده بودم به دست بگیرمش همان جا پریده بود و از دریچه رفته بود بیرون، و من که افتاده بودم پای دیوار می شنیدمش که گم و گور می شود آوازش و کم کم از حریم شنیدم دور که به ناگهان صدای سوتی از دورها نالید و چنان بود که گفتی سرسختی حکم پایان درونش است، گفتم سوت سومست این

حبسیه، مقطع

سزد گر راهب اندر دیر هرقل، کند تسبیح از این ابیات غرا

فصل

«بیداری — شنیدم پرسید آیا بیدارم یا نه، پس حتمن غلتی زده یا برای لحظه‌ای پلک واکرده یا حداقل کاری کرده بودم که پی برده بود باید بیدار

شده باشم از خواب، نفسی کشیده به اجبار چشم وا کردم، لامپ روشن بود، نشسته بود روی صندلی، لبخند به لب با دو تا ظرف غذا که گذاشته بودشان روی پاهاش، و منتظر «بیدار شدی— شده بودم، سری به تایید تکان داده آمدم از جا بلند شوم که تف، که تا به اتکای یک دستم بلند شوم از جا و تا به دست دیگر اعتدال حرکت را دست بگیرم ناگهانی ملحفه سرید از روم و برهنگی شانهم باز آوار شد روی سرم، دلم شور افتاد، پیراهنم را کجا گذاشته بودم «پیراهنم کجاست علی— نمی دانم، شیت گفت که نمی داند و تا بگوید، تندی ملحفه را گرفته برش گرداندم روی شانهم، پرسیدم خیلی وقتست این جایی، «نه— گفت نه اما مطمئن بودم تمام آن مدتی را که خواب بوده‌ام به انتظار مانده تا بیدار شوم، خیلی وقتست خوابیده‌ام علی، «آره— گفت آره مدتی هست که خوابی، اما چه قدر خوابیده بودم، گرهی به ابرو انداخته و چین‌های پیشانی‌ام را به هم پیچیدم و زور زدم از قبل خواب رفتنم چیزی چیزهایی به یاد بیاورم اما نمی‌شد، چیز درخوری تا دست‌آویز ذهن هنوز کرخت من شود پیدا نبود، توی سرو پشت پیشانی‌ام آن یکنواختی بی‌زمان تقدم و تاخر هر اتفاقی را درون خودش می‌کشید و می‌کردش یک حجم بی‌ماده‌ی یکدست، بی‌بلندی و بی‌پستی و بی‌افتراقی یکی با دیگری، چیزی به خاطر نمی‌رسید، هیچ، برهوت شده باشد انگار سرم، سردرد داشته باشم انگار هی انگشت اشاره‌ام را به تناوب روی خطوط درهم پیشانی‌ام کشیده و فشار می‌دادم، نمی‌شد بگویم این خواب و آن بیداری‌ام کی بوده و من چه زمانی بیدار بوده‌ام و کدوم وقت خوابیده‌ام، «دیدنی تمام شد میم عین— چی تمام شد احمق چی تمام شده، پرسیدم چی علی چی تمام شد، که گفته‌نگفته پای آن سکوت احمقانه‌ی کشدارش را وسط کشید، و کشدار یعنی چه قدر، دیگر ایام این جور سکوت‌ها هم آیا تمام شده شیت، پرسیدم پس منتظر چی هستی علی، یکه خورد «هیچ— پرسیدم هیچ هیچ یعنی، گفت فقط آمده‌ام آخرین شام این جا را با هم بخوریم، به شنیدن آن آخرین‌ی که گفت نگاهم سرید سمت آن دو ظرف غذا که روی پاهاش در نظرم

ماسیده می آمد «شام آخر— پرسیدم و بی که فکری شود گفت آره «فردا آزاد می شوی میم عین— به نظر حتا خوشحال هم بود «گرسنه نیستی مگر— به تکان سر گفتم نه، باورم نمی شد، چه طور راضی به چنین حکمی شده بودند، باورم نمی شد و باید بهشان فکر می کردم حتا به فردا به این که از پس امشب فردا چه گونه خواهد آمد، و یا این که اصلن همین چاهار سال محکومیتم را چه طور از سرگذرانده ام، به خاطرات تمام این چاهار سال به شیت به خودم می خواستم فکر کنم اما چیزی توی سرم نبود، خالی خالی انگار برهوت باشد گفتم علی من چیزی به یادم نمی آید چرا، «چی مثلن— گفتم مثلن همین فردا که قرارست آزاد شوم، «این ها که مهم نیستند مگر آیا مهم اند— گفتم چه بگویم، نباید آیا باشند، خودت گفتی فردا روز مهمی ست، «من این را نگفتم میم عین، من گفتم فردا همه چیز تمام می شود— یک جور به رمز و به کنایه می گفت و من یک جور به ناباوری نگاهش می کردم، «فردا از امروز هم سخت تر خواهد بود برای تو میم عین، فردا برای تو از امروز هم گیج کننده ترست، فقط باید تن بدهی و بگذاری بگذرد، همین— و ظرف های غذا را گذاشت کف اتاق و هل داد سوی دیوار «می خواهم چیزی برایت تعریف کنم، حوصله داری— به تکان سر گفتم که دارم بگو

داستان شب آخر شیت

از لندن تا بمبئی، وردپرس یک بار برایم تعریفش کرده بود «شیت در سفر— شیت اما به تمام آن سفر کاری نداشت و تنها از مصر، یعنی از مرز مصر تا مرز هندوستان در نظرش بود، می گفت میلی به سفرهای دریایی نداشته حتا فکر می کرده یک چیزی ست مابین سفرهای زمینی و سفرهای هوایی «اما این ها همه تا قبل بیرون زدنم از مصر بود— از آن جا برای تجربه اش بود شاید، شاید هم برای وقت کشی یا شاید برای تفریح که سوار آن کشتی باربری شد و از راه دریا رفت بمبئی، که اصلن تا خودت نروی و تا خودت سوارشان نشوی نمی فهمی چه می گویم، خلاف هر جور رفتن ست، سه چاهار

هفته روی آب ماندن و ندانستن که زمان اصلن چه طور می گذرد می تواند معنای هر سفری را عوض کند برای آدم «هر روزش یک شکل است — مثلن روزهای آفتابی که هوا آرام بود به روبه روو به آن همه آب بی حرکت که نگاه می کردی می گفتی نکند عقربه های ساعت تکان نمی خورند و باید همین جور منتظر بمانی تا پرندهای پروانه ای مگسی سر برسد به یادت بیاورد که بیرون آن جا هنوز زندگی باقی است، عین محکومین به ابد انگاری زمین و زمان ایستاده ست تمام روز «از بام تا شام — شبها وقتی چشمت نمی دید دیگر حرف حرف کاپیتان بودو با منطق ناخداپیش می توانست به خط کش و نقاله و پرگارو به اسطرلاب با خطوط نقشه نشانت دهد که مثلن فلان مقدار دریایی را گذشته ایم آن روزو از این جای نقشه رسیده ایم به این جاش، حالا این روزهای آرامش بودو وقت های طوفانیش هم جور دیگری بود که این جور وقتها می گفتی روی آن دریاو روی آن نقشه سرگردان شده ای، هر بار به دریا نگاه می کردی افقی تازه و منظره های متفاوت از پیش روبه روت سبز می شد تا یقین کنی از هر راه و هر بیراهی هزار مرتبه دور افتاده ای، وقتی برای کاپیتان اینها را می گفتم گفت این حرفها همه اش مُضحکست، که خندیدو با خط ممتدی روی نقشه نشانم داد چه قدر آمده ایم و چه قدر مانده، «من آن وقت کجا بودم — معلومست توی دفترو پشت میزم داشتم آن کشتی بی لنگر سرگردان را از میان بیابانهای طوفان زده ی منطقه رصد می کردم و با خط کش و با پرگارو با اسطرلاب به مخاطبان محترم وردنیوزو بینندگان جهانی اش نشان می دادم از این جای نقشه رسیده ایم به این جاش، و عینهو ناخدای کشتی می خندیدم که اینها همه اش مضحکست رفقا، توی جنگ و توی آرامش تنها زمانست که طی می شود، و حین این حرفها بی چارگی جنگ زده ی آنور دنیا را از جذابیت پرو خالی کرده می فرستادمش روی آنتن، همه چیز یی مضحکست رفقا، اما شیث گفت حرفم به دریاو به کشتی و طوفان مربوط نیستها میم عین گوشت با منست، حرفی که می زنم به شب آخر سفر به وقتی که پیر جاشوی کشتی خواست خدا حافظی کند می رسد، حرفم

حرفِ پیرمرده‌ست که وقتی دل می‌داد به گفت و شنیدن انگاری یکی دیگر، چرا یکی، اصلن بگو همه‌ی صداهای عالم می‌شدو به فارسی به عربی به انگلیسی و فرانسه اصلن به هر زبانی لغت‌های شناس و ناشناس چاشنیِ حرفش می‌کردو همه را با هم چنان قاطی و مخلوط که اگر غافل می‌شدی محال بود بفهمی چه می‌گفته، همان جا روی عرشه با پیرمرده آشنا شدم، شب‌ها که می‌رفتم برای سیر آسمانِ دریا قدمی بزنم می‌دیدمش آمده صندلی تاشوی راحتیش را سوارِ هم کرده و نشسته به تماشا، اتفاقی بود آشنایی مان که وقتی شبی به تصادف برخوردم بهش، آخرِ شب بود به گمانم، داشت ته لیوانش را می‌ریخت توی دریا، درست و حسابی پیر بودو خودش می‌گفت دوتای سن و سال همین کشتی سن دارم، بهش می‌گفتم پیر جاشوو وقتی می‌شنید این را، کفری شده اصرار می‌کرد بیا مچ بیندازیم شاپسر، و بعد ته لیوان دیگری سر می‌کشید، همان شب اولی سر صحبت را وا کردیم و نفهمیدم چی شد اخت هم شده ایم، چارشانه بودو بگی نگی از رمق افتاده، کهنه ملوانی بود برای خودش این پیر جاشو، نصفه شب‌ها با یک بطری می‌آمد روی عرشه و می‌افتاد به گفتن و به قول خودش به اختلاط، می‌گفت قبلِ کشتی کاری یعنی قدیم‌ها توی ایام جوانی اش کتاب فروش بوده توی یونان، و نمی‌دانم سر چی یک‌شبه هوسِ دریانوردی زده به سرش و این هم نتیجه اش، از هر دری سخنی می‌راند راست و غلط، تا ته لیوانی بالا می‌انداخت و سرش تا گرم می‌شد هی حرف اضافه می‌کرد به حرف‌هاش و بین شنیده‌ها و خوانده‌ها و دیده‌هاش پل می‌زد، کار من اما بیشتر اوقات فقط گوش دادن بود تا شرکتِ در آن اختلاط، می‌گفت دو بار سیر آفاق و انفس کرده توی عمرش هر بار هم یک‌جور، بیچاره پیر جاشو، نفهمیدم راست و دروغ حرفش کدام بوده که فرقی هم نداشت، می‌گفت یک‌بار همان اوایل جوانی نشسته توی مغازه اش و افتاده گردِ زمین گردش کردن، بار دیگرش هم بعدِ ایام چل‌چلیش، می‌گفت با همین لکنته، و با پا چندباری می‌کوبید به عرشه که با همین لکنته دور تادور دنیا را گشته ام و فکری می‌شد برای سومین بار چه‌طور باید بیفتد زمین گردی آن‌جور

که فرق کند با دو تای قبلیش، و بعد می‌رفت توی لک، حین حرف‌زدن عادت داشت هی ته‌لیوانی بریزد برای خودش هی بیندازدش انتهای دهان و پایینش بدهد جوری که می‌گفتی دائم لخم‌رست اما نبود، سر آخر که می‌آمد ته‌لیوان آخریش را بریزد به دریا می‌دید هی هنوز نصف بطریش هم خالی نشده انگار نه‌انگار شب تمام رفته اما خب حرفم این‌ها که نیست، در واقع مربوطست به آن شب آخری که پیر جاشو افتاده بود روی دُور و پشت‌به‌پشتِ هر حرفی حرف می‌آورد و قبل هر حرفی هم می‌گفت شاپسر دیدی تمام شد شاپسر، «دیدی تمام شد— خوب یادم‌ست انگار همین دیشب بودو پیر جاشو مثل هر شبی که کیفش کوک هی پشت‌هم می‌گفت شاپسر آره شاپسر هی شاپسر هیهات شاپسر، یک‌جوری که انگار شاپسر شده هندل حرفش، اولش این را می‌گفت و بعد حرفش را، آن شب آخری دراز دراز افتاده بود روی صندلیش و خیره به آسمانی که نه ابری می‌زدو نه آن‌چنان که باید صاف هی قصه می‌کرد که شاپسر قسم می‌خورم قصه‌ی شاه‌مارو یوسف را تا به حال نشنیدی، نشنیده بودم، «می‌خواهم قصه‌ی شاه‌مارو یوسف را برایت تعریف کنم، حال شنیدن داری یا نه— فکر کنم بهش گفته بودم اهل کجایم و برای همین هی بهم می‌گفت شاپسر «حالا می‌خواهی بشنوی یا نه— نمی‌دانم چی داشت می‌شدو نمی‌دانم به صدای شیث بود یا برای خاطر پیر جاشو که ازش حرف می‌زد، خیالاتی شده و خیالم می‌رفت آن‌روزها که مدرسه‌رو بودم و پشت نیمکت‌ها قاطی آن همه بچه که می‌خواندند به صدایی که از بیرون دیوارهای کلاس هم شنیده شود بعد صدای معلمی که می‌گفت به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان می‌خواندم به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان، همه با هم به همان لحن و آهنگی که شنیده بودیم تکرار می‌کردیمش «به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان— و ادامه می‌دادیم کسی که نه زاده شده نه می‌میرد، خداوند روزی‌دهی توانا، تنها تو را می‌پرستیم تنها از تو می‌ترسیم که از همان ایام این خدای قادر دانا برایم شده بود شکل پیرمردهای بدعق، یکی پیرتر از خان‌بابا که سر هر چیز و ناچیزی فریاد کرده الم‌شنگه راه می‌انداخت عینهو همین پیر جاشوی

شیث که حین گفتن شاپسرهاش برایم رنگ می گرفت و وسط خاطراتِ شیث من را یاد آن قادر توانا می انداخت، خسته تر از آن که حتا بشود چوب بلند و محکمش را برداشته توی سر آدم‌های خاطی زمین بکوبد آن وقت اصرار پشت اصرار که بیا مچ بیندازیم شاپسر، آن هم اگر کیفش کوک می شد و بعد این همه سال اگر نفسش چاق بود، با این همه اما باز ازش می ترسیدم و سر همین ترس و سر همین خستگی و کوفتگی جاودانه اش منتظر به وقت بودم تا جایم را توی اتوبوس بدهم به آن پیرمردها که توی ایستگاه بین راهی سوار می شدند تا بعد با حجب و حیای بندگی خیره شوم کف اتوبوس و هر از چندگاهی زیرچشمی نگاهی کنم به چهره هاشان که آیا از آن ترکیب مقدس چیزی به چهره دارند یا نه، همین هم بیشتر می ترساندم که تمام شان از آن الگو بهره‌هایی برده بودند و نبرده بودند، و همین هم یاد آن وجود مبارکی را که از کودکی می شناختمش برایم زنده تر می کرد که می دانستم از دردِ سرو سینه هر لحظه آرزوی مرگ می کند و از بالای ابرها به خلیفه‌های زمینیش لعن و ناسزا می فرستد و عین بولقاسمی اول هر حرفی می گوید شعر

شعر

انا من اهوی و من اهوا انا، نحن روحان حللنا بدنا، فاذا ابصرتنی ابصرته، و
اذا ابصرته ابصرتنا

شاه‌مار و یوسف

اگر شب آخرم نبود حتمن از حرف‌هایش بعد این همه سال چیزی به یادم نمی ماند و حتمن فراموش می کردمش اما خب آن شب و داستانش یک چیزی بیشتر از داستان و خاطره بود که فردای آن شب وقتی پام نشست روی خاک این را فهمیدم، راستی دلت می خواهد اصلن بشنوی یا نه، به تکان سر گفتم بگو گفتم چرا که نه بگو منتظرم، و گفت، گفت پیر جاشو تمام شب

را گفته و داستان کرده که سال‌های سال بعدِ مرگ سلیمان «مردی بود یوسف نام، تک‌پسرو دردانه‌ی تاجری از تاجرهای بابل که کاروان تجارتش هزارهزار شتر قطارِ هم داشت و بارِ جهاز هر شترش را ده مرد تنومند نمی‌توانستند به دوش بگیرند، کشتی‌های روی دریاش هم از عدد انگشت‌های ده دست بیرون بودند و هر کدام‌شان هم روی این زمین دراندردشت به سفر، یوسفِ داستان ما در کودکی از مادرو در جوانی از پدر یتیم شد و مثل تمام تجارزاده‌های پدرمُرده مال و منالش را گذاشت پای رفیق و رفیق‌بازی تا به خود بیاید و ببیند از تمام ثروت پدریش فقط همان خانه و آن رخت و لباسِ تنش باقی‌ست و از همه بدتر چیزی برایش نمانده تا غذایی درست کند نه نانی نه آردی نه آبی، شکم گرسنه هم این حرف‌ها سرش نمی‌شود، یاد حرف سلیمان افتاد که روی زمین سه چیز از سه چیز بهترست، اول، روز مرگ از روز تولد، دوم، سگ زنده از شیر مرده، و سوم، قبر از قصر، پس راه افتاد سمت بازار، بین راه دید جمعیتی جلوی در خانه‌ای گرد آمده‌اند فریاد می‌کنند و شیون می‌زنند، ایستاد ببیند چه خبرست که گویا پهلوان شهر همان ساعت از دنیا رفته و مردم می‌خواهند جنازه‌اش را برده خاکش کنند، پیش خودش گفت با همین‌ها می‌روم و هر چه باداباد، و راه افتاد، توی قبرستان بعد خاکسپاری نان و خرمایی پخش کردند و یوسف با آن شکمش را ساکت کرد و بعد راهی بازار شد، یوسف تصمیمش را گرفته بود، توی بازار خانه و هر چه را برایش باقی مانده بود فروخت و آماده شد برای سفر، کجا، نمی‌دانست فقط می‌خواست برود پی سرمایه‌ای که توی بابل به باد داده و باد حتمن روی این زمین بی‌سرو ته پخشش کرده بود، گفت می‌روم و جب و جب این زمین را می‌گردم و مالِ رفته را از نو زنده می‌کنم، گفت یا تقدیر و با کشتی به راه افتاد اما از آن جا که با قضا و قدر نمی‌شود در افتاد و تقدیر هم نمی‌گذارد سفری بی‌عبرت و بی‌داستان تمام شود یوسف را توی اولین سفرش میان دریای مصر امتحان کرد و کشتی‌اش با جزیره‌ای با سنگی با چیزی نامنتظره تصادم کرد و هزارهزار تکه شد، و صد البته سرنشینان هم تمام کشته شدند به غیر از

خود یوسف که سوار تکه‌پاره‌های کشتی روزها و شب‌ها آواره بود تا که یک‌روز رسید به خشکی و قدم گذاشت روی خاک اما همین که زمین سفت نشست زیر قدم‌های یوسف و همین که دید جاو مکانش امن‌ست از هوش رفت و افتاد— حتمن شوخی‌اش گرفته، دارد مثل حکایت می‌بندد به خیک من و جوری وانمود می‌کند تو بگویی رازی‌ست نگفتی این حرف‌هاش و گفتنش به من حتمن پیش‌روی مرگ قرارش می‌دهد و تهدیدش می‌کند، «سرآخر که هوش آمد، دید سرزمینی‌ست همه‌چیزهاش از کوه و سنگ و نقوش ابرها گرفته تا گیاه و علف و شاخ و برگ‌هاش شکل مار، از دیدن‌شان به لرزه افتاد و از ترس گریه‌کنان هی با خودش گفت لعنت بهت یوسف، لعنت که ای کاش توی خانه‌ی پدری مرده بودم که مرگ با ذلت هزارمرتبه بهتر از این که طعمه‌ی مارها شوی لعنت بهت یوسف، هی به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا ندانسته افتاده‌ست توی چاه سلیمان که آخر این سه چیز از سه چیز بهترست یعنی چه، این روز مرگ از روز تولد، سگ زنده از شیر مرده و قبر از قصر آخر چه معنایی دارد که این جور خودش را انداخته توی دهان افعی، هی حسرتِ خانه‌اش را می‌خورد که ای کاش توی دریا غرق شده بودم و این روز را نمی‌دیدم اما خب کاری بود شده، نه راه پس داشت نه راه پیش و به اجبار افتاد به استغاثه که ای فلک تو را به بزرگیت چنانم کن و چنینم، و از این حرف‌ها که دید هوا دارد تاریک می‌شود، سرآخر پا شد گفت یوسف چرا نشسته‌ای و چرا عزا گرفته‌ای، بیا راه بیفت و ببین اوضاع از چه قرارست شاید خیرست بودند این‌جا، و راه افتاد اما هنوز نرفته دید روی صخره‌سنگی بزرگ ماری کانهو قاشیه چمبره زده دور خودش که قدش دو تای جفت برج‌های دوقلوست و زبانش دو تای قدو هیکل آدم بالغ، طاقتش طاق شد و افتاد به گریه جوری که می‌لرزید و می‌گفتی الان‌ست جانش از تنش پرواز کرده راهی لاهوت شود که به ناگهان از آن‌جا که موت و حیات آدمی دست خودش نیست و دست آدم از فراتر خودش کوتاه‌ست شنید کسی صدایش می‌کند که ای یوسف ای یوسف چی شده این‌طور افتاده‌ای به لرزیدن، نگاه کرد و دید صدا صدای همان

مارست، تنش یخ شد اما شنید نترس یوسف که دلیلی برای ترسیدن نداری تو، منم شاهمارو تویی در امان من، که شاهمار پدرو فرمانروای تمام مارهای جهان سال‌های سال پیش به دست خضرنبی تسلیم شده و پشتیبان تمام مسلمان عالمست، القصة، شاهمار یوسف را گرفت توی دامن پر مهرو پر رافت خودو با سلام و صلوات بردش درون قصری که فقط خاصان در گاهش به آن راه داشتندو به خوشی میزبانش شد— شیث، این شب آخری چرا افتاده‌ای به امیرارسلان بافتن، «گوشت با من نیست انگار میم عین حواست کجاست— هیچ‌جا علی همین جام، «خسته شده‌ای، می‌خواهی نگویم— نه علی جان بگو، خسته نیستم بگو می‌شنوم، «باشد، هر جور دلت بخواهد میم عین، هیچی همین دیگر، آن‌ها رفتند توی قصر و سال‌ها به خوشی و خرمی کنار هم ماندند تا یک‌روز یوسف به یاد خاک و دیار خودش افتادو یاد آن جمله‌ی سلیمان که سه چیز از سه چیز بهترست، آهی کشید که از چشم شاهمار پنهان نماندو دلش به حال یوسف سوخت، درآمد که ای یوسف چرا گرفته‌ای تو، آه چرا می‌کشی، آخر نباید غم خوردو غم‌خوردن آدم را از مسیر درستش بیرون می‌کند، غم نخور که من از آینده و گذشته خبر دارم و بدان به زودی زود سفری تازه در طالعت می‌افتد، و الخ، شاهمارو یوسف آن‌روز را به شب و آن‌شب را به فرداش رساندندو یوسف نشست پای حرف و حدیث شاهمارو شاهمار پدرو فرمانروای تمام مارهای جهان از آینده‌اش پرده کشید که تا دو ماه دیگر کشتی بزرگی به مقصد مصر از این‌جا خواهد گذشت و تو بر آن سوار خواهی شدو همراهش به مصر خواهی رسید اما هشیارو بیدار که حاشا حاشا دلت هوای شهرو دیارت کند که از آن دست باید بشویی، و ای یوسف وقتی به مصر درآمدی سراغ شاهش را بگیر فرعون‌نامو در حضورش از طلا و جواهراتی که به تو خواهیم داد نصفش را به علاوه‌ی یک انگشتری سوا کرده پیشکش آستانش کن که تا آخر عمر بی‌نیازت کند، اول دامادش می‌شوی و بعد بزرگ و عزیز مصر— و سکوت کرد، خیره شد به من و گفت می‌دانی که فردا روز آخرتست، خندیدم «اول داماد می‌شوم یا عزیز—

نخندید، انگار که عین شاه‌مارِ قصه‌اش از آینده و گذشته مطلع باشد، به آرامی گفت من هم همین را پرسیدم از پیرمرد، «خب پیرمرده چی گفت — گفت عزیز می‌شوی شاپسر، و باز ساکت شد عین‌هو شاه‌مار «چرا شاه‌مار با کشتی نرفت — شاه‌مار، نمی‌دانم، یادم نمی‌آید، شاید هم برای آن که نباید با قضا قدر در افتاد شاید هم نه، من هم جوابی ندادم، باید بهش می‌گفتم شاپسر تو نه داماد شده‌ای نه عزیز، تو فقط دوبار سیر آفاق و انفس کرده‌ای آن‌هم با دو نام اما نگفتم، همه‌اش توی سرم این بود که فردا روز آخرم‌ست و باید آزاد شوم

فصل

و آزاد شدم، صبح روز آزادی‌ام آمدند پیراهن و شلوارم را تا کرده گذاشتند روی تخت، کفشم را جفت کردند کنارش و یک جفت جوراب پا نزده هم گذاشتند روش، این همه را اما ندیدم، مثل اول‌ها برایم چشم‌بند آوردند و انگار دوباره با همه‌شان غریبه باشم حکم کردند پشت به در بایستم روبه‌روی دیوار، منتظر، تا ببینند وظایف‌شان را انجام داده بروند پی کارهای‌شان، نه یک‌بار که چندین بار آمدند با صداها و بوهای مختلف تو بگو ناشناس حتا، جهت امورات اداری، تحویل وسایل، حکم ترخیص و در نهایت برای بردنم تا پیش‌پای خروجی، یک‌بار همان اول‌ها که صدای دریچه بلند شد رفتم پای دیوار و چشم‌بند زدم اما تا آن یکی دریچه را وا کرد با این که دریچه‌ی چشم بود اما بی‌اعتنا به نوع دریچه فریاد زد «تو چرا لباس تنت نیست — جا خوردم و بی‌هوا گفتم نمی‌دانم، گفتم پیراهنم را گم کرده‌ام، که دوباره فریاد کشید «همین پیراهنی را که سرصبحی برات آوردیم چرا نمی‌پوشی — و منتظر نماند، تندی دریچه را بست و رفت، هر بار که می‌آمدند ازشان می‌پرسیدم کی تمام می‌شود، و می‌شنیدم «دارد تمام می‌شود میم عین — اما باور نمی‌کردم، فکری شده بودم نکند آن قدر به سلولم به روح زندان و به ساعت‌های محبسم خیره شده‌ام که این آزادی از توش زده بیرون و چیزی نیست جز روی دیگر همین سال‌ها، روح زندان، و این داشت از تو

می خورد و خالی ام می کرد، انگار که آزادم نمی کردند و تنها شکل حبس کشیدم را عوض می کنند که وقتی آمدند ببرند بی که دریچه‌ای باز شود شنیدم «میم عین نمی خواهد بروی ته اتاق، همین جا که هستی بمان و فقط چشم‌بندت را بزن — ترسیدم، چشم‌بند را کشیدم روی چشم‌هام و منتظر شدم اما نشنیدم کلیدی بچرخد توی سوراخ قفل که بی مقدمه آمد توو یک دستم را گرفت و دسته‌ی کیفی را چپاند توش «این هم ساکت — و پشت‌بندش چیزهایی را که حس کردم کاغذی‌اند تپاند توی جیب پیراهنم، روح زندانم داشت متجلی می‌شد، پرسیدم از علی خبری نشد چرا امروز، نمی‌آید مگر، «نه — فقط می‌خواستم خداحافظی کنم با علی، نمی‌شود یک دقیقه بینمش، «نه — یعنی منظورم این‌ست که آیا ممکن‌ست توی زندان باشد، «نه — و لال شدم، انگار از شیت نباید حرفی می‌زد، گفتم باشد، دستم را گرفت و کشید کنار خودش «حاضری — گفتم بله، و راه افتاد، همراه خودش من را هم می‌کشید و بی که حرفی بزند با دستش فرمان می‌داد، راه افتادیم، به فرمانش از اتاق زدیم بیرون اما هنوز نرفته حس کردم که جز صدای پاهای من و زندانبان صدای پای یکی دیگر هم از پشت سر به گوشم می‌رسد، بی‌هوا پرسیدم امروز چندشنبه‌ست آقا، و شنیدم که مکتی کرد و ایستاد، به ایستادنش من هم ماندم و شنیدم به وضوح صدای پاهای آن دیگری، ناهماهنگ با صدای قدم‌های مان ماند، پنج‌شنبه «امروز پنج‌شنبه‌ست — و راه افتاد «البته از وقت اداری گذشته‌ها، روز کاری تمام شده، چه‌طور مگر — هیچ، گفتم هیچ داشتم به بیرون فکر می‌کردم، و فکر می‌کردم از این جا که بیرون بزنم چه چیزها که منتظرم نیست و من برنامه‌ای برای‌شان ندارم و باید از حالا بهشان فکر کنم که یک‌راست کجاها باید بروم که روز آزادی‌ام، سگ بریند به این آزادی میم عین، کدام آزادی این روح زندان‌ت‌ست خود بندست این میم عین، و دل‌م خواست همان جا بیفتم روی زمین و بنشینم به گریه، پا هم شاید سست کردم اما پیچید به چپ، و دیدم که چه قدر دقت می‌کنند قدم‌هاشان را با قدم‌های من که چشم پوشیده بودم هماهنگ کنند و

این برای‌شان سخت بود خیلی، باز پیچید به چپ و باز ادامه دادیم، داشتم به لحظه‌ی آزادی‌ام فکر می‌کردم که خب بعدش چی خواهد شد، و پیچید به چپ «وایسا میم عین— و ایستادم، شنیدم روبه‌روم دری آهنین را که در نظرم بزرگ آمد و کردندو بعد آن که حس کردم نور بیرون تمام و کمال افتاده روی صورتم، با دستش فرمان داد که راه بیفتم و قدم به قدم همراهم آمد، ده قدم «وایسا میم عین— ایستادم، «بین میم عین الان می‌خواهم چشم‌بندت را وا کنم اما اگر بعد واکردن چشم‌بندت برگشتی و عقب‌سرت را نگاه کردی شک نکن با یک تیر سرت را کف زمین پخش می‌کنم، فهمیدی— به سر گفتم بله، «بلند بگو— بعله فهمیدم آقا، «آفرین، بعد آن که چشم‌بندت را کشیدم اول تا بیست می‌شمری بعد چشم وای می‌کنی، فهمیدی— بعله آقا، «آفرین، آماده‌ای— بعله آقا، «آفرین، تا سه می‌شمرم بعد می‌کشمش، خب— خب آقا، «یک— یک یک کشیده گفت «دو— و مکتی طولانی و پشت‌بندش به سرعت گفت سه و تندی کشیدش و در لحظه نور چشمم را زد، شنیدم صدای بال‌های پرنده‌ای در آغاز پریدنش بلند شد، صدایش پیچید توی سرم و دنیا جلو نگاهم تیره شد اما از ترس از ترس آن که با گلوله سرم را پخش زمین کند تندی سرم را دزدیدم و نشستم همان‌جا که بودم اما نمی‌دانم تا بیست هم شمردم یا نه که از ترس یک ساعتی را همان‌جور نشسته ماندم و چشم‌بسته سر توی شانه‌هام فرو کردم که بی‌هوا شنیدم باد می‌وزد که روح سلولم که روح زندانم که روح ایام محبسم اما به یقین باد بود این که گاهی تند و گاهی آرام می‌وزید و موهای سرم را به بازی چپ و راست می‌کرد و از روی همین وزیدن‌های بی‌ترتیبش گفتم حتمن از بیست شماره مدتی ست گذشته و حالا می‌شود ایستاد و چشم واکرد، چشم واکردم و روبه‌روم دامنه‌ی پرشیب کوهی بی‌آب و علف درآمد که به دشتی کویری می‌رسید و یکی جاده‌ی دو لاینه‌ی آسفالته هم انگاری مرز میان کوه و دشت بود، توی آسمان سرب‌رنگ روبه‌روم هم آن‌دورها پرنده‌ای می‌پرید و این تنها جنبش آن منظره بود در نظرم، جاده را نگاه کردم، از دو طرف تا دور دست تا آن‌جا که

چشم کار می‌کرد کشیده می‌شد و نمی‌دانستم کجا می‌رویم، نمی‌فهمیدم چرا زندان را روی دامن‌های چنین کوهی باید ساخته باشند و حتا بگی‌نگی خوفم گرفت، قد راست کرده و ایستادم، دیدم هنوز دسته‌ی ساک مسافرتی‌ام توی دستم‌ست و من چنان محکم به آن چنگ زده‌ام انگار تنها جان‌پناه من همین‌ست و لاغیر، خنده‌ام گرفت و شاید همین خنده‌ی نابه‌جا از ترسم کم کرد و جانی دوباره داد بهم، دوباره نگاه کردم، تنابده‌ای در آن اطراف ندیدم جز آن طرفی که آفتاب می‌رفت تا چند ساعت دیگر آن‌سو غروب کند که اگر درست می‌دیدم دو سه تایی ماشین پارک کرده و چند نفری هم انگاری بین آن‌هاو جایی در بیابان رفت و آمد داشتند، در سرم گذشت این اطراف نباید گذرنده‌ای ماشینی چیزی به تعداد پیداش شود و همین‌ها هم معجزه می‌شد باشند و باید به سرعت می‌رفتم سمت‌شان، تا دیر نشده باید راه می‌افتادم اما برگشتم قبل رفتن به ساختمان زندان و به دری که همین دقایق پیش از آن بیرون زده بودم نگاهی کنم شاید بعدها نیاز شد از آن چیزی بگویم به دیگران، برگشتم اما یا بَلْعَجَب از ساختمان و آن درِ کذایی‌اش دیدم خبری نیست، کجا رفته بودند پس، خودم تا همین ساعت پیش در آن محبوس بودم و حالا نبود، مگر می‌شد باورش کنم، دوباره نگاه کردم اما نبود که نبود، کدام عقل سلیم باورش می‌شد کسی برای چاهار سال توی دل کوهی زندانی شده باشد و آن‌همه اتفاق را از سر بگذرانند مگر که دیوانه بوده و جنونش بالا گرفته باشد اما من دیوانه نبودم، توی کوه هر چه نگاه کردم از دیوارهای زندان خبری نبود و جز دیواره‌ی سنگی کوه و جز سوراخ‌هایی که جابه‌جا توی دل آن کنده بودند چیزی در نظرم نیامد، ترسیده انگار از جهان اجنه بیرون زده باشم از ترس جرات فکر کردن به همین چند سال گذشته را هم نداشته و باید که کاری می‌کردم که ناگهان نهیب زدم خودم را هی میم عین منتظر معجزه‌های آیا، الان و معجزه آیا، بیچاره فرار کن فرار کن فرار، و دویدم بی‌که به چیزی فکر کنم بی‌که برگردم عقب‌سرم به سینه‌ی کوه حتا نگاهی بیندازم بی‌که وقت از دست بشود، می‌دویدم و می‌خواستم زودتر برسم به

آن سیاهی ماشین‌ها و آدم‌ها که سمت غروب مشغول کاری بودند و باید که قبل رفتن‌شان می‌رسیدم به آن‌ها، می‌دویدم و آن ساک مسافرتی توی دستم عینهو بیرق یأس در کنارم در اهتزاز

پاورقی

باورش سخت‌ست اگر مردی یک‌شب کنار نازنین همسرش در خواب باشد و دیگران در بیداری ببینندش که وضو می‌سازد تا درون مسجد جامع شهر نماز بگذارد، باورش سخت‌ست اگر پسری را که آبله سال‌ها پیش به کام مرگ کشیده هر روز توی بازار ببینند هنگام غروب که اذان می‌گوید مردم را به نیکوترین اعمال دعوت می‌کند، باورش سخت‌ست نقاشی را ببینی صورت زنی را می‌سازد و حین پایان کار تمثال گربه‌ای تحویل دهد که دارد گوشت قربانی فقیری را به نیش می‌کشد، باورش سخت‌ست مادری را ببینی که دیگ پر از آبی را خالی و بدون گوشت و لپه و سیب‌زمینی روی اجاق بگذارد و وقتی سر سفره نشستی ببینی که بشقاب‌ها پر شده‌اند از آبگوشت و بتوانی حتا به دهانش ببری، باورش سخت‌ست اگر به خط درشت روی دیوار بنویسی مرگ و دیگران بی‌استثنا همگی بخوانندش مرگ، باورش سخت‌ست اما عینهو همه‌ی رازها و معماها راه‌حلی دارد، مثلن باید بفهمی چه‌گونه می‌شود مرگ را توی هر حالتی خواند مرگ

فصل

سرخ‌ی غروب دیگر افتاده بود روی دشت و آن‌ها که از دور دیده بودم‌شان حالا همان دور و اطراف ماشین‌هاشان چرخ می‌زدند و نمی‌دانم برای خاطر حضور من بود یا دلیل دیگری داشت که از دیدنم یک‌جور ترسیدند انگاری با روح طرف‌اند، به دیدنم اول همه‌شان ماندند و بعد یکی‌شان دوید سمتم که هان چه‌کاره‌ای، با بیل توی دستش و با فریاد تا رسید بهم فهماند بایستم، ایستادم،

حال و هوای حمله داشت و مجبورم کرد تن دهم به دستورش که بایست، پرسید این جا چه غلطی می کنی، که بی فکر یک جور که آن باقی هم بشنوند داد زدم «غریبم آقا توی کوه‌ها گم شده‌ام— و حتمن پیش خودشان فکر کردند چه مدت‌ست گم شده‌ای مگر، که من هنوز چهره و ظاهر خودم را ندیده بودم، فریاد کشید چرا این جوری، چی شده این جوری شده‌ای و من دیدم راست گفتن انگاری بهترین کارهاست، نالیدم ترسیده‌ام آقا «ترسیده‌ام— و ترس تو گفتمی وجه مشترک آن‌هاست که توی سرزمین من زندگی می کنند، فقط ترس، باورش کردند گفتند بیا جلوتر، رفتم، قمقمه‌ی آب‌شان را دادند و گذاشتند سرو صورتی آب بزمن، گلوبی تازه کردم و دیدم مشغول شده‌اند تا زودتر بشود قبل غروب هوا راهی شوند، یکی‌شان گفت با من بیا، و راه افتاد، دنبالش رفتم، سه تا بودند یکی آمبولانس یکی سواری و یکی هم تویوتا آفرود پلیس اما میان‌شان پلیسی ندیدم، همین هم وسوسه‌ام کرد بپرسم از چه قرار است داستان‌شان که دیدم نه هنوز زودست، گذاشتمش برای بعد برای توی راه که دیگر داشت وقت رفتن می شد که شد، راه افتادیم، بعد چند دقیقه خلاف جهت غروب سمت آن جایی که نمی دانستم کجاست راه افتادیم و دیدم دلهره دارم، آخر تمام مدت ابا داشتم نگاهم بیفتد سمت کوه، حالا ولی فرق داشت، معلوم نبود دیگر آن طرف‌ها برگردم یا نه، داشتم ارزش دور می شدم اما خب دلهره هم بود، باید نگاهش می کردم برای آخرین بار، شاید برای آن که دلهره‌ام کم تر شود گفتم این طرف‌ها که دیگر بر نمی گردی میم عین بیا و نگاهش کن، گفتم برای آخرین بار میم عین نگاهش کن، و کردم، دل زدم به دریا و دیدمش اما باورم نشد، تندی نگاهم را ارزش دزدیدم که انگار کوه و منظره‌اش برایم غریبه نبود، آشنا می زد آشنای آشنا چنان که حتا جرات نگاه کردن دوباره هم برایم نماند، آخر آن همه دهانه‌ی غار، خوب می شناختم‌شان، آن همه دهانه‌ی تنگ و تاریک عینهو چشم‌های یکی هیولا هولناک بودند در نظرم، می شناختم‌شان و نگام را از ترس ازشان تندی دزدیدم و خیره ماندم به دست‌هام که نمی دانم چه مقدار چه قدر به آن حال

گذشت که صدای راننده به خود آوردم هی آقا «چی داری توی کیفیت این قدر محکم بغلش کرده‌ای— هان، گفتم هان کیفم، نمی‌دانستم چه چیزهایی باید توش باشد و چه جور جوابی باید بدهم، سرِ همین هم قبل جواب‌دادن تندی زیپ ساکم را کشیده باز کردم، پر کاغذ بود، دست برده کشیدم‌شان بیرون سمت راننده گرفتم گفتم هیچی خرت و پرت، که از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد «نویسنده‌ای— در جواب همان را به تعجب گفتم که نویسنده، پرسیدم چرا نویسنده، «همین جوری، آخر این همه ورق کاغذ به کار نویسنده‌ها باید بیاید، مگر نه— و نه آخرش را به پرسیدن کشید، گفتم نمی‌دانم، من که نویسنده‌ای ندیده‌ام توی زندگی‌ام، تو مگر دیده‌ای، «نویسنده‌ی زنده که نه اما مرده چرا، دیده‌ام— نگاش کرده و پرسیدم کجا، پشت سرش را نشانم داد، برگشتم و دیدم تف، بی‌خبر انگاری سوار آمبولانس شده‌ام، یخ کردم و لرزی نشست روی ستون فقراتم که به انگشت اشاره کرد به کابین پشت ماشین «همین جا، یکی‌اش همین جاست— پرسیدم مرده، «انگاری، خفه شده اما اگر دیر رسیده بودیم که حتمن شکار لاشخورها می‌شد بیچاره— کی هست حالا، پرسیدم که شاید به حرف بگیرمش، «چه بدانم، فکر کن بنده‌ی خدا، برای تو چه فرقی می‌کند— هیچ، گفتم هیچ فرقی، راست گفتمی فرقی که نمی‌کند اما چه جوری پیداش کردید، سیاهه‌ی شهری از دور معلوم می‌شد و حین حرف‌ها مان می‌دیدم که چراغ‌هاش یکی یکی روشن می‌شوند، «رفیقش پیداش کرد— رفیقش، رفیقش کدام یکی بود، پرخاش کرد «رفیقش دیگر، مگر ندیدیش، همانی که سوار ماشین پلیس شد، ندیدیش واقعن— گفتم شاید، شاید دیدم اما الان حواسم نیست، شاید، و باز پرخاش کرد و ادای من را درآورد که شاید شاید شاید و نالید «خیلی خنگی به خدا— ساکت شدیم، توی سکوت سرم را تکیه دادم به شیشه‌ی ماشین و خیره ماندم به بازی چراغ‌ها و جاده که هی دیده و گم می‌شدند در دوردست، خسته بودم اما خوابم نمی‌برد، انگاری ترسیده باشم و تا به تابلوی تهران پانزده کیلومتر نرسیدیم دلم آرام نگرفت، نمی‌دانستم کجاییم و

از کدام طرف تا تهران پانزده کیلومتر مانده، نمی‌خواستم سوالی بپرسم و همین امید که کمتر از نیم‌ساعتِ دیگر توی پایتخت بودی خودش کفایت داشت، دلم آرام می‌گرفت که به اطمینان همین آرامش خواستم دستی به سینه‌ام روی قلبم بکشم اما ناگفلی گرفت به چیزی، و یادم رفت به آن مشت کاغذی که چپانده بودند توی جیبم، درآوردم‌شان، چندتایی رسید و بلیط و یک‌مقداری هم اسکناس، رسید رزرو اینترنتی هتل، بلیطِ باطل‌شده‌ی رفت و بلیطِ حاضر‌آماده‌ی برگشتنم به لندن به مورخ جمعه بیست و نهم خرداد، تاریخ پایان رزرو هتل هم همان بود، فردا هم که جمعه‌ست، پرسیدم آقا فردا جمعه‌ست، «بعله — فردا جمعه چندم‌ست، «اشتباه نکنم بیست و نهم — که تنها توانستم بگویم عجب، چه می‌شد گفت، آخر امکان نداشت، ممکن نبود به فاصله‌ی چهار سال دو تا جمعه داشته باشیم به این تاریخ، گفتم عجب اما نگذاشتم به عجبی که تحویلش داده‌ام حساس شده بگیرم به باد پرسیدن، گفتم پس این بهار هم تمام شد، خندید که آره «خدا را شکر تمام شد، عجب بهار سنگینی بود — به تایید حرفش سری تکان داده گفتم خیلی آقا خیلی، «باورتان نمی‌شود اما من یکی که گفتم آخر‌زمان‌ست، اصلن امید نداشتم بهار امسال تمام‌شده‌ی باشد، از بعدِ صلح همچین بهار بدقدمی ندیده بودم آقا — گفتم بعله آقا، و پرسیدم راستی تا کجا مزاحم شمایم و آن جایی که گفته بود تشکر کرده جدا شدم از‌شان، و کاروان نعش‌کش‌ها رفت، ماندم به دیدن‌شان که دور می‌شدند و خواستم باورش کنم امشب آخرین شبی‌ست که این‌جا توی این مملکت صبح می‌کنم، و راه افتادم و نشد بفهمم چه‌طور رسیده‌ام هتل اما چرا هتل، نمی‌دانم، عقلم به جایی قد نداده بود شاید، چه‌بدانم، اصلن کجا را داشتیم تا بروم، با همان سرو وضع رفتم هتل و برگه‌ام را نشان داده کلید اتاق را گرفتم، انگار نه‌انگار چیز مشکوکی‌ست و شک کردم نکنند بازی جدیدشان باشند و دارند توی دل مسخره‌ام می‌کنند اما از کی می‌شد بپرسم آن وقت شب، رفتم توی اتاقم، طبقه‌ی سوم، آخر چه‌طور ممکن بود بعدِ چهار سال هنوز برگه‌ی رزرو اینترنتیم را قبول کنند که انگار نه‌انگار

اتفاقی افتاده، چه می‌گویم، مگر همین‌ها من را تحویل رفقای‌شان نداده بودند پس چه‌انتظاری ازشان داشتم، هیچ، فقط خسته بودم و افتادم روی تخت، نای بلندشدن و خاموش کردن لامپ اتاق را هم نداشتم و گفتم چه بهتر، بگذار روشن بماند

جمعه، بیست و نهم

از ترس آن‌که فلج شده باشم هی زور می‌زدم تکانی دهم به پاهام اما نمی‌شد، تو گفتی کرده باشن‌شان توی کوره، می‌سوخ‌ت انگار که توی آب‌جوش، حس می‌کردم از آب جوشیده دارند پر می‌شوند و باد می‌کنند و گنده و بزرگ‌تر از آن‌چه در رmqم بود برای تکان دادن‌شان می‌شوند، باد می‌کردند و نمی‌شد تکان‌شان دهم، از کف پاهام بگیر تا بالاتر داغ می‌شد و گز می‌کرد و می‌گفتی این آب جوشیده دارد از توی رگ‌هام می‌سرد بالاتر توی رگ‌های دیگر و پی‌های دیگر می‌خواهد فلجم کند که از ترس از ترس همین‌ها یک‌هوا چشم‌وا کردم و توی محبسم نیستم، روز شده بود روز‌تر از آن‌همه روزی که به یادم مانده بود انگار صدها هزار صد لامپ دویست جای آن یکی یک‌دانه لامپ با هم و یک‌جا روشن کرده باشن که از روی همین روشنایی یادم رفت به گز پاهام و یاد آتشی که در این نزدیکی می‌سوزاندم، پریدم، از جام تندی پریده نیم‌خیز شدم اما نبود، خبری از آتش و از دیگ آب‌جوش نبود و تنها پاهام بودند که می‌دیدم‌شان گر گرفته گز می‌سوزند ولی نه برای خاطر آن شعله‌ها و آن آتش خیالی که فقط آفتاب بود از پنجره عین‌هو یکی کوره‌ی روشن چارگوش افتاده بود روی کف و گوشه کنار‌هاش تا روی تخت می‌رسید، فقط همین، توی اتاقم توی هتل بودم و از برای گز پاهام نمی‌شد تکان‌شان دهم، می‌سوخ‌تند اما خب آتشی نبود و فقط مرز روشنایی و سایه آن‌جا که تا روی تخت می‌رسید عین‌هو یکی تیغ جراحی مایل و بُرنده نشسته بود بالای ساق‌هام و داشت می‌سوزاندم، عجیب بود، لباسی تنم نبود و لخت می‌دیدم این فقط آفتاب‌ست که

از پنجره افتاده تو اما چرا یادم نمی‌آمد پرده را کی چرا زده‌ام کنار، که چرا نصفه‌شبی باید پرده را زده باشم کنار چرا دیشب مگر چه کار کرده بودم جز خواب که خوابی هم نبوده و بیشتر به بیهوشی شباهت می‌برده تا خواب، دیشب مگر چه کار دیگری ازم سر زده بود که تندی کشیدم خودم را بنشینم روی تخت و دیدم اللاهواکبر این چه وضعی‌ست، گفتم تمام شده اما انگار نه، انگار بازی‌شان تمام‌ناشدنی باشد و هرچه می‌کنم نمی‌شود از حلقه‌ی مسخرگی‌هاشان بزنم بیرون، آخر این چه وضعی‌ست، دورتادورم از برگه‌های دست‌نویس پر شده بود و زیر نور صبحگاهی چنان می‌درخشید تو گفתי که آن‌همه سفیدی کاغذ و آن سیاهی نوشته‌ها نه یک دسته‌کاغذ که یکی دام گسترده یکی سفره یکی بشقاب غذاست و من عینهو گوشت قربانی عینهو مائده عینهو طعمه‌ام، یا بُلْعَجَب، مورمورم شد و تا بپریم مشت‌مشت کاغذها را بگیرم و پرتاب‌شان کرده از خودم دورشان کنم دیدم که بیهوده‌ست که انگار می‌پاییدم انگار از آن سوی پنجره‌ی لُخْتِ اِثاقِ هزار چشمِ جاسوس از هزار پنجره از هزار ساختمان روبه‌برویی نگام می‌کردند و من نباید به بازی‌شان پا می‌دادم، چرا پرده را زده بودم کنار، پاهام می‌سوخت، نباید به نقشه‌هاشان تن می‌دادم، گزگز گزگز گرفته بودند پاهام، نباید و می‌دادم و سر همین ول کردم خودم را ول رهایرها به آرامی پری که نسیم می‌پرانَدش و بعد آرام آرام آرام می‌نشاندش روی زمین دراز کشیدم روی تخت و روی انبوه کاغذنوشته‌ها نفسی عمیق کشیده گذاشتم گونه‌هام بیفتند روی کلماتش گذاشتم سطرهاشان روبه‌روی صورتم کامل شوند گذاشتم از گرمایی که توی خودشان گرفته‌اند به صورت من هم ببخشند و توی گرماگرم رفتارشان تنم را بکشم روی هر کلمه و هر جمله و هر عبارت و با تک‌تک‌شان یکی شوم، بگذار اصلن به آن هزار چشمِ جاسوس حالی کنم من میم عین هنوز بهشان تن ندادهم اما نه نمی‌شود نه، جراتش با من نیست، می‌ترسم و هر حرکتی ازم سر می‌زند پیش از همه اول به خودم می‌فهماند که ای بیچاره میم عین تو باخته‌ای بدجوری هم بدجوری باخته‌ای تو میم عین، که مورمورم می‌شود،

تندی می‌پریم از سر شرم شاید از شرم همین برهنگی تندی می‌پریم آن لت‌های پرده را می‌کشیم کیپ هم و می‌مانم با دو دستی که آویزان پرده‌هاست می‌مانم که حالا چه کار باید کرد چه کار می‌شود کرد، نمی‌فهمیدم، نفهمیدم چه قدر طول کشیده این ماندنم که جُفتِ پاهام افتاده بودند به گزگز باز، ولش کردم، برگشتم از کنار تخت بی‌که نگاهی بیندازم به کاغذها رفتم لباسی تنم کنم و بزمن از اتاق بیرون اما خیالم از شان خالی که نمی‌شد، همه‌شان به خط خودم بودند ولی یادم نمی‌آمد چه چیزهایی نوشته‌ام آن تو، ساعت چندست الان، روی هیچ کدام دیوارها ساعتی نیست، باید بزمن بیرون اما بهتر نیست آیا آن همه دست‌نویس را اول سرو سامانی بدهم، نظم در خوری که نمی‌شود در این لحظه برای‌شان پیدا کرد و همین که جمع شوند آیا بس نیست که آیا، که روی لباس‌ها هم یکپو چشم گرفت به آن کاغذ چار تا شده‌ی دوارها، کجا گذاشته بودمش، خودش بود آیا، خودش بود، آن همه دوار دوار دواری که بی‌هیچ تفاوتی از هم نوشته بودمشان، واگردمش، دوارو هی دوارو هی دوارو یادم رفت به روزی که چار تا شده فرو کرده بودمش توی شورتم، بوش کردم بوی خودم را می‌داد اما عجیب بود، به دیدنش یک چیزی سیاه چیزی نادیدنی چرخید توی سرم و فکری شدم انگار جاش خالی‌ست یک چیزی اما چی، نمی‌دانستم، وقتی هم نمانده بود برایم و باید فکر کردن بهش را موقوف می‌کردم به جاو به زمانی دیگر که بیست و نهم بود امروز و باید به کاری به کارهایی می‌رسیدم اما کدام کار، وقتی برایم نمانده، ولش کردم روی تخت، لباس پوشیدم و تندی زدم بیرون انگار اتفاقی نیفتاده انگار فردا و پس فردای روز جشن‌ست، بی‌هوا انگار اتفاقی نیفتاده زدم از اتاق بیرون و پیش پای آسانسور دکمه را زدم تا در وا شود، شد، و نگاهم تا گرفت به آینه، گه بگیردش، این دیگر کی‌ست، خشکم زد از این منی که روبه‌روی نگاهم بود خشکم زد که من اینم آیا، این من بودم که خیره به من از توی آینه داشت نگاهم می‌کرد، نمی‌شناختمش، یک حس دوتایی داشتم از دیدن آن تصویر توی آینه، چه‌طور می‌شد باورش کرد که به یاد نداشتیم این شکلی بوده باشم این شکلی

چاق رنگ پریده زرد زردی که به خاکستری بزند این شکلی با چشم‌های پف کرده موهای کم‌پشت پریشان و لب‌ها و لبخندهای خشکیده، من این بودم آیا، به یادم نمانده هیچ، آخر تمام مدت آینه‌ای نبود توی سلولم و خب آفتابی بَرَم نتابیده بود، حسی دوتایی داشتم از دیدنش که من جز توی سایه خودم را جور دیگری نمی‌شد تصور کنم و حالا آیا این من بودم این شکلِ غریبه این منی که از منی افتاده و سر به زیر و ترسیده بی که به آینه نگاهی کند به فکر فرارست، در جنبید و لغزید روی ریل‌هاش و رفت بسته شود که جهیدم و تندی کوبیدم روی دکمه و در باز شد دوباره، من اینم آیا، من این دو حس همزمانم آیا که از یک‌طرف میلم را به دیدن هرچه غیر من از تصویر آینه گرفته تا سایه کور می‌کند و از یک‌طرف عینهو دیوانه‌ها سوق می‌دهم سوی هرآن‌چه من نیستم یا نه آن منی که پیش ترک تصورش می‌کردم، عینهو دیوانه‌ها سُر می‌خورم توی اتافک و در پشت سرم بسته می‌شود یکهو ترسم می‌گیرد از آن کسی که توی آینه خیره مانده به بسته‌شدن در، تندی چرخیده پشت می‌کنم به آن و تندتند دکمه‌ی همکف را می‌زنم یک‌بار دوبار صدبار تا اتافک تکانی بخورد، نگاه می‌کنم به دست‌هام، خالی‌ست، دلم از فکر برگشتن و دیدن آن که توی آینه‌ست آشوب می‌شود که اگر دست من بود حداقله چیزکی را چنان می‌زدم بهش تا خرد و خاکشی‌اش کنم اما چیزی ندارم توی دست‌هام، خالی‌ست، رو می‌کنم سوی در و منتظر می‌مانم اما زمان انگار نرود انگار بماند انگار ماسیده شود روی تالوی نوری که افتاده بر در آسانسور، پس دیشب که می‌رفتم بالا سمت اتاقم چرا ندیدمش یا قبل‌ترش توی خیابان‌ها و قبل‌ترش توی آمبولانس، تو گفתי تمام‌مدت از دیدن آینه‌ها منع شده باشم انگار آینه‌ای نبوده باشد هیچ حتا این چند ساعت آخری که اگر بگویی بوده می‌گویم پس چرا نگاهم را نگرفته، زندان مگر چه کار می‌تواند بکند با آدمش، زندان توانایی‌اش تا کجاست، حداقلش این که حس‌های انسانی‌ات را دستمالی کند و یک‌چیز غیرانسانی بسازد از تو اما من هنوز همانم که بود، دستم را نگاه، می‌کشمش به صورتم، می‌گیرمش جلوی نگاهم، همان‌ست

هرچند خالی اما همان‌ست که بود، تنم را دست می‌کشم، همانم همان آدمِ سابقم اما اما آن یکی چی، آن آدمِ گنده که توی آینه منتظرست فرار کند توی لابی چه‌طور می‌شود من باشم، فکری شده‌ام، همین که در وا شود همین که از اتاق بزنم بیرون هر چه بیشتر بروم از من دورتر خواهد شد آن یکی، زندان چه کار که نمی‌تواند بکند با آدمش، همکف، اما کور خوانده‌اند، من تن به بازی‌شان نداده‌ام، در باز می‌شود و می‌زنم بیرون اما مستاصل شده تا پام می‌رسد به لابی می‌بینم این سالن و هر چه درش هست افتاده به چرخیدن و انگار می‌کنم نه دور من، و نه دور سالن که گفتم توی خاطر اتم‌ست می‌چرخند، مستاصلم جرات آن که قدم از قدم بردارم انگار با من نیست، اصلن چرا آمده‌ام کجا قرارست بروم که گیجاگیج نه می‌شود رفت و نه می‌شود پا کشید که می‌شنوم میم عین میم عین، نامم را می‌شنوم که به صدای بلند کسی می‌خواندش میم عین آقای میم عین «آقا، آقای میم عین— سمت صدا کجاست، می‌شنوم تکرار می‌کند آقای میم عین، چشم می‌چرخانم دور تادور لابی تا ببینم رزرویشن‌ست یا شاید از کارمندان بخش اطلاعات هتل، می‌گویند آقای میم عین، می‌مانم به نگاه کردنش که همراه دستش آن جور که تکانش می‌دهد و دعوت کننده می‌خواهد بروم آن جا انگار جهان توی سرم را هم کنترل کند، همراه تکان دستش که قصد کرده به ایستادن و آرام گرفتن، پس نگهش می‌دارد و سرم آرام می‌گیرد به آرام دستش، می‌روم سمتش «بعله بفرمایید— سلام می‌کند و عذر پشت عذر که نمی‌خواسته مزاحم شود و بعد معرفیش که فلان بن فلانم و مسوول بخش فلان می‌افتد به دور تعارفات که امیدوارست سفر خوشی را تجربه کرده باشم و از اقامتم در هتل مرکزی نهایت رضایت‌مندی نائل شده باشد، دارد آیا مسخره‌ام می‌کند، بروز نداده لبخندی فقط حواله‌اش می‌دهم ببینم چه خواهد شد، حتمن این تعارفات بندتنبانی غرضش نیست که قصدی دارد «جسارتن آقای میم عین— نگاه می‌کنم به ساعتی که پشت سرش گل دیوار آویزان‌ست، مانده تا یازده، بیست دقیقه مانده، «جناب میم عین لازم‌ست به عرض تان برسانم که بنا به برنامه‌ی

کاری و چارت مصوب هتل، زمانی که ایام اقامت میهمانان به پایان برسد هتل و وظیفه‌ی خود می‌داند جهت آسایش هر چه بیشتر میهمانش اقدام به تمدید یا ترخیص ایشان کرده و مراتب امر را به بهترین شکل ممکنه انجام برساند، از آن جا که مدت اقامت مقرر شما در هتل مرکزی پایان می‌گیرد برعهده‌ی بنده‌ست تا مصدع اوقات حضرتعالی شده به اطلاع‌تان برسانم تا امور مطابق فرمایشات شما انجام شود که اگر قصد بر تمدید دارید این کار اتوماتیک در اسرع وقت انجام خواهد شد اما اگر خواست شما مبنی بر ترک هتل یا واگذاری اتاق‌تان‌ست هم این وظیفه‌ی ماست تا در این راه نیز در کنارتان باشیم و تا مقصدی که مدنظر شماست همراهی‌تان کنیم— نفرت‌انگیز شده‌اند همه‌چیزها تا همین مامور معذور تا همین هتل این میزبان من که اگر آگاه باشد به این نفرت این اوج وقاحتی که دارد مطابق چارت سازمانیش فرو می‌کند به آدم که اگر دور از ادب و جوانمردی نبود این را می‌زدم توی صورت میزبانم که جناب رزرویشن خفه شو لطفن صدات را ببر حضرت جنابت اما حیف دور از مروت‌ست و من تنها رسالت این لحظه‌ام آن‌ست که ساکتش کنم، و همین، که نگاهش می‌کنم اما ساکت شده خودش انگار منتظر فرمایشات من‌ست یا شاید دارد نفسی تازه می‌کند، که دست می‌برم از جیب پیراهنم آن بلیط برگشتنم را می‌کشم بیرون، جمعه بیست و نهم ساعت بیست و دو به نام خودم، می‌گیرمش سمت جنابش که جناب لطف کرده ببینید این هنوز به نام من معتبرست و آیا پروازش تاخیری ندارد، که تا بگیردش و تا ورنه‌اندازش کند و تا عکس‌لعملی شایسته نشانم دهد می‌روم و می‌زنم از هتل بیرون اما بیرون هوا گرم‌ست، می‌مانم کجا اصلن کجا قرار بوده بروم، بی‌قصد و بی‌نیت زده‌ام بیرون و انگار همین که یک‌جهتی را بگیرم به قدم‌زدن کفایت می‌کند، پس همین، راه بیفت، راه می‌افتم، از دور کسی، مردی‌ست یا شاید زنی‌ست که طول خیابان را می‌رود، می‌مانم که مردست یا زن، و یادم می‌رود به حرف‌های مجنون شیث که گفته بود نهایتن نمی‌دانسته یکی بچه همراه پیرمرد بوده یا دو تا، نگاه می‌کنمش که دیگر خیلی دور شده،

دورِ دور و تنها می‌شود گفت کسی تنها کسی در انتهای خیابان گذشته، سری می‌چرخانم که خب جمعه صبح‌های پایتخت همین‌ست دیگر، سوت و کور، و این برای کسی که نمی‌داند چه‌ها از سر گذرانده عالی‌ست، با هر قدمی فکر می‌کند چه اتفاقی افتاده اصلن، و نمی‌فهمد، همه چیزها دست داده‌اند به دست هم تا او نفهمد از چه قراری بوده داستان که تا آزاد شد آن زندان لعنتی گم شد و تا آمد به خودش بیاید آن کاروان جنازه افتاد پیش‌پاش و این هم از امروز که هنوز آرزوی همصحبتی با کسی نکرده می‌بیند رسیده روبه‌روی جمعی و مانده، عجیب‌ست اما نه، چه‌جای تعجب که جز این صدپله جایی در این وانفسا نداری تو، پس چرا شلوغ‌ست این اطراف، نمی‌دانی که از لابه‌لای جمعیت فقط می‌بینی روبه‌روی ورودی سایت پُرس‌ت از بنرها و خیرمقدم‌ها و اطلاعیه‌ها که از میان‌شان تنها کلماتی چون حضور مقدم سازمان مراسم محترم احداث کلنگ وزیر امید آقای خوش‌آمد معاونت پُرمهر سرپرست مترو از لابه‌لای هیاهوی هیکل‌ها معلومت می‌شود انگار نه‌انگار چاهار سال گذشته انگار برگشته‌ای به همان روزها که گفتم بی‌خیال میم عین خیال بَرَت داشته، این آن‌یکی نیست این یکی دیگرست، اصلن مگر یک جا را فقط به یک مناسبت افتتاح می‌کنند، تو چرا فقط گیر داده‌ای به همین جمعه بیست و نهم، اصلن کی گفته فقط یک جمعه با چنین تاریخی وجود داشته، می‌خواهی چی را به خودت ثابت کنی، هان، که چی بشود، می‌خواهی باور کنی دست‌آموز شده‌ای خب بکن، اصلن بیا برو پیش کافه‌چی، هرچی کافه‌چی گفت همان قبول‌ست، که راه افتادم اما قدم از قدم برداشته‌برنداشته یکهو خیابان ترکید از صدا و پُر شد از ازدحام موتورهایی که هنوز به چشم نمی‌آمدند اما صدایشان وقتی ویراژ می‌دهند و گاز پُر کرده آن دود سیاه را از دهانه‌ی اگزوز‌هایشان بیرون می‌دهند و یک صدای کشیده‌ی تند و تیز می‌سازند سرازیرِ خیابان شد، اول صداها و پشت‌بندش موتورهای قطار و قطارو پشت‌هم انگاری خیابان را وکیوم کنند یک‌جوری درون سلفون امنیتی بسته‌پیچش می‌کنند که اختیارِ عمل از آدم سلب می‌شود، دیدم نمی‌شود رفت و

به اجبار ماندم که خب از همین جانگاہ کردن جمعیت اصلن تو بگو محیط‌نگاه کردن جمعیت هم کیفی دارد که باز هیاهویی شدو جمع به هم ریخت، از بلندگوهای سایت شنیدم تا دقایقی دیگر میهمانان مدعو وارد می‌شوند، و دیدم به بهانه‌ی استقبال‌شان از سرو کول جمعیت دوربین‌ست که می‌باردو از هر طرفی چلیک‌چلیک‌چلیک‌چلیک‌چلیک‌چلیک، و پشت‌بندش مرسدس‌هایی سیاه که پیش‌تر توی بنرها حضورشان را نوید داده بودند به ترتیبِ مقام سر می‌رسند به نیتِ افتتاحِ احداثِ کلنگِ ایستگاه و به نیتِ قرب به مطلوب تا بار دیگر برگ زرینی از توسعه را بر تارک صنعت و خودکفایی این مرزو بوم بیفزایند، و این را صدای مستقبلی که از بلندگوها پخش می‌شد گفت، خوش‌آمدید عزیزان خوش‌آمدید عزیزان که زبان قاصرست از بیان این حضور سبز، خوش‌آمدید خوش‌آمدید، و مدعوین در ازدحام خبرنگارو هیاهوو چلیک‌چلیک و صدای گرم مستقبلی که از بلندگوهای سایت منتشر می‌شدو از ورای مارش نظامی به نام هر عزیز مسوولی را مشایعت می‌کرد از ماشین‌هاشان پیاده شدند تا در کنار دیگر عزیزان بمانند به انتظار مقام والای بعدی تا سر برسدو الخ، خیابان پر شده بود از محافظان و از تردد مرسدس‌های تیره، درست نمی‌دیدم‌شان، گفتم بروم من هم قاطی خبرنگاران که نرفته تندی یکی جلوم را گرفت، گفتم می‌روم سمت جایگاه خبرنگاری و کارتم را نشانش دادم، و نگفتم بدون دعوت که خودش پرسید «کارت دعوت لطفن— نداشتم، گفت نمی‌شود آقا، برگردید سر جای‌تان، و منتظر ماند برگردم، چاره‌ای نداشتم، برگشتم و دیدم که جمعیت به همراهی هم گرفته سمت محوطه احداث ایستگاه رفتن و آرام‌آرام حتا از دیدرس نگاه من هم دورتر شدن و گم‌شدن، رفتم عقب‌ترو نشستم روی سکویی به گوش دادن صدای مستقبلی که تشریفات را به ادب از بلندگوها به گوش سایرین می‌رساند، که این چنین شده حالا آن چنان شده که این‌طور که آن جوړو داشت می‌رسید به پایان ماجرا و حُسن ختامش یعنی بریدن روبان سرخ افتتاحیه، و صدالبته لازم به ذکرست بعد از مراسم و پذیرایی، با حضور خبرنگاران حوزه اقتصاد و صنعت،

جلسه‌ی پرسش و پاسخ مسوولین تشکیل خواهد شد، و هم‌اینک مراسم قیچی‌زنی با حضور و هیاهو نمی‌دانم قیچی قرچی صدا کرد یا نه که صدایی سوت کشید و پشت‌بندش سنگ و خاک و نخالجات ساختمانی سایت بلند شد روی هوا و صدای پر از آداب مستقبل در آن گم شد، سوت، و همه‌چیز انگار توی هم دوید جز آن صدای سوت که چیزها را فرو می‌برد توی خودش، سوت، و تازه ابعاد ماجرا انگار توی سر من و توی سر دوار گرفته‌ی مامورین روشن می‌شد که دیدم افتاده‌اند به تکاپو، سوت، مطابق آموزش‌های دیده و ندیده هر عضو به کاری افتاد و من، سوت، هنوز گیج چهار سال رفتن و آمدن به خود آمده داد زدم یا خودِ خدا «صدپله ترکید— و بلند شدم، سوت، گیجا گیج گرفتم سوی صدپله اما مگر می‌شد، سدِ تن‌ها، هدایتی که در راندن موتورها مستتر بود و فرمایشات آن جمعی که دیگران را به تفرق می‌خواندند و آن حرکات دست‌ها که دعوت می‌کرد به سویی دیگر، هلم دادند بیرون و همان جور به بیرون تر به بیرون تر که دیدم ایستاده‌ام روبه‌روی سردر دانشگاه تهران که هم‌چنان پرابهت انگاری ابولهلول پایتخت‌ست ایستاده بود به تماشا، سوت، به تماشای مردمی که از فرعی منفجر بیرون زده می‌شدند، گفتم ای کاش شب می‌شد که ماشینی ناغافل جلوم ترمز کرد و سر راننده‌اش از پنجره درآمد «فرمودید در بست آقا— و من آیا گفته بودم در بست یا که آرزو کرده بودم شب شود، فریاد زدم «در بست هتل مرکزی

صد و دوازده

تا سوار تاکسی شدم انگار جادوم کرده‌اند ناغافل خاظم از هر چه بود خالی کرد و جاش پر شد از اعداد پر شد از یک یک دو یک دو یک صد و دوازده صد و دوازده اما هر چه کردم نشد بفهمم این‌ها این یک صد و دوازده اصلن یعنی چه، نمی‌فهمیدمش، از راننده هم حتا پرسیدمش این صد و دوازده آیا می‌دانی شماره‌ی کجاست که نمی‌دانست فقط حدس‌هایی می‌زد «برای آب و فاضلاب شهری ست یا فکر کنم برای تقویم ملی— بیخودی می‌گفت، یک و

باری حتا با گوشی اش شماره هم گرفت تا صداقتش را بهم بفهماند اما بی نتیجه، یک یک دو، و بوقی ممتد که معلوم نبود خط اشغال است یا شماره اش غلط، یکپهو ترسم گرفت، یادم آمد صدپله جلوی چشم های وحشت زده ام فرو ریخته و من ترس خورده فقط فرار کرده ام، وقتی صدای بوق ممتد تلفن بی نتیجه بلند شد تازه فهمیدم چه ها نشده که ترس خورده وقتی صدای انفجار و هجوم خاک و سنگ و نخاله رسید به من ترس خورده وقتی که حجم هوای پرفشار سایت عقبم راند و ترس خورده وقتی شنیدم صدای های و هوی آژیر ماشین ها بلند شده و حتا صدای سوت ممتد بلندگو که پیش ترش به صدای گرم مستقبل مشغول بود ترس خورده در سرو پیرامون سرم منتشر شد ترس خورده یکایک اعداد یک یک دو یک صد و دوازده یکپهو از یک کجای جهان آمد نشست توی سرم عینپهو نئون های مراکز خرید هی یک به یک روشن شد و خاموش شد و حتا وقتی از ورودی هتل رد می شدم حتا وقتی آن زرز روشن یا چه می دانم آن مامور بخش اطلاعات هتل که پستش هنوز تمام نشده بود به دیدنم لبخند زده از روی صندلیش بلند شد و منتظر ماند تا برسم بهش آن اعداد هنوز بودند و می درخشیدند توی سرم چشمک زنان هی یک هی یک هی دو می درخشیدند و یادم نمی آمد کجا بهشان دقت کرده ام که تازه وقتی رسیدم به مردک و آمد به شرح ماوقع دهان وا کند تازه آن جا بود که دیدم همه چیز خاموش شده و نیازی ندارم به دانستن آن که بلیط برای امشب ست و سه ساعت قبل پرواز خودم را باید برسانم به فرودگاه و کارت پرواز به دست آماده ی پریدن شوم که دیدم این اعداد هیچ کدام دیگر در سرم نمانده اند

فصل

جرات ماندن در آن اتاق را نداشته باید زودتر ازش فرار می کردم اما کو تا موقع رفتن که این هم تفصیر خودم بود البته، خودم قرار کرده بودم ساعت شش، و گرنه ماشین که قحط نبود، خودم گفته بودم ساعت شش تا کسی بفرستند و

کجا فکر می‌کردم این‌طوری شود که گفتم اتاق را تحویل می‌دهم و راه افتادم سمت آسانسور ولی هنوز فکر می‌انفجار صدپله بود که آسانسور درش باز شد و عکس افتاد توی آینه‌اش تا بفهمم برای دقیقه‌ای حتا جرات ماندن در آن اتاق را ندارم، و ماندم، گذاشتم در بسته شود، گشتم پی پله‌ها، تا توی راهروی طبقه‌ی سوم هرچه لغت دادم نشد بیشتر از ربع ساعت هدر شود، رفتم تا پیش‌پای در، هوای راهرو سنگین بود و به سرگیجه‌ام می‌انداخت، توان داخل شدن هم با من نبود، نشستم همان‌جا کف راهرو و خیره ماندم به در، دیدم نه، اصلاً ابداً جرات ماندن در این اتاق را ندارم، نگاه کردم توی راهرو ذی‌وجودی نبود، نگاش کردم، در بسته بود هنوز و من باید که کاری می‌کردم، آخرش که چی، باید وسایلم را جمع کنم یا نه، وقتی هم نمانده «تف— پا شدم کلید انداخته تندی رفتم تو اما هنوز نرفته هنوز در را نبسته ترسم گرفت تو گفتی در آستانه‌ی دوزخ گذاشته باشدم، ماندم، اتاق پیش‌رو در نظرم سرخ می‌زد و دل نداشتم حتا به تخت خواب نگاهی بیندازم، تکیه‌داده به در دیدم که دست‌هام مشغول شده دارند لباس‌هام را درمی‌آورند، یکی پس دیگری و بعد دستم گرفت به دستگیره‌ی سرویس و در روی سفیدی‌اش وا شد، سفیدیش دعوت‌کننده بود در جواب اتاق پیش‌روم این یکی خود بهشت بود انگاری که پاهام هم این را فهمیدند، رفتند تو تازه آن وقت یاد آینه‌ی سرویس افتادم و از ترس و بی‌فکر تندی دستم چسبید به شیر آب گرم و وا کردش وای و تا آخر تا صدای ممتد شییییی شرشر و صدای تصادم آب‌ها با کفِ سرامیکی خییییی بلندشده بنشینند توی سرم، گفتم بعد ده دقیقه از بخار پر می‌شود حمام و چشم چشم را نخواهد دید اما کجا تا ده دقیقه‌ی دیگر که خیال آینه‌ی سرویس توی سرم خارخار می‌کرد و نمی‌شد در حضور آینه آرامش بگیرم، همه‌اش تصویر کسی را تصویر کسی از پشت را خیال می‌کردم که درون آینه می‌گشت و مورمور می‌شد آخر او من نبودم که او اصلن هر کسی اما من نبود و نمی‌شد در حضورش حتا آرامش گرفت که انگار در کنار کسی دیگر ایستاده‌ام لخت «تف— رفتم پی حوله‌ها و یکی را گرفته و کردم و

گرفتمش جلو صورتم و برگشتم حوله را جوری میان خودم و آینه گذاشتم که نه آینه من را ببیند نه من آینه را، رفتم جلوتر و زور زدم روی قاب آینه مهارش کنم، شد، نگاش کردم، ثابت ثابت شده بود و دیگر از دیدن معافم می کرد، خیالم راحت شد و دیدم حمام پر شده از بخار، شیر آب سرد را باید باز می کردم و گرمی و سردی آب را میزان می کردم، کردم، ناگافلی توی سرم یک صدایی پیچید که «حمام آخر— و صداش انگار از درون حمام های عمومی درآمده اکو گرفت، خنده ام گرفت، از فکر این که اصلن چنین اصطلاحی در فارسی معنی نمی دهد، و یا شاید از فکر این که تصویر تنم را درون آینه محبوس کرده ام عینهو دیوانه ها افتادم به خندیدن و رفتم زیر دوش، حمام آخر، واقعن خنده دار بود، تصادف این آشنایی تازه با تنم و این آخرین حمام واقعن خنده دار بود، فکرم رفت پی حمام و این که چه مصطلحاتی به فارسی از حمام ساخته اند، خب معروف ترینش حمام دامادی و البته در همین معنی حمام عروسی که حمام انگار منشا خيرو برکاتست توی این خاک، مثلن حمام زایمان، حالا البته یادم نمی آید بعد سه روز یا بعد هفت روز یا بعد ده روز که از زایمان گذشت زائو را می برند حمام و جشن می گیرند، یا حتا حمام زیارت، یا اصلن خود غسل کردن، بعد هر بار نزدیکی اصلن فریضه ی واجبست این غسل، بعد نزدیکی با زن یا با مرد یا حتا با خواب و خیال این زن و مرد یا حتا بعد نزدیکی با مرده البته نه خود نزدیکی که منظور لمس و مسح مردهست این جا، و البته خود مرده را هم که یکهو پشتم تیر کشید و خشکم زد، حمام آخر، معنیش همین بود اگرچه نشنیده ام بگویند این را اما معنیش همینست، حمام آخر، آخرین باری که تن مرده را می شورند و اول سرو گردن، بعد سمت راست میت، بعد سمت چپش و این را سه مرتبه تکرار می کنند، حمام آخر، یک چیزی شبیه لبخند اما لبخند نبود زهرخند هم نبود و یک چیزی میان این لبخند و آن زهرخند نشست کنج لبم، یکهو دیدم بد هم نیست ها، بگذار اصلن این حمام آخر را به همین معنی بگیرم و خدا را چه دیدی شاید اصلن از این خاک نشد بزخم بیرون و ماندگار این جا شدم، حداقله خودم

خودم را غسل داده باشم، کسی که از بعدِ خودش خبر ندارد، شاید هم رفته و قسم می‌خورم اگر پام از این مرز رد شد دیگر هرگز نگذارم حتا کلاهم این‌ورها بیفتد که اصلن توی همین خاک مگر نبود یک‌بار مجتبا عبادپانی را کشتم و از توش همین میم عین را کشیدم بیرون، خب چه عیبی که آخرِ میم عین هم این‌جا باشد و از فردا روز از نو روزی از نو، و خوشم آمد از این حمام آخرین، آمدم از زیر دوش بیرون و گفتم نیت می‌کنم به غسل میتِ قربت‌الی للاه، و دوباره رفتهم زیر دوش اول سرم را بعد سمت راستم را و بعد سمت چپ و باز سرو سمت راست و سمت چپ و باز همین را تکرار کردم و انگار فریضه‌ای انجام داده باشم دو دستم را بلند کرده کشیدم روی صورت و گفتم آمین، شیر آب سرد و گرم را بستم و رفتهم حوله را از روی آینه برداشته کشیدم دور خودم، حس سبکی داشتم و حتا نگران اتاقی که منتظرم بود هم نبودم و حتا یک نگاهی هم انداختم به آینه، دیدم اصلن از این آدمی که افتاده توی آینه ترسی ندارم و انگار کسی ست که تمام این سال‌ها کنارم بوده و دلگرمی‌ام می‌داده که پسر «این روزها هم تمام می‌شود— انگار خودِ خودم بود، از حمام زدم بیرون، و تو گفتی از عرشه‌ی کشتی پیاده می‌شوم و از سخت‌ترین سفری که آدمی می‌شد امتحانش کند برمی‌گردم، رفتهم توی اتاق نشستم روی لبه‌ی تخت و پشت کردم به ورق‌های دست‌نویسِ روش، پرده‌ها را صبح قبلِ رفتن کشیده بودم و اتاق سایه بود، دلم خواست بگذارم نور بیاید تو، پا شدم رفتهم پای پنجره، می‌دانستم اگر پرده‌ها کنار بروند باز آن هزارهزار چشم مزاحم می‌افتند به جاسوسی اما کون‌لق‌شان، پرده‌ها را زدم کنار و نور بیرون چشمم را زد، چشم بستم اما عجیب بود هیچ روحی در نظرم نیامد و فکری شدم نکند واقعن مرده‌ام، دست برده کنار دماغم را به انگشت خاراندم و دیدم ازش خوشم آمد، پس زنده بودم، حوله را باز کردم و انداختم یک گوشه‌ای، رفتهم پی تلفن، از توی لیستِ داخلی شماره‌ی تلفن چی را گرفتم و منتظر تا جوابم دهد که بعدِ چندتایی بوق شنیدم صدایش گفت مهمان اتاق یک‌صد و دوازده سلام بفرمایید، که یکهو خنده‌ام گرفت، این‌ها حتا توی مغز آدم

را می‌خوانند و می‌خواهند جوابی برایش دست و پا کنند، و همین شد که خندیدم اما صدای پشت گوشی انگار منتظر خندیدنم نباشد دوباره اما این بار به تعجب خطابم کرد که مهمان اتاق صدو دوازده سلام بفرمایید، که همراه خنده گفتم الو سلام یک‌چند لحظه گوشی دست‌تان باشد، و گوشی را کنار گذاشته رفتم در اتاق را باز کنم بینم شماره‌ی اتاقم یک‌صدو دوازده‌ست یا نه، که سی‌صدو دوازده بود، خنده‌ام شدت گرفت، به دلم گفتم این‌ها کور خوانده‌اند، هم جناب شیث هم آن جناب مستطاب رییس مرکز ضدخرابکاری کور خوانده‌اند همه‌شان، و رفتم پی گوشی، الو، «بعله بفرمایید— ببخشید منتظر شدید، متاسفانه چون توی اتاق بنده ساعتی نصب نشده مزاحم شما شدم بیرسم الان دقیقن ساعت چندست، و انگار شوکه شده باشد منِ منی کردو تو گفتمی دنبال ساعتی ست تا وقت را نشانم دهد ساکت شد، یک دو سه چار پنج شش هفت هشت نه ده یازده دوازده سیزده چارده، «الو الو قربان صدای من را می‌شنوید— بفرمایید، «قربان ساعت ده دقیقه مانده به پنج— خدا را شکر هنوز وقت بودو من یادم نیست خداحافظی کردم یا نه، گوشی را گذاشتم، باید آماده می‌شدم، اول از همه رفتم پی لباس پوشیدن، بعد باید این برگه‌ها را از روی تخت جمع می‌کردم که دیدم انگار یک چیزی سر جایش نیست، چی، به اجبار ساکم را دوباره خالی کردم روی تخت و دیدم بعله، نسخه‌های تایپ‌شده‌ی دوار همان‌ها که شیث توی لفافِ آبی روغنی پیچیده بودشان ناقض شده یا بهترست بگویم نیست، نه این که نباشد نه بود اما به جای دو نسخه فقط یکی‌شان بود، به صرافت افتادم بینم کدام نسخه‌ها را برداشته‌اند، بسته‌اش را وا کردم و تا چشمم افتاد به ورق‌ها به ناگهان صدای سوتی در سرم بلند شد که به دیدنش به دیدن صفحه‌ی نخست نسخه بی‌معطلی و بدون صفحه‌ی عنوان با خود متن آغاز می‌شد یاد صدپله افتادم و تمام کلمات تایپ‌شده‌ی آن نسخه که توی دستم بود پخشِ اتاق شدند، یعنی وقتی صدپله ترکید آن برگه‌ی نیمه که از همین نسخه جداش کرده و توش سایه‌ی بولقاسمی و سایه‌ی شیث و سایه‌ی خودم، و آن باقی را کشیده بودم چی

شده بود، چه بلایی سرش آمده بود که آیا ممکن بود هنوز یک گوشه‌ای مانده باشد، دیدم وقت نیست و گرنه می‌رفتم و از توی خرابه‌هایی که دیگر نه خرابه که یادبود انفجار صدپله بود پی‌اش می‌گشتم و چیزی ازش پیدا می‌کردم که حیف وقت نبود و این سوت بی‌مروت داشت سرم را می‌ترکاند، بسته را بستم و یادم رفت به شیث، اگر آن یکی نسخه دست شیث باشد خب بهش حق می‌دهم آنی را برداشته باشد که برگه‌ی نخستینش سالمست، آخر فقط من بودم که می‌دانستم این یکی نسخه چرا چنین ناقص شده که اگر شیث هم می‌دانست آن برگه‌نیمه‌ی دیگر به چه شکلی درآمده حتمن همین را برمی‌داشت که برخلاف سلامت آن یکی نسخه اگر قرار باشد نسخه‌ای را کامل فرض بگیریم خب همینی‌ست که توی دست‌های من‌ست، گذاشتمش توی ساک و دیدم صدای سوت یک‌مدتی‌ست خاموش شده، پا شدم از تخت دور شدم و دیدم این برگه‌های پخش شده روی تخت انگار که تارو پود یکی اطلس‌ست یکی دیبا که کسی در نبودنم بافته و حالا که برگشته‌ام بر ذمه‌ی من‌ست آن را به بهترین شکل ممکنه اجر بگذارم، رفتم جلوتر و افتادم دانه‌دانه‌ی آن برگه‌ها را گرفتن و جمع کردن انگار که آن تارو پود را به دست خودم از هم وا کنم یکی‌یکی تا تمام شوند، شدند، گذاشتمشان توی ساک و یک‌نگاهی سرسری انداختم به اتاق، به نظر وقت رفتن بود

خدا حافظی

ساعتی که پشت سرش آویزان بود می‌گفت بیست دقیقه مانده تا شش، و همین بیست دقیقه انگار دلیلی بوده ردناشدنی تا بپرسم آیا توی لابی جایی برای تماشای تلویزیون هست یا نه، روز آخرم بود، ساعت‌های آخری که می‌شد آن جا بمانم، و من فقط رفته بودم تا کلید اتاق را تحویل‌شان دهم و خلاص، که به انگشت اشاره کرد آن‌ور را «بروید انتهای سالن سمت چپ اتاق تلویزیون معلوم‌ست آن جا— و رفتم، انتهای سالن سمت چپ دیدم اتاقی‌ست

درخور، گل و گشاد، با دیوارهای مخمل کوب سرخ‌رنگ، و یک نیم‌بست راحتی که روبه‌روش تلویزیونی نسبتن بزرگ را کاشته‌اند به دیوار، یک کسی هم بود، گمانم آمد مسوول اتاق باشد، مسوول اتاق تلویزیون هم از آن حرف‌هاست‌ها، راستش برای اولین بار بود همچین سمتی به گوشم می‌خورد اما مهم نبود مهم آن بود که تا بیست دقیقه‌ی دیگر از این هتل گورم را گم می‌کردم، گفتم بزند شبکه‌ی خبر، و زد اما مگر ممکن بود، مگر می‌شد حرفی نظری تشری طعنه‌ای که به اتفاقِ ظهرِ امروزِ پایتخت دلالت کند در این اخبار نباشد، نه فقط توی برنامه‌ی اصلی که توی خبرهای منتخب و توی بی‌ارزش‌خبرهای جهان در شصت‌ثانیه‌ی حتا اثری از آثار انفجار نبود، انگار که امروز نباشد انگار که زمین دورِ دو خورشید بچرخد و زمانِ هر دو تاشان یک‌جا اثر کند بر من که حتا میان آن‌همه انبوهی زیرنویس هم ندیدم به انفجار مترو اشاره‌ای شود، و این عجیب بود، داشت دیرم می‌شد، گفتم این بیست دقیقه هم هیچ‌و راه افتادم اما نمی‌دانستم بیست دقیقه به علاوه‌ی چهار روز یا بیست دقیقه به علاوه‌ی چهار سال، از منظرِ تمام‌شیشه‌ی ورودی هتل بیرون و تاکسی زردرنگِ منتظری درون ایستگاه معلوم بود اما برگشتم برای آخرین بار آن هتل و آن لابی و تمامی حشم و خدمش را از نظر بگذرانم که یکهو یادم رفت به آن برگه‌ی چارتاشده، از توی ساک درش آوردم و جلو چشم کسانی که ممکن بود نگاهم کنند کردمش توی شلوارو توی شورت‌م و برای بار دوم احساس کردمش انگار یک‌چیزی سرجایش نباشد اما چی که بوق بوووووق، بوق تاکسی بود، برایش دستی بلند کرده و از ورودی زدم بیرون، تند کردم سمتش، خواست ساکم را بگیرد و بگذارد توی صندوق عقب که ندادمش «پیش خودم باشد بهترست— و سوار شدیم، راه افتاد، ترجیح‌م این بود که چشم ببندم انگاری که خوابم، به راننده گفتم اگر ممکن‌ست رادیو را روشن کند که کرد، آخر فکرو ذکرم همه شده بود همین صدپله همین انفجار همین برنامه‌ی احداث همین که خلافِ جمعه‌خانه وقتی صدپله ترکید آیا روحی از آن‌جا که می‌شناختمش برآمد به یادبود یا نه، که

جمعه‌خانه روی زمین بود چندین طبقه بالای خاک قد کشیده بود و توی چشم هر بیننده و رونده‌ای خودش را می‌نمایاند که در معنای مرسومش جمعه‌خانه بود اما صدپله چی، صدپله آیا بود، و یا آیا می‌توانسته آیا امکان و توان همین بودن را داشته، کافه‌چی آن شب گفته بود صدپله نیست، مدت‌هاست که نیست، خلاف هرآن‌چه بیرونش می‌بالد درون صدپله سال‌هاست قبول کرده تا نباشد اما بود، همه می‌دانستند که هست و هر وقت که می‌شد می‌رفتند برای رفع خستگی و چه‌بدانم شاید برای رفع دلتنگی، چرا بگویم شاید، که حتمن برای رفع دلتنگی بوده اگر می‌رفتند آن‌جا انگار بروند برای مرور خاطرات‌شان موزه، حالانه خاطرات نزدیک، برای هرآن‌چه می‌شود جزیی از هویت‌شان باشد و این هویت و تاریخش هر چه دورتر برود بهتر، که برای رفع دلتنگی و یادآوری آن‌چه که بوده‌اند موزه‌ی ایران باستان هزارمرتبه کارآمدتر از گنجینه‌ی اسلامی و همین گنجینه بهتر از موزه‌ی هنرهای معاصر اما خب درحال موزه موزه‌ست و موزه نه یک‌چیز زنده که حتمن خود قبرستان‌ست و آدم توی قبرستان غریبه که دنبال چیزی نیست، می‌رود توی قبرستانی که سنگی عزیزی کسی درش داشته باشد و خب برای من و امثال من صدپله همین قبرستان بود، و نه قبرستان که خود گور بود بی‌دری به بیرون و بی‌دری به داخل که مگر آن شکاف توی دیوار را یادت رفته که هر کدام‌تان عینهو مور و ملخ عینهو مار ازش می‌غلطیدید داخل و بعد تناول هرچه نیازتان بود می‌زدید بیرون از همان شکاف کذا، پس بعد انفجار هم خلاف جمعه‌خانه که روحش برای لحظاتی بر آوار یادبودش فراز شد نباید هم روحی سرو کله‌اش آن‌جاها پیدا شده باشد و به رویت چشم‌هایت برسد که مگر خود صدپله اصلی به رویت چشم‌های کسی می‌شد تا برسد آن‌هم صدپله زیر زمین، «آقا آقا بیدار شوید رسیدیم— و ساعت هفت و بیست و هشت دقیقه بود و مطابق برنامه کمتر از سه ساعت وقت مانده بود تا پرواز، نامطمئن داخل ساختمان فرودگاه شدم، بعد چه مدت دوباره این‌جا رسیده بودم چار روز یا چهار سال، همه‌چیزی همانی‌ست که پیش‌تر دیده بودمش و فرقی نکرده جز فروشگاه‌های

جدیدش که در کُل فقط چندصد دلار به مسافری ضرر می‌رساند که از هر چه به نام سوغات می‌شود کرد توی ساک مسافران فروشگاه‌ها را پر کرده و جای ریال وطنی دلار می‌گیرند، گز سوهان پسته زعفران ال بل هر چه کوچک‌تر و گران‌تر بهتر، رفتم برای کارت پرواز، کارهام که انجام شدو از گیت که گذشتم یک‌آن در نظرم آمد انگار شیث را دیده‌ام اما پیگیری‌ش نشدم گذاشتم خیالی گذرا فرض شودو گذشتم از آن چراکه از لحظه‌ی ورودم به هر سمتی نگام چرخیده بود فقط آدم دیده بودم و از میان‌شان کم نبودند کسانی که خیره و پنهان حواس‌شان پی من باشدو این از تصورم دور نبودو شاید منتظرش هم بودم، وقتی هم به یکی‌شان خیره می‌ماندم بعدِ لحظاتی مستقیم به چشم‌هام نگاه می‌کردو یک لبخند گل و گشاد تحویل آن خیرگیم می‌دادو می‌رفت، پس چه جای تعجب که شیث هم همین اطراف کشیکم را بدهد، نگاه کردم ساعت سالن نه و نیم بودو فقط نیم‌ساعتِ ناقابل مانده بود تا خلاصیم، یکهو هول کردم تو گفتی که همین نیم‌ساعت همین نزدیکی پایان به هول دچارم کرده که آخر بعدِ این همه ماجرا آیا از این بی‌دردس‌تر می‌شد برسم این جاو تمامش کنم، و همین ترساندم، نکند این‌ها همه‌شان نقشه بوده که یک‌آن یادم رفت به حمام آخرو پشتم تیر کشید، چه کار می‌شد بکنم، دست کردم توی جیبم و دیدم یک مقداری پول وطنی هنوز برام مانده، همین هم خوب‌ست، تندی رفتم سمت آخرین صرافی فرودگاه و دادم این آخرین ریال‌هام را هم بکنند پوندو حینِ چنج رو کردم به متصدی «آقا توی این قسمت آیا کافی‌نت داریم— که لبخندی همراه پوندها تحویلیم داد، بعله، و به انگشت اشاره کرد آن جا «آن جا— که نمی‌دانم خداحافظی کردم یا نه، تندی راه افتادم و رفته‌نرفته برگشتم که آقا امروز چندم‌ست، دیدم آن لبخندش باز آمده نشسته روی لب‌هاش که بیست و نهم «امروز بیست و نهم ماه‌ست جناب— و تا من هم به نوبه‌ی خود لبخندی حواله‌اش دهم و تندی سمت آن جایی که گفته راه بیفتم دیدم که دست‌هام می‌لرزندو نمی‌دانم چه کار باید کنم، اصلن چرا آمده بودم این جا، ساعت سالن می‌گفت پانزده دقیقه مانده اما توی سرم هی

می‌پرسیدم اصلن آیا پروازی در کار هست یا نه، می‌گفتم هی دست نلرز تو را به خدا نلرز که باید بروم توی نت توی جی‌میل یوزرنیم و پسووردم را بزمن بروم توی آخرین نامه‌ای که از دولتوق رسیده بازش کنم اما وقت خواندنش نیست و تندی باید ریپلای را بزمن و بنویسم مسیو دولتوق سلام، نمی‌دانم اصلن این‌ها را در این لحظه نوشتن کار درستی‌ست یا نه اما نمی‌دانم چه اتفاقاتی افتاده، الان که توی فرودگاهم و تا یک ساعت دیگر روی آسمان باید باشم اما مطمئن نیستم آقای دولتوق، نمی‌دانم چه‌طور بگویم اما شیث زنده‌ست، فکر می‌کنم انگار من را دزدیده بودند اما هنوز خودم آگاه نیستم که چه‌مدت، اگر نامه را دیدید لطفن خبررسانی کنید، من فردا می‌رسم لندن اگر رسیدنی در کار باشد، و تندی دکمه‌ی سِند را بزمن و ساین‌اوت، بلندگو آخرین اعلان پرواز تهران لندن را از شرکت هواپیمایی هما اعلام کردو من ترسیده ماندم که بروم سمت گیت یا نه، انگار که گیت دورتر از آنی‌ست تا در این لحظات بشود رسید بهش، برگشتم دوباره به صفحه‌ی مانیتور نگاه کردن و دیدن صفحه‌ی ورودی جی‌میل که عینهو یکی بشارت‌دهنده می‌درخشید، نگاه کردمش، به تاریخ پای صفحه هم که بیست و یکم جون بود، نفهمیدمش که چی که بیست و یکم جون، و یکهو دیدم پاهام بی که توجهی به من بکنند می‌دوندو نمی‌فهمم چه‌چیزها که رخ داده یا نداده‌اند، فقط تن داده بودم به پاهام و می‌دویدند، از گیت گذشتم و توی هواپیما تا نشستم روی صندلی خندهام گرفت، بیست و یکم جون، خندهام گرفت اما نمی‌شد تا گذشتن از مرز بخندم که همه‌چیزشان درست بوده غیر این آخری و این یکی هم از توان مدیریتی‌شان خارج بوده، وگرنه همه‌جا را که کرده بودند بیست و نهم حتا خودِ صدپله را هم، خندهام گرفت اما حیف نمی‌شد خندید

آنیش کاپور

از لحظه‌ای که گفتند کمربندها تان را ببندید تا لحظه‌ای که صدای خلبان بلند شد به بشارتِ آن که مسافران عزیز این صدای فلان بن فلان‌ست

خلبان ایرباس مسافرتی شماره‌ی بیسارِ خطِ هواییِ هما، درست یادم نمی‌آمد چه اتفاقاتی افتاده و تمام مدتش را چشم‌پسته انگار که توی خلسه گذرانده بودم، و تازه آن‌جا که گفت از مرز هوایی کشور گذشته‌ایم توانستم آن پلک‌های بسته را وا کنم و عینهو دیوانه‌ها بزنم زیر خنده آن‌جور که به سکسکه بیفتم، از مرزی رد شده بودیم و این اول‌بار بود دلم نمی‌خواست مرز کشوری را ببینم و فقط می‌خواستم بخندم انگار همین که نزدیک یک ساعت این خنده را حبس کرده‌ام دلیل می‌شده تا هر چه حدو هر چه مرز را برداشته و بی‌محابا بزنم زیر خنده، انگار نه‌انگار توی هواپیما و میان آن‌همه مسافرست که چنین می‌کنم، می‌خندیدم، به خودم مشغول بودم و از این مشغولی‌ام خوش تو بگو ذره‌ای شرمنده باشم از این هارهار خندیدن و وسطش هی هارت‌هارت به سکسکه صداکردن که یکهو دستی خورد به شانهام، برگشتم و دیدم زنی‌ست و توی خیالم انگار کردم همان خدمه‌ی هواپیما، خنده‌ام برید، پشت‌هم افتادم به سکسکه و اگر کم‌ربندم بسته نبود شاید از جا هم بلند می‌شدم که دستش لیوانی آب را گرفت سمتم «آقا این آب را میل کنید لطفن حال‌تان بهتر می‌شود— ترسیده و بی‌اختیار دستم دراز شد سمت لیوان و گرفتمش، «بخوریدش آقا بهتر می‌شوید— چه باید می‌گفتم، قیافه‌اش شباهتی نداشت با آن که توی خاطرم بود اما ازش می‌ترسیدم و نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست کنارم بایستد، سر همین هم لاجرعه هر چه را توی لیوان بود سرکشیده لیوان خالی را گرفتم سمتش، هنوز و هرازگاهی اما سکسکه بود، لبخندی بهش زدم که ممنونم بهتر شدم، و منتظر ماندم برود، زن هم به موافقت سری تکان داد و با همان لبخند روی لبش دیدم که رفت، از پشت انگار پرستارِ شیفتِ شبِ بیمارستانی‌ست که هم خسته شده هم باید بماند برای مراقبت از آن‌همه که دل خوش کرده‌اند به وجودش، از پشت همان‌جور بود و لنگرهایی که به تن می‌داد حین رفتن می‌گفتی از خستگی‌ست، می‌رفت توی اتاق خدمه، و نمی‌شد دیگر ببینمش، سرگرداندم به روبه‌رو که یکهو صدایی گفت حمله‌ی

عصبی بوده آقا چیزی نیست، صدایی مردانه بودو در نظرم میان سال و هیكلی، رو کردم سمت صداش و دیدم او هم لبخندی گذاشته روی صورتش و دارد همدلانه نگام می‌کند، گفتم بعله شاید، «خواییده بودید، آدم که توی پرواز خواب ببیند این جور می‌شود گه‌گاه، خدا را شکر الانه که بهترید— و صداش یک لهجه‌ای همراهش بود که می‌گفتی یکی از وسط کویر دارد خطابت می‌کند، نفهمیدم چه جور لهجه‌ای اما کافِ حرف‌هاش می‌زد انگار نگوید ک اما نمی‌شد فهمید چه حرفی را صدا می‌کند، تشکر کردم ازش که بعله بهترم ممنون، و دیدم موهای جوگندمیش بیشتر از سیاه به تارهایی نقره‌ای آراسته شده و با آن رنگ گندمین و چشمانِ گردِ یک‌جورِ چهره‌ی آشنا ساخته برام، گفتم شما چه قدر آشناست چهره‌تان، چشم‌هاش درخشید گفت که نمی‌دانم شاید قبلِ این همدیگر را دیده باشیم، گفتم شاید، و چشم تنگ کرده رفتم توی خواب و خیالِ این موهای پرپشتِ سَبُکِ از بغل شانه شده، پرسیدم شما ایرانی هستید، که یک خنده‌ی کوتاه و بی‌صدا کرد «به خاطر لهجه‌ام می‌فرمایید حتمن— نه فقط لهجه آقا قیافه‌تان یک‌جوری شبیه هندی‌هاست، و تا گفتم هندی انگار راز آن چهره برایم شکست، عجب حسنِ تصادفی چهره‌اش عینهو چهره‌ی آنیش کاپور بود، «بعله آقا همه این را اشتباه می‌کنند، چشم گردو پوست تیره آدم را بی‌بروبرگرد شبیه هندی‌ها می‌کند اما خیر، بنده ایرانی‌ام و این لهجه هم مال همین ایران خودمان‌ست— پس حتمن مشهدی هستید یا چه‌بدانم شاید هم یزدی، «خیر، نه مشهدی، و نه یزدی البته شاید یزدی باشم اما این لهجه مال یزدی‌بودنم نیست— متعجب نگاش کردم که یعنی چه، «خب آقا من در واقع مال استان یزد هستم اما نه آن‌جوری که باید یزدی یزدی، مال ده‌کوره‌های دور از مرکز مال یک روستایی که بهش می‌گویند مریم‌آباد— اصلن این مریم‌آباد هم اصطلاحی‌ست، اصولن پسوند آباد را پشتِ اسم مردانه ردیف می‌کنند علی‌آباد اسلام‌آباد رشیدآباد جهان‌آبادو الخ، گفتم پس این لهجه‌ی مریم‌آبادی‌ست که خندید «چه‌گیری داده‌اید شما به خاک،

لهجه که همش مربوط به جغرافیای زیستی آدم‌ها نیست— پس چی، «لهجه گاهی از مسایل غیرخاکی هم ریشه می‌گیرد آقا مثلن همین لهجه‌ی من— جان می‌کند حرف بزند نامرد، انگار بداند تشنه‌ام هی قیمت آب را می‌برد این جور بالاتر» این که می‌بینی ک توی حرف‌های من می‌زند برای خاطر دین من ست، نه برای خاطر آب و هوا و خاک— ک را همین جور ساده ک نمی‌گفت انگار بخواهد بگوید خ اما میان خ با صدای کسره یک دفعه می‌شنیدی گفته ک، یک ک کوتاه و فشرده و سریع، ک «بنده زرتشتی هستم و این لهجه هم برای خاطر کیش و آیین من ست آقا— عجب، اصلن فکرم نرفته بود به این که دین هم ممکن ست روی کار کرد حلق و زبان موثر باشد اما شما قیافه‌تان کپ قیافه‌ی آنیش کاپور ست آقا تا حالا دقت کرده بودید، «آنیش کاپور— یک جور پرسید انگار بداند کی ست این آنیش کاپور «همان بازیگر بالیوودی منظورتان ست— نه خیر آقا مجسمه‌ساز ست، «آهان— و حین گفتن این آهان یک دفعه دیدم چهره‌اش به هم رفت و انگاری از دردی بخواهد برهد جابه‌جا شد و کیسه‌ای را که روی پاهاش نگه داشته بود بلند کرد و سراند زیر پاها، انگار کاری خلاف اخلاق انجام داده قیافه‌اش به شکلی پوزش‌خواهانه جمع شد «دیگر شما ببخشید سنگین بود— خواهش می‌کنم اما انگار تا آن لحظه متوجهش نشده بودم گفتم چرا تحویل قسمت بار ندادینش، «ترسیدم نکند براش گمرکی ببندند— گمرکی، چرا گمرکی، مگر چی هست، «هیچی، سدرو کافور— که پشتم تیر کشید، چرا سدرو کافور، تنم خیس شد به شنیدنش، گفتم عجب، نمی‌دانستم شماها هم سدرو کافور به کار می‌برید، «ماها، منظورتان کدام ماهاست— همین دیگر، شما زرتشتی‌ها، نمی‌دانستم شما هم از این سدرو کافور استفاده می‌کنید، و توی سرم هی خودم را لعن و نفرین می‌کردم که بیچاره تو که این قدر می‌ترسی پس چرا هی این‌ها را به زبان می‌آوری، که آنیش کاپور سکوت کرد، یک جور خیره شد بهم که نمی‌شد گفت از ورای صورتم آن حرف‌های توی سرم را می‌شنود یا فقط این خیسی را

می‌بیند که تنم را تمام گرفته آمده بالا تا روی صورتم، که دیدم خندید «نه آقا— و باز خندید که نه آقا» حالا متوجه‌ی منظور تان شدم، نه، ما البته که از این‌ها استفاده نمی‌کنیم اما خب ما هم رفقای بی‌داریم، ایرانی‌های لندن البته نه از ما که از شماها، دل‌شان نمی‌آید از این‌هایی که لندن‌ها می‌سازند یا وارد می‌کنند استفاده کنند، سر همین هم هر وقت کسی از ایران بیاید بهش می‌سپارند از این‌ها برای‌شان به قدر کفایت ببرد، خب اعتقادست دیگر— و باز خندید، رواندازش را باز کرد و کشید روی خودش «خب آقا اگر اجازه بفرمایید یک کَمکی خستگی در کنیم— خواهش می‌کنم، بفرمایید، و تا یکی دو تا تکان به خودش داد خوابش بر دو افتاد به خرخر، یک‌نگاهی انداختم به کیسه و حس کردم بوش را می‌شنوم، سرم را پس کشیده نگاهم را گرفتم سوی آنیش کاپور خوابیده، اول‌های لندن بود که شیت کشاندم از خبرگزاری بیرون که بیا برویم یک‌نمایشگاهی و زود برگردیم، و این بارِ نخستش بودو بار دوم دیگر شیثی نبود تا بکشاندم از خبرگزاری بیرون که «تو بیا زود برمی‌گردیم— شیت مرده بودو آخرین‌روزهای لندنم بود این‌بار وقتی خبرش رسید که یک کار جدیدی از آنیش کاپور را وسط حیاط آکادمی سلطنتی هنر نصب کرده‌اندو امروز هم قرارِ افتتاحش‌ست، اگر شیث بود به تعجب باز می‌پرسیدم که شیث عجیب نیست، «چی عجیب نیست میم عین— این‌که انگلیسی‌ها نصف‌جهان را مستعمره کرده‌اندو حالا به همان‌ها جای نمایش می‌دهند، اگر شیث بود که بهانه داشتم بیشتر نق بزنم که شیث وسط حیاطِ استعمار پول داده‌اند خودِ مستعمره خودی نشان دهد عجیب نیست، شیث اما نبود دیگر، یک‌نگاهی انداختم به ساعت، دیر شده بود اما چه اهمیتی داشت، پیاده راه افتادم نیم‌ساعت نشده رسیدم به ساختمان دانشگاه و رفتم تو، گله‌گله آدم جابه‌جای محوطه پراکنده بودو بعضی هنوز دور مجسمه می‌چرخیدند، مراسمش تمام شده بودو خودِ آنیش کاپور هم دورتر پای پله‌های ساختمان داشت با کسانی گپ می‌زد، رفتم جلوتر و دیدم مجسمه یک‌عالمه بادکنک فلزی‌ست که

هواشان کرده‌اند، اسم مجسمه یادم نیست اما آن همه آینه آن همه فلز آن همه بادکنک را که جلو خودم دیدم یکهو کیفور شدم، توی هر کدام‌شان یک دانه از خودم افتاده بود وارونه و پشتِ سرم مناظرو مرایای وارونه از زمین تا بالا وارونه‌ی وارونه، خوشم آمد، نفهمیدم موادو متریالش چه بوده که از فلز از سخت‌ترین چیزها به سبک‌ترین و پرتلالوترین به آینه‌و بادکنک رسیده بود برعکس این‌یکی آئیش کاپور که با آن محموله‌ی شومش می‌توانست لطیف‌ترین تن‌ها را به سیاه‌ترین و پست‌ترین چیز زمین به خاک بدل کند، دوباره بوی سدرو کافوروش دماغم را زد، سر کشیدم، یادم هست همین‌جور مودبانه‌و یواشکی از میان آدم‌ها رد شده رسیده بودم به جمعی که آئیش کاپور در بین‌شان بود، شنیدم از واژن ملکه حرف می‌زنند، یکی گفت واقعن اسم خوبی دارد، کثیف‌ترین جای دنیاو آن‌یکی گفت البته نه این‌جا که بیرون بریتانیاست خب، و نفهمیدم دقیقن چه می‌گویند، از اعتراض به جنگ اما از کدام جنگ حرف می‌زدند که بدم نیامد یک گرمی بریزم و هنوز دقیقن به کاری که قرار بود انجامش دهم فکر نکرده صدام بلند شد «جناب کاپور— و جناب کاپور سرش را همراه نیمه‌ی بالایی تنش چرخاند سمت من و موهای لختِ سبکش از روی گوش‌هاش افتاد روی صورتش، گفتم جناب کاپور چند دقیقه فرصت دارید، که خیلی مودبانه آمد سمتم، با دست موهایش را کشید از صورتش کنار «بعله بفرمایید، چه کمکی می‌توانم به شما بکنم— عین تمام عکس‌هایی که ازش دیده بودم ساده پوشیده بود، پیراهن سفیدو یک کت تیره و وقتی خواست کمکم کند دیدم صداقتی هندی‌انگلیسی توی صورتش موج می‌زند، گفتم بنده فلان هستم از خبرگزاری فلان، می‌خواستم اگر اجازه دهید چندتایی سوال در قالب مصاحبه ازتان بپرسم، که صورتش درهم رفت، بیچاره آئیش کاپور مستاصل‌شده گفت اما اما چه‌طور توضیح دهم اما من امروز قراری برای مصاحبه ندارم آقا

دوباره لندن

حواسم اصلن به فاصله‌ی زمانی نصف‌لنهارها نبود و می‌گفتم صبح حوالی شش می‌رسم اما نه صبح که نصفه‌های شب دوو نیم یا که سه هواپیما فرود آمد و توی تابلوی اعلانات فرودگاه دیدم نوشته‌اند بیست و دوم، بیست و دوم جون، و این یعنی در این نیمه‌های شب جایی سرپناهی نخواهم داشت تا شب را بشود در آن سحر کنم که چار سال حتمن زمانی مناسبست تا هرچه را داشته و نداشته‌ای مصادره کنند، خانهام را می‌گویم، برای تخلیه‌اش چار سال که نه یک سال هم کفایت می‌کرد و نمی‌دانستم این وقت شب اصلن کجا باید رفت، با آنیش کاپور فقط تا گیت خروجی رفتم و وقتی که خواست تا کسی بگیرد از هم خداحافظی کردیم، آدرسش را داد و گفت اگر کاری بود تماس بگیرم، و رفت، برگشتم روی نیمکتی یله دادم که حداقله این جا از هر کجای دیگر این شهر در این لحظه امن‌ترست، حالی داشتم، خسته بودم و نبودم، احساس کوفتگی می‌کردم و احساس کوفتگی نمی‌کردم، انگاری که زمین دور دو خورشید چرخیده و زمان هر دو چرخشش توامان با هم بر من اثر کرده باشد، هم عطش فعل و فکری در من بود و هم نبود، تو گفستی تمام آن لحظات آن جا و آن من دو تا بوده‌ایم دو تای شفاف که روی هم مچ شده باشیم، و همین مچ‌شدگی و تطبیق کمک می‌کرد تا من و آن‌جایی که بوده‌ام به وضوح تمام به چشمم بیایند و هر چیز و هر کسی که در یکی از این دو زمان کذا غایب بوده محو و کشیده ظاهر شود آن چنان که حتا نشود گفت کدام این زمان‌ها اصل‌اند و اصالت با کدام‌شان نیست که این لحظه آیا ساعت حوالی شش‌ست یا سه که هشت ساعت در آسمان‌ها بوده‌ام یا پنج ساعت که آیا از این شهر چیزی کمتر از یک‌هفته دور بوده‌ام، و یا نه، غیبتم از آن از چار سال هم بیشتر شده حالا، احساس کوفتگی ماندگی خجالت، و یا هزار جور حس مانوس و غریبه داشتم و نداشتم اما قسم می‌خورم که سرگیجه حتمی بود، این یکی اصالت داشت و این

را مطمئنم، مطمئنم که من نامم را حتا از یاد برده‌ام و نمی‌دانم که باید به میم عین خطاب شوم یا به مجتبا عبادیانی یا شاید به نامی که هنوز در سرم محو ناخوانا می‌زند که دماغم یکهو پر شد از عطر سدرو کافور، سرکشیدم، بلند شدم گفتم زنگی بزخم به دولتوق «باید زنگ بزخم به او— راه افتادم، می‌دانستم که دیروقتست برای تماس اما اگر زمین برای من دو تا زمان به ارمغان آورده چرا برای مسیو دولتوقِ نامیِ خبرگزاریِ وردپرس نیاورده باشدو شاید برای او زمانِ این لحظه یازده قیلِ ظهر باشد، شماره‌اش را گرفتم، بوق خورد، برای اولین بار شهوت شنیدن صدایش را داشتم و حس می‌کردم اگر صدایش را بشنوم نه از ورای گوشی که از فراز ابرها و از پشتِ درهای ملکوتست حتمن که پاسخ می‌دهد الو الو، و با آن لهجه‌ی شمالِ فرانسه ادای لندنی‌ها را درآورده من را به نامی که تنها خودش می‌داند خواهد خواند که هی فلانی تو هستی، دوباره به لندن خوش آمدی اما کسی جوابی نمی‌دهد و تنهای صدای بوقست می‌شنوم بوق بوق تنها، اما باید دولتوق را ببینم و باید بهش بگویم که شیث زنده‌ست اما نمی‌دانم کجاست که تمام مدتش را من و شیث کنار هم بوده‌ایم این چارسال که شیث آقایی شده برای خودش مسیو دولتوق، باید این‌ها را بهت بگویم اما اگر باورت نشود چی چی دارم بهت ثابت کنم این حرف‌ها قصه‌متل نیست، هیچ، هیچ دلیلی ندارم مسیو دولتوق الا خودم، همین خودم که دارم برایت تعریف می‌کنم‌شان، اگر شد که شد اما اگر نشد بگذار نشود، می‌روم خانه‌ی پدری به مارتا به ماریا می‌گویم که شیث را دیده‌ام، انگار همان شب ورودم به لندن باشد می‌دهم برایم ساز بزنند و جای هر ترجیح‌بندی خودم آواز می‌دهم که شیث زنده‌ست که شیث زنده‌ست که شیث زنده‌ست و من مرده، که شیث زنده‌ست که شیث زنده‌ست که شیث زنده‌ست و من مرده، می‌دهم هر دو خواهر انگاری برای تازه‌دامادی عزا بگیرند می‌دهم برای ما هر دو تا عزا بگیرند و بنشینند شانه‌به‌شانه‌ی هم و یک‌دست‌شان از پشت بچرخد برای آغوش گرفتن آن دیگری و آن یکی دست‌شان روی پاهایشان چفت هم شود، و سرهایشان

کنار به کنار هم تکیه داده به هم گونه به گونه‌ی هم می‌دهم برای ما نوحه کنند که ای رولم رول ای رولم رول، حتی می‌دهم از شان فیلم بسازند و حتی می‌روم آن فیلمی را که از شیث ساخته‌اند دوباره می‌بینم و برایش تکمله می‌نویسم که شیث نمرده که شیث عزیز شده عینهو پیر جاشو، بوق، گوشه را گذاشتم و یک دفعه یادم آمد ساک دستم نیست، هول کرده‌هی به اطراف سر چرخاندم و یادم رفت به نیمکت که شاید روی نیمکت جامانده، و دویدم سمتش، همان‌جا بود روی نیمکت ساکت و بی‌صدا منتظر مانده بود تا برگردم، خوشحال شدم، بگی‌نگی حتی خوشم آمد و با این‌که نمی‌دانستم چه روزهایی در انتظارم‌ست اما از بودن توی لندن یک اطمینان یک رضایتِ خاطری بهم دست داد، دست برده برش داشتم، راه افتادم بیرون ساختمان، ساعت ساعتِ سحر بود، نرمی هوای پیش از طلوع تنم را مورمور کرد که هوا تمیز و یک‌کمکی تو بگو خنک بود، خوشم آمد، از بودنم در این شهر حسی امن که نمی‌شد هنوز معنی‌ش کنم توی سرم زُق زُق می‌کرد و به اتکای همان به خودم گفتم از این لندن دیگر بیرون نرو هر چه بادا باد، تو را به همین وقت سحر بگذار اصلن پیر شده حتی بمیری اما از این شهر دیگر بیرون نرو، که تازه داشتم این شهر را حس می‌کردم و می‌شناختمش انگار که اول باری‌ست آمده‌ام لندن، خلاف آن‌یکی دفعه که گرما می‌سوزاند این بار خنکی صبحش حالم را جا آورده بود، تو گفستی از هوایی که توی شش‌هام می‌رسید می‌شد آن آزادی را که چهار سال ازم دریغ شده بود حس کرد کیف کرد، کیفور رفتم سمت ایستگاه اتوبوس از روی راهنما خطی را که تا نزدیکی خبرگزاری می‌رفت انتخاب کرده سوار شدم، تقریبین خالی از مسافر راه افتاد، به تقریب گفتم تا ساعت دیگر می‌رسیم، آسمان تازه داشت روشن می‌شد، تا یک‌ساعت دیگر صبح می‌رسید و شهر می‌افتاد روی دُور روزمره‌اش، اگر خود من هم جای دولتوق بودم آیا این افسانه‌ها را باور می‌کردم، نه، پس این چارسال چی پس چه‌طور این چارسال را باید جواب می‌دادم اگر نکرده بودندم آن تو، حس کردم که وضع بلا تکلیفی‌ست این‌که من دارم، یعنی

ممکن بود مثل شیث برای من هم خبر و برنامه ساخته باشند که خبرنگار رسمی و وردپرس از فلان موقع که وارد کشورش شده تا امروز ناپدید شده‌ست، نبودن من و نبودن شیث مگر چه فرق داشته که نباید نبودن من را باورش شود «خودت را چرا زده‌ای به حماقت— چه حماقتی «خودت همین الانه گفتمی که زمان برای تو دو جور گذشته— خب «زمان برای شیث که متوقف شده بود همان لحظه‌ی انفجار— اما شیث که زنده مانده «این تویی که می‌گویی شیث زنده مانده، وگرنه جهان تمام گفت شیث مرده— نگاه کردم، از پنجره‌ی اتوبوس نگاه کردم به بیرون و دیدم مناظرش برایم آشناست «چه روزها که همین خیابان‌ها و همین مناظر را ندیدی و همه برایت علی‌لسویه آمد— اما من این خیابان‌ها را خوب می‌شناسم انگار داریم می‌رسیم و باید پیاده شد «باید آماده شوی— باید حتمن دولتوق را ببینم و همه‌چیزی را برایش تعریف کنم که چی شده چی نشده، اتوبوس ماند، پیاده شدم، هوا تمیز و یک‌کمکی خنک بود، تا ورودی ساختمان خبرگزاری هم که راهی نبود «به فرض دولتوق باورش شود، بعدش چی— بعدش هیچ، من فقط باید دولتوق را ببینم و می‌بینم سرِ چارراه باجه‌ی تلفنی‌ست، این هم شاهد مثالِ حرفم، باید زنگ بزنم بهش، می‌روم توی باجه و شماره‌اش را می‌گیرم، بوق می‌خورد، اگر دولتوق باور کند که من تمام این مدت را با شیث بوده‌ام آن وقت می‌شود بهش فهماند که من شهید شده‌ام که من شهیدم اما فقط بوق می‌خورد چرا، نکند آمده توی خبرگزاری، شاید، اما نه، برای شروع ساعت‌کاری هنوز زودست، باشد زود باشد اما غیرممکن که نیست، تلفن را قطع می‌کنم، تندی شماره‌ی دفترش را می‌گیرم و می‌شنوم بوق می‌خورد بوق چندباری بوق و می‌رود روی پیغام‌گیر، صدای خودش‌ست با همان مکث‌ها و استرس‌های غیرِ نیتِیو می‌گوید بعدِ شنیدن بوق پیغام بگذارم، و بعد صدای کشیده‌ی بوقی دیگر و بعد سکوت، می‌بینم که چه قدر دلم برای صدای همین مردکِ رسانه‌ای تنگ شده و چه قدر منتظرم باز دوباره امرو نهی‌کنم که میم عین تو باز کراوات را نبسته‌ای که،

که حتا آن آخرین دیدارمان دور می‌زند توی سرم و یادم می‌رود به آن جمله‌ی پیرمردانه‌اش که خب میم عین آن‌جا وطنت بود انتظار داشتی چی بهت بگویم و می‌بینم که بغض دارم، می‌گوید از شنیدن پیغامم خوشحال شده در اسرع وقت تماس خواهد گرفت، و باز بوق، گوشی را می‌گذارم و می‌زنم بیرون، یک چارراه آن‌ورتر محوطه‌ی خبرگزاری معلوم می‌شود، می‌روم آن‌جا و می‌نشینم روی نیمکتی روبه‌روی ساختمان، چراغ‌ها محوطه‌ی نعل‌مانند حیاط را روشن کرده‌اند و توی سکوتِ ساختمان جابه‌جا می‌بینم پنجره‌هایی روشن‌اند، آخر هنوز ساعت معمول کاری شروع نشده و بنا به برنامه‌ی هر روزه این ساعت همان یکی‌یک‌دانه برنامه‌ی رادیویی باید روی آنتن باشد که سال‌هاست هم بوده، اخبار صبحگاهی، اخباری که مخاطبانش آن‌سوی این کره‌ی خاکی حالا دو ساعتی می‌شود روزشان آغاز شده، ساکِ مسافرتیم را میان پاهام میزان می‌کنم، باید منتظر بمانم تا این‌جا و توی این ساختمان هم زندگی دوباره رنگِ روزانه به خود بگیرد که البته انتظار کوتاهی‌ست، که چاهار سال چاهار سال چاهار سال چاهار سال حتا چار بار گفتن همین چاهار سال هم حوصله‌سَر‌بَرست چه رسد به تحملش، و تحمل چاهار سال در برابر یک‌ساعت چنان هول‌ناک‌ست که پشتم تیر می‌کشد اما خب بی‌خیال، الان که آزادی آزادِ آزادِ عینهو یکی پرنده اما شیث چی شیث هم آیا الانه آزادست، چرا ازش نپرسیدم اصلن کجا بوده این مدت، اصلن همین حالا کجاست، دارد آیا به من فکر می‌کند یا نه، زن آیا گرفته و آیا بچه‌دار شده، شیث اصلن چی شده، چرا اصلن حواسم نبوده توی این چارسال ازش بپرسم این‌روزهات چه‌گونه می‌گذرد شیث که آی شیث ای شیث نامراد، من را چرا از آن‌ور جهان آوردی این‌جا و خودت آن‌جا ساکن شدی، چرا ازت نپرسیدم که چه‌طور چرا، روزه‌روز چاهار سال را چنان مشغولم کرده بودی به خود که از روزه‌های تو غافل شده بودم شیث، خیابان دارد شلوغ می‌شودها، پس روزِ کاری این‌جا هم شروع شده، باید منتظر دولتوق بمانم اما سخت‌ست انتظار، یک‌بار حتا بلند شدم تا بروم توی ساختمان اما تندی

پشیمان شده نشستیم، می‌خواهم این‌جا همین‌جا بیرون محیطِ کاری بینم، ناخودآگاه از جا می‌پریم و ساک به دست می‌روم سمت باجه‌ی تلفن، دوباره شماره‌ی دفتر دولتوق را گرفته بعدِ دعوتش به پیغام می‌گویم سلام، فقط می‌گویم سلام مسیو دولتوق میهم عینم مسیو دولتوق، من برگشته‌ام و حالا بیرون ساختمان خبرگزاری منتظرانم تا زودتر ببینم‌تان، و قطع می‌کنم برمی‌گردم سر جایم و می‌مانم تا دولتوق کی برسد، خیابان دارد شلوغ‌تر می‌شود اما توی آن سلول چه خبرست حالا، اصلن چه‌طور توانسته بودند زندان را توی دل کوه بسازند، از دور فقط کوه بود با کلی نقطه‌نقطه‌های سیاه توی تنش انگار دهانه‌های چه‌بدانم شاید دهانه‌های غارهایی طبیعی که دور از چشم نامحرم روزی سنگری شده‌اند و روزی ساده‌دیری تا درویشی عارفی عاشقی خودش را آن‌جاها پنهان کند، سوراخ‌های توی تن کوه سوراخ‌های توی تن کوه سوراخ‌های توی تن کوه، این‌ها همیشه به یادم خواهند ماند حتا اگر جوابی برای‌شان نداشته باشم که این سوراخ‌ها را چه‌گونه چرا اصلن ساخته‌اند، دارد دیر می‌شودها «چرا خب نمی‌روی توی ساختمان— آخر ندیدم دولتوق را که برود داخل، راه می‌افتی سمت باجه و دوباره شماره‌ی دفتر را می‌گیری اما تندی قطع می‌کنی و شماره اوپراتور را وارد می‌کنی و الو، «دفتر مرکزی خبرگزاری وردپرس، در خدمتم— می‌گویی با مدیر بخش اخبار و گزارشات آسیایی مسیو دلتوق کار داری و خوشحال می‌شوی اگر وصل کنند به ایشان، «گفتید با کی— توضیح می‌دهی و تکرار می‌کنی با دولتوق، «شما— خودت را معرفی می‌کنی، «از کجا تماس می‌گیری آقا— باید فریاد بکشی اما نفسی کشیده می‌گویی من خودم از خبرنگاران وردپرس هستم، «آقا اشتباه گرفته‌اید— و تندی قطع می‌کند، گیج می‌شوی حتا دوباره شماره می‌گیری اما بی‌نتیجه تمام شماره‌هایی را که به ذهنت می‌رسد می‌گیری پشت‌به‌پشتِ هم اما کسی جوابی نمی‌دهد تا راهی جلوپاهات بگذارد، خودت را بارها معرفی می‌کنی و می‌شنوی «لطفن حضورن به ساختمان خبرگزاری مراجعه کنید— و همین، می‌بینی فقط داری دسته‌ی

ساک مسافرتیت را فشار می‌دهی، بی‌نتیجه، انگار دولتوقی نبوده انگاری تویی وجود نداشته‌ای برای‌شان، دوباره شماره می‌گیری اما هنوز بوقی به جهت پاسخ بلند نشده گوشی را می‌کوبی و می‌زنی از باجه‌ی تلفن بیرون و سمت ساختمان انگار بدوی، و توی هر قدم انگار عصبانی‌تر از آنی که حتا بشود فکر کرد «چه‌اتفاقی دارد می‌افتد— که پا می‌گذاری توی ساختمان و می‌بینی همه‌چیز برایت آشناست و دلت آرام می‌گیرد، می‌مانی، نفسی کشیده به طمانینه می‌روی سمت کانتری که روش نوشته اطلاعات، و می‌بینی دو مرد با آن لبخندهای کشیده منتظرند تا کمکی کنند، «بفرمایید قربان، فرمایش‌تان— لبخندی در جواب لبخندهاشان باید تحویل داد تا خدای‌نکرده این فکر برای‌شان متصور نشود که آمده‌ای برای خرابی، می‌گویی که میم عین هستی خبرنگار و مسوول بخش خبری خاورمیانه‌ی خبرگزاری، اما یادت می‌رود بگویی خبرنگار و مسوول سابق، می‌گویی آمده‌ای برای دیدار با دولتوق با مسیو دولتوق، «فرمودید کی— عرض کردم مسیو دولتوق، «نه نه فرمودید نام‌تان چه بوده— و همچنان که نامت را می‌شنود، توی سیستمش چیزهایی می‌نویسد انگاری سرچ می‌کند که این تو کی هستی و این مسوول کذا کی» فرمودید توی همین خبرگزاری کار می‌کنید— بعله توی همین خبرگزاری کار می‌کنی اما چرا نگفتی که کار می‌کردم، و بعد آن یکی که مخاطبت بود به دیگری می‌گوید تماس بگیردو آن دیگری شماره‌ای می‌گیرد و بعد مدتی همه‌ی آن‌چه را گذشته‌ست این چند دقیقه برای یکی دیگر آن سوی خط شرح می‌دهد، می‌پرسد که گفتید میم عین، درست‌ست، به سر تایید می‌کنی و او برای آن سوی ارتباط موکد می‌کند بله بله میم عین بله، و دوباره تاکید می‌کند که بله مسیو دولتوق، و بله بله بله حتا می‌بینی که سری و دستی تکان می‌دهد، و قطع می‌کند، رو می‌کند سمتت و می‌بینی که چشم‌هاش دودو می‌زنند، لبخندی حوالات می‌دهدو می‌گوید لطفن آن‌جا منتظر بمانید خبرتان کنم، می‌روی آن‌جایی که گفت و می‌نشینی به انتظار، چشم می‌گیری به گیتِ ورودی که بارها بارها صدها بار هزاران بار از

آن گذشته‌ای و رفته‌ای سرکارت اما حالا منتظری که دولتوق بیاید از آن بیرون و برسد این‌جا، می‌بینی که دسته‌ی ساکت را گرفته‌ای به بازی، ولش می‌کنی که حس خفقان که احساس می‌کنی کسی دستش را گرفته روی خرخرهات دارد فشار می‌دهد، سر می‌کشی، با آن یکی دست که آزادست می‌کشی روی پیشانی‌ات و به چار انگشت کشیده دانه‌های عرق را می‌چینی و می‌زنی کنار، نفسی عمیق می‌کشی و سر می‌چرخانی به دیدن «عجب— اما می‌ترسی پاهات سست می‌شوند و نمی‌شود آرام‌بگیری که اول صدا شنیدی و مشخص صدای قدم‌های کسانی از طبقات بالا که گروم گروم از پله‌ها فرود می‌آمدند اما هرچه چشم دراندی ندیدی‌شان «ندیدن نداشت باید بو می‌کشیدی— توی همین ندیدن بود که ترسیدم که توی نگاه و صورت آن کسان که می‌آمدند و می‌رفتند اثری از تعجب نبود، انگار نه انگار که انگار نمی‌بینند نمی‌شنوند «حتا بو— چه بگویم، من اما بعد گروم گروم فرود آمدن‌هاشان دیدم که از هر طرفی آدم‌هایی کشیده و محو انگاری از ورای ورق‌های عکس رادیولوژی حرکت می‌کنند انگار که به خواب‌ست می‌بینم‌شان دارند سمت من می‌آیند و هجوم می‌برند سوی دست‌هام تا بگیرند اما می‌گذرند رد می‌شوند از من انگار که نبوده باشند یا که نیستم که می‌ترسم اما خبری نمی‌شود از‌شان هیچ هیچ‌هیچ اما باز صدای گروم گروم‌هایی از طبقات اما چرا توی صورت هیچ کدام این‌همه که پیرامونم بودند و می‌گذشتند جایی نبود برای ترس و واهمه، جایی نبود برای یک تعجب خشک و خالی حتا برای یک پرسش که آیا این مرد را نمی‌شناسیم ما، جایی نبود این می‌ترساندم، ناخودآگاه دیدم بلند شده‌ام و ساک به دست افتاده‌ام قدم‌زدن که صداهاشان گروم گروم به سرسام دچار می‌کردم و می‌دیدم جرات نگاه کردن سوی گیت را حتا ندارم، گرفتم سمت خروجی و بی‌دلیل، بی‌دلیل و بی‌قصد آن‌که بدانم کجا می‌روم آماده شدم از ساختمان بزنم بیرون که شنیدم کسی نامم را خواند، برگشتم، در انبوه آنانی که محو کشیده سالن را پر کرده بودند یکی از آن دو کارمند صدایم کرد و حس کردم از آن اطمینان که تا

ساعتی قبل داشته‌ام حالا خبری نیست، برایش دست بلند کرده حتا لبخندی زدم و زدم از ساختمان بیرون، و از ترس «ترس چی— از ترس هرچی اصلن شروع کردم به دویدن، همین‌جور از میان مردم راه وا می‌کردم و می‌رفتم و نمی‌دانستم کجایم، انگار که خواب باشم و تنم عینهو اسبی سوارمرده هر کجا دلش خواست می‌بردم، از میان سرو صداها خیابان صدای نفس‌های تنم را می‌شنیدم و می‌دیدم تنم دارد عرق می‌کند، حواسم به خیابان نبود، فقط صدای نفس‌های تنم را و صدای سم‌ضربه‌هایی را که روی سنگ‌فرش طنین می‌انداخت به وضوح تشخیص می‌دادم و توی خیالم انگار از میان انبوه درختان و سنگ‌ریزه‌ها می‌گذرم، بوی تنم را می‌شنیدم که تند و تیز شامه‌ی هر کسی غیرِ خودم را ممکن بود کور کند، بوی تنم را همراه سایه‌روشن‌هایی می‌دیدم که عینهو باد می‌گذرند بر کرانه‌ی ساحل و از ترس آن که پاهام خیس آب شوند تندتر می‌کنند که ناگهان همه جا سایه شد، احساس کردم از زیر سایه‌های دالانی می‌گذرم چراکه نور یکهو رفت و بعد چند قدمی دوباره برگشت، سر راست کردم و دیدم ایستاده‌ام، می‌شنیدم حیوانم دارد به سم می‌کوبد روی سنگ‌فرش هی شیهه می‌کشد و سم می‌کوبد، که سر راست کردم و دیدم ایستاده‌ام درست وسط حیاط اصلی آکادمی سلطنتی هنر آن جایی که مجسمه‌ی بادبادک‌های فلزی هوا می‌رفت اما خبری از مجسمه نبود و یک‌فضای خالی را انگار فقط قاب گرفته بودند، احساس کردم از آن اطمینانی که تا ساعتی قبل داشتم حالا خبری نیست، یاد برج‌های دوقلوی نیویورک افتاد توی سرم که جای خالی‌شان را حالا حتا خالی‌تر کرده و حوض‌آبی به یادگار آن روز به جای دو برج بنا کرده‌اند، تو گفתי نبودن مجسمه‌ی آنیش کاپور من را یاد نبودن آن دو برج انداخته، آخر کجای این ارض خاکی امن‌ست، یاد آن ساعتی که برج‌ها منفجرشده فرود می‌آمدند یاد آن لحظه که هواپیماها یکی پس دیگری گرفتند به کمرگاه ساختمان‌ها و فرودشان آوردند یاد آن شعله‌ها که انگار از دوزخ امانت گرفته بودندشان یاد مردها و زن‌هایی که فرود می‌آمدند یاد آن دقیقه افتاده

بودم که انگار زمین داشت فرود می‌آمد، آخر کجای این زمین امن‌ست اصلن کجای این لندن که نمی‌دانم، باید بروم آنیش کاپور را پیدا کرده بهش پیشنهاد کار بدهم، برای امن کردن این خاکِ بی‌حاصل باید بهش پیشنهاد ساخت یک برج تازه را بدهم کنار ساختمانِ ساعتِ لندن کنار بیگ‌بن باید یک برج تازه‌ی آهنی‌آینه‌ای بسازد بزرگ بزرگ دوقلوی بیگ‌بن، جوری که هرکجای دنیا بایستی بشود بیگ‌بن را درش ببینی وارونه، باید همه‌جا را امن کنم باید خلاف‌آمد هرچیزی که روی زمین‌ست کاری کنم، باید آنیش کاپور را ببینم و بهش بگویم اگر این برج را نسازی وقتی هواپیمایی بگیرد به کمرگاه ساختمانِ ساعت چه‌طور می‌شود پس دوتاش کرد، باید این برج‌آینه را بسازی تا آن هواپیماو بیگ‌بن را درش وارونه دوباره منفجر کنی، باید کمک کنی به زمین وقتی که فرود می‌آیند، وقتی که هواپیماو بیگ‌بن فرود می‌آیند تو باید برج‌ت را ساخته باشی تا معکوس تا وارونه شوند بیگ‌بن و آن هواپیماو آن زمینی که برش قرارست فرود بیایند، تا وارونه بکشند سمت بالا و بالاو به جای خاک روی آسمان فرود بیایند و محو شوند، باید روی زمین را امن کرد

هیکلِ سایه

اما هیچ‌کجای لندن امن نیست، نه بیگ‌بن نه ساختمان خبرگزاری ووردپرس نه این‌جا وسط حیاط آکادمی چراکه یکهو صدای پرهای پرنده‌ای که بال‌هاش را کشیده و آماده‌ی پریدن‌ست توی سرم نشست و یادم رفت آن‌جا که من شهید بوده‌ام، شنیدم که می‌گرد، صدای گام‌هاش توی سرم پیش می‌آمد و پس می‌رفت، زیر لبی انگار فقط به اوست که می‌گویم نجوا کردم من شهیدم و یکهو سرم از انبوه به‌هم کشیدن بال‌هاو پرهای پرنده به دوار افتاد و یک‌آن به فشارِ پاهاش تو گفتمی پرتاب شدم عقب و شنیدم که پرید و صدای پریدنش از توی آسمان دور و گم شد، سرم از هرچه بود و نبود خالی شد و ناگهانی یادم رفت به آن کاغذ چارتاشده‌ی دوار، دست بردم از توی شورتم درش آوردم، خیس

بود و نمی‌شد از هم و کردش، پرتش کردم پیش پام و ناغافل یاد داستان مادرم افتادم آن‌روزی که شهیدش را حامله شد، گفته بود اندازه‌ی هیکل سایه‌اش زمین را خیس کرده بود آن‌روز، ای کاش بودو بهش می‌گفتم باشد مادر باشد تو شهید زاییدی اما هیچ‌کجای این زمین امن نیست و نه من که تمام مردمان انگاری شهیدند حالا، هر کجای این ارضِ نامیمون تنها شهیدست که زاییده می‌شود، و یک‌نگاهی انداختم به سنگ‌فرش حیاط، از بعدِ آن‌روزِ شهادت تا همین حالا هم دقت نکرده بودم که نیست که آن‌روز شهادت‌م همراه پرنده‌ام جان‌جان‌جان گفته بودو رفته بود، دست بردم در ساک مسافرتیم را و کرده و هر دو تا دسته‌ی کاغذ را درآوردم، اول از بسته‌ی آبی‌رنگ شیث یکی‌یکی برگه‌های تایپ‌شده‌ی دوار را کشیدم بیرون و مچاله کردم و پیش‌پام گذاشتمش زمین، هر کدام را کنار آن‌یکی و انگار هیکل سایه‌ام را داشتم با این کاغذمچاله‌ها می‌ساختم، جای نبودنش را، اول از برگه‌های تایپ‌شده‌ی شیث و بعد با ورق‌های دست‌نویس خودم، می‌خواستم هیکل سایه‌ام را بسازم و آن‌جا را که سرش بوده انگار که بهش شلیک کرده باشند پر کنم از رشته‌هایی که هر کدام از سر سایه‌ام شروع می‌شدند و تا دورهای دور می‌رقصیدند

روح اشیا

بهش می‌گویند روح اشیا، یک‌چیزِ تامل‌ناپذیرِ طبیعی که ربطِ مستقیم دارد به خطایِ باصره اما خب

پروژه‌ی دوار، صبح هشتمین روز از نوروزِ هزارو سیصد و هشتاد و هشت
در رشت آغاز شد و در پانزدهم آذر نود و پنج در روستای لاشه انجام گرفت،
البته آخرین ویرایش‌ها و تغییرات کلی تا اواسط پاییز نود و شش ادامه داشته و
نسخه‌ی چاپی آن، روزهای نخستین زمستان آماده شده،
در این سال‌ها دوستان و موافقان و مخالفانِ معدودی
متن را شنیده‌اند و خوانده‌اند و پیشنهادهای داده‌اند،
دوار حاصل دوستی آنان است،
میشم علیپور.



www.mehripublishing.com



نشر مَهْرِي

منتشر کرده است:

شعر

- بوسه‌ی آسمانی ● کرولاین مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی
آوازه‌های فالش کشورم ● فیروزه فزونی
در صدای تو میدانی چیست؟ ● جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی
پرواز ایکاروس ● هلیده دومین؛ برگردان: علی اصغر فرداد
ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت صفائی) ● به کوشش حسین دولت آبادی
سوار بر قایق حیات ● سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کاوانی
تلفظ برهنگی زن در ماه ● نرگس دوست
کتاب نامقدس ● محمود صباحی
رُعشه‌های خوف، رُخشه‌های خُجسته ● سیاوش میرزاده
اینجا برقص ● حسن حسام
مرا به آبها بسپار ● کتی زری بلیانی
دیترامب‌های دیونیزوس ● فردریش نیچه؛ برگردان: محمود صباحی
آوازه‌های زیبایی‌ات ● شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) ● آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی اصغر فرداد
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد ● حمزه کوتی
مرا با چشمان بسته دوست بدارید ● پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد ● کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا ● موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا ● موژان صغیری
رد پای طلایی ● موژان صغیری
آذرخش آذر آیین ● دارا نجات
هنوز ● مهتاب قربانی

قاصدک‌های بی‌خبر ● بهرام غیائی
در همه شهرهای دنیا زنی است ● نیلوفر شیدمهر

جستار

مرثیه‌ای برای شکسپیر ● شهر روز رشید
دفترهای دوکا ● شهر روز رشید
رساله‌ی تبر ● محمود صباحی

داستانِ فارسی

رمان

دندان‌ها یک روایت آشفته ● مظاهر شهامت
دوار ● میثم علیپور
هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد ● عیسی بازیار
آن‌سوی چهره‌ها ● رضا اغنمی
ایشا ● فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش‌کله) ● محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس ● رعنا سلیمانی
پیش از تریدید ● فهیمه فرسای
بگذار زنده بمانم ● بردیا حدادی
مریم مجدلیه ● حسین دولت‌آبادی
توکای آبی ● حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی ● جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه گذشته‌اند ● مهدی مرعشی
خانه‌بان ● مریم دهخدایی
گذار (در سه جلد) ● حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امپریه ● علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز ● زکریا هاشمی
لیورا ● فریبا صدیقیم

سلام لندن ● شیوا شکوری
اوروبروس ● سپیده زمانی
اثر انگشت ● رثوف مرادی
کبودان ● حسین دولت آبادی
خون ازدها ● حسین دولت آبادی
مرداب ● رضا اغنمی
باد سرخ ● حسین دولت آبادی
چوبین در ● حسین دولت آبادی
ایستگاه باستیل ● حسین دولت آبادی
اشک‌های تورنتو ● سیامک هروی
سرزمین جمیله ● سیامک هروی
گرداب سیاه ● سیامک هروی
بوی بهی ● سیامک هروی
سیب را بچین ● لیلی ناهیدی‌آذر

مجموعه داستان کوتاه

در من زنی زندگی می‌کند ● مژده شبان
الفبای گورکن‌ها ● هادی کیکاووسی
روزی که مادرِ سگ شدم ● نوشابه امیری
هلنا گذاشت و رفت ● سانا نیکی‌یوس
مردی آن‌ورِ خیابان زیرِ درخت ● بهرام مرادی
خنده در خانه‌ی تنهایی ● بهرام مرادی
مرثیه‌ای برای شکسپیر ● شهرور رشید
آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی ● عزت‌گوشه‌گیر
روزی روزگاری رشت ● مهکامه رحیم‌زاده
داستانی برای مردگان ● رضا نجفی
گرد بیشه ● رضا مکوندی
کلاغ‌های پایتخت ● لیلا اورند
ریچارد براتیگان در تهران ● حامد احمدی

پشت چشمان یخزده ● نگار غلامعلی‌پور
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم ● فرامرز سیدآقایی
دو زن در میانه‌ی پل ● نیلوفر شیدمهر
کافه در خاورمیانه ● سعید منافی
اشک‌های نازی ● رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب ● فرزانه گلچین
سوت ● فریبا منتظرظهور

داستان - ترجمه

رمان

سرای شابندر ● محمد حیاوی، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب ● اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی ● الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا ● سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزام کوهسار
سودایی ● جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه ● گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند ● دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی ● لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم
گنگستر ● کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

تاریخ - پژوهش - نقد و نظر

نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریک اندیشی ● جلال ایجاد
من و کوزه (شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام) ● حسین آتش‌پرور
رادیکال دهه ۷۰ ● مهدی یوسفی (میم.آزا)
دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران ● اسد سیف
افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران ● جواد پویان
مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی،
ساسانی و خوارزمشاهی ● گردآورنده: فریدون قاسمی

واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) ● آزاده دواچی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) ● به کوشش باقر مؤمنی
در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) ● نیلوفر دهنی
سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) ● س. سیفی
ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه
گنکور) ● نیلوفر دهنی
کتابی برای کتاب‌ها ● اسد سیف
آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی ● س. سیفی
ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ ● محمدحسن حسین‌بر
چهره‌ای از شاه ● هوشنگ عامری
غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) ● الیزابت لونو،
ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی ● بنفشه حجازی
شب پنجم، سعید سلطان‌پور ● به کوشش هوشنگ انصاری
آن‌ش‌گائو، بودای پارسی ● خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذ نجی)
کتاب سنج چهارم ● رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی ● مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
خرافات به مثابه ایدئولوژی درسیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد ● علی رهنما
تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی ● به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها ● مسعود میرشاهی
نور مایل و سایه‌ها ● نسرین ترابی (مجموعه مقالات)
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی ● محمود کویر

هنر مدرن، نقاشی و عکس

سفر ایشترار به دنیای زیرین ● نجوا عرفانی
من آنجا پشت خورشیدم ● منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
تازیانہ بر باد ● مژن مظفری
این است بدن من - مجموعه آثار هنر مفهومی ● رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

بیژن و شیر زخمی ● نیلوفر دهنی
نابغه‌ی کوچک ● فریبا صدیقیم
لولو و جوجو ● نرگس نمازکار

نمایشنامه

امنیت منحرف ● فرناز تبریزی
ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در-بین ● گردآوری و ترجمه: مازیار
هنرخواه

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) ● به کوشش: هوشنگ
اسدی
قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) ● به انتخاب: کامیار شاپور،
فرناز تبریزی

خاطرات

من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... ● عباس منشی‌رودسری. به کوشش:
بانو صابری
گذر عمر (خاطرات یک پرستار) ● فرزانه جامعی
هی دلم می‌خواهد بخوابم ● مهشید جهانبخش
زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) ● فرشته‌خلج هدایتی
آرزوهای کال (در سه جلد) ● فرانک مستوفی
روزی که پیر شدم ● نوشابه امیری
مالا (در دو جلد) ● محمد خوش‌ذوق

کتاب‌های عربی

باربودا (مجموعه‌ی قصص قصیره) ● سبیده زمانی، ترجمه: علی حسین نجاد
أحدُهم یفکرُ بماءٍ أعمق ● حمزه کوتی

Novels

Dog and The Long Winter ● Written by Shahrnush Parsipur, Translated by Shokufeh Kavani

Tales of Iran ● Feridon Rashidi

Sharia Law Shakespeare ● Feridon Rashidi

The Mice and the Cat and Other Stories ● Feridon Rashidi

The Outcast ● Feridon Rashidi

Half Eaten Biscuit ● Banafsheh Hajazi

The Individuals Revolution ● Amir Heidari

Uneducated Diary by A Minded Man ● Matin Zoomad

Poetry

The Divine Kiss ● Carolyn Mary Kleefeld, Translated by: Sepideh Zamani

Another Season ● Freydoun Farokhzad, Translated by Nima Mina (German and English)

Drama

The Others ● M. Chitsazan

Perhaps Love ● Mark Hill

Research - History

The Right to Primary Education for Children with Disabilities in Iran ● Parastoo Fatemi

The Forgotten Conquerors (Tales From The Castle Of The Moat) ● George Sfougaras

Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran And The World That We Live In ● Touraj Dary

Memories

The Trouble Maker ● Mike Payami

Persian Letters ● Mehrdad Rafiee

Children's Books

I Am My Brother, I Am Not My Brother ● Alireza Mahadavi-Hezaveh\ Translated by Arash Khoshafa\ Illustrated by Fatemeht Takht-Keshian

My Doll ● Fariba Sedighim

The Padlock ● Ana Luisa Tejada\ Illustrated by Nazli Tahvili

Who Is the Strongest? ● Feridon Rashidi\ Illustrated by Sahar Haghgo

Charli in the Forest ● Rasheell Barikzai

Baby Grandma ● Shiva Karimi

Namaki and the Giant ● Ellie I. Beykzadeh



MEHRI PUBLICATION

Novel * 34

Davvar (Giddy)

Meisam Alipour

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-9161603-1-6|

|First Edition. 490.p | Price: £18 | €20 |
|Printed in the United Kingdom, 2019 |

|Page Layout: Mehri Studio |
|Cover Design: Mim Ain |

Copyright Meisam Alipour, 2019
© 2019 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

Davvar (Giddy)

By: Meisam Alipour